بازدید شد
۱۳۸۲

۸۲۹۳-ش

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: بهار دانش

مؤلف: شیخ عنایت الله آل محمد صالح

موضوع

شماره قفسه: ۷۸۴۹

شماره ثبت کتاب: ۷۸۶۰۹

۱۱۲۴۱

۹۷۸۶

خطی - فهرست شده

۷۸۴۹

بازدید شد
۶-۳۷

۸۲۹۳-تن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب بهار دانش

مؤلف شیخ عنایت الله آل محمد صالح

موضوع

شماره ثبت ۷۸۴۹

بازدید شد ۱۳۸۲

خطی - فهرست شده
۷۸۴۹

بازدید شد
۱۳۸۲

۸۲۹۳-خ
۹۷۸۶

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب بهار دانش
مؤلف شیخ عنایت الله آل محمد صالح
موضوع
شماره قفسه ۷۸۴۹
شماره ثبت کتاب ۷۸۶۰۹
۱۱۲۴۱

خطی - فهرست شده
۷۸۴۹

بسم الله الرحمن الرحیم

صح الله عاشر لقمان نیاز خان

بسم الله الرحمن الرحیم

برایه ده دیباجه سخن حمد حکیمی ست که ملک معنی را بوسعادت
تیغ ناطقه سخن معنبر کردانید و در خطه خاک حیطه خلافت
رایاتش بلند آوازه کرد و در تیغ زبان را بجواهر بیان آراسته
منقالید اقالیم سخوری در قبضه اقتدارش ودیعت نهاده
مصراع حکیمی سخن بر زبان آفرین ۱۱ و بهین نتیجه نطق نعت
مرسلین ست که روح الله بلسان روح الامین سنجاب
جناب بوسی جلالش بر چرخ چارمین و زنگ و تاریست
و موسی مانند موسیچه در گلشن کمالش صفیر تسبیح و نیاز
ختم رسل خاتم پیغمبران پس از تجدید صانع بی آلت ها

سبحان

و نعت صدر آرای بزم رسالت کاملترین کلام سبابه شیحان
صاحب سریر زمان ست که خاک آستانش از بس توسل بابی
خواقین چون صحن سپهر مجدر گشته و طوق طاعتش در گردن
ملوک و سلاطین چون زوری مقدر آمده فغفور چین و خاقان
ختن از خرمن نوالش خوشه چین و نام نامش
در ناصیه مهر ماهیان ست که نقش را نگین از زنگ
رایحه خلق کریمش خون در دل نافه تاتاری گره بسته
و از بیم باد تیغش عدو چون آب در زیر جوشن چدره نشسته
از پاس مشحنه انصافش گرگ در سینه میشه شبانان گزیده
و از سهم صهیل سمندش شیر دهرا چون رمه از گرگ رمیده
سید السلاطین زمان شهاب الدین محمد صاحب قران شاه
جهان پادشاه غازی گیتی ستان نظم و از نظر ملک سلیمان
ملک حیدر دل ۱۱ که یکیست در آفاق جهان عدل عمر
کنف و شفقت بر ضمیر مهر ان دخاطر صبحه توامان چمن
پیرایان باغ فضل و هنر و سخن بروری والا گوهر پوشیده

مبادکه روزی در ایام عیش دل نشاط و هنگام مسرت و انبساط
که از آثار الطاف کرم خسرو انجم بسطح خاک چون بساط افلاک
سبز بود و صحن چمن از بس سبزین و شنیدن و
رشک افزای پروین و پرن به تکلیف بعضی از دوستان
موافق چون گلهای بوستان سر به صحرا کشیدیم
دیدیم که ساقی سحاب بابهت بلندان نظر لطف
سرشار بحال سبزه بختان مبذول داشته و زمین
با همه وقار از سرخوشی لب آب بکیر در رنگ ظرفان
منبر دل بیرون انداخته رسام بدیع گونا گون نقش بدیع
بر الواح اغصان نبسته و منشی بدیع نگار قدرت
بر صفحه گلشن بخط ریحان فقرات رنگین نوشته و
ماشطه صبا عروس باغ را زیب کرده و سبزان چمن
جام لاله باده شبنم خورده نسیم بهار چون مشک تاتاری
از نافه شام نورکار معطر ساخته و دود شمرکان نبات
بحسن و لکت ... و جمال جهان آرا گرد خوبان خلخ

ولعبان نوشا

ولعبان نوشاد برده آب رودبار بر زردی سبزه مینا
کار در چشم تماشا بین چون کهکشان بر فلک نموده
رنگ آمیز ربیع در بزم رنگین ریاض از شاخ سنبل و
برگ لاله و گل مشک باشنجرف سوده و مرغان نوآموز
از زمردین لوح چمن لب ان الاطفال و نبات الحدائط
زبر کرده و بلبل از تماشای حسن شاهد لعلین قبای گل در بوستان
بهزار دستان غلغل آورده و ساقی زرکار از باده صبوح خمخانه
بهار حریفان شبنمان این و بر جرایر را قدح بعیم داده و سبزه
مطرا از هبوب نسیم و احتزاز هوای لب ان جویبار موج لان گشته
و دهان کور از شناک سنبل و برگ شاخ ضمران چون نافه
آهوی مشک آگین کرده و لبهای غزال از برگ ارغوان و شقایق
نعمان مانند منقار طوطی لعل شده نظم کسنده بر سر
هر کوهسار زمرد گون بساط هر عذار ز حریم کوه
نامیه از عنبر گسترده خط گل طغرا لطغرا بطرف چمن
سر و جا... هر جوی شده آب روانه گل از هر منظری

نظاره کرده قبای سبزه را صد پاره کرده همگی بهر سیران
بهار و شکرانه‌ی ارزش گران چمن را زر و خنده مستانه ادای
آب رو و یار ذوق فتنه نثر روان خوش رفتار و پای کوبی غزالان
شیاسم و جنبا کر زیب طاوسان مرصع دم در طبیعت تماشا ابر
گوهرنگار صنعت بی‌چون نه بدیگونه سار آشنه که دل از تماشای
روزگار غنچه کردار در گره انقباض بود این گل شگفت
دسا نگین خاطر لب ریز باده نشاط گشت و لبک هوای طرب
انگیزان گل زمین همچون آتش دامان دل کشید و صحبت عشرت افتاد
و انجمنی بی آلایش اعتبار چون خلوت آینه در عین صفای حسن
انقیاد و بیافت بعضی از آشنایان صورت پرست بلبل آسا
شیفته رنگ و بوی گل رخان چمن گشته گهی از جام لاله باده ذوق
میخوردند و گهی تماشای حسن عارض سمن و عذار نسرین حظ وافی
ربودند و برخی از رفقای معنی طلب از مشاهده جمال صنعت
بی‌بکمال صانع برده و از حسن لفظ سیبویی و ملک نقاشش ستایش خانه
چون صاف مشربان از حجت خانه وحدت فرد آشنام گشته

دار غزل

دار غزل خوانی ترنم سرایان چمن یکسر در صوفیان سماع پیشه وجد
آغاز کردند القصه مهر هما بنداره حال و رتبه همت خویش از نظاره
جمال عروسان رنگین آوای لیلی نازپروردان مهد ربیع مست جام
جام ذوق شده به تکلیف ترانه سنج دعوت و نغمه پردازی نشاط
بودند و پای خاطر از دامان تعلق بیرون انداخته چون سرو و گوش
گلدسته آزادی به سیر هوای انداختند در اثنای چنین حال برهمن
پسری با حسن دلاآویز جمال مهر انگیز که نشان خاور سپهر
در محراب ابروانش سجده آرزوی میکردند و زنار بندان
از صمیم ناز زلفش بر کمر دل زنار بستی آورده مهد نشینند
بد خوانان چمن بر گل رخسارش مفتون زمرد سا بی و
سوسن دوزبان بر طره کافرش مشغوف سنبل پیرداری بر
عارض آتشین رنگش زلف مسلسل چون دود بهم
پیچیده و از رنگ گیسش لطافت آفتاب را بنور صبح
نمود چون نیمه مرجان درچنانی زنگش در شیشه تلون ها
گوهر بینش که از حسن آن آب رو بی گوهر خجلت میبند

لب لعل بها را در شفق عقد مروارید آبدار خرد در ماضیه
شگفته اتش چون رنگ دگرگات انگشت کار و انوار
عذارش از صورت منقش اوش بان نور از آفتاب بیدار
و قامتش نارک نهال آد چمن دلبری رسته و رخش چهارده
ماهی بهفت آسمان نشسته نظم سر دفتر آب نکهتی شاهنشه
ملک خوبرویی // رشک رخ ماه آسمانی // ریح دل سرد
بوستانی // جادو دروغ دل ربودن // بجان لفی معطر
کردن // خوشخرامی که حسن رفتار ریباد تندرو کوهسار میداد
و هر گام قیام صد هزاران هند الفعال بر قامت سرو آزاد
می نهاد با صد جلوه و ناز کرشمه سنج و طناز خرامان
در رسید چون بیامد هوشم از دست رفت و خون
ننشست قیامت از نهاد ما برخاست همعنان و همت
گزینان که بحظوظ تماشای گل در باغ چمن بودند همه یکبار
بنام هزاران چمن و نازکین بان گلشن قلم شکسته و دیده
هر دو باره گلرخساران نرگس نهال باغ محجوب نرگس دراز

یا نروز شنه چو هاله بر گرد ماه برآمدن حلقه بسته آن سیمین
سیمی بالا سر چشمه حیات باز کرده لوای دلپذیر معاتبات
حال از زبان انجمن آغاز کرد و نیت سخنان دل آویز ما بین قاعده
و از نیایان خرد سرور و رمز شناسان و دانش گستر مسیر کرده گفت
که این همه شیفته رنگ و بوی گل و ریاحین بودن و مشغوف تماشا
حسن صورت و جمال ظاهر گشتن از آیین خرد دست بعید
بعید است چه گل یک صبح بیش نپاید و حسن عارضی و جمال
استغنا زیاده بر ایام معدوده نپاید دل در گرد که گردو
قرار نباید دادن و خاطر بوصال چیزی که بقا در آن نباشد شاد
کردن بسته بنده عقل نباشد و خردور چو دیده بیناس آن را نکنند
نه پایند بادام که حیدران تماشی مشغول در رنگ گل حیدران و مانعی
غم چیزی که جان زاخر رسد که گاهی باشد و گاهی نباشد
پس این داستان دلستان که فلکهایش نعمتی در تازه دوستان پیشت
برمانی مبتدیه لطفی که هر رستی از طینه یاقوت گوهر مکنون
میریزد و معرض بیان آورد گفت تر پیخ او خشنه وگلک هی

وحدیقه جان افزایی بهتر ازین نباشد که عود هندیی را بر
آتش پارسی گداخته تا شمیم آید تا مشام ارباب معنی معطر
شود و انجمن سخن عطر آگین گردد و بی شائبه ریب هرگز گرد
ملال دل حزین گلهای این گلشن بعینه نرسد و در هر
فتار از برای چاپ این چمن زار فیض اهلا هلا نباشد چون این
مضمون فیض مشحون بر صفحه خاطر ثبت گردید و عبارت این معنی
جان پرور بر لوح دل نقش بست لاجرم بنده خاکسار [illegible]
که خوشه چین خرمن خوش بیانی هست و متمتع لذت خدمت ارباب
دانش و فرهنگ است بعبارت [illegible] آسمان نیکوی گلهای
چیده را از دامن ریخته چمن گلشنان در انشورت [illegible] چند نام
نسبت و گلگونی عبارت و موزونی فقرات از عذار چون گل و
بالای چون سرو آن بت زیبا شکل رعنا شمائل [illegible]
گرفت و عذوبت معانی و مناسبت استعارات از لعل
نوشین و قامت دلنشین آن زیبا دلبران حسن آرام بستند
نمایانکه [illegible] خامه جادو طراز نگار زلف معشوق سخن را زینت داده

در انجمن بیان جلوه استحسان بخشید از انکه چمن چمن گل صوری
و صد برگ معنی نسرین و نسترن فیض در تن روضه دلکشی
شگفته و بهار دانش بموسم اردا [illegible] در ابستان نکو وستان
جان افزا و گلستان روح انتما [illegible] صحیفه [illegible] گلهای لطافت
بهر طرف تخته تخته گلهای [illegible] در و شگفته و هر فقره نو باثمر
گلبنی است که شاهدان عنبرین نقاب سخن چون عروسان
گلگون قبای چمن در ظلمت آن رسیده امید از عنایت عالی
شان کامان خرد و دانش پرده [illegible] همایون فطرت که طبع والا
شان پرورده آب هوای الطاف است اند و در جاه و قدس
کبریای الهی اشعار تمیز یافته اند از [illegible] که چون [illegible] گلدست
این گلشن [illegible] بمقتضای دیده دل افزا نظاره
جمال این عروسان حجله فیض بهره اندوز گردانند به مقتضای
نمک نهادی دیده عیب پوشیده [illegible]
[illegible] اکراه [illegible] سهوی ملحوظ گردد و خطای [illegible]
[illegible] در خور فطرت بلند [illegible] توجه باصلاح

فرموده چون سفینهای سفله همتش در فرو مالکهای هست قطرات
شبنم بزرگانش را در میدان بیان مانند اهو لنگ بلکه به سر زند
و در تنگنای وصمت نکته گیری جولان ندهد بدیهه است
که رسام طبع انسان که منشور فطرتش بطوای حسن اندازان
صفیحه مرقع ومرتب نقش قصور و نقصان نتاورد که گاه گاهی
کیاهی بنقش ننواند نگاشت **نظم** طمع دارم که گر با
شکرتی نخواند زین صحیفه حرفی ز روی فکر اسنه
خطائی بیارد بر سر نماجر ده لغزی وضع در اصلاح
کوشند اگر اصلاح نتوانند به پوشند و قطع انظار بینندگان حاملی
مانده سحر ورانده وارات سماط فرهنگ نکونی دانند که در فقره
هوردن نهایت لفظ و مضمون را باهم پیوند دادن چه چون
جگر باید خورد و چه مرتبه کاوش طبع باید کرد سخن سنج با هنر
فکر جان در سایه پهلوی دل برند و ماهانش اندیشه جگر را لخت
لخت نه خرانه یا قوت مهر باسخن که بشنو چه اجابت ستوار
پیدا ان معنی شناس تواند بود حاصل اینکه تا سر از ان غوطه

در طه نابیدا

در طه نابیدا کنار فکرت نخورد گوهر شاهوار معنی که شایسته قبول
خاطر خطیر سریر آرایان خطه خرد است بکف نیفتد **نظم** جگر پیوند
تا معنی بدست آید **ولی** که بر محک اوافضل بود تمام عیار **رکا** براب
با کی لفظ شبی برفرد آورد **ها** که مرغ ماهی دریا شخفته و بیدار اگر چه
این خرف ریزه چند که از سر ابکی طبع قاصر این ذلیل خوان نعمت
خدایان فضل و کمال فراهم آورده قابل آن نیست که این همه
گفتگوی کنجایش در رشته یابند لیکن از بعضی نا نزد شیدگان ا
نقد و شمن که از سلیه مذهب و عیب جویی یک را اشعار خود شناخته
اند و از شوقار شورتن تا تبر از تیر تا عطار از صلاد فرق نکرده چون
برک بید بر خود لرزان است لهذا در سایه عاطفت اصحاب صدق
و صفا ارباب انصاف و هنر که نشیب و فراز راه سخن بر الکام فکر پیما
نموده جانشین معنی دریافته اند بناه برده ابراز این مقدمه راد سیله
اد اب مطلبی که حسن طلب اصلاح کنایت از انست حسبتا امید که بعقایق
سنجی که بیناد است و دالا متشی دریغ توجه بداشته لفاتحه مفقد رفقه
وعلت غائی از تصنیف این مزخرفات غیر از آن تنبیهی که یاد فرمایند

شروع حکایت سلطان

آغاز داستان مشتمل بر حقیقت سرور جوبار طالع کلشم بیان گوهر نگار اسرار
ورای شناسان پرده اسمار این رقم پاره را از جریده گوهر نگار
استنباط کرده چنان بر صفحه بیان ثبت نموده اند که در ایام
سلف و زمان باستان در ممالک و سعت آباد هند و ستان سلطان
صاحب افسری بود چون خورشید جهانتاب جت کیتی را از ظل
امان گرفته و نور شمع معدلت جهان را منور ساخته از عتبات اعتلای
پایه بهمت بلند پای استکبار بر فرق فرقدین کذاشته و لعزو نکبت
و جاه او رایت پیرامان زمانه را مطموره گلشن عدم انگاشته و حلقه
انقیاد اوش فلک فیروزه در گوش انداختی و غاشیه امتثال
سالش دو پیکر بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار اعلی تبعه حرام
لهام در قبضه اقتدارش داده و اعطاب انس بندگان نعل در
شنار بر استانش نهاده نظم همه استان شاهی جهان او نماید از روی
در دل او فلک در حلقش از جور اگر زند طنوبا نند شمس بحیث
بیوند چون در شبستان اقبالش شمع که کاشانه ابد از
فروغ وجودش منور شود نبود در بحاب زندگانیش ثمره که دلالت

حیات ۱۱۰

حیات را لذت مراد بخشد نداشت لهذا لفظه وار بیوسته آن درگه
نشین غم بودی و همواره در خدمت صاحبدلان التماس فاتحه
کردی و شبها بدرگاه واهب العطیات مناجات در خواست نمودی
تا آنکه یمین الفالی بشر که در دیوان و مناجات بسمع شد و دعایش بجز
البنان بعد از فرادان آرزوی فرط ثمر کلبن امیدش کل مراد
کرد و نهال تمنا بار مراد آورد و کاشانه دولتش از شمع سعادت
منور شد و شام آرزویش بصبح اقبال مبدل گشت اعنی نیر اوج
خلافت و خورشید آسمان سلطنت با هزاران فر جهانداری
و شکوه کیتی بروری از افق مولد طلوع فرمود تمنا پدر و شیفتگان
امید خلایق را انوار حشمت و پادشاه از این موهبت عظمی و
عطیه کبری چنین بشارت کامرانی نموده مراسم شکر و سپاس بتقدیم
رسانید و در خزینه گشوده به نیل و نوال جیاهای زر بکسر تونگر گردانید
و مسکینان و محتاجان را جو در تحفیف از آز و نیاز مستغنی ساخت
شنهشاه فرزند فرخنده کیتی نظم در گنج بکشا درمند به تحت
شهنشاهی در آید از در دو دمیخ بجو رانیده دار بسیار رنج القصه

گوهر دریای عظمت و بختیار برج سعادت مسعود و فرمان محمود باسم
سامی جهانداری موسوم گشت و در دریه سعادتمند بلند اختر نخله تربیت آن
والا گوهر سربلندی یافت چون چهار سال و چهار ماه در مهد دولت
و اقبال و کنار رو به بلندی تابه سیری شد بائین اهل اسلام
بواسطه اکتساب کمالات بمعلم سعادتمند و ادیب طالع بلند تو نفر
نموده و موکلان دانشور و دانایان خردپرور در تحفه اصلاح طبع مبارکش
تعیین فرمودند تا به تکمیل فنون جهانداری و تحصیل شیون جهانگیری
و شهریاری اوقات همایون صرف نماید و آداب خلافت و فرمان
روائی و قواعد سلطنت و کشورگشائی یاد گیرد از انجا که ایزد سبحانه
برگزیده های درگاه خود را در ازل جوهر قابل آفریده در چهارده سالگی
از جمیع علوم غریبه و فنون شریفه و تهذیب اخلاق و حسن معاش و
صلاح معاد تمتع وافی یافت و بکمال حزم و درستی عزم و علو همت
و فراخی حوصله و رفعت شان و تمام تمکین و فرط بذل و داعیه های
بزرگ و اندیشهای قوی و شایستگی حال و استقلال و
نیروی تن و قوت دل و رزانت رای و متانت فکر و جاه و هیبت

صورة و

سلطان ... [illegible]

٩

صورت و محاسن معنی و تناسب اعتقاد و زینت ترکیب فصاحت
کلام شهره آفاق گشت الغصه پس که طبع مقدس شاهزا
ده کیوان جناب بمقتضای همت بلند جهانداری و فطرت ارجمند جهانبانی
شهریاری بجانب شکار رغبت افتاده بود و در بیشتر اوقات همت فیض مظهر
گماشته اکثر اوقات شریف را بصید افگنی صرف می نمود و
پیوسته بشکار مشغول بود روزی بعادات معهود با تنی چند از خواص
عنان جلادت صرصر رفتار بعزم شکار وحشیان دشت پیمای و قصد
احرار طایران هوا بجانب صحرا معطوف ساخته جانوران صید گیر
هر نوع مثل باز و شاهین و قمر بال ... [illegible] شنقول سیماب
طبع ... [illegible] کلنگ دراج ... [illegible]
و ... [illegible] از خطوط سفید و سیاه بخشم کیوان ... [illegible]
که ... [illegible] دلهای بیدلان ... [illegible]
در ... [illegible] پرواز ... [illegible]
چون ایام دور ... [illegible] تیله و ... [illegible]
با ... [illegible] ظاهر ساخت و ... [illegible]

سنگ قهر سخت کمر پالهنگ چون اجل بر سر کبوتر و کبوتران رسیده
بر جان ایشان تاخت **نظم** چو در بال ایشان آمد طلب نای ** در آمد
تیغ صد افکن به پرواز ** روان شد در هوا از سنگ پرواز **
جهان شد خالی از کلنگ و کبوتر چون شاهین زرین بال
خورشید در صحرای زمرد گون آسمان بلند پروازی کرده گرم گشت
جهاندار سلطان از گرمی عارض بار روز ده ساله بوده تاب
نیاورده به راحت مرد و لشکریانه در نبود در اثنای راه باغی دید
به کمال لطافت و طراوت سرو و شمشاد دست در آغوش عاشق و معشوق
دوش به دوش هم ایستاده و شنبلید و گل یاسمن عروس و
داماد در آغوش یکدیگر نشسته و از میوه سیراب زمرد گون
صحن چمن چون فلک پر تو گشته و ناله دلکش مرغان در آن
چمن جگر [illegible] نوای ارغنون کرده میمنه [illegible] باغ از زمزمه‌ی
مهر دلنواز بلند رسانیده و فاخته غلغله در سر سرو [illegible] جا کرده
وجد و سماع آغاز نهاده **نظم** هوا از سبزه و آتش گل گشته
زمرد را به مروارید سفته ** نهر گلخشش ریاحین پرورده **

قبای خور

قبای خورشید در بر کشیده ** بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش **
کشاده باد نسرین را بناگوش ** طبع بلند سلطان میوه جهاندار
شگفته لطافت بوستان و طراوت گل و ریحان مایل نظاره
گلستان چمن گشته چون گل خندان و سرو خرامان به باغ در آمده
تماشای چشم آن نزهت آباد را سیر نموده در هر گوشه چهار زلف
سنبل را بر بناگوش گل تاب داده و باغ ترصیع بر بارگاه عنبر
چون کلاله جانان شکن بر کنج نهاده در پای هر گلبن [illegible]
بر یمن [illegible] دوستان عکوف انداخته [illegible] سرو
مبارک فاخته چون در دوستان [illegible] گوش [illegible] لؤلؤ برداشته
و بر کنار جویبار حوالی چون مروارید که حجم [illegible] صنوبر تاتار
شده و از نسیم [illegible] شمشاد دل فرهاد جان [illegible] و
نرگس جادو [illegible] فتنه بلبلان چمن و چهره حسن افروز [illegible]
رمک ریاض و گلشن شاخ گل در آغوش گرفته به نسیم ناز [illegible]
بلحن [illegible] حلقه حکایت در گوش ساکنان [illegible] می‌انداخت
و شعله آتش شوق در پرده دل [illegible]

طوطی همراه درخت لبنان صوفیان خلوت گزین در حجره آهنین نشسته
و مانند سحر دمشان عزلت نشین در بروی خلایق بسته و دیگر در از بهجتان
حیث حله سبزپوشنده چون نکته سنجان والا فطرت سبز چوری کوشیده
زیرک مرغی که بدنیای گرد زر هدهد سلیمان برده و هماون که بدلبر بالی
زلعل لب شیرین حور العین شکر خورده رب النوع طایران همایبال
سر دفتر طوطیان شکرین مقال متجر گفتار بی در مرغان جهان
علم اوستادی برافراشته و بجز کردار است دران چمن سبزپوشان در انجمن
فردوس سرفروتنی حاصل کرد جهاندار شاه زیبا شناسا حسن
آن جوان و اشنای نغمه جان نوازش که دران چمن مسیرات و گلهای
مطرا با چه بلبلان و صفیر دلکش عندلیبان مناسبت اتفاق
درخت نهایت نشاط بینه و مسرت اندیش گشت و از غایت شوق
نزدیک وی رفته سلام گفت جوابی طایر نغمه پرداز لیکه سنبقه شغل
خوبش بود اصلا متوجه شاهزاده نشد بجواب سلامش سر بر نداشت و اظهار
در آنا چون بواسطه استغنا خود توجه اظهار بر ناصیه شاهزاده آنگار
دید و صد دولت از شیره لب ان ناطقه پیرایان شیرین سخن را ۱۱

مکالمه باز کرد

مکالمه باز کرد و حرفی چند مانند کلام سخن سنجان معنی انگیز
و چون گفتار شیرین و متانت دل آویز معرض بیان آورد شاهزاده
از نطق معرب آن سخن سنج بی زبان حیرت اندوز گشته ساعتی
چون تمثال مرات و خیال آیینه در بند سکوت ماند و فی الحال تخم
محبت آن سبزپوش شیرین گفتار فرهاد کردار در مزرعه دل سینه کرده
از غایت اضطراب لعل گران قیمت از پا زدیک و در پیش جوان
نغمه پرداز نهاد و التماس طوطی نمود و از عدم اصطبار لعل در آتش
کنت جوان تاب مفارقت آن مرغ دانا در خود نیافته از طریق عجائب بهجت
بیلو نهی ساخت و دست رو بسته اقبال شاهزاده زد شاهزاده گفت
که ای جوان نا آشنا مرغ اگر دارد ناج و نکس این ممالک و دخل
ربوده این مرغ زیرک است اگر کیست بیدار میکند و اخشیت بیاری
این لعل که اخراج مملکت سلاز و لبنان و از سر اس ثبت بیکدز
والله بدر مت بی و بعد از وصول منزلت بهر ازان ثبت الکمال
رزرانی داری جوان زمانی بحال خود متامل گشت و الی که خلوت
رای سلاطین خیش کم بجون خود بیش است لاجرم طوطی را بعلا زمان

سلطان تفویض نموده سلطان ازین معنی بمرتبه مسرور گشت و آن طالع نیکی شده
که پنداشتی بر فرماندهی هفت اقلیم دست یافته و بر جهانداری ربع
ربع مسکون کامیاب گشته از آنجا بکمال شادمانی و ابتهاج مراجعت نموده
بدولت خانه آمد و طوطی را همچنینه مونس است که تیره ظلمت مفارقت
روز را با خود بتجربه می‌نگرد و به همه وقت در پیش نظر خود میداشت و آن مرغ
زیرک را در ترتیب سخنان بکنت و حکایات شیرین و لطیف مشغول می‌نمود

تبسم کردن طوطی بر هرزه درایی مهر برور ماه پاره و طلوع شدن خورشید
عشق مهر ور بانو بانوی نور از افق بیطانه جهاندار شاه

چون کارگزاران قضا و قدر بهمواره مستعد و آماده سامان امور کاینات
در صدد آنند که هر شاهد ارادتی را که پنهان خانه غیب مستور و لیت
نگاه معین و زمان مقرر بخلوت گاه ظهور آورند لا بد بمقتضای
رسم عالم اسباب سببی برانگیزند تا لیلی نوازی نقد از جلباب خفا
بسر بعرصه بروز کشند بنابرین قول آنکه که روزی
جهاندار شاه در شکوه اقبال خلوت گزیده با یکی از پرستاران
پری تمثال مهر برور نام که در دلش در کرو محبت آن بود صحبت میداشت

واز

وازان سرور خلوتی بی تفریح سرخوشی آمود لنشاط بوده بر طاق ابروی نش
هلالیش رحیق خورشید عیار در ساغر ماه کون پیاپی می‌پیمود
پری تمثال در اثنای کرب بگامه مسرت بیدسرور که از باده حسن
و حسن باده لشادی دو بالا داشت تمثال خود در آیینه دیده از روی
خود بینی که کاسه زین مرتبه کشور الهیت فر لفیه جمال چون بستد
در زمینک خوشی که ملکه لیر باده به زیاده غرور گشته در حالت بیخودی
و بی‌حجابی باده بی اختیار بر زبان آورد که ای شاه اگر ۱
گستاخی نشود از آیین ادب لعات بعیدا خواهیم که از شکوه شاهی
و شان خسروی بر طاق بلند گذاشته بسر رشته انصاف از دست ننهی
و بی تکلف غایله از روی صدق و سداد باز نمایی که مصوّر قدرت بیچون
پیکری ازین نوع لبنر بحسن و جمال من در کارخانه تکوین بقلم
تقدیر بر صفحه ایجاد نقش بسته یا نشود با همه لطف حرکت نمی‌کرده
هنوز پادشاه زاده لب بپاسخ نگشوده بود که طوطی تبسم کرد آن تازه
گل حدیقه جمال از غنچه لبان غنچه منقبض گردید و از ملال برتابیده
حال بدیو را آورد و از روی نوخیزی و نازدیت اسپند وار دیر در ته

شاهزاده زود گفت که درین محل باعث نشستم این نوع
باید که پرسش آن کار را نمود اگر نه خود را خود هلاک می‌سازم چیدارت
که شاهزاده درین باده مبالغه از حد برده استفسار نمود طوطی
ابتکار بی نطق اشتیاق خسته لسان بلبل افصح بسکوت مجبور دید
چون گفتگو از دایره حساب خارج شد طوطی گفت ای
خاتون انگشت این رمز ببیج وجهه را سود ندید صلاح کار
در آن است که از بس اندیشه خاطر تنگ نکنی الا از آنجا که استبداد
واجرا از آتش زبان است و در عت این طایفه با خبث دیده‌ای
ختم اصلا گفتن اراده نکرده است و از آنچه بود تشنه‌تر مصر شد
بیخ دانا تاگر طلسم سکوت از سر گنج نطق گشوده جواهر بیان
داد امان ساتی شاهزاده و خاتون تحمل ایشان منور رحمت
که باعث تبسم غرور و مدار بر غلط این ماتوانست که خوش را
بحس و حالت از سایر مفسدان سلسله آشفته نخست چراغ سرو آزاد
هرگز قرار نمیداند و هر چه نکو آن جهان خود را از هیچ نه شمرد
و نمیداند که ابادی کارخانه آسمانی منحصر بر یک وجود نباشد

وازرها

شکسته

و رونق باغ آفرینش به وجود یک گلی نیست در بیرون این کارخانه
متوقف چندین گلشن است و در هر گلشن هزاران گل برنگ
و بوی بهتر از دیگری شکفته درین نزدیکی کشوری است که در
ابادی و معموری و وسعت و اضافت سلسبیل است بولایت قلمرو شاه
سند مرتبه ساخته بهتر است و فرمان ده آنجا دختری دارد بهروز نو
نام که خورشید جهانتاب باش نور گیتی افروز بواسطه نقاب
و حجاب حیا از روی او نگاه نتواند کرد و گلها از شوق جمالش
در گریبان چاک زده و نرگس بهوس تماشای حسنش همه تن چشم گشته
اگر خاتون به پهلوش نشیند مانند شمع پیش آفتاب
دیگر خود را نه بیند و در رنگ کیا دست کاه قدری ندارد و از
استماع این مقدمه خاتون غزل لجه نستوه گشته عرق خجالت بر جبین
آورد و چندان از تشنگی خانه عاشق بر حال حیا نگر سر قرار نبود
گردیده دل از دست داده نادیده گرد جان بگذرد طره
تابدار پیش بسته مخوف و از تمنای وصال گسسته و یکبار
دل از حوالی ایشان بر داشته بود و بنشست و اشهب مودت را

در فضای بخشش بدان جولان داد که از دایره تعلق بغراز و
بدر جست نظم نه تنها عشق از دیدار خیزد ؛؛ بسا کین دولت
از گفتار خیزد ؛؛ درآید جلوه حسن از ره گوش ؛؛ ز جان آرام
برباید ز دل هوش ؛؛ ز دیدن هیچ اسری در میان نه ؛؛ کند عاشق
کسانی غایبانه ؛؛ القصه چون حسب اندر شاه از زبان تذرو
بیان طوطی کیفیت حسن و جمال آن تذرو کوهسار دلپذیری شنید
دلش نادیده اسیر طره تابدار آن پری دیدار شد و طایر عشق آن شاهباز
حجله دلبری بر شاخسار خاطرش آشیانه گزید تحفه رفع کتمان و حصول
بعض مصوری سحر نگار جادو قلم بی نظیر نایب را که همه دو کار قلم را
عجاز رقم صورت ربع مسکون و اشکال کوه و هامون بر برگ سمن
چنان نقش بستی که بیک نظر از مطالعه آن بی تردد سیر
هفت اقلیم نمودی و عجایب حسن وضع بلاد و آبادی و خرابی
جهان را چون خیال در آینه مشاهده کردی و در دولت بسته
مجلس بیکار و بیکلک هلال کوه تماشای لشکری گران درآمده
مبارزان صفوف گردان و وسعت میدان تا نیمی ظاهر

ساختی که

ساختی که تردد دردمندان و حمله دلاوران بر یکدیگر و تفرقه
شجاع از جبان بیننده را برای العین در نظر جلوه گر بود میان
زمانه در زیر این نیلی سایبان زرنگار چنان جادو قلم سحر کار
ندیده بصور چشم خیال ندید و در دور کارگاه بر بن نطع صندل گون
چون او استادی چابکدست معجز نگار نشنیده از اعجاز خامه بدرت
طرازش طایر تصویر چون مرغ چمن مستعد پرواز و صفیر بودی و بادی
قلم سحر پردازش پیکر تحریر بر برگ ریاحین غایت لطف و نما اوردی در آمدی
بی غایت لطافت اگر مانی زرنگ نگار بر صفحه ماهیت نقش وجود مبدا نسبی
بر کرد نطفه تو گر بر خامه سحر کاران جادو آفرین بر کار در بیانی
سحر حق مبروری و منشی ارادت در زدودن کتابات منشور
رسالت و رقم استادی بنام آن جادو نگار زینت گرداندی
و در دولت آن منشی ساکنان سپهر بر دار ملک قدرت
طراز حکمت بالغه صانع بی الف دیده و ز آن کمال لطف
عیان گشته نظم بنقاشی زمانه را مژده داده ؛؛ بر سرش ز نقشبندش
زبا ده ؛؛ قلم زن چابک و صورت گری حسبت ؛؛ که نی کلک او جان

نقش مهرست ... چنان در لطف بود بر آب دستی که
بر آب از لطافت بنقش نشسته و اقسام زر و کار و انواع تحف
گیتی بدو تفویض نموده در لباس ارباب تجارت تعین فرموده
تا بدان وسیلت بدربار آن عارف [illegible] بر [illegible] را
عاشقانه بر کشور دل تاخته بر صفحه حریر مرتسم ساخته در حضور [illegible]
سطر بر بنمون همت [illegible] وابسته بر احوال [illegible] و در [illegible]
منافت ضیا و در سلک غلمان [illegible] پس از دریافت فراوان
رنج تردد و صعوبت غربت بدان کشور فردوس زینت ظاهر شده
[illegible] بنمون بود که باز تخت پدر آن حور سرشت بود
پیوست و در پیش درگاه [illegible] که [illegible] بهره ور با نو بود
محال آن قامت [illegible] آراسته [illegible] و دوباره از اسباب [illegible] تحفه
بطریق ره آورد در خدمت [illegible] انوار [illegible] خبر [illegible]
[illegible] شرف استسلام دریافت [illegible] گرامانه [illegible] بغیر انشائیه
دولت محظوظ گشته [illegible] بهر رسم سیاحت [illegible]
زیاده بر آن چه در حوصله نوع او گنجد نوازشها فرمود و [illegible]

نقد اعتبار

نقد و عنایات استفسار کرد که از کدام کشور آباد و [illegible]
وانش گرامی [illegible] کار کی است که هیچ ماجری [illegible]
[illegible] انشائیه [illegible] و احساس عزیمه بدرگاه ما [illegible] درده
بی نظیر از دیار و کشور [illegible] خویش [illegible] مقتضای مصلحت
[illegible] نقل چند کرد [illegible] که حیرت [illegible] نهاد
خسرو افروده [illegible] خلافت [illegible] بمنزل خویش
براحت نمود خبر او در شهر [illegible] شد و از شایعش بهر کوی
و برزن آوازه در افتاد تا آنکه [illegible] عصمت
بهره ور [illegible] بعرض [illegible] حاضر
[illegible] ازین درگاه عزت در باب [illegible] نظر حکم
عادله [illegible] در آن روز [illegible] تعقب [illegible] درا
وسیله ساخته عذر خواست و التماس نمود که [illegible] این غریب
در کلبه مسکینی خود [illegible] شکر [illegible] عصمت [illegible]
[illegible] بار داده [illegible] خاص
[illegible] همه مسافت بعید و راه دراز [illegible]

بخوف خاک بوسی آستان عصمت آشیان مشکلات غربت
برخود آسان گرفته الحمد لله والمنة که غبار کدورت خود بسر منزل جادهٔ
برکت صدق آورده است از محال مخوفه و طرق خطرناک با امن
و آسایش گذشته صباحا و مساء بدرگاه ملکه زمان رسید لیکن
چون نشئه را گشاده و بار رها کرده از اینجا برود و به بارگاه
عالیه آوردن خیالی از تعقید نیست اگرچه در ایاب از ذهاب
بیم اوراق نیست و از آئین ادب نظام بعید و امکان محال
بندگان نیست اما اگرچه حضرت ملکه دوران غرب نواز بی
وسافر پروری نگاه پرده خود بند و اقبال هما کردار سایه
سعادت برین باغ ارم رشک اندازد و هم قبلهٔ اقبال و هم
تماشای خواهد بود و یعنی هم تماشای گل و ریاحین طراوت
اندوز نشاط گشته سبزان چمن را سرفراز بخشند و هم
بمشاهدهٔ این صدامات غریبه که از نقابس روزگار است
و منتخب تحف ربع مسکون تنبیه گشته پایهٔ عزت و اعتبار
این خاکسار بلند گردانیدن هنر خواهد بود و بیشتر بهرحال امر عالیه

امر عالیه نفاذ ورود بندگان را انجراف الصاد که جاه و سعادت
کونین است چه علاج بهتر و ربانو ملتمس لطف التفات اجابت
مقرون است چه هر روز دیگر چون نسیم گلستان بهار گرمان قدم رنجه
ردای نور بر عالم افتد در هودج زرنگار که خورشید خاوری
در آن کوکب چه آتش میسوخت چون مهر در حمل تحویل نموده
متوجه باغ شد بار نشان چمن از تشریف آن مهر رو دان رنگ
روشکسته از رشک انفعال همچنین آن شکوفه خود رفتند چون رسید
افعال انبساط احضار بی نظر فرمان داد بی نظر از رش تر ده جان
فوطه داد و داهای وقت نشاط آن حال شکفته ماند تبسم بیکر دمی
در خدمت آن نور سحاب سپهر باری رشتافت و افشانی
که نشان خادمان تو دو جاه ساخت بهم و ربانو ورجهای برده
تنگ شکسته چند زر دانها های سال خورده حکم کرد ما اسباب را آن د
بی نظر اندرون پرده بردند چون بنظر تماشا را که در کارخانه زر دون
چشم مشکن ندیده و برف طلائی سلسله گون ادیم بدان
نعلش که محکوم نشینده تو برتو کشیده بدست خادمان داده

بانوی جهان از تمامت نسل الفذ که لطافت بیان تلخیص محفوظ شده
بانور بلند تحسینا فرموده و افرین ها کرد و تحاد مان فرمان داد
که اگر خواز از این متاع دیگر داشته باشید بیارید بر نثار آن بعد از
ادای مراتب طویی سرود صدا شنید که صندوقچه متغفل از محمل
بنجره با خود دارد اما بمکنت بدیهه و ربا نوان را از غرایب عجایب
اشیا کمان کرده در باب افتتاح آن حکم فرمود بی لطیر لطایف
الحیات گذرانیده را حرف بانوی جهان بشنیده در مبالغه افزود
بی لطیر حون دانست که شوق بانو خفانی در استیلاست و مطلب را
که در بن حمص مطلع نظر دارد محرم شده از روی عبارت بعرض رسانید
که اگر چه متاعی که بران می نازم در لعبه افتخار خود میدانم لیکن
اما حون دولت پادشاهی بی حضور آورا استوایم گشود
ز رشنیدن این مقدمه شوق بهره ور با نوا زیکی هزار شد
بالتجاح تمام در باب افتتاح صندوقچه التماس نمود بی لطیر گفت
اگر چه افتتاح این قفل وارد الکمال نمود ن بدین امر موجب تخلل مبادا
دیانت است آنگاه لحجه تلکه کیتی پناه در بن باب با فضل مغات
ممدوحست بلند

ممدوحست چاره ندارد جز آنکه الفقوا امر باید لا بی الله که بهر حق خود
بسط گسیما امر در آرد طریق دیگر ممکن نباشد چون منیات طبعت وخویش
خاطر بهره ور با نو در باب تماشای احکاس بخزینه و استمال تعدید رضه
اتم بود بی لطیر لطاهر مردی حال گذرس و تمیز می نمود مستمس ایم
ملتمس بشریف اجابت قرین ساخت وحکم کرد که بی حجاب پرده
تماشای حال حضور منقش انوار سعادت کرد لطیر از غایت
سادکی دلساط خود را فراموش کرده چون ذره از تابش مهر وجود
تازه یافته فی الحال قفل از روی صندوقچه برداشت لوتان
رضیان حجب عصمت و اجلال با حجاب انسان حسن وجمال هم
چون شد مجرد لفافه مانند ملکر تصویر بی لطیر نکو مجد و حسن و حر
کشته حیمی از ربیب حیرت چون چشم نرگس باز ماند و لکه همچو
برو طاری شد صندوقچه از دست بر زمین افتاد بهره ور تا نو
از مشاهدت احوال بی لطیر متحیر شده شنید که چه حالت
وجه شد تا که این همه متغیر گشتی و از خود رفتی بی لطیر همه
حال خود را جمع کرده گفت که ای جورشید اسمان شهریاری

لعلت بهر ریکن سا اصحف و با نوائی بر نبراج عالت
ازین قسم از بهجه گاهی تیمیه اداهای سر تیر میبندند آری
مرتبه بهر صید عجب چنین گفته اند الفضه چند وقتی را که داشته
نشینه جهاندار شاه که خود بقلم اعلی رقم نوشته بود و بر آورده
بدست بهره وار با بود اد بهن و در با نور شاهده حسن بیگانش
بیکبار دل از دست داده بر سید که این چه پیکر که تو شناسی
تمام جان میدهد منظر گفت نشینه جهاندار شاه وارث
تاج و نگین جهاندار ملک هندوستان است که در حسن خوبی حاکم
یوسف را غیرت از مرغ خوف قدر نمانید و در نشر هنرروی
فن و علو همتش رستم کمتر از زالی بود وجود سخاوتش با حاتم
طایی طی کرده و عدوبت گفتارش طوطیان شکرخا را ابدام
آورده و از حسرت رعناییش سرو آزاده نو بهار گشته چون نجحت
نجحت اکنشی بر عقاب ملک سیاست شاهین پرواز سوار شود شنیز
زبان از بیشش در خانه روباه خزد و بهابت دمان سوراخ
مور در شود در قسم فراست افلاطون اوان است و در سان
تو گل سکندر ثانی

تو گل سکندر ثانی **نظم** شکرین جانک حسنی فی لیری | ز سهر آهو بکلبه نبید
شعر سی | گلی از اقبال باد خزانی | بهار تازه تر شاخ جوانی
ز شوریش گرد گان تا رشته نماند | ز محوی سرو او خون سرد زاد
نهال برم از ارم صید در کنده | بند و رخ باه را دور ج نهاده
برادی زین نهد رستم بدااست | همی خور دل نشینه نسعال
شعر لب لیح نخجه را فید داد | حلاوه که قاروش را ابر و باد
سنج بوید در از مرجان بر آید | زند شهنشه جان از تن رباید
بهره ور با نور از شنیدن این همه حسن مثنیه و دیدن جمال صورت
نجحت جهاندار شاه در مزرعه دل کشت و نهال دو شمس ذر حس
حاطر اندر اعار از انکه حیا دامنگیر بود و خود شمه رکه مانع و قت
بحسب طاهر اصلاح این راز را انکه اشعار ساخت و ستعال شعله
موافق عشق در بنیه باطن زده سوختی اعاز کرد و بجهه ارام خاطر نشینه
راز منظر نخواست بی لطر از کسی بردگی از ادهاب
ابهمی سر باز زده گفت بتهرد جان فدای خاک پای خانون جنت
حیان باد که این خاک نخست بعرض رسانید که این امانت است

درین باب بساد درست نتواند کرد بلکه زبان فرمود که من قول ترا
تصدیق نکنم مگر آنکه شاهد سخن تو از جمله صدق بود اما بدینچه باره
حریر و تصویر کشیده شده تماشائیست که سزاوار دولت پادشاهی
تواند شد بلطف گفت ای پادشاه خواتین سزاوار کار را کرمالیست
این پاره حریر لطف فرمائید زیاده بر دو سه دینار ارزش ندارد
اما اگر بر لقاء های ها و تمنای دل عزیز که شیفته جمال این پیکر
و طالب مصاحب این صورت بنگاه کنی قیمت هر دو عالم قیمت خود کرده ای
نرخ بالا کن که ارزانی هنوز در شان این شاهد صادق می آید
از بلکه جهان کیفیت ترین آیینیست که قرها زدار کشور بنگاله
در برج خلافت ماهی دارد که خورشید جمال از خورشید جهان
خرمن جمال اوست چون ستارگان جمالک تماماً که از هر خرمن
خوشه بر داشته اند و از هر مایده دل ربوده شما تا محرم قبل و صحابک
رخشنده آن سلطان بخت مخصص کرده و بعض دانسته که از کمال
وجود ش بود جمال و سرا ستمام گیتی حاضر میشود میخواهد که آن
گوهر درج سلطنت را در سلک ازدواج کشند و جهان را با نیم ...
... نو زیبا

پیوند معنی بخشد از من امید آرزو و نیز از ان وعده شنیده او را
خواسته اکنون بنگال آن خرد و عاشار بحمد بن تبعی این ستینه
آورد و از خدمتش بپیرم و امید دارم مبلغی گران و القدر ما بان
در جلد وی چنین خدمت حال بسته بخنک آرم و بسی در وسیله بعید عمر
از احتیاج و افتقار مستغنی گشته از سر گرد انی نقد کار نجات میانم
واز فکر معیشت فارغ باشم بهر رو بانو که دل بدین پیکر باخته بود
چون این کیفیت گوش کرده با خود مشورت نمود و در کار خود
بیتاب گشت که من عاشقانه بدوق عشق این جوان برخورده ام
بعض گوید که از سعادت وصالش نوید کاشانه بتمکر گر مرگ خواهد
بود و حلاوت جان در جام مرارت تلخی افزاید
صرف خواهد شد پس بعه اینقدر همان اوج سعادت را بیام در نگر
کردن تن و خود را با نقش و الیس بعقد سنگ بود و کشتن از ابیمن
مصلحت اندیش و در بند بصر بقدر حیله در کشت که این طلسم
گنجینه اقبال را که کلید ابواب سعادت گشت و مقدمه حصول
مقصود خویش خود باید داشت از عنایت الهی که کار کشای ...

مطلب نیکویان و چاره‌کنش حاجت طلبان است امیدوار بوده منتظر
وقت باید بود تا از پرده غیب لعبت‌ها شهود چهره جلوه گر آید و
جنگ لگام که چه رنند گوت ادی تا چیز تر از مطلوب گشت از
هر که پیشتر برارد است حصول آنجا بدان بکر کاغذ بیاید دست
من نقره‌فروش و زنی که در حوصله آرزو گنجد نکنم بارتبح و به تو لیسان
دلگیام دل راه بمنزل مقصود خود نمی‌برد که عالم جا وقته را در هر نفس
صد رنگ و نیرنگ می‌بازد اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص تشنه‌ای که ...
ندهم ترتیب افعال است لقدر را بایدت نگذرانند ... از
بگذر از صبدران زنش که رفته رو در دست سرگردان نزده نوبه
اقتضا ندارد که بزند دکان محروم و دیانوس گردی و محروم آفت جان
ستهدی تقیه عمر در ملال بی حیرت این گنج شایگان که جای ...
بتو اگر از انبیا در م گرفتار آب و ... و لعابش ... بی
و قطع نظر از این بر تقدیری که ... رسانی ازینجا که حال ...
پیوسته بیکر و بشر نیاست باید که در من ... در آن وقت کوتاهی
کند باید زره توفقه تو مرده بجا نیاز و داعی باعث کاهش

جان دا...

جان و اندوه دل گردد و رنج تردد و تعب سفر بر آن متزاد
آید مطلب از تمهید این مقدمات آنست که نقد را از دست
وا ده بدینای نسیه شتافتن شرط دانش نباشد کیسه‌ای که ...
سینه‌ها سرانداش ... و این گرانمایه گنج از دست نیابی
که بخت در صد و بار دیگر کسی که در عوض پاره کاغذ خزانه ممالک
بتو ارزانی میکرد دی بی نظر چون دانست که افسوس در دل ...
اثر کرده ادل خود را بر در استغنا زده عذری چند در میان آورد
آخر بمقتضای مصلحت از جانب غلمان بوده تن بقبول — قبول کننده
در داد و چو ... و نقد فراوان از آن دل ربا گرفته
و ... رسید و ... بوده ... معامله ... نمود
از روی فهم رسا و عقل کامل ... این ...
... بر صفحه دل ثبت کرده ... — حصه‌ها
خود آمده ... خامه ... گرفت ...
... که از حسن ... آن ...
سر ... که ... قدرت ...

القصه چون به لطف والا اندیشه مطلب خود ظاهر شد و مهمی که در دلش
داشت بانجام رسانید از حدیث بهره و ربانو فرحی شگفته بود با خود
مراجعت نمود و بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل کرده بارگاه
شاهزاده رسید فی الجمله به نظر چون لسان کالات ملازمت به شرف
بساط بوسی جهاندار شاه مستعد و مشرف شد بعد از ادای مراسم
ثنای و دعا گشته جهرا فروزیت و ربانو از لطایف اثر کرد از رسید
چه بگویم با فلک که با وجودی که هزاران لعبت نورانی در پرده نیلگون
خود دارد اما مثلش را در خواب ندیده و باز روزگار کارکشته غدار
با چه گیتی چنین لعبتی بو العجب بخامه خیال بر تخته تصویر نکشیده از تماشای
جمال بیکوتش دامن نظاره برچاک شد و زرف رخ خردی
صورتش بحر موج برنگ گشته قلم نهکام نگارش توصیف جمال
آن بیمثال بر فریخرش قلم زلس در دست کاتب سرنشسته
و بیان لطف زار بیرون لطاره چون کلک زنگ آسا نکرجا دو فریب
به بروز ارجی آمد شاهزاده بحر دلگاه بر آن صورت نزمیقی
و شیفته جان نوار مخفون دار تیر صحرا نورد و او بیمعنا و نرضاک
ایمن ادا نکنند

بهره و ربانو شد و لیکن چون پیمانه باده عشق چون مستان از بالای
تخت بر سر افتاد و مانند صورت قالی نقش بر بساط گشت
بندگان و خادمان از معاینه حالتش مضطرب گردیدند الیه حکما از زیر
و بر مردر دلش کلات کند به لطف نبض شناسی بس بودند اار کرد
بالینش جرانده و بس را در کنار گرفته از آن مرتبه مستی بهوش
آورده و بر تخت بنشاندند الا این که با وک لشکر فوج عشق بر دل نشسته بود
زر دست عمه دلدار جان نرشد و به اختیار در زمان دل جای
زده حلقه چون در گوش جان انداخته از همه جهت روی توجه
بسوی ضمیر آورد از کوی یکتاجی برخاست و بر بیمار و چنین ارادت
مرغان عشق بهانه با عقل کار بگذرد جست و در کم باید فرصت طلبش
از زیر حلیم بر آمد و آوازه شد امتش بهر کو و برزن در افواه کلان
باید بریز سلطان که کیفیت حال بحر و شرح نقصان آن ور نوبت داشته
پادشاه از استماع این مقدمه جان کسل گرده سیلاب اشک گشت
و شاهزاده را در خلوت طلبید نشسته بر روی آن زنجیر تمام خط
مقصوده جست و در شاهوار لقائح در دامان حالش ریخت

[illegible]

چون گوش هوش شاهزاده جهاندار به نغمهٔ عشق جنون انگیز آکنده بود
سخنان عقلای سلیس اساس را هیچ تاب نیاورد و اخلاق قدم نهاده بر جادهٔ قبول
ننهاد و بنشست و در راه جنون جوئی دیده و چو مار خویش قطره زن شد
پادشاه بزرگ چاره ساز بشاهزاده در ورطهٔ غم فرو رفت و وزرای
جهان آرای عقده گشای کار را به حیله کرده در حل این عقده بالا
پیچیدن یاوری جستند ابتدا به مقتضای خرد خورده بین دهقانان صواب
آفرین خداوند که در اقسام این حیله تدبیر صاحبه که کار برده و چاره‌ها
انگیختند اصلاح باید در آن شجرهٔ شکسته و روز بروز آتش بلا
بالا گرفت فی‌الجمله جنون در خاطر باطن شاهزاده در کمال استبداد
استحکام یافت چون غالبان دانا و مدبران کامل بهر گونه تدبیر
که رفتند راه به منزل مقصود نبردند تمام تجربه‌های عقلا براه
رواج گشت یکی روز و شب نقصان عزیز و حکایات عجیب در خدمت زنان
و ... طایفهٔ نسوان در خدمت آن پاره او بهر آن کنیز چون
یک زن شاید که این ... شاید او را سود شد آید
حکایت یکی از بندهای داد خرد شاهد از در حجله میان خوبان جلوه گر
شاهد گرد بود

ساخت که جوانی بود از ارباب ثقه از دولت و کامرانی متمتع
و از فی بر داشته و از اسباب معیشت زندگانی ذخایر کافی اندوخته
به خوش منشی دل و شیرین سخنی در جوانان معاصر خویش بی عدیل بود
و از شجاعت و شهامت لطف مروت و سخا از امثال و اقران
گوی سبقت ربوده و حسن ترکیب و جاه ظاهر از همگنان بسر آمده
زنی جمیله از بنات اعاظم خواسته بود و دل در گرو او داشت بمرتبه که
زمانی تاب مفارقت نمی آورد و پیوسته بحفظ خاطر و پاس دل او کوشیدی
رضای او را بر همه چیز مقدم میداشت و زن نیز بقید سلسلهٔ عشق
و گرفتار دام محبت شوهر بوده چون کنیزان اوقات شبانروزی
در خدمت و اطاعت او بسر میبرد اگر جوان زمانی بجهت تمشیت
امور از کار و تحصیل وجه معیشت یکه سایر بندگان ... جانان ناپایدار
مشتعل را از آن گذر تربیت بجای میرفت آن ماده طوس
از باغ و داغ رحمت از حشمت بار دیده شعله سرکش زدان میگرد
و از آن شهر بهر کوی و برزن خبر از افسانهٔ عشق اینها بر زبان حرف
دیگر نمی رفت و در مدح او کس بهم می گشتند بجز داستان آن

دو کلمه سخن دیگر نمی گفتند جوان از لشکر نگار دوست ابتیا نمود
علی الدوام بصحرا رفتی و صید آوردی و باتفاق مشغوله به تفرج
اقداح اشتغال نمودی و از گوشت نخجیر نقلی و کبابی نگار بردی قضا را
در همان ایام جوان و برادر حاکم طرح خلت افتاده رشته محبت
و مصادقت استحکام گرفت اکثر اوقات برادر حاکم بمنزل جوان
آمدی و باده می پیمودی روزی برادر حاکم را نظر بر آن زن افتاد
و چشم با هم دوچار شد زن ناحق شناس باغوای شیطان چون
سراق اشتهای را شیدا کرد بنده از روی شهوت لقا و هوای وصالش
در سر گرفت و تلی از زبان محتاله و مکاره بر هم زن جانان
ناموس مردم را بدست آورده پیش زن در سیاد و اطوار
نموده استدعای وصالش کرد زن از روی جنه از اقبال این معنی
مهر باز رده اصرار آنجا که در طینت زنان از آب و گل حقیقت
وفا آمیز نباشد و در حالت این طایفه اسیر مو گفته
محبت شوهر از دل گردانید علم غرق حیت و حرق مهر و وقار
دل که عمری بر تشوید آن پرداخته بود یکبارگی بدبختی چاک ساخت

زن لعبیان دلاله

زن لعبیان هر دله و مانند کلدی کرسیان عصمت خویش
و ناموس شوهر خاک رفته در چار سوی بدلت طبل رسوایی
بنواخت چون چندی برین و تیره بگذشت در ارتش صدقه
ستیزه سکش نام و ننگ در بسها لکمان تقدیر و اکو بمیان آمد
از سبع ساعت سحر انداخته کرد و سیم جانی برادرش مشتو
گذشت در از راه بدبختی و خبث طینتی از اده با غوات را
قرار بخود مصمم گردانیده مشتاق خود را الهی بخشید آن بی باک
نیز ایمن را بر عظیم دل عهد با درست بخود موافق گرد
و منتظر وقت گشت تا آنکه روزی شوهرش بعادت نمود بجهة شکار
رفت قضا را آهوی از پیش دیده جواق بند سالش ساخته
بجانب صحرا که محال توطن مادر و پدر آن سیاحه بود بخواه
آن ده صد را الحکک آورد چون آهوی در عداری رفت دست
حضر الیسو عار منزل شتافت جواق از پیش تردد کردن
و باختن محال دید جهت بخانه خویش بیاقه با چار بدان
موضع رفته بخانه پدر و مادر زن طرح بیتوته اند ا جهت

و پاره از گوشت آن نخجیر علیحده لفافه ساخته [illegible] نهاد از آن
داشت و خود هم از اکل طعام ابا نمود چون این میهمان
عزیز بود متعهد باعث از ابا کردن از طعام آزرده خاطر گشته
باعث این توجهی را استفسار کرد جوان گفت پوشیده
نخواهد بود که مرا با دختر شما محبتی بمرتبه کمال است و [illegible] است
که بحضور یکدیگر دست بطعام دراز نکرده ام این نه از
روی تکلف است بلکه حالی که در هنگام دوری [illegible] در
آرام نمیگیرد و درین باب [illegible] برداشته خاطر [illegible]
نمیخواهند این پاره گوشت که لفافه ساخته ام بجهة اینست
که اگر احباب امان بخشند فردا باتفاق ایشان [illegible]
تناول کرده آید و بر طاق ابروی [illegible] باده نموده
شود مادر و پدر آن ناپاک از [illegible] حیرت زده در
گشتند [illegible] ساده [illegible] که تنها در زمان [illegible]
[illegible] طبیعتش [illegible] را بر روز آورد و آن زن بد
[illegible] از [illegible] حسد و حسادت قلب [illegible]
[illegible]

حریف خود را

حریف خود را از پا افتاد [illegible] خبر داده بمقتضای عقل
ناقص خود از [illegible] صواب [illegible] تدبیری اندیشیدند آن ناپاک
را [illegible] و ضلالت رهنمون [illegible] تا در وسط [illegible] از عقب
[illegible] خانه آتش در زد و برادر حاکم [illegible]
سوار شده متصل بدر خانه ایستاد [illegible]
[illegible] را بر در دروازه [illegible] ساخت بعد از ساعتی چون آتش در گرفت
و دست بعضی مردم از اطفای آن کوتاه گشت آن بد سرشت
که آتش فتنه از سر [illegible] برخواسته بود از در [illegible]
برخواسته چون [illegible] را [illegible] گشته
[illegible]
[illegible]
[illegible] برآمد [illegible] سوار شده [illegible]
حریف از [illegible] کرده [illegible] دیگر رفت [illegible]
محفوظ بدست آورده هر دو [illegible] گشته [illegible]
دل بر [illegible] خود [illegible] کردند [illegible]
[illegible] آتش [illegible]

اور ادر خانه نیافت از روی اضطراب در پی تفحص شد
چندانکه در استلای کاشانه دوید عنقا کردار از و نشان ندید
گمان برد که در آتش سوخته فی الحال نوحه بنیاد نهاد و
تعزیت پیش گرفت با آنکه جوان در آتش عشق برشته بگشته
در دلفگار رنج کشیده با شتیاق تمام بخانه آمد دید که خانه خاکستر
شده و مادر بمصیبت خاک بر سر افشانده و اثری از زن نیافت
حیرت در نهاد جوان بگرفت و از کنیزان پرسید که حال
چیست و این همه خرابی از چه راه افتاده کنیزان بر کیفیت حالات آگهی دادند
و از سوختن خاتون خبر کردند جوان را بمجرد استماع آتش بلا در
دامن جان بگرفت و اشک حسرت از دیده روان شد و در ریخت
سوز این قصه بر زبان آورد بیت [illegible]
القصه نوحه خود با استخوانهای سوخته او از زیر آتش بر آورده
مدفون کنند چندانکه خاکستر را بر فرق روزگار بخت کلاه جمشید افشاند
آرزان پلید پدید آمد و از غم بیخبر شد و خود اندیشه نمود که زن
چه پیش آمده و حالش چون شد که نشانش هیچ پیدا نیست اگر سوخته

اگر سوخته بودی درین خاکستر البته عضوی از اعضایش ظاهر می
گشت و چه ممکن که آدم زنده بدین نمط در آتش بسوزد که از آغاز
و انجام هیچ کس چیزی از ماز بخوبی بدان نیست از و در نظر نیاید مگر اینجا
که سرشت زنان بنا بر آسانی مخمر است شاید بر انگیختن و علت [illegible]
اندیشیده و آتش در خان و مان ناموس زده باشد جوان این
مقدمه بر دل مشغولی گشت و از آنجا به خوابگاه برادر حاکم رفته
نار [illegible] دل پیش او نهاده و در جناب استغاثت گمند چین آمد آتش
رفت خبر یافت که از شبیم شب تا بیدار [illegible] جوان یقین
دانست که سبب آن نامه از روی بدبختی و شنیع انداز برادر حاکم
ساخته و در دامان عصمت خود چنگ عصیان انداخته از همانجا
لباس خاکساری برخود آراسته کرده سر در ره خاکستر آلوده [illegible]
چون درد بیکران جهان گرد جاده بیابان طریق تجسس و گرم رو
بادیه تفحص گشت و بهر منزل و مکان و شهر و قریه رفته بهر کوچه
در گشتن آغاز کرد تا آنکه در شهر مکه آن دو یار [illegible]
بودند رسید و کیفیت ما اتفق [illegible] ناگاه بر در خانه که آنها

سکوت داشتند آمده ایستاد عورتی بعد از اندرون بر آمد جوان
از روی رعنایی سلامی کبری نموده از آن عورت پرسید که فلانه
چه میکند عورت بی ساده لوح سانها گفت بابا رخود جام در دست کامی
مجاب میباید جوان گفت او را خبر ده که شوهر تو اینک بر در ایستاده
اگر آمدن تو درین مکان بیدون اختیار بوده حال انتظار و دیدار
در یاب عورت ساده لوح سانه ایماء اندرون رفت و پیغام
شوهر را بهش آن بدکار نامه گذارش داد آن سیه روی بیحجاب
استماع نقد هوش در باخت و رنگ بر رو شکست و از منظر سر برآورد
نگاه کرده شوهر را دید در کسوت گدایان بکمال غمگینی و بی اضطرابی
ایستاده از آنجا هویکی نزد حریف آمد و از این واقعه آگهی داد و
گفت یاد دوست نیافته دکار از دست رفته از اینجا بدر باید
رفت و الا کار با کامی منجر خواهد شد آن ناپاک فی الفور از راه دیگر
او را بیرون برده بر اسپی سوار کرده و چند نفر از ملازمان خود که به
سنی غیرت و جابکی آنها اعتماد تمام داشت موکل کرده تا بر
جناح استعجال حظوه زن گشته شهر دیگر برند و بمنزلی که

راه کان دربی نباشد

راه کمان دربی نباشد سواری سازند جوان چون آنرا دید
که از منظر سر بر آورده بار بیبی ابلیس بیکنی گشته و احوال جویش
توجه نکرد و دیگر باره از اندرون صدائی برنخواست جوان از
روی نفرس در یافت که آتش فتنه افروخته اوست و متحیر غیار
بی ناموسی خود دست و اندیشه گردید تا بدکه اتش سوا را
دود در باشند و از راه دیگر بر آمده راه خود پیش گیرد و دو فرسخ
و ایستاده باد و مشت بنام را از آنجا بسرعت بر جهت تا نیمه حجف
خانه دید که زنی بر خ توش رسید باد با سواران دود و
خاطر شهر براق بکمال خستگی و خاکی بر دو طرف اکمال کرفته
با اضطرار تمام راه میروند از طرز او دانست که این همان سینه
کلیم است خاکی انکار برده خود را اندر رساند و بیک نگاه بی عار را
نگاه از اتلاف کشنده تیر زبان و دوش تنگ ضرب جاک
عدم انداخت ای دیگر چون رفتی بدین حالت دیده از بیم
رو بگور نهاد چون و لادر عتاب آن را افت و بار آن
رو بلف گشته متوجه شهر خود شد چون نخواسته شهر در آید
کرد آوازه

از رسوائی و ... رانده بسته کرده در باغی بنهان شهر توقف ورزید
تا به ظلمت شب کار زنان بد سرانجام نغنود اسا که پرده از روی
کار بیفکند شناخته خانه خود در آید چون رنج تردد و تعب پیاده روی
از هر روز و شب گرد خانه گشتن به هر کوی و برزن دویدن
بسیار کشیده بود ماندگی کلک بر اعضایش استیلا یافت ارکان
سر بر بالین گذاشت و زن را فرمود تا کف پایش بمالد فقها
نمکین وار آن جوان به غافله بیدارش تا خفت آورد و متاع
ناهوشیاری به غارت بردند چون از غنوده بخفت چون قالب
بیجان دست و پا دراز کرده مست پای غفلت افتاد از آنجا که
فلک مشعبده در هر چرخ بازی تازه بروی کاری آرد
برادر حاکم بر حسب اطلاع یا غفلت خود را از دیوار رسانید و از راه
نفس باشراغ دریاچه گلان مرده بخت افتاده بود پرده انداز
در آمد و دید که مرد غنوده بخت چون بخت خود غنوده گشت و
زن بهلوش نشسته فرصت غنیمت انگاشته تیغ ابدار
از نیام بر کشید و خواست تا ابرو را که برنشیر عدم نموده

آلوده بخوابا

بخوابانید آن ناقص ابنیره باطن اورا از این اراده ممنوع کرد
گفت این سیه اختر قابل آن نیست که بدین آسانی
بجهیم نشاید بلکه سزاوار گوناگون عقوبت و عذاب گشت اول
یادداش تمام عالم و بن دیده مکافات یکبار این قدر
طالع تیره اختر تا باید بنهادی بس بکون تند ابرالپوار باید
فرستادم که قاله کام نعیب و نشتر لاله وار داغ حسرت بر دوش
یافتی باشد بس بفرمود تا اطناب محکم دست و پایش
قایم بستند در اثنای این عمل جوان چشم باز کرده و دید قضا
در قفای احوال چنین نشسته که جان از اختیار رکد بسته بر ناداتی
و سند بر خود نوشتیا لقب با جار بحکم آنکه وصایای نوشته باید
سخن و رضا بقضا سپرد آن برق شمامه بند خود
بر طناب ارتباط و رحت ببستند کوا بنده بکشتند تو بهر تنه بکون
آویخته شد و ماندند در باران در هوا ماند خود لنگره بناز
در آغوش عاشق نشسته باده بهار باد بحر ریشه و هم شاخ
رحیق مروق گلگونه بحسن چهره شاهدان شکوفه نمود و

اعلام نهاد که جام لبریز باده شنجرفی بحر لطف عیان میکرد و گفتی
از لب لعل بوسه خوش خوشی افزای کام میداد تا آنکه از مستی
باده و لذت بار چهره آتش گلنار شد و شرار شهوت
بجوش آمد دست طلب بدامان حریف برده تمتع خواست
و گفت اکنون کار بآن رسیده که چاشنی لذت وصال دریابیم
و بلا بلک حسرت دریا این برگشته بخت بر ترنم یا کراب
نعیم کامی دریابد بعد ازان با انواع عنایات و اقسام دشمنش
عقوبت بار بهزار دوش با بانش بر دوسته در کنارش نهیم
که هر آرزو تحقیق آتش غم ازین بناشد آن هرزه رای ناجر دشتد
با صلاح یا صورت آن فاجره تبه کار و اغواء شیطان خود را
غرق بحر عصیان ساخته در رخ چشم آن تکیاه شعاعت
باخورکشته بود ما آن فاسقه نرد شهوت رانده بازنه
نجرع اقداح که اقدحه برین عمال آتش شود شد چون
شوهرش بالله با انواع عقوبت گرفتار بود و چشم ها را دیدنی
برای العین مشاهده نمود از غایت عجز و بیچارگی الحکایت

ملک الله دائم

ملک الله دام آورد گفتار المستی باده ایام در دماغ این مرد
تبه کار حق ماشناس را از باده هوش تهی ساخت
و از هر شیشه بر لب تر سینه تحتی منحر افتادند و ساغر
لبریز از شراب همچنان برلب تر ماند جوان سرنگون
آویخته خرابی حال این بد طینتان تماشا میکرد اما
از بیچارگی مجال انتقام نداشت در اثنای این حال
بحکم قادر ذو الجلال ماری سیاه چو تخار از سقف با کاه
ز بالای شاخ فرود آمده بر تن جوان افتاد بپیچید و گفته
شریاد کرده مجادر دهانش کردانت و لقاه در آلود گردانید
جوان از آفت هیچ جان گرا که هرکه با کاهان گنایه از آن ابنت
حکیم شکر بادل گفت سبحان الله این چه احوال گران
که بر هم این طور گشته دست و پا بسته در از شاخ درخت سرنگون
آویخته و الحال عذابها برای العین مشاهده کرده با ابنه
عقوبت صورت و معنی با راتی قسم دکو تلات انگکر از آمور
سرکشتی هرات میشود بر سر کشته نفس لطف قصه تلاکت

دارد چه قسم فعل زشت و عمل ناسزا ازین بنده همه سر عصیان
بوجود آمده باشد که اثر دلهای سیاه داشتن آن بخیل عقوبتهای
بزرگ گرفتار ساخته ظاهر التفات چند از حیات که حجابات عذاب
بران شرف دارد باز داشته که اتش دوجهان گذار توقف
ورزیده چون نفس و اتش بر سر نه منتش جوار رحم هستی
مرا از توجه وجود خاک ساز دبرگاه ملک قضا در دفتر مشیت خواهش
درباب من سیاه اختر چنین رقم کشیده باشد و بدین گواهی
زناکامی توجه عدم باید شناخت بخرا انکه من در قضا در هم
و لقد خلقنا بمقتضای اختلاف العوارض کالم چه چاره کنم و سعید ایلیست غلام
که این هر دو با لفکار سگانه بار دیت حرکات باد چه لگام دل سوختند گامهای این
ومن ازان بیننی مرا تخم بیبان بد سمی اقسم ازین مرحله در گاه
آتش برارم وار حاک بر ارم دود اندوه سر افلاک کشد زبان
جوان گرفتار سحر بلا با دل توجه این گفتگو داشت که بار
جوفی در اثر بیش فرو شکسته آهسته بر بالین آن هر دو
سیاه رفته گریه کرد بگریست و نظر بهر آلوده نگاه کرد

بعد ازان نزدیک

بعد ازان نزدیک آن ساغر بر آب آمده خوشید چون الجه
می تمامی بسته مستانه سر بالا کرد و از علمان عجب دایگانی
عرق بر کفچه ظاهر کرده قطره چند زنگ ازو تر باید نسیم لیلی
از دهان دران ساغر ترات چکانیده باز بر سر جوان چینه
نگون امده همان و تیره تخت بر تنش بخیده ساعتی
برابر روئش گلچه الگاشته ولگاهای گرم کرده بر شاخ در
زراری که آمده بود تا رقت دراز دیده باید گشت جوان
گرفتار ازدهشا بوده حقیقت حال بندرت طراز تکیه جز بشت فرو رفته
بصفتهای رنگها زنگ صافی بدیدن و رنگ بیخ موافقت
لی برد و بید الست یکی درین ساغر باده حکمت چه خورش خواهد
زهر واز دور فلک شنیده باز چه بازی هوش گداز بر دل ما خواهد
آمد چنین ساعتی بر تن بر آمد مرد که از خود بیهوش گداز گشت
نشست بیخود را دید بخود باز برسته ایستاد حقیقت عقود
و ساغر برک مجمع چنین گلک نهاده چنین بقدر گشاده به بزرگی دوشیخ
آورده بود بلاتحاشی ان ساغر بلابلب آمد و الاجر عکم برابر گم شان
زهر قاتل
تیغه

فرو برد و در هیچ لحظه ستم جانب سرایت کرده مست باده عدم
ساخت بود ساعتی که آن خاطره ستاره بخت مدار رشته حاصل
خود در امر جوشش با که فنا یافت از سحابه ابر سحاب آن شب
ملال انگیز و غرق بحر حیرت شد و هیچ مدت که در بار خاکش
سراب حمله و فنا چگونه ریخته شد و هر شش از نار بالش زاید
چه سان بر خاک عدم افتاد نگاه گاه از ساحل امید در
گرداب یاس افتاد و از دل کار زار تحمار با کامی مبدل گشت عصرت
پس طبع نا مالش استیلا یافت و غرق قهر شش بحر ایک آمد از بس
الفلتی آنکه آمد در خزف از علاف گسترده بر بستر تو مرآمد
و خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و باد حیات از بهانه
وجودش بر خاک عدم ریزد تو بر چون آن تیغ کار را از جوش
غضب خیز و قهر و غلمان آهسته بیخ دید سخت بریزد که انگه
در این حال درست و پایش بسته بود و از دست خود جست بر یکون
او بجنگ عید هوشش بنمود است آمدن خود یک گریه بود
ناچار از راه بیچارگی با الحاح در آمده گفت زمانی به لشکش

بانس و دید و کلمه

دو سه کلمه عرض مرا گوش کن اگر پسند مزاج همایونت آید تهدید الله
اختیارت باقی است زن دست از قتلش باز داشت
پرسید که این بدبخت سزاوار در چه میگویی آن گرفتار
دام بلا زن را البیار ستوده بکمال عجز و فروتنی گفت الله که
از نو بوجود آمده دانم که مرا در ان اختیار نبود چه در دیوان ازل سرنوشت
ارادت سر نوشت من چنین است که بر اینم طغرای رسوایی مرا زیب سالخورده بود
و کلک قضا در جریده سرنوشت نامم و چنین رقم مذلت کشیده باشند
از همچو تو بر چهره مهر دیدار را بخندن یعقوب حقیقت پایدارش در
صورتیکه از رو اصلاح تو میسر نشد مقصور نباشد گشتن چه صواب
آید و چون کسی که از وجودش بیم ضرر نباشد رنجیده بود
دهد اگر آن عزیز که دل بدو سپرده بود نمطوره عدم
شتافت خار در وجودم باشد قتال سوختن کنج الیس دامنت
اکنون که حالش در قید بس باد اجبار خالی را باز بود
نمود حال الست که درین شکیبایی باشی و دلالت جرائم
مرا اندیشه نیکخو مو سه ببدالک که بر دیدم اگر آسیای فلک
دون کشتن جندر

برسرم گردد از عهد عهد خود برنگردم پس عهد میکنم که اگر نوازد ره

نوازش و کرم حقوق صحبتهای دیرینه را انبازنگی مرعی گردانیم   اطاع

از سر خونم بگذری از انچه بودی عزیزتر دارم و سر بوی بازار رونق

ودین عالم عادت درمیان خوبان و عبدان اقسام این معامله

بسیار رو میدهد تو احداث نکرده و از پیش خود اختراع نفرموده

لازم نباشد با چندر امر نابلایم که بحسب قضا و قدر رو داده بلا چون یا نو

نازنینی گمر کین بندم نظم گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت ||

ور ز هندوی شما بر من جفایی رفت رفت || گر دلم از غمزه

دلدار نالی برد برد || در میان جان جانان ماجرایی رفت رفت

در طریق خاطر نجنش نباشدی بیار || هر که در تن راکه بینی

چون صفایی رفت رفت || زن را سختان خبرت و شیرین دیدم

ایلهفر بی نخوبهر از جان بر فیع الفور بندها از دست و پایش برداشت

از قید هلاک نجات داد و بحبه عذر تقصیرات سر بر پای او نهاد جوان

رعایت عهد کرده از کشتن زن سینه بخشید و دست باز داشت

و مرتبه شکر بدرگاه ایزدی بسی نمود و سر خجسته بخانه آمد و امان

دل از تعلقات روزگار چیده در حجره تنگ و تاریک اندوهی
کوشه انزوا گزیده و از طاعت و عبادات بی شوقی شده این پیر آزاد
بر جای زبان فرا گفته تن خود را آواره دشت جنون ساخت
و بر اساس این دو روزه عمر زیر ابد مقدم داشتن
از آتش عشقات نا شد و انجمن از اوباش دانش و فرهنگ
انجمعی از انبیح نه نشسته تنوار که گلی رخسار زبان از رنگ
و لو وقانه بی لطف گشت و ظاهر این طائفه با قلعه جون
از زنگ عکس رنگ **نظم** حسن لفظ و بار عهد شسته ها برنام
چادر نقش زبان قلم شکسته ها ازان دو دست بود و بی زبانی ها با حیرت
بنا بنیت جهد بانی ها جون در سر دیگر نشسته ها خواهم که برادگر
حکایت
نه نشسته **بس وزیر نامه گفت** آورده اند که رفیقی چند در باغ
طرح مجلس انداخته با هم صحبت پیدا شنیدند و از هر جنس نوا و عیش
و طرب بها ساخته علی الرغم روزگار نا هنجار حضور یا که سرور بیموده ثبت
مسرت آمیز و کلمات رونق انگیز برعکس بهجت انجمن می افزودند در اثنای
این حال مرطیب وارد وقت شده بر رسم اسلام
سلام گفت

سلام گفت انجمن نشینان بطریق استکراه بجواب سلامش برداختند
رسیدن او را مکروه داشتند و اصلا بسوی او توجه نکرده وجودش را
سخت مجلس عیش خود انگاشتند امرد از روی تقرس در یافت
و عرق تشویر بر رخ آورده خجلانه بکوشه بساط بنشست و پس از زمانی
سر از جیب ناباب بر آورده طلسم سکوت از گنج نطق برداشت
و دامن دامن جواهر آبدار و لالی شاهوار سخنان مسرت انتمای بر ساحت
انجمن افشاند و غبار ملال از جهره های آینه آسا بزلال نکات بهجت بنات
فرو شست و اصحاب مجلس را که چون نخل افسرده بودند باد اهل
کرم منبسط گردانیده غنچه طبع آنها را که از رسیدن آن جوان انقباض
یافته بود به نسیم بهار حکایات شیرین و نقلهای رنگین و بذله های
لطیف و لطیفه های بدیع بشکفت آورد و آنچنان مجلس را گرم ساخت
که ارباب انجمن وجود این را مغتنم انگاشته مصاحبتش را بدل
گزیدند و متاع موانستش را بجان خریدند این جوان از وجاهت
ظاهر بهره وافی داشت اما بر صفحه رخسارش خطوط غیر مکرر
و بر جبهه هیأت بدرسه سبع و بندی نشکال جلیپا مرتسم بود
+

یکی از مجلس طرازان بدو گفت که از سخنان دلنشین شما
خاطر عزیزان لب از شکر کیفیت اینکه از فهم بعضی اش آن فهم بازه
که بر صفحه صورت تحریف ثبت است بدرکه این بار معنی آن معاجز مانده
اگر کنا حی ما سمحیات التماس میدارد که از زبان در بیان آن نیز تفصیل نقاب این
منزه میفتی اعتنا ما نشد و بدین از روی عقده حلی که از رشته خاطر کرد آن
حوان از ادبان اجتمعی سرباز زده از تن تکلیف بالا اطلاقی استغنا
نمود و عذر خواست عزیزان بیشتر آن استعداد وی رنده در انکشاف
این زدا سنه اند نموده حرات گفت استقصای منت طبیعت
ابناب ما که بر زبان به لطف گشاده گفت اگر چه این و لعو حالات
آن تنبیه تقالید تناقض در آید بجهت با شجاعت عزیزان نمیت
کدورتش میساند نوشنده ما که شرح این ابیات میان سنده دره
لعنوان لشکریان راست میکرد و روزی رفاقت چندی ایادلعای
صد آفت کشش و اقارب موافقت الالشن بر گلستان رقیم در آنجا
نخلی بود لست تحمله نخلتانی در رفعت همثار حرفه ایش حوسته
جون حلوای تر آویخته لعابت لذیذ و بر نغز و شیرین و حوسکوار

دایره اقوال العا

بر آوره از فرط ارتفاع دست قدرت با هیچکس بیش نمیرسید
و چون احدی را امکان بالا آمدن نه بود از دست تطاول مردم
ایمن در نشست نظم قد رعنا کشیده نخل خرما کرفته طرح
را از قد بالا زهی خرمی هر خوشه از وی کرفته زراع
و طوطی شکرشن از وی چون غنچه ما در فن بالای برآمدان انجار
تجبیض نخل خرما و ما رحیلت و نا رسیدن بکمال رسیدن بود دیاران
مرادرتی که ممتاز طبی در شنفند همه باتفاق دست طمع بر آن نام
زده گفتند که میخواهیم گر ثمین تو حه الذی بنو خرما ناغیس و لذیذ این
نخل ثناوی نیابیم و هم تماشا بکنیم که بالا آید این چنین نخل بلند قامت
که سر بر بام فلک میساید دیگر از طیور هیچکس از شمه اش
بهر نمی باید چه گونه بر می آید بما نا اعجازیست والله اعلم
چه مجال که بر بام فلک بر آید چندانکه از اقبال این
ملتمس پهلو تهی کرده توجهات عقد خواستیم دلایل امرا
استقصا نمودیم حرمنشان از بس حرص خرما دست از بس مسکین
باز نداشته ناچار ناچار بر آن در شتند که دامن ساعی چون

شاطران بیکر زدم و آستین بر ساعد بجنبیده یکجو از دار بادبان
نه من کماراین
سحر بردوز بیران در جنت ملک فرح که نوبتی نموده بان
بایم تحسین سنت جنت برانگوم و مشخص در غایت اینبوه
بجمعه بلندی بیرامون تمام خلایه ببندند چون بنا پیش رسیدم
از پس رفعت مردان نشیمن و چون قامت بلندکه در زیر ایستاده
بودند مانند اطفال خرد پایان در دامن او میبستند
بکاه لگاه در همه راه میماند جو مردم لغتی بیوم بخاطر
مکدر شتند القصه جو شتم چند کمر در حالت اطاعت و جلادت
و طراوت بود حیدره در دامان گرفتم و باره بر اندام
کنانا گاه بار سیاه بر تن لغط لغه برزد باطل از رای
منظری و دوراری که از آنگاه جالکاش ره آن بسته
و دل ها به تنگ تاب مکدراخت از بیان و کتاب بدنام از
دیبان تشنی من احاب گزیده کرد تجربه و لکاه ازره بر اندامم
ازنباد از صدمه هیبتش هیچ مفاصل اعضا خواست که ازهم
متلاشی گردد و قریحه حالتی از استیاق تحالیه بر و از رساید
جدا
از خبر رسیدم

در حسرت نشستم و فکر کردم که اگر خود را از این می اندازم
قفص عنصری در نیمه راه برطایر روح منکسر شد و اگر توقف می‌نمایم
اشارت
انشا از دها جالتبدار خبر بلدی آسمان و احوال با انبار گشته از آن
ملک نفس لقمه دار فرو میبرد و هر دو هراس از همه مکلف گرداند
زبان خلدانی که بر دو بادان نیکم بنده از هر حرما جان دادی
و بار باید بر صفحه روزگار ثبت کردن ای ملک العرش آنچه
عقده جالگاه است که فلک من ناتوان ضعیف را کش
آورده سحر کوتاه باری رحم و فکر کنم ابس از دها چو تحول در اسید
و در سم تجید و جانب ورزار کردیم اوت رکفچه مهب بلا
انگیز ر آهنین و بر باد ساخته در لعاب دهنم نگداشت
و ختم سیاه زهرآلود بر صورتم دوخته هر لحظه و هر لحظه زبانی
از دهان برآوردن گرفت از بیماید حالتی که بر من بار رسید
تعداد کیفیت به ولکان از محال زبان خارج است و لقالب
قیاس درنمی آید در زیادتی بوی تر اندامم را ست میشود
از فرط هراس که تیغه موعوف به اعصام مسعود گشت
غالب

که در بدنش اصلا از رطوبت نماند و خون در عروقش خشک شد
و پنجه دست پاهای بدان درخت موست که تو گوئی پنجه چنار درخت
زر بستان درخت رسته ها و بیان نخاف جهانی جمع شده و غلغلی
گرد آمدن دست تعاون بر یکدیگر نیز میزدند از غایت تحیر خروش
و فریاد میکردند و از غوغای خلایق آوازی مو بومم بگوش میخورد
و خوابش نی وردو سماش سحاب بلند توجه کرده ازین کار خاک رسید
بر سر میر تحیند حصار احوالی نیکو منظر گشته قامت راست
بی زرش سوار رو کجای ما در ته تیر در دست حه بمکار در رسید
در نبرد مردم سبب ازدحام و موجب ذباب و فغان بر سید جمعی ازین
حال اکیسی داده و بیدو انگشت حیرت بدندان ما ا نمودند حوار
بر روی من و خندان مار در گردن نگاه کرده گفت بلاد و داد اس
این اعلام رسیده کسی هست کرا دراش خواب می داغی
حاضر بودند دبیر حرا له عالم ائلت حسرت میر کشید گفتند نوحه
میکوکسی جواب گفت بر همگنان ظاهر و هویداست که احلب
بر بیت یا اتش بر ما گشته نجات ازین بلیه خاکسار ز بحر عطاب

محقق دولت

محض دشوار است بلکه ناممکن اگر بحبل المتین توکل و عروه
وثقی عنایت الهی اعتصام نموده اجازت دهید با مید قادر
الاطلاق تیری برین اژدها خونخوار میزنم و بخت آزمائی این
اجل گرفته میکنم مردیست ایم قادر انور دو رکش کمانداری او مشتاد
درینت تاریای مور زنم واگر دانه خردله بموی آو بزند خطا نکنم
اقتدار من درین تیر بدان غایت است نمیتوان گفتن اصابه
تیرها ناج در قبضه اقتدار منست حق سبحانه علم این علم در عرصه
ربع مسکون بهر نشانه افراشته درین فن کوس نیکنامی بجا
در میدان هفت اقالیم بنام نواخته غالبا سر موتفاوت نکنم
ولیکن نخست سر این مار را الحال معلق میدارم که
بصورت جوان ازان تیر هوائی نرسد و بجوبش رسیبی
راه نیابد لیکن ازانجا که کافضا کارها کند و از روزن مطلعها
اندیشه نترسیم که قصه من عکس گردد و نشماد دست برا منم
زده بخویش گرفتار سازید همه مردم باتفاق زبان گشادند
و گفتند که کینه اخلاص ان جوان غیر ازین علاج دیگر ممکن نیست

مصلحت ها

اگر از حیات نفسی باقی دارد بدین تدبیر صواب بحال باید
و بمیرد دعا بهدف اجابت رسد و اگر نه خود در دهان اجل لقمه
است و البته زمن نقضا در داده و بدین امر جوان
را از صلاح دید جوان که از تحت سر رو آتش باد کمان بصحر
ت ن را در قبضه گرفت و در زمین کوچار ارزه بالا
نهاله خدا را الحفیظ میخواند و لب از جادو و کافران سحر پرداز
چه جادو ملک بر اثر آنجا ر بخانه جان در آورده الحاق
زبان شکافان شکار نظر گرفته باز دو چشم ار منت رها کرد
نظم ملک گفت احسن ملک گفت زه ملا سقان تیر را است
چون تدبیر صائب برگ ان خورده تیر بار بر اتش اورد
دیگر موارد نماد خلافی براتمان رفت که سنجی ان الله حی
الذی لا یموت و هو کلتسمی فدبر حوق تیر بر کفخر بار جا هم بود
و مردم بهانا دوست دو بند تا خدا اگنند جوان بجای
وار دیگر اتر ا باز داشته خود خود هستی افت و غیرا از
با هر بار برداشت قضا و هر بار برجست و ایوانجا که
بیمانه عمر

بیمانه عمر جوان لبریز گشته بود لیکن بدهان کرفته تیش ابر الود
زد جوان فرشته طلعت در چشم زدن بحلیه ... صواب
و هر بار ترکیب بانیه کاعد کمر بمحبان ملک جوان خسیده مانند
بار دیگر غرلوار سماء خود ... بر آمد و ار قدر سیار زنگار
دار و دست گو مانکوتر از دیجوی که در بارگاه جلالش ستک
اندیشه را بار نیست در ... ان ضعیف
خلقت از اذعان کردن کار نیست در بحر باید الکنار تحر غرق
گشته تیخ ید افرار بر توتیس اورده دلو ماد فالو بلی در خروش
آمدند و در شکر و سپاس ایزد ذوالجلال باندازه طاقت
انسانی بجا اوردند از بالاران در جست فرود آمدم و دکبار
نجات خدا لقه جلت رسیده تا منزل باکر بر هر که رخنم
و به سر انجام اسباب یکفنی و تجهیز برداخته چونی بخاک سپردم
برحمت ایزد لخوانص نموده از بهای جانی ایش امدم و در رسم
و آیین امان از روزگارش بلند دیار او را دلداری کردم و مدار لطف
عرا و سیتی به لعدیم رسانید دلتسکین بخشیدم که در کوش گده

فانی ازین امر استمراری و اضطراری بمجلس اجاره نباشند
و بجز صبر و شکیبایی فریاد و فغان نمود تند بد چون مراسم تعزیت
و مراسم مصیبت ادا یافت ساعتی توقف ورزیدم ناگاه دیدم
دختری چون ماه دو هفته از غم رحلت پدر پیرایه آسمان
گون پوشیده اشک نوزیت که فی الحقیقت همه سیاره بودند
از بر دیده میریخت حسن گل سوریش دود از دلم بر آورده
و زلف تابدارش کمند گردن جانم شد [illegible] گفته که مبتلای
آلام مصیبت بودند بر من از بیقراری و ناشکیبایی بمثابه هفت
سال گذشت چون رخت ماتم بر انداختند و بساط مصیبت
در نوشتند در ارسال انواع فواکه و حلویات و اقسام اطعمه
و عطریات طرایف نوادر نمود [illegible] عقد مودت
و رابطه اتحاد را مستحکم و مضبوط گردانیدم تا آنکه [illegible]
فی الحقیقة ادا [illegible] موالست پدید آمد و در ابلاغ تحف
و هدایا رسم مواصلت بجا آوردم تا بعد ارادن اظهار
مراسلات کرده محبت پنهان آشکارا شد مواصلت

میر بخت

مسول ساختم

مسول ساختم با درش چند از ادها [illegible] معاشرت و مباشرت نکار
برده آخر رسم موالات و مواصلت را بر عقیده [illegible] ان گرامایه
گوهر درج عصمت را در سلک ازدواج کشید و ازین شادی
که حور هم بستر و پری هم خوابه [illegible] کمال [illegible]
در پیرهن نمیگنجیدم و در استرضای خاطر و دلداری او بنحوی کوشیدم
تا آنکه جذبه محبت در دلش راه یافته و غبار از [illegible]
رسید و در مقام [illegible] موکد محبت و اتحاد
هر دو بطور [illegible] معلوم [illegible] و تمام اطوار [illegible]
حوار گشت تا رفته رفته خلق صادق و محبت کامل [illegible] درجه کمال
رسید و [illegible] همه [illegible] و در آیین تودد و اطاعت
و عصمت [illegible] سبقت ربود و مدتی برین بر آمد و احکام [illegible]
و یکتایی [illegible] پذیرفت تا آنکه شبی در وسط [illegible] که کوکبی
اقبال [illegible] خشم [illegible] چون نگاه کردم
او را بر بستر نیافتم گمان بردم که بجهت قضای حاجات
دفعه برخاسته باشد چون [illegible] تا [illegible] نهادم

بگنگا

دلجو بودم خنت دیگر نمیرهای صحبت در کارت و وطن من در حق عصمتش نیز
فاسد شد سبب نشنیدم تهمتی آتش در کار سر نهادم تا حیا جستم در راه
انتظارش باز در جستم را آخرت که کلام ما نکنم حرف و پس خورد
منورش نزدیک بود او در باتش بگویش شد رحم آواز
در بلند شد انتم به وطن لیلتی موت و در سور عقیمتش از حجه
ضلالت پدید آمد خاطر بجهت استکشاف این عقده متوجه
اضطرار و اضطراب دل راه یافت شمع نور رابطه نگاهش
گرد ازکار آن نگار در یافتن اسرار در ابتدا رست سردار
نشستم و بهر نحوات بکیل انتم دیدم که از سودای من اثر ملال
بر چهرهٔ آن خفیه نحیف ظاهر میگشت و بر فرو آنجا تکلیف
خورت مینمود چون برادراده ما صواتش اطلاع یافتیم از او
مصلحت سیر بالش تمام و لحاف بر کشیده حصه به نغمه
زدن آغاز کردم آن سیاه رو مرا چون نخت چو لیش
حصه نبداشته بلاتحاشی از بستر برخاست و در بالای
دیوار نخست و فیر برخاستم و بتجه تیمتری در دنبال معانی

وچادر الر

وچادری بر سر کشیده از دنبال روان شد آن شبه کافر نخست
سر انجام به نمر کام راه صحرا پیش گرفت و مانند او ازه یک گروه
از آبادی دور در قبرستانی بود و در میان قبرستان کلبه و اندر آن
کلبه قلندری مخصص کردن چهار شانه سنگ سا زرده و چهره کوه
تاب داده و آتشی افروخته انتظارش میکشید پس او قت
فی نمیر نزدیک بان کلبه پناه به درخت بالیستادم قلندر
بمجرد رسیدن آن زن عصمت برخاست و بجوی که آلت
سنگ ساسی بود نشست و پهلوش بر نرم ساخته نشست پالس الیرا
ز بود و به قهر تمام سوی آن زن از کلبه بیرون کردن زبان
عذر گشاده و گفت اگرچه صاحب تقصیرم اما ایمه در یک از
بجهة اختیاری و تنت دلهه که آن شبه نحت بد اختر مست بیدار
بود چون خوابش نبود و دان دان بخدمت شتافتم اکنون
از جرم بگذر و گناهم را بدین عفو نمیشه گنجایش دارد قلندر
را بعد از آن جوش غضب فرو نشست و آن شبه طینت بد اصل
بد اصلی را اندرون بارد لهه خاکستر نعمان بر فرق او در اینش

بدبخت خود را او را [illegible] ساخت و در [illegible]

آتش بلا شعله‌ها گرفت و لرزه در اندام افتاد در این اثنا

قلندر پس از فراغ کار بیرون آمده و شعله‌های آتش درخت

که ایستاده بودم بجهه اراده نزول نشست چون ما جای دیدم

تنها برکرد آتش فرود آورده سر پایش کوی تشاک بر خاک

انداختم و خود بالای درخت برآمده در برگهای پنهان شدم

چون ساعتی برین گذشت شدن شعله‌ها از اندرون برآمد

قلندر را آواز کرد صدای بر جایست [illegible] را آنکه هرچه سر بریده

آواز بانگ همی‌کند چون نزدیک برآمدند سر پس از تن

جدا افتاده و سیل خون روان گشته از خانه اسباب آتش

غم در نهاد آن بد نهاد گرفت در سینه مار اندرون که گفته

دو دیده سگ و گفت [illegible] آمد [illegible] دیگر [illegible] گرفته غضب

بانگ بیرون آمد و دیوانه وار در بیابان بهر سو دویدن

آغاز کرد با هر کسی که بدین امر مبادرت نموده انتقام کشد

والحان غضبان و قهر آلوده می‌گفت که اگر شیر ژیان [illegible]

نهنگ [illegible] باشد

[illegible] و سیر و چون او حالت [illegible] یافت با [illegible]

ولایت قلندر را در خود [illegible] تا بدوش کرده و از آنجا

[illegible] فاصله بگرده راه بوده در رود انداخت غمگین و ملول از

کنار رود مراجعت نموده بشهر در آمدم سنگین کام گشته

[illegible] از آنکه آن فاجره ستمکاره [illegible] بخانه آمدم و لحاف بر سر

کشیده بخواب [illegible] آن بدکار چون بیامد مرا در خواب

[illegible] بر کنار [illegible] تا بدیده [illegible] ظلمت

شب بآخر رسیده و سپیده صبح آغاز [illegible]

برخاسته به تهیه [illegible] مشغول شدم و این حادثه [illegible]

برادر بوده [illegible] توان در حال [illegible]

و از اهلیت [illegible] از [illegible] در آن وقت کار

آن بدبخت نتوانستم ساخت و [illegible] در [illegible] شدم

و خواستم با حیلت بحفظ خود [illegible] کار آن

بدبخت بانجام [illegible] موقت

روز چند خود را [illegible] این معامله نکردم [illegible]

شرقی برمان بردم زن پیوسته خون بصحبت زده کان
قرین غم و اندوه می بود یکدفعه بهم رسیم ما تمدار بتقدیم
میرسانید اوری به تهیه نماز در صدد طهارت بودم و ما به [illegible]
دستمال را داشتم آفتابه پر از آب در صحن خانه بود دان
تیر از ید بهار رد [illegible] آن برکر بی شکسته گفتم آفتابه
را نیز در نهاران به تحت بکرامام بر قامت و به حال
نرالکت [illegible] خانه ساخته [illegible] نتوانست گفتم چرا آماده زود
کنعبلکه سنگین ست نتوانم برداشت بلا تحاشی [illegible] زر تمام
چون نمرده اختیار از شدت رها نمود برآمد که به حال
از قلندر سنگین بر خواند بود بجد [illegible] که از زمان جراین سخن
برآمد زن از اماره غضب با شتیاق [illegible] ولوث [illegible]
وجهره [illegible] عرق آورده [illegible] تمام [illegible] قلندر
کش زر را اندرون بیاورد تا نگاه کنیم و آگاه گردیم [illegible] بکردار
برق جسته تحسین [illegible] هم بر صدور هم فرود آورد [illegible] که
نماند از [illegible] مشغول ما سینجا بودم ما نند [illegible] لبسین
وجود [illegible] ادان

وخود را جمع کردن اقلیدس و ارسطو [illegible] کار کرده [illegible]
نویس عراف و اسکال بدیع بر صفحه چهره مرتسم گردانند
بعد ازان واقعه آن دلو لعبتی را انگر هم در دستاگش [illegible]
کرده برادرانش را طلبیده و بر کیفیت حال خیر لالان
ماب آگهی داده از بهر جامهان در کذشتیم و دل از تعلقات [illegible]
برداشته [illegible] گزیدیم و کوب حاک [illegible] بر خود
رانت کرده در حلقه حاک [illegible] در آمدم و دیگر [illegible]
بابا [illegible] تعلق نیاوردیم و برادران سینه ما را با آتش علاقه
سوخته و اصحاب جهنم ساختند ای شاهزاده ایرذ جهان
آفرین بارگاه [illegible] ز بهر مصلحت خاص و عام کرده شده
و ذات مهندس [illegible] از چشمه کرد آوری خلایق که [illegible]
خالی اند بر جمهور انام برگزیده لائق نما تشد که دل [illegible]
را انجاک و حظ [illegible] دایره این طایفه [illegible]
انها ارکیه [illegible] دار کمک احسان اشان را چه
وفا [illegible] خانه گشتن اصلا امکان ندارد نظم

بر زن ایمن شو که زنی کاه‌ها بر دشمن باد هر کجا راه
زن جوانکو رطعات ... بچه بر سر در شهر و بچه تو رسته
ندیم دیگر هاست القصه این حکایت را
در حجله بیان خوبان جلوه گر جست حکایت که در شهری جوانی زیبا منظر
نیکو شمایل بود طرز گزیده بود و بر رخسار دو زخم داشت لام
دار یکی بر دیگری نقار طرح کرده گاه بگاه نزد من آمدی و لطیفها و
بذلها گفتی روزی از وی پرسیدم که بدین رنگ زخمها بر رخسار از
کجا بر داشته اما در نبردگاه با صف ولاوران جنگ واقعه شده
یا در محفل کرا بیان دو چار گشته بهتر خواهم که این رمز مرا آشکارا
جوان از سمع این حکایت متغیر شده زمانی ساکت ماند بعد از ان
از گریبان [illegible] سر بر آورده گفت اگر از روی عاطفت ازین تکلف
معاف داری بی شاید زیرا که این رمز قابل گفتن نباشد
بلکه سزاوار نهفتن از ابا آوردن و متغیر شدن او خواهش خاطر
در یافت اختلاف این مطلب از پیکا یده کشید و از انچه بود دم
زیاده متعهد گردیده مبالغه را از حد اندازه قیاس بیرون بردم

اما جوان همان

اما جوان همان و تیره بخت سکت سلک گسترده اصلاب.
ترطق نمکت دو دهان زبان را انسان بحر تکلم فصاحت چند انکه
در مبالغه می افزودم او در الحاح می افزود از ین معنی مرا الکه
استیوانست داد که بیطاقت شدم و عنان شکیبائی
از دست نشد و اجرار دانستند او بجائی رسید که نزدیک
بران متصور نباشد جوان خرالله نقاب از روی ساید
بر داشته در انجمن نهان جلوه گر ساز و چاره ندید جو زهر
اسرار بمیران نهان سنجیدن آغاز کرد که در فصل با یمنی
از دوستان اتفاق سیر نجانب تاج افتاد ناگاه آهوئی
چون آهو چشمان طناز شوخ و خود رای از گوشه مرغزاری پیدا
و سبزه و گیاه چریده گستاخانه بر ونک بر آمد بار که همان
شباب و شورش جنت راندم آهو بگرد از برق راه صحرا
پیش گرفته دران سبزه میدان تک حبس آغاز کرد هیچ هنر
گلگون تسلیم تک را گرم عنان ساخته بدنبال شتافتم و در اثنای
تاختن از رفیقان جدا گشته به بیابانی افتادم که نوعی عمرانات

صحرا

بتمام توجه جابر نتید قضارا در کهای گی و دود جوشش
وقطره که قطره قطره چمن سنبار وار از ان فلکگون بادسمان
هلهل نود حکیده زود زمین را چون چشم سپهر از نور ثابت
میمود بالیش نکوی در شد و در اتش لیر افتاد مانند
کوی که از صدمه چوگان غلطان گردد محلی زبان از اسمان
بر بش امدم و ارزنی اسیب سخت عقوبت کشیدم و حالی
بردم که بار حیات نکوی احباب فرو شد و رگ زندگانی
منقطع گردید اما چون هنوز از حیات مستعار لقیه باقی
بود بسلامت ماندم و بسختی کفنی پاره کردم چون لعیت
بر خواستم و خود در انسنجیدم طاقت العدو نشاهم که نی
دستگیری غریبی در خانه ریق توانم تردد کرد با چار ساعتی
چند بر خاک اقتادم و خود را هیچ ساختم تا انکه کاسه سر که
مانند طاس سپهر چرخ میزد بحالت اصلی گراید در اثنای
چنین حالت عورتی در حالت کبر سن که ضعف پیری قوایش را
در تابعه گرفته و تمیز حالتش از انجا چون ابروی چنبان و متقوس گشته
وسلک دولی

وسلک لولوی دندانش از هم گسیخته و روزگار بر صفحه رخسارش
از رنگ چین نسیم بر روی آب نها در عصا کام مینرد
و از فرط ناتوانی بالیش از رفتار ره می بخشید مانند هیا اطفال
و خیزان در رسیدن حالتش بحث در ورطه حیرت
فرو رفتم و نهایت بیمناک شدم که در این صحرا و دق یکه
لعبور وجود نبی نوع انسان بخیال و مردانگی
تو ان از بیم جان چون برگ بید از باد ملرزید ربی بدین
ضعیف و نحافت حکاره دارد بها تا عوقبت بدین
هیبات متمنک گشته با دیو لشت خود را اندیشکل را
نموده بهر لقد بر وجود جای از قتنه ببایدکه باشد چون
نزدیک تر آمد از علامت بیم رود به نوطلم بر خاستم و در اوان
لابه نمودم وسانو سانه از راه تملق و چاپلوسی در امدم بهر
زن چون مرا اندین حلیه برگ دیو نشانی دلبرا ان
یافت تغیوات ما دران مهربانی فرا پیش آمده شفقت
و عاطفت زیاده از انداره بطهور رسانید و از اردی

فوارش استغفار جالب نمود فرج بهر آنچه کوی افتقار و
(رسیدن امیر)
سرگردان بقیه حیرت بودم من بهیچ وجه ره براه نمی‌بردم
و از غایت بی اندازه آتش دل را انجا آوردم بهر دست
رسیده نیک عاطفتش زده بر کیفیت خود آگهی دادم
و پا بهمه مردی پیرزن یکباره کار خویشتن از آن پیرزن منتج جستم
و حیله استمداد ازان وادیه هولناک بلاکی اکنون رهبری خواستم
زن که بهمت و نیروی و نقوی اگر صد مرد بود چون جوانان مردان
کریم نهاد دستم بگرفت و خضروار دلیل راه گشته از آن تیره ظلمت
آباد کربت انگیز بر آورد و بسر چشمه حیوان امینه فایز ساخت (بشارت) آری یعنی
دوران و بیرانه سهمگین این پیرزن مسکنی داشت در کمال لطافت
و دلکشایی و طراوت روح افزایی بر کنار رودباری که چشمه خضر
لب تشنه آب زلالش بود و نسیم کوثر مر بوی عنبر بوی گلشن خانه
را زینت ترتیب داده که طعنه قصور قصر قیصر و فغفور میزد در مد نظر
مرغزاریست چون ساحت جنت مطرا و چون روضه ارم سرسبز و افزاییه
گلهایی گوناگون چون دو شکفته و مرغان ترنم سرای بر هر شاخ

گل شکفته

گل شکفته **نظم** بهر پیچ کلبتی (کاهی) دران مرغزار ؛؛ روانه شده ؛؛
چشمه خوشگوار ؛؛ هوایی خوش و میوه‌هایی فراخ ؛؛ درختان بار
آور و سبز شاخ ؛؛ روان آب در سبزه آبجو زر ؛؛ چو سیماب
در شنگرف لاجورد ؛؛ گیاهایی نورسته از قطره پر ؛؛ چو پیرتاج مینا
بر آمده در پر ؛؛ مرا سوادان مکان مینوی تن برد و این مهربانان
والا همت مهربانی منش مهمان نواز پرورد رحمت و مهر خو از اعمال
ملک و فتار ری در خور بود مهیا ساختند و ایشی کریمان طوطی زبان
در شکرستان پرورش نطق شیرین [illegible] گردانید گفت اگر چه این
کلبه بی نوایی سزاوار نزول چو تو والا گوهری والا شان
نباشد لیکن از یمن قدوم بهجت لزوم تو منور شد و در کنیته پایه
اعتبارم میفزود از روی مسکین نوازی روزی چند میتوانی
نوار سرفراز کن و قدم بر سر و دیده بنه **نظم** گر بر سر چشم
من نشینی ؛؛ نازت بکشم که نازنینی ؛؛ من که از انجیان
صحرایی جانگاه نجات یافته بجایی مینو فریب رسیدم
بیاسودم و از مهمانی‌ها نیاسوده بر اندازه آن زن مردانه سرشت

کتری
علیا
مرکان

حلاوت تازه یافتم و در آدای جبین الکلب غیر مرصده مراتب
شکر و سپاس بدرگاه واهب العطایا بی‌منت باندازه طاقت
بشری بتقدیم رسانیدم بران باکوره‌ی مان بیزدان پرست دعا کردم
و با چندی دل از دوری خانمان و مفارقت همشیان اضطراب
داشت شکفتگی و یاوری آن غزار آرام زنگ ملال و ظافت(?)
آب روان و طراوت سبزه و نضارت گلها و ریحان و ران منزل
خلد آیین طرح اقامت انداختم و این زن نیکونهاد نکو سرشت
جهت سجاده گسترده بطاعت معبود مطلق مشغول شد از مناسبت ...
آن عفیفه حق آگاه که در مقام ضعف و ناتوانی پیری از جلال(?) ثنا فر(?)
جسته و در طلب یگانه مطلق که تنها سزاوار دوست تنهائی
گزیده و پرچار بالش نو فلک تکیه نشسته متحیر شدم چون از ...
چهره خورشید بصومعه مغرب فرو رفت و شبستان گیتی از مشعل
ماه منور گشت دختری آفتاب دیدار طرّه تابدار مشکبو بر عارض گلگون
زنگ فرو هشته و کلاه دلبری بر تارک جان کج نهاده
و عنبرین طاق ابرو چون بیت کشتگان گشاده بیامد و ماده(?)

سطحی(?)

سطحی(?) از غزال مشکین همراه آورد پیرزن چون او را بدید
آثار شکفتگی بر ناصیه پدید آورد با استقبال او رفت و بر ... بوسه
داد و بر مسند خطر که افگنده ارد بنا و حریر بود بنشاند و باجیرانی ...
پیش آورد و شیر از ماده کاو و دوشیده قدری پیش او ... آورده است
و نخجیر بدان غزال عطا داده قانع خود بنادل گردید چون تابش
دختر پری دیدار در آنجا که من بنشستم و حسن گلو و سرکش نقاب
فاهمه کردم گردن جانم بسته کمند گیسوی مشکینش شد و مرغ دلم اسیر
طرّه تابدار عنبرینش گشته از فرط شوق ... دیده با خواب آشنا
نشد چون دو ستاره فلک نقاب ظلمت شب از چهره برانداخته و صبحی
گیتی چهره بر دار و گشت دختر کلاه ... برخاسته کاو را
بجا آگاه برد و پیرزن تنها بر سجاده نشسته بتسبیح مشغول شد من ...
شوخی نموده در خدمت پیرزن رفته گستاخانه کیفیت حال استفسار
کردم که در بی ... که پیرزن ... در باقه زر عمرانات نفور ...
و در حیث ویرانه توطن گزیدن و به تنهائی خو گرفته ... بهر جهت
و این دختر ماه لقا کیست آن فرشته خوی بجا ... گفت

دل

ای جوان زنی ام خدا را اسکانتی شناخته و از تعلقات جهان برداشته
خاطر از سایر تعلقات در روزگار گسسته و پیوند دل به یگانه مطلبی در بست
کرده چون از اسباب زمان خلاص شد نیابند تا خار ترک هوا انسب ابیانی
کرضیع را اما در لوث [آلودگی] آیدم وطن در ویرانه اختیار نمودم نظم
ندیدم جهان را وفا دار ای [illegible] بریدم ز بیرا آشنایان ای [illegible] بس
آشنایی من امور کار [illegible] بریدم ز بیرا آشنایی تیمار [illegible] و این دختر لیر زاده
من است بدر رشی در عنفوان شباب حیات خلاص آید رود کرده [illegible] در آن
[illegible] جاوید شناخته گفتم [illegible] مادر مهربانی از برکت انفاس شریف که
[illegible] توجه فرمودی اینهمه گو عصیان گسسته میخواهم که بجهت تحصیل سعادت
پیوندش بر بسته آیین نپرسیدم و بعد از آن روی عزم آفاق نهم و همین
صحبت فیض بهجت [illegible] آخر رها گردانم [illegible] امید دارم [illegible] ازرو
عنایت و عاطفت دستم گیری و فرزندی پذیری بمقتضای
رسم اسلام آن نورس نهال عصمت را در سلک ازدواج درکشی
و بدست عقد رشته [illegible] را با اوج [illegible] رسانی و این امر است
تا کسی که موافق [illegible] الهی ادای او بر ذمه قولانم [illegible] و هر انجام

این همه را

اینهمه را صورت دادن واجب در این صورت لایق آنست که
[illegible] پیوند مرا و سر بلندی دهی زیرا که دیگری با اینهمه
ارادت و عقیدت موافق نبودن نشستند و در این هنگام که ضعف
و پیری [illegible] دریافته و عمر بنهایت رسیده چون [illegible] فرمان پذیر
روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد بر فرمانت نهم پیر زن بجهه عروس
این التماس را بجناب اجابت [illegible] ساخته چون شاید
آرزویم را [illegible] مراد بیاراست و پیوند وصال آن
گرانمایه گوهر دریای محبوبی و جنین ایزد [illegible] کیش ایزد
روزی چند مرا زینت [illegible] و رسم مواصلت تقدیم رسانید
مرا با ماه شرف هم [illegible] که از [illegible] دران [illegible]
رشک [illegible] بکام دل [illegible] کردم و [illegible] مواصلت و مواست
آن حور لقا [illegible] و استیفای نشاط نمودم و
استغنا
عصمت آن پارسایی [illegible] حسن و لطافت [illegible] بود
که تا حاشیه [illegible] که ماه [illegible] در شب ماهتاب لصبحی خانه
نمی خرامید و از [illegible] جیب دستر [illegible] گستاخی جستم

بر روی فرش نمیکند و از آنکه هم حسن و هم عصمت ایزد تعالی
در ذات او جمع کرده جمال صورت و معنی عطا فرموده از غایت
شادکامی در پیراهن نمیگنجیدم و مصاحبت طوطی او را بهتر از فرماندهی
هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون میدانستم و بی غایله ریب
و شائبه تکلف نعمتی بالاتر از این نباشد که زن نازنین و
یاسمین بدن ماه رخ و مهر فروش غمزه سنج و کرشمه کوش
دوراندیش و رمز شناس لطیف طبع کریم صفات با جلال
عصمت و زیور عفت پیراسته باشد **نظم** زن پاک
خوش سیرت و پارسا ﴿﴾ کند مرد درویش را پادشاه ﴿﴾ همه
روز گر غم خوری غم مدار ﴿﴾ چو شب غمگسارت بود در کنار
گر از خانه آباد و همخوابه جفت ﴿﴾ خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستوره باشد زن خوبروی ﴿﴾ بدیدار او در بهشت است شوی
[illegible] ﴿﴾ کسی بر گرفت از جهان کام دل ﴿﴾ که یکدل بود
با وی آرام دل ﴿﴾ قضا را پس از سالی چند آن پیرزن
فرشته منش جهان فانی بدرود نمود و نقوش عالم باقی گردید

[illegible]

و داغش خود از الواح این خاکدان میراث [illegible] از شاخ طوبی
چهره کمالش را [illegible] از مفارقت پاک گوهرش صدر آرای جاودان
جنت حال برق مرگ بر شیر وجود گرای آن گلبن باغ بهشت
هوا و این نهال فردوس سرشت بر طبیعت ناگوار گردید با چار
تاب آن آفت نیاورده بار دیگر شور قدیم توجه بعمارات کردم
و از صحرای [illegible] صحبت جلالی بر آمدم و [illegible]
[illegible] که [illegible] را از آن [illegible]
در این عالم [illegible] وجه قوت [illegible]
با [illegible] آوردم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] القضا [illegible] بود
[illegible] زن که
[illegible] خود [illegible]
سرانجام امور متعلقه [illegible]

محال است راحت یافته اگر تشبیه را در صحرا السیر فرستادم روزی کجا
شنود از خاتون وداع شده بعنوان سفر متوجه توضیح نمودم
همراه پیش آمده گفت حرف غور طبیعت مردم در عادت ضعیف
و ناتوانند کما ینبغی تعهد حراست خانه نتوانم کرد و متکفل امر
محافظت نتوانم شد مصلحت آنست که بجهت این مهم از من هوشیار
تر تعیین فرمائی و مرا معذور داری چو اضطرار هان حسن انتساب
و بنیاد دو نوع از انجام بر ما کواتبی و عصمت خاتون اعتقاد تمام
داشتم القصه اللطف تسخیر آن همراه سر در پیش او العاب ضریح
شد اندازن همراه گفت بی بهره استعار او را از
حراست خانه علی الرسم الکاشتم و بدلجویی و دلداری کسی کرد حیله
شوهر مطلب خود گشتم انتم جمله از آثار سالی و هم بیمجان بکار و از کوای خودرا
در خدمت ناموس ماند چون مرتبه دیگر با استعداد و بولایت
دیگر سفر متوجه شدم همراه خلوت یافته گفت ای مرد
نادان هیچ از گذشته ناموس خود خبر داری که چون
با همان مستوران شده بلائی که زبان در حد داستان کرده اند

هرچند بحسب ظاهر

هرچند بحسب ظاهر بحلیه حیا و نور عصمت آراسته باشد
باز مراتب احتیاط و لوازم تاکیدات تقدیم بایستی رسانیدن شرط
غیرت و لازم هوشیاری است شنیده که گفته اند بیت مشو از زن
ایمن که زن یار سایه است که در پی تو است اگر چه در داستانهاست
از آن نشانه و این سخن مرغ هوشش از آشیانه دماغ پرواز نموده
و آتش بلا در نهاد گرفت و از غلبات غضب سودا اسیر دیده گفتم
ای همراه چه دارد ابر کیفیت حال اطلاع ده که بی محابا حقیقت
مگر برق بلا در خرمن ناموس افتاد و شیشه نام و ننگ بر سنگ
رسوائی خورد همراه گفت ای جوان ابله در ابرا ده حولس کردم
و حقوق نمک بجا آوردم اکنون زیاده بر این از توقف بعیاری مدار
در این مرا به سرداماد عالم تغیاربهای مبالاری و هر آینه که غفلت
رهبری نماید کالای حولس از دست برد زمان محفوظ دار این
نقد جه زبان چون حالت بیجان ساکت و ساکن ماندم و حیرت
بر طبع مستولی شد نه راه رفتن دیگر ره ماندن نماند شکر
تفکر فرو بردم و نعوذ مصلحت سکاتش التجا کردم در بیت اعمال

از رشکگاه دل جهانیان اعلام شد که در آن حسن نکته ده شاه
خاتون بیدتهای دراز وداع کرده سوار شدم و از لطایف دم باریک
جست مانده بیرون رفتیم و در باغی چون بهشت رسیده گان
بهزاران جوش غم عشرت و استیلای عجم که از توانه هجوم هر لحظه جانی
میگداخت و دو چون میشد روز را برابر هزار سال افزید با خود
در پی سامان نداردها هرلقه پر چون شب و امانی ظلمت زاده آن
درو دشت خیمه ظلم گرفته ماتم زده محنت و مصیبت آلوده با نوش
چون در بوره گران لباس خاکستری در بر گرفته از آنجا پیاده
بر آمدم و بجای عقب خانه خود رسیده تا به دیوار سیاهام و کوتاهی
بر آوازه شدم با از اندرون حجرها خبر دیدار لحظها آشکار
که فتنه بیدار است و عاقبت حقه و بلا انجام است و سلامت مرده
از استیلای عشق گفتنی در قطرم باریک شد و رعشه در بنای اعضام
بالای دیوار بر آمده هیچی که آواز بلند نشود اندرون رفتم
و در صحن خانه باغی بود و درختی بلند سر بر آسمان برده و شاخها
از لسی انبوه برگ سبزه زده بالای درختی بر آمدم و پنهان در میان
شاه ایلچی

شاه در کشتی نشسته بود چهار اسب با ما کشیدم و در وسط باغ چبوتره
با کمال رفعت و لطافت و حسن تر زینت داشته قید مرصع علم گسترده
و نسیم افروخته خاتون خانه با چو دان همه عصمت و باریک داشت
هرکدوی عصمات در هوای تکیه دو تکیه تیغی در کنار خرف ها هزار آراستن
عشوه و ناز چون طاوس طناز نشسته رخش کاه ولیع دو شکایتی
می نمایند و کنیز حلال که حقیقت مکش به زانوی ادب در پیش نشسته
دور جام بساط می رسانند دیگاه به تار رخسار کرم است و بیمانه نوش
و کنار ایشان بر هوای نفس دامن عصمت بانند کف گرمای خاک آلوده
و بخت بد بر لشته بار تش چک عصمت نخنبه گفتم سبحان الله
با ان نرم درشت رو و درشت نشینی که داشت لیس با دو شوخی
دیده بار بگو و گستاخانه بر رو برخورد نشد چشم عکس دیدن و با جنس
بی حیائی دید بخیتی بر عفت بام در آغوش با محرمی بی محرمی
افتاده خم مساورت بیمانید ارد و اثر ریز به از حباب
نظم
به بیش لفاذت ده آن کیست تا به کی العصمه چون
باره بیت گذشت و در دولت دم نماید دماغ آن هر دو تیره

نهاد را از آن که عقل سپر داخت و بیهوشی بر طبیعت استیلا
یافت دود یک شهوت از آتش باده بجوش آمد در طلب بدامن
آورده کام دل از روی کرد آن سیاه نامه از انجا برخاسته بهر گوشه
باغ فرا رفت و بقاعده زنان بهوت بار طبع متقعد صحبت مباشرت
گشته بر لب تیر آید کنیزک نیز اقامه بر از آن کرده بدنهمان آن
بابا ک رفت و هر دو سیاه طامع مرصد کامجوئی و کامرانی مانند
درین بکام فرصت وقت مغتنم انگاشته با ستعجال از فراز درخت
فرود آمده بهانی یکبار چو بره رفته نشیمه بهمان اجال که جنه کوبر تحت
زرین یا هستگی تمام بر داشته بیک ضرب کار آن بد گهر را بانجام
رسانیدم و تیغ خون آلوده بر سفیه او نهادم و بار دیگر بالای
درخت بر آمده بجای خود نشستم زن سفیه کلیم مانند بیاد در آماده
کار را ز گشته روی بدان آورد از جوشش شهوت تمام شوق و
سراپا طلب بامید دیگر بار لساط از چون مرد بان [illegible] بلکش یافت
و تیغ بر تن خون آلود بر سفیه ایشان نهاد که و خود نگاه ابر خنجر با
دراز کرده بر لب تیر فنا بخواب رفته و با غار عنوده در نحابه [illegible]

الشیلا در بهادرش

الشیلا در بهادرش یکرفت و عقرب زاری بر آتش جوش زده از عات
قهر بیبع از بالای سفینه بابا کرد بر داشته و سیمی از ابدست کنیز داده
در آن باغ بهر گنج و کنار رها کند مردم جوق زده دو بدن آغاز
کرد در آن چمن از طرز آن تیره اختر چنانی تطور پیوست که اکثر
باد بوسیه بر قفای نشسته از قهر و غضب بر ستم در خود را ابلاکه نشستی
بیر او نمیرد چون از بجلس با نشاخت پا بوس شده بر گشت
نشیمن از دست انداخته ساعتی مانند جنگ بیوان در صحن چمن حرکات
بالسیاد مید ازان کنیز را قهر دباجمی بر کشاد و دو اعضای مرده که از
هم جدا ساخته در آن چمن نهاده در گوشه باغ مدفون [illegible]
عمکش توجه کرده بهادر نهاد نکر بسته و بخانه یار نیک در آمده حجت
بخوار رفت جراحته از درخت فرود آمده از عمانی را بر که آمده
بودم بیرون رفتم چون افلاطون روز از [illegible] مشرق بر آمد و از نور صبح
آفاق جهان را استعاط روشنی کرد بخانه آمدم زن تمرینه [illegible]
ثانیه دام اللام ذکر [illegible] رسیلا [illegible] بود [illegible]
گفتم ای [illegible] عصمت و اخلاص [illegible] همه [illegible]

چون گلگونش از چه روست و افتاب رخت منکسف که دورت
چراست گفت مهاجرت نوبدین روز تیره می نشاند من که می
مفارقت ندارم بگردد زود روز تا چه سان شکیبا گشته توانم بود
بدل گفتم سبحان الله سنة آنچنان گرم عشرت و نشاط انشستن
و با حریف نرد یکرنگی باختن و اکنون اینچنین افسون تزویر بر خسته
دمیدن و لعبتان ابلیه فریب ازینه رانش گذشتن سفه ایجلم امروز
سپری شد روز دیگر زیاده بر نز آن ملول و اندوهگین بود گفتم
اکنون که دوش بدوش نشسته و دولت هم آغوش میسر گشت و ساغر
آرزو به پیاله مراد لبریز باعث ملال چیست گفت امشب خوابی
موحش دیده ام ازان هراسانم و تعبیرش نه دانم گفتم بیان کن تا
در واقعه چه دیدی که اینهمه غبار ملال بر دامان خاطرت نشسته گفت
ترا دیدم بر کنار بحر متلاطم ایستاده و عفریتی قوی بازو قصد تو
کرده دار بهم تو خود را دران آب امواج انداخته و عفریت از
دنبال تو بابک در آمد و زر زبر کرده در صدد هلاک تست گفتم غم مخور
و اندوه مکن که تعبیرش بغایت نیکو است آن عفریت خصم تعین است
اوفتد در آن

خود قصد تو در آن دریا التجا نجات حصر بردن و زیر
کردن او مرا مشعر بر الفت به حضرت یم نهایت
او را دو هم سال بود در عمر کرده بیر بر زمین نهد زین مجرد
استماع این سخن از غضب چهره بر افروخت و به قهر نا گه
بر جاسته کارد بر گرفت و مرا که غافل بر بساط دل از کشیده
بودم ضربه بهم بر رخسار فرو آورد گفت در لحاظ ارادتم
جان بسلامت بدر و از پس مهره پیه حسینی خون دیدم چه از او
سوخت و تماشاجی قصد هلاک من دانسته بر خاستم و ضربه
زر دستش گرفته تیغ حرب بدر کات اسپ انسا ملش در اصل
ما فهم و کینه وا نمود مقتضای اخلاص در خاطر در خدمتش
خاتون داشت هم آهسته بگفتا که ان همه کارها یا بستی
شناخت بفرستادم آن شاهزاده بواسطه محبت زبانی که در تو
اندر صورت آن تن منتهک گشته و دات اتها طلسمی است
بر کسیم مکتا ید تعبیه شده مردان را ایدج از هر یک دیام
بر خیزند و دل دو تن از دست دهند و بیاد به جنون شتافتند

بر سایر اخیار روزگار و حلاوت‌ها زندگانی تلخ دارد
چندی با انواع محن و آلام و صعوبات طلب و گاه تلخی با خود بوده
آخر کار بدرد بیوفائی و آزار بی‌حقیقتی ایشان گرفتار گردند
بیت بر کینهٔ زن دل مردان دو نیم است / زبان را که بر کینهٔ زنی
بس عظیم است / عمر آن را که به زبان خوار بکلید
زن بود و نماز کنار حکایت ندیم دیگر طوطی خوش لهجه زبان را
شکر شکن سخن گردانید گفت رازداران چرا گوید سخن اخبار روزگار حکایات را
معرض بیان آورده اند که پادشاهی بود در ولایت سراندیب
پایهٔ سریر سر بر بام سپهر نهاده و گوشهٔ تاج بر فرق فرقدین سوده
داد و دو وزیر بودند یکی را دستور بهی می خواندند و دیگری را دستور
بسیار می نامیدند قضا را والی جزایر که پیوسته بسرخط
فرمانش پناه می بود بغرور وفور مکنت و جاه و کثرت حشم
و سپاه بر راه آمدند و باظهار وقعه رایت خلاف در میدان
خلاف بر افراختند و بر اقصاء ولایت سراندیب تاختند بمال
و منال و ناموس برایا دست تطاول دراز کرد فرمانده سراندیب

بمقتضای

بمقتضای مصلحت ملکداری دستور بسیار را با سپاه کینه خواه
تعیین فرمود تا بدان سرحد شتافته تا بره عالم سوز فتنه ارباب
بغی را بآب شمشیر منطفی گرداند و بدست سیاست گوش مخالفان کج
آهنگ را مالش بلیغ بمالد زن دستور بسیار در ایام غیبت پیوسته
درد مفارقت و رنج مهاجرت هم آغوش ملال و همدوش کلال
می بود با هزاران غم و اندوه اوقات شبانروزی بسر میبرد از دی
یکی از پرستاران خفیف کیش طریقهٔ اخلاص و نیکخواهی مرعی داشته
از راه دلسوزی گفت ای خاتون جهان آرا با وجود کثرت نعمت
و ثروت و وفور مال و منال و کمال حسن خداداد گرفتار
پنجهٔ غم و ملال بودن و رخ آفتاب رنگ از محاق اندوه
چون ماه نو کاستن باعث چیست گیتی نه مکانیست که
عمر عزیز کم اعتبار را بغم و غصه بپردازی و تبسم گل عیش خود
را در آفتاب ناامیدی پژمرده سازی و خمول سازی و در این شهر
زا زیرکیست در رعنائی حسن و کمال صورت و جمال و
سیرت غنج و دلال که در برابر رخ سیمینش زر آفتاب کم عیار از

مست میگردد و گل از رشک دهان تنگ شکر ریزش خوابی که در چمن حیات
غنچه از سر گیرد و گلها تنگ حسنش چون صیت بخشش باکناف عالم
رفته و هم حالتش در رنگ رعنائی با اطراف عجم رسیده نظم
می گر دیدن آن شکل و رفتار [illegible] مبود زاهد صد ساله زنار [illegible]
طریقه صواب نیست که او را در جلوه گاه مصاحبت خود بار داده از
چنین غم جانکاه دل را رهائی بخشی زن با تمامی این سخن [illegible]
شوق در هوای تن [illegible] رعنائی [illegible] عشق [illegible]
جان گشته و از مرکز [illegible] احراق [illegible] در خار [illegible]
و فتن [illegible] و [illegible] اسباب [illegible]
محو [illegible] چو گشت [illegible] چاره بر دار آن
در صورت اشتغال بدین [illegible] و [illegible]
و تجاهل [illegible] عشق در [illegible] برد [illegible]
اضطرار [illegible] طاقت بود [illegible]
شیوه نازنینان [illegible] خویش [illegible]
کرد [illegible] کرد و [illegible]

باطراف

دلالهٔ [illegible]

لاله گردن و گوشش [illegible] ماه را [illegible] نظم
غمزه زاده و جادو [illegible] نظم چشم [illegible] بار را [illegible] غیبت
گشته [illegible] داد [illegible] داد
دو [illegible] سر و سیمین را [illegible] عقد [illegible] باد
بیجر دوش [illegible] طوق [illegible] گوش [illegible] سیار
[illegible] و عصمت خود [illegible] از
[illegible] در [illegible] عبارت [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
[illegible] در [illegible] آفتاب
[illegible] گرد [illegible] حجاب
[illegible] بر قامت [illegible]
[illegible] سوخت
و رخت خود [illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible] چشم [illegible] نظم [illegible]

چنانچه پرده عاشق دریده گفت ای صبر فریب برو فرود آمد اکنون
دهقان دل و دین من خود لیکن تند تاراج غمزه ستمگر تو شده و عنان
اختیارم به پنجه مژگان خنجر زن تو رفت خدا را تیغ ... کرم و استغنا
کوشش مباش و بگو زبان دلربات چیست و مقام جان نوازت کجاست
نظم چه باشی همه الا بام توام ⁂ درم تا خرند غلام توام ⁂ ای غمزه
گر کرشمه شیخ شیوه سامری تکار برده و لعنه شادی را نکار کرده
... از طاقت بر آورده و در دلش ... انداخته در مجاری
آن مدل لحمه ... و هر یک چند از مار در آب ... تحفه گفت ...
فی حصنی ... حصن و حصار ... حصن حرج و ریش که عشق
در ملوکیت ... کند و ... در نتیجه ... حجاب ...
تو ... هوس ... شمار و ... کام ...
کام ... و ... باد به حلوق ... و مجنون دراز
زنجیر رسوائی ... ذره ... شده دست شوانده
ولی ... بام ... شواند ... را انگیخت و راه ...
خود ... گرفت ... در عشق آن جادو حیرت

تا سوفار در دلش

تا سوفار در دلش نشسته بود بر خاک بی صبر افتاد و از بس
اضطرار ... و ادوات ... بهم زده ... ستاره ...
و در ... ملامت ... دیوانگی ... که در ... لیلی ...
از نگاه کردن ... عارضش ... باشد خون ... بود در
رنگ ... بود چون ورق زر ... و عشاق اختیارش
از کف عقل ... اندیشی ... رفته ... در بابت

گناه عشق غمزه ... دل ... رسیده ... که اعلای
... ... آلتی ... انداخته از عشق ... پست
که در رنگ ... هنوز در خفا بودن ... ... امکان ...
... ... از نور جمالش ... آمده ... از جمال
... ... و ... بهار ... و ... مر ... پراگنده
ولی ... گاه با خویش ... نگاه ... در انداز و ... چشمان صبحا
... و ... باده ... خون ... تا ... در
کش باده ... تر ... در ... که ... بنیش
از چشمه ... چشم سیرابی کرد و ... گلهای ... چمن

خاک ... کامل

در مزرعه دل شگفاند نظم تلخ است جگر تشنه بیران ؛؛ خاک دل
بدیده بیران ؛؛ از خون جگر گلها رسوند وز سلسلهٔ جنون حلقه بند
در بهره در رسم خانه بردار ؛؛ بیت قافه شگاف و کعبه اندراز ؛؛
زن پیرکار به پوست آن ساده لوح در آید و بمعامله می برد
و به فسون و فسانه بیران آورد که چهره از سر راز بر دارد بیت
و ماده ضمیر در کاسه تقریر در تخته حقیقت جهر آن ماه منظم کو
سامری کیش الفهار اساخت و گرفته است که گفتگوش ما سمات
نمیخواهیم در کم رهایت یار گفت زن عاقله لغوا است که حال
این معانی مرگمان را بیان مقصود ما ساده کرده از آن بیدل
بیرسید کین همه زه بکوی مطلب گره آن که نیست لقوت از ادراک
عوده حو تسبب رفع و رهایی گفتار کرده چه ادا ده است ازو گ
کعبه دست حکم تو لعبه ایک قسم آن بر سیده زن گفت
ای سرگشته کوی بیخرد را آینه خبر میدهد از اندر اوکس دمان
مرکب اندودن است که منکشف ... پرده دار عاشقان
است و ریحتی بر کنار درآب مبتنی بر اینکه در صحن قابه ان
بری برکار

بری برکار نهر لیست روان و بر ساحل نهر درخت نار است
در رو خشن روز بمقام بیرون نشین منزل حاست راه بکوی تحقیق برده
در پرده شب بر ده وار ورود نقش بارگاه مشتاقان حجره را
بخدمت جانان رسان زر کر برهنه زن بسمت تفحص شتافته
پس از فراوان تردد بمنزل مقصود بپیوست و بعد رسیدن بیران
مکان بر در انجا میدار گلیت سرای دوست بسیار کشت چون اشعه
بلکه توقف شد با خود بسر حساب آمد که مفهم گفتم را از هیچ جنس عالم مقام منور
قصه حصول مرام بودن بهیچ وجه قرین صواب نباشد بلکه در کمال جلوه
امکان نه بندد غالبا آن عیار با آنکه دل و دین تعارت برده در
من تشنه لب یا ده نوق را رهی از منهاج امید برگردان بوده در
سر الکاها همراهی سرگردان ساخته گشت از انجا بس تمام مراجعت
کرده بمنزل خود آمد و کیفیت حال باز زن باز کرد زن که بعقل و
دانش بهتر از مرد بود گفت ای بیدل ساده لوح میتواند شد
که جام مقصود ازین بارگاه رفیع مالامال باده کامیاب
کردد زیراکه رتبه عشق برتر از آنست که بانند عقل رسم شناس

قید

بآئین لطافت بوده و پس کوچه پرسش و جوی مناسبت و مجانست
نگاه نو نماید که بارگاه شهنشاه عشق تاج شاهی و کلاه گوارائی یک
بها ستانند و لباس خسروی را بر پلاس فرهاد تفضیل نه نهند
آنجانب نباشند و اینجا حسب نگنجد ؛ طریقه صواب آنست که امشب دیگر
خاک نشین کوی جانان بوده مترصد باشی تا از جهان غیب
سامان کارت پدید آید و شب سیاه نومیدی بروز سپید
امید مبدل گردد نظم بسا قفل کان نباشد کلید ؛ کن بنده
ناگاه آید پدید چون عروس جهان افروز مهر از ظلمت شب معجر
غالیه گون بر سر گرفته از شرم دیده بانان گنبد لاجوردی بحجله
مغرب شتافت زرگر بصواب دید خاتون خویش بکوی جوان
شتافته بکوچه فرا نشست و دیده را بجانب کوی انتظار نرگس
آسا باز داشت منتظر طلوع ماه جمال یار گشت قضا
را از استیلای فکرت خواب که سرمایه غفلت است
بر آن دلفگار تسلط گزیده در بیخودی و بیخبری مستغرق [illegible]
چون تصفیق از شب سپری شد آن مست باده ناز نعمی

از زرگر [illegible]

زن دستور را که تیر عشق زرگر بر دل خورده بود اخبار از
حریم سرا شناخته حراسان [illegible] در رسید و بدیعانی باد دان [illegible]
از آتش طلب سر بخواب غفلت کرده از دولت بیداری محروم گشته تا سر بسیار
اشاره کرد با چابک [illegible] در حسب آن [illegible] عالم [illegible] سیاه وجود
مراجعت نموده بحرم سرا آمد نظم بسا دولت که آید بر گذرگاه ؛
چو مرد کاهل باشد کم کند راه ؛ چون تیر عالم تاب نور از کنگر
خاور برافراخت زرگر از خواب ادبار بیدار شده ملول و مغموم
بخانه آمد زن از ادای مژده او تیر سش دریافت که دستش
کمال قصاب کشیده و نور امیدش بمحاق رسیده بهر تقدیر مهر و زر [illegible]
از گرد غبار پاک ساخته بر مهر زر وشی حال [illegible] آتش از [illegible]
عنبت [illegible] بوجود رسید زرگر گفت [illegible] خرابش [illegible] امید را [illegible]
بنود [illegible] انتظار و اضطرار از [illegible] حجره خود دولت او [illegible]
زن [illegible] دلجوئی [illegible] داشته گفت [illegible]
و ملال مباش [illegible] تازه بر خود [illegible] با صفای [illegible]
حوران چون [illegible] چهار [illegible] اعتماد [illegible]

ملاقات تسیخه دست بر صورت معشش زده گفت ای سحر بها
شب تکویر دو دست نبوستیه از سحر دی جنین بخت جهه کودت درشده
عاقلان را انکشتر زبان دولت سدار حالی تو آمده جیش برا
سحر یافت جهار سحر در جست تو اراتش نهاد که نور طلعت عالم سعی
موکه یاری ملک بلک بجهار سحر یاری کن اینست دیگر مکوی یار لشکر تابعه
هوش دار با خود اینست زند جیش عروس شب بر بند مشکین عاشق را نوسیده
نزده وصال ولهو ولعب تمامه کنون خوش دماغ جان شیدائی معطر از در
ذکر لب بر ابا امید و مهر لب تو تحیه نکوی دو دست رسیده مادل ما لا مال
ار روی دیده لیالی انتظار یار بیهان کوته نشست تاکه لسم بر آزاد
با مهر ار آمد و در جولت بر روی بخش نار رسید لعی ای سحر نهان
جو در نظام چین طاوس طغار تیر همت تار و در با طرح نسیم خلی
نور و کلزار در بار کرده سروی تماشا چین تمهید مانس
دستکلفان اسرار را نیست باده نوم یافت و حسب را اول ار حدعا
عشقی شمرده دست را اکرفت وی رحمت اغیار را نیوردی مسکن کرده
ار تعاشق دلات شوق و انبساط احلال بند در بر کرده جنت

ای کوخودا یا ربا

بی‌بود یا برشمار ان حرم و محرمان همدم اتش عشق تازه کرده
قانون عشرت را اسرار نو آورده ساقی سیمین ساعد باده گلرنگ
در ساغر قلقل بر نحیه دور جام را جون دور فلک شد برنگ آورده
انار طرب و امانت شد در جیش بهر جو جنین ایکار گشت کاه
این زر بهار حسن آن بدست جشم گلهای لطافه شد و کلی آن
از جشمه نوش این آب ذلال رند جام شد و ما لکه در سر
مشتاق بودان حاجتی بی ترتیب کرده اسباب عزا ازدر خاطر کم
کردید **نظم** سکینه از شکفته جیش سر ۞ هوا جه دل هوس را سروی
شد جوان کم ۞ دو عاشق را قرار از دل برافتاد ۞ آن دو کافر را
در سر افتاد ۞ در آغوش هم قوس بر دوش ۞ مانس بر میان
دو شس بر دوش ۞ در اثنای جنین حالت همان این برق
عاشق خبر خیر عشرت کنجه دولت ساغر بر می کشتیها حیف لب غنجه
ار باد میخندید در زمانه برق را امید طرح طرب انداخته ز درد کار
در جام نغمات آب کام رنجه **نظم** بر غنچه بر کی عشرت بسیار کرده ۞
کلکند در ها ردولت یار کرده ۞ ما خادمیر عشق تاه بر لب شد

در تهدید سیر کرده بسوی بارگاه دستور آمد تا بیداران
را از خواب غفلت بیدار گردانند دید رقیبان در غنچه خفته
و در چون دیده عاشق باز مانده حیرت در نهادش راه
یافت لحظه اندیشه کرد چه در حیطه تکلم که نه کرده طلسمانی
بیرون حیات فرو بسته در درگاه دستور بار نمودن از
بهر جلیت و علت کجاست پاسبانان از چه راه است بهر تقدیر
بر اتمه قدم چه خوف باقی بین دگر و از روی کار واکشادن از مفر
سبحانات شناخته قدم بستر که نهاد التعا خاطر گفت در چون
دست از باب کرم کشاده یافت دانست در پس پرده خیالی غدار
است لاجرم دلیرانه اندرون حرم در آمد و از دور تماشا کرد
هر زرکردن عمارت کرده بتماشای ناموس دستور را بتاراج
میبرد دزد متعدی دست تصرف بر آن حیات کشید تا نقش
غنیمت تتمه دارایی ها همه این حال آتش غضب در نهادش گرفت
دیوار بحاشیه درون آمده بقدر تمام بانگ بر زد که ای بی خبران
خدا را موسش اینچه بلیه بلا است که در حرم مقتدی چو دستبرد کردید
ارکجرد هنجار

و دیگر بمجرد اصغای انتحال از بیم جان سعادت قالب تهی کرده
و زن بهر سنگ بر روی شکسته شیشه عیش بر سنگ اندوه زد
و شراب کام ایذه از ساغر دماغ بر خاک نومیدی ریخت
القصه زن یکمیزی اشعار فرمود تا مبلغی نایاب در خدمت عسس
حاضر آورده التماس نمود که از طریقه دردمندی بجای تهیه نکردی
شیوه عیب پوشی و پوزش پذیری بمعرض ظهور آرد عسس
اصلا بر التفات ننموده التماس او را بدرجه اجابت قرین
نساخت و از سر ستیزه بر خواسته گفت مدتیست ای خس خرد
فریب این بسر شوریده در سرم اندوخته گشته چند انکه عجز و التجا
بظهور میرسانیدم هرگز هیچ وجه در دل سنگینش اثر نمیداد و اصلا
نگاهی خورسند نمیساخت اکنون که فلک بدین نمط گرفتار پنجه
گردانیده تا انتقام بکشم بخدا که نیاسایم پس از هر جور تیره روزگار
نکوهیده ترین حال را که دور از حال دوستان باد بیرون کشیده
و مذلتی که مافوق آن تصور نتوان کرد در زندان محبوس گردانید
زن چون دید که ابواب امید از همه سوی مسدود گشته

و کار بانهدام بنیان وجود منجر گردیده نقطه پرگار در دایره اضطرار
درماند چندانکه توسن اندیشه را در مضمار چاره جوئی بجولان آورد
با پایان میدان ناامیدی یافت چون شمه از احوال زن زرگر
از زبان همان کول خورد دشمن اصغا نموده بود فی الحال بر کیفیت
حدس جودانائی او وقوفی حاصل کرده بود لاجرم بر شناسائی
رازکه زحیا شنیده فهم و کیاست نصیب یافته داشت باشاره
فرمود تا در غایبه اسپیجال چون در اندرخانه زرگر رسانیده
طشتی بیرون انداخت زن زرگر چون حس دریافت که طشت — اسغیجاک
آن دو مشتاق از بام افتاده روزگار از بس ناتوان بیتی عهد
مکمل آن دو بیدل را تشی آورده بهر چه او دست برخاست و در بازار گرد
زنده دید بر چو در [illegible] بر در منظر صدای طشت چون [illegible]
برسید به کوچه و در هنگام جراحت ماهی در آرام است با این همه
اضطراب مصلحت سپرده کنیز بر حرف [illegible] حالات هر دو اطلاع
داده صورت واقعه باز نمود زن زرگر چون بر مقدمه آگهی یافت در
ساعت جلوه از تعلیل و کلارت [illegible] ساخته در همان طاس
برآورده نقد بکوره

برکرد و نقدی بکوره معقوله شته جا در بر سرگرفت و بالاق
کنیز در عالمت سرعت بتعجیل تمام سوی خانه شتافت و در پیش
موکلان زندان برات دعا و ثنا بسود [illegible] استخاره
نمود که ای نیکوکاران خجسته منظر امید واثقم و بندی بسته
بودم هر چون گوهر مقصود به دست آمد چون این گرد زندانیان
دهم حق سبحانه به یمن التماس شکر که تنگ ستمگران خداوند
دوست مهم را التفات رسانید اکنون آمده ام تا حق نذر از
ذمه خود ادا سازم این بگفت نقدی باخوبی دست در برابر
پایه ایشان نهاد موکلان از آن نقد بغایت خشنود گشته [illegible]
رخصت دادند زن [illegible] بلابه و تملق از [illegible] پس از آن
[illegible] چون اندرون زندان درآمد و بنیز
زندانیان حلوا تقسیم نموده به نوبت بر سر آن دو ستمدیده
کشور حسن و عشق که چون ماه در ستر در خانه وبال قران داشتند
رسید زن زرگر مانند باد سبکروی کرده از جای خود برخاست
و طشت زر در پیش گرفته باتفاق کنیز راه دولتخانه خود در سر کند

وزرق را از کار افتاده در پهلوی شوهر محبوس نشسته چون خاتون
جهان افروز مهر از ایوان خانه خاوری برآمده بر اورنگ نگاری
سپهر جلوس فرمود عیسی را الستت بزبان بد شنود لب در خاطر الحکمه
گذرنده بود انجمن قدر را در لجه گرداب کافه جولانش بند داشته
به تعجب تحقیقت دستور پیش نمود صحبت داد و دستور منتظم ارکان
نتیجه فرزین حرکت گشته در بادی النظر استعداد نمود و با خود
گفت ز فروغ این امر دور از کار اقتدار را چون شاید
عالیا عیسی را درین معامله غلطی عظیم افتاده و از اراده حکمی
به وجود دیده حرکت و سکوه و شوکت وزیران زرجمی
نشاید تو با سپاهیان گرد حصار تن زار گریه مقدار تا این اثر
دستور ز مبادرت توانا نمود مهر نقد عیسی حرف خود
مستغرق شده ماجرا را از چند عیسی دستور پیش بانمود
چند از جوارح نقوش خانه شناخت در نمود پا رت و رشار
را با زرگر فی جام گشته حیف جام آورده بر زرگر باشد
تعظیم کرد و در میدان عیسی پا نهاده گفت در زمان لعلت

سلطان جهان

سلطان جهان و چون تو در پی نصفت [illegible] گر گرگ نشان
است و درد با شبان بر ما تنصیص صعوبت منظوم حقیقی رقیه
جز ازان دیده اکتیم خبر از است زیک ترحبس نوران
یعنی انگشت و تو هم به قاعده معروف بر لشکر احضرت
و آرام داشتیم عیسی بیت خدا ز دوش پا کهان زر در را آمد
بی سابقه جرم و عصیان بهوکن نیز بیرون کشید و بگردار
خوبان سپاه در رکاب و شتر و اردن با طوق و سلسله آهنین
بسته در حرکه ساکنان حس حال دلو و با انواع عقوبت تعذیب
ساخت **نظم** گر [illegible] داد فراید پستگار ها تا نو زرد روز شمار
این شمار ها دستور چون هنگامه کلام گوش کرد حقیقت سخن زن
نیز او را تصدیق کرد و نوبت تسکین بر داشت حال عیسی مکار
و شکار گشت دستور از حس حرکت با تمامی نشاط از امداد عیسی
بوجود آمد سخن را التفات و در گرو را داران عیار بر کار با
هزاران [illegible] اعتذار مرطنق (?) الحان ساحت عیسی را باخرم جای بیگانه
با فراوان منزلت و خواری پخشش بر فتاد فرزین رو در کار حد

چنین حرکت نامناسب چنین خدای بزرگ حیف است ترک
آن بدل و از خجالت دام حالستان متخلص گردانید

نظم: اینکه زبان را ست بار است ۞ از سوی زبان بعد دار ار شکست ۞

حکایت: یکی دیگر از مصاحبان خبر یکی از ایشان آتش تیز
کام زبان را در میدان بیان جولان فصاحت داده و آب بیرون
داشت چنانکه از او جان اخیار و حاکمان آنها چنان
رسیده که در شهری چون ... دانشمند آسیاب مقصد است
بوجه اتم موجود و مهیا داشت و به کمال تنعم و تمول زندگانی
میکرد و اوقات متنازع روز با جمعی اراذل قدم او در ... میبرد
اما از صحبت زبان اجتناب میکرد و از آفت سؤال
احتراز نموده پیوسته هر چیزی خام تو میدید باده نوشی جمجمانه
بحر میبود و به کمال بهجت و بهمن عشرت ذهنکاه
اوقات عمر عزیز بسر برد ساخت بعد از مدت امتداد
چنین ستاره طالعش از اوج عزت بحضیض مذلت افتاد
دو یکی با آن که اما وه هر زبان ... بود و از دو ... کرده
دالتی دولت

واسباب دولت و سامان ثروت او را دیده در آن خلوت
بدو گفت بدان ای عزیز فرخ الذراحضر جمله لذتها که ابر مهالک
• لطائف دهر جالی کرامت فرموده ما شرب با انبوت آن
لذتی از لذات جسمانی بدو نرسیده و هیچ حلاوتی در گیتی خوشتر از
مصاحبت مونس جوان ... تماشه و با وجود کثرت مال و منال
در نعمت دولت و ثروت از حسن گفتار شعر بیان آمدن ... عزیز
را از اصلاح ... بر آرد به تنهایی ... از آنکه آن سعید را از عزت
ایام دنیا کار ... تعلق صحبت تماشای تحریر ... دیگر
۶۰ را از تو بخشش نیکی دارد ... کند ... جوانی ... گفت ای
یار ... اگر ... تربیت ... تحقیق ... اما
از آنجا که زبان ... بالطبع ... آید و کلام خود ...
... [illegible] ...
... اکنون اگر در ... سعادت ...
او ار ... و حرکتی ... که با عالم ...
مردان نمود و سامان تام ... در ... دارد خود ورده ام

تلف

تخم زد... نه بود ولقد عمر معصیت با هوس بسر آید آن
دوست کشی والدین اینچه خیال فاسد است که در دماغ
تو سکون کنند به پیامبر زبان از همراهیه وفایی ورنور بار ساری طلل اند
بلکه زهر انس کنند بملو قرب زبانی باشند که به نقش باکو ایچ
انهار رکان گیتی جام است و دگر رای تو بر صورت بودی انس انهمه
مردان در رش بخته جای ستانیده اند و لست نمود آثار تمیز
شبستان خیالرا از فرد و عتمام نا گفته بهره داشته از این مطلب
علما بزرگان می بوده اند و در ضرورت بیلیه عالم از هم جدا افتاده
رسته بوالد و نمایان از هم بهمه نصیحت فرزند را از آن بزود در این
بیابان مدرسید بهما حیات علطیه است هر در محنته تو در مکن نسبه انهار
ایشان اندیشه صورت را انجاح راه بده و ازین لعنت عمر در ضیه
صحره مما پیش و تورده کلف زندگانیت در جستجوی عزایات
در تنگنای فطر گشت وده در حرمان است در کلش حوادث
راه نا فته اگر منو شد کار رد و گریه حینی دستش از دست تو رود
ندامت ندی خدا انکه دست بر بکر بکرنه سود ندهد نظم

فرزند ان دلن

۴۱

نظم قدری دقت از غنائمند دل وکاری نکنند
پس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم جوان الشکر به
از تحریص و ترغیب نمودن از طریق ادب ولدان منحرف گشته
اراده تاهل تصمیم نمود و بفرط التفحص و فراوان بجنس دختر هفت
ساله از خاندان عفت و دودمان عزت بحباله نکاح
در آورد و زنی چند نیکو سرشت که اخلاقرا به بدبخت ... بهتام
خیال شان نرسیده بود بمصاحبتش تعیین فرموده مقرر ساخت
که او رنمت سخنان ملامت دهد و در سبت تسنیس ... و حیا
و زدن دشنام کتی با او در میان ننهند و از قبح ناموری
و چون نامالقسم که از نکات آن منمر به بدبختی گشت
برنیه تبدکار نباشند که در دهنش قبح و زشت نه بشنید و
لابد از ان اجتناب نماید چون همنفسش برخی از اوقات
عمر به تکمیل لوازم نسبت و تعلیم آداب گشوده و تقدیم
مراسم ارتسم و خدمت رسوم هدایت بر داخته بیمت
سعادت رهنمون گشتند و بیمن اثر و صحبت نیک ... آنکار

هم نفساس

وانکاسر

نگارا حادثات احسن مراتب حالش منشعد العکاس صور حسنات
گشته مظاهر اطوار حمیده و مقصد افعال برگزیده گردید برداز بده
زیور رنگ نجیبی و حلیه وفا پرستی او قرین بهجت و سرور شد دل الشان
کو لصو لجان زلف مغیر بیش سپرده از لبشه جندالش شیره
حیات تو نتش کی دو از تحت طلعت دلربائیش بر آمده حید ه بوده
و صالش را نور بر ساخت و از راه باد ابن عمر کدر گشته اخرط الق
مصاحبت مسی بخشش او را باره حیات بخشید الث از که هنوز
از شیوه زبان و قاعده لسوان عاری بود چند از دلی در محبت
شوهر نسبت به کمال دلبری و دلربائی در خدمتش قیام ورزید
و هر دو چون حسن ادا حیا و کرشمه را با وفا یار دید جان و دل
فدای ادای محبوبانه او کرده اند و یک لحظه دوری اش اعنی عظیم
گردن جان نکرده به خدمتش مقید ساخت قضا را السن الفصاحی
چند سال خواز انجعت صوری نفرادا منکسر شد جوان دل بر کرده
نهاده متوجه غربت گشت در ایام مفارقت مو لبته مرتبه
دلرا برآتش اند وه کباب ساخت و طوفان سرشک از دیده
مبکت و چون نسیم

مبکت و چون نسیم بهار بیام طراوت بخش روضه جانش دمید
و امید وصالش شد باد صبا وسیله ابتسام غنچه دل او نکهت
اتحاد وغربت جوان روز زن در خانه حرم داغ عشق جای او زلوسه
بر دلها عشق رخسارش نقش از بسکه لبهای عاشق بود برگشت
بام بر امده ما گرفت با جوانان بیامد خشم حادثه حس بجور
و الفه طبعش لذت لکار بار در باقیه بود و پیوسته طره مملکت
حیدر نگار او را اسیر ساورده خدا الفور نقاب حیا بر روی الکنده از بام
بزیر آمد اما آن حریف پرکار حمد حسن غزال مسکین را اید بد دلش
بدنبال رفت بتیم چون تحقاله نکهاشت تا بهر عنوان که دست
دهد آن اهو صحرای حسن وجمال را بدام آورد از مکار بهانه کرده
بیهیانه کلفورت بی محابا اندرون در آمد و از زن خود را
وسیله عزت و اعتبار گردید علاء الاتصال مستغرق بار دقیقات
تا انکه نقش اشنائی خود درست ساخت گاه گاه از هر در سخن
رانده حرف مدعا در میان می آورد وسیله غرضانه از مشتاقی
و بدیع حریف صدارت می نمود اش حیا و مشمس در ابتدای اگر چه

و اظهار سد باغی مکرد و در استماع حسن سخنان اعراض می نمود لاکن رت
مذکور و فراولت ندکار بنوالجمله گوش می نهاد و جا بمحبس نمی بود
تا انکه در کم مایه فرصت از جا در آمد و از جا ده توفیق منحرف گشته
در طرق عوایت افتاد و اقبال کهف و بدایا نمودن اغاز نهاد اقبال
و سخنان اشتیاق شنیدن واف به عشق گوش کردن مرغوب
طبعش شد و دو سه از منظر سر بر کشیدن و بلب بام بر آمدن و به بلال
ابروان اشارات کردن امیر در کار حریف نمودن عادت کرد چون
باده نوش حمرت شد و در بای عشق تیلاطم آمد بمبانی و شیبها اکتفا نکرده
حریف را در خلوت یار دلبهانه مزاحمت اغیار باده عشرت با یار
پیموده کف یابوس تو هر را التعاب الحیدت عصیان دلول و برمان خبث
القصه در عرض یک هفته حقوق شوهر از یادش برفت و مهر و محبت
چندین ساله او را لسیا و منسیا انگاشته به کمال سعی باده سرور از
مینای به همدمی دوست تازه کشید و شب و روز از چمن وصالش گلهای
طرب می چید چون مدت دراز بر این آئین سپری شد شوهرش از سفر
سلامت باز آمد اما از غم مفارقت ایشان تا با کمک شنیش چون
حلاله شده بود

حلاله شده بود ملک خیلانش نمانده نه تن توانید و نه روح را
زیبایی از کمال بیمارش ریک تحته و جان و تن بموی او تحته ترکش
خشم تر بیماری دل یرقان آورده خون دیده بر حال حالیان
کن دل از مجمع خبر غمان حال امید افتاد و در کرد زنب لال سلامت برا ابد
مشام دلش رایحه مراد شمیده لکام شوق زن را در آغوش کشیده
سر عجز بر خاک منت نهاده برات شکر دلوارم حمد نمود و گردا نیده
گفت الحمد الله و المنة که چشم از رخسار و جمال تو بار نور یافت
و گلوا گلیت طالعم از حضیض غم بر آمده باوج نشاط رسید لعلی دو
و جمال تو دو باره رو زور شد ایام دوری و مفارقت بسر آمد
الالام و اندوه که در مدت هجران بار دی نموده اگر عمری بشرح آن
بردارم عشر عشیر ازان نتوانم ادا کرد نظم منم که دیده به دیدار
دوست کردم باز ها چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز ها ز
لذت هم اغوشی حریف تازه یافته بود و از خمخانه عشق جوان شراب
شوق خورده رسیدن شوهر حق خدنگ بیلو دانسته با دل
گفت ای کاش در شب عدم بر نمی گون حی افتادی و هرگز باز از

تنه بعزت سلامت نمی آمد چندانکه شوهر کرم مهجو شنید و
اظهار شوق می نمود زن تفرقت می گزید و شربت نقصان جنبش را
ناگوار امید آنست بتخصیص از رهگذر شدائد سفر و صعوبت
هجران ضعف و نحافت بر تنش طاری بود و در وجودش فتوری
تمام راه یافته دیدن او را مکروه می انگاشت و با اینهمه چون
نخجانه بلاغات حریف ساغر مراد بودن و از گلشن وصالش
گلهای کامرانی چیدن بکام دل میسر نمیشد بی تاب گردید و
سودای جنون بدماغش بجهید از غایت ضعف بر بستر رنجوری
افتاد و بمقتضای آن کید کن عظیم مکر زنان اندیشه کرده دمه
مشترک ساز داده دایه را که محرم خلوت کده اش بود طلبید
گفت مرا از طالع منحوس خود سوختم که مرا ابدی بلای مبتلا
یکی مجردی از ملازمت لازم المسرت جانان ودیعه دیدن
روی نامیمون شوهر **نظم** پری نهفته رخ و دیو با کرشمه و ناز
دیده زحیرت که اینچه بوالعجبی است در بیولا اگرچه بجهة حصول
دوام دولت مواصلت دوست عقل مصلحت آموز

بهدایت فرموده و براه صواب رهنمون گشته الا میدانم که از دیدار
قباحتی بر دل پرتو انداخته و از عالم غیب القا شده یعنی چند
از زاده حدیقت خود را بر در تمارض زده بر بخوری حالی گشته و نعایم
بس حالت سکرات انتقاد اکرده بهنگام بر کهنوتیت کنم بر تحریک
بر انجام تکفین و تدفین قرنیه بردارد و احیاء متنفس بیرا موی نگردد بعد
ارزن در اخر بار روزم با همه اسباب سفر با گریه عروس روز بلیم بحر
فرو رفته شده ولیلاً لیلای گیتی تو را در با تمش بر رخ آفاق فرو هشته
حبس نفس کنم تا شوهر ندارد در جهان فانی را بدرود کرده و بعد از
تدفین در خلاقی مرا حجت نمائید دوست دلنواز بر شتاب اشتغال
بر مقدرت نا فته مرا از لحد بیرون کشد و از بها نیستی دیگر انتقال
نمایم تا بقیه عمر بکام دل از دولت وصال یکدیگر بهره داغ بریم
و در خلوت حضور بیده ام جهت غم گلهای مقصود بر افشانیم و از
مضطربه تمنا باده آسیه نوش کنیم تا یده در بر مقنعه صبح نصرت
چه ضرور از اول دادشت مساق الاکبری تا ارتی دولت عمر منه حضه
غافل بوده منتظر دقت باشد دایه را این سخن بسیار مستحسن افتاده

بر بلندی فطرت و رزانت رایی و رسایی فهم زن آفرینها گفت
دهرها را برین سر اطلاع و رداد نیرا معنی را فوز عظیم و دولت جسیم
انگاشته از غایت انبساط کلاه باسمان افراخت و زن فتنه سرشت
کیاد لعبه اند دو رشته در رگهای سینه بانوی آبنوس چهره دوختی بر دوش نگون
می غلطید حال خود را تیره بختی چون چراغ صبح وانموده در نفس شمردن
آمد دم بدم منتظر نفس واپسین گشته بموجب قرارداد وصیت نموده در باب
توسیعه بر قد مبالغه کرد و اخیان جنس نفس کرد که از دو نامرده نفر لیق
بحال ارباب دانش و بینش نبود القصه چون آن سیه نامه
از دنیا ناپاکش یعنی دار [illegible] ساخته مراجعه [illegible] بود عروس
خاور در مرقد مغرب فرو شده بود حراف که با بیل و کلند در
گوشه مزارات پنهان گشته کمین می نمود فی الحال جامه و جنگ
بکر را اجمال سوال نگذاشته آن سیه طالعه را از قبر بیرون
و نکفاف گور باز درست ساخته از انجا شبگیر زده بشهر
دیگر برد و هر دو تن [illegible] تمنا خود رسیده استغنای لذت
شهواتی می نمود و از انجا و اینه سرمایه قید فراهم آورده به [illegible]

هنگامه

توسع

٦٥

هنگامه معیشت گرم ساخت و شیوه مسنون پیش گرفته
در توانگی نوحه بلند کرد مرد ساده لوح غافل از مکاید زبان دلاوری
شکسته دل بمحبتش باخته بود از شنواقبح جانکاه چون کاه کاهیده
و خاکستر بر چهره مالید و دلق بر دوش گرفته مصیبت آن
را طرح انداخت و از خویش و آشنا گذشته در گورستان نفرت
سکونت اختیار نمود در زمستان ها درو شد و روز و شب
از چشم اشک آتشین ریختی و مادرید خاک گورستان
و لیر شتی و غذا نتس غم جانان بود و مونس تیمار
معشوق در گوشه خاکستری چون مجنون برهنه سر و پا برهنه
بر سیر کردی دلعفر لذا گور آن سیه نامه یا بحکش آتش [illegible]
دل خویش و بیگانه بر پریشانیش می سوخت و دوست
دشمن از ادار گریش رحم می آورد قضا را پس از مدت
یکسال زنا چوری فرد شن از شکفه این شهر که آن
سیه نامه را می شناخت بتقریبی دل از وطن مالوف
برداشته بدان موضع که آن سیه نامه مسکن گزیده

بود رفت و بحجرهٔ نشست امور معیشت و تحصیل وجه قوت
دو کاله بر بست و لقمهٔ تصرف و نیت خود مشغول گشته روزی تقاعده
جوی فروشان در شهر میگشت نا گمان بر در آن بد نهاد اتفاق عبور
نموده فریاد زد کنیزک را ز آن در رون بر آمده نزد خاتون خود
برد چون جو فروش بمجرد دیدن او بشناخت و از غایت حیرت
ساکت ماند و تمنا بالش مکرر لسیحهٔ حمیں عابد اسب تیر لفظ گشت
گفت ای خاتون تیک بخت تو ه از این سه تیغ بر ای سعست اساس بنیاد
رخت هستی بحبالی چادروان گسسته و لاله وار داغ حسرت
بر دل شوهر نهاده و دور کوی عصمت زاینده جنین محبوس اوارهٔ
جنون می مار چون گشته که از مطمورهٔ عدم بخوابگاه وجود و باره
شناختی خداوند را بر حقیقت بندرت طراز خود را کی بخشی و الله
نزدیکست از فرط اندیشه سودای جنون بر دماغ زند آن گناه
خود را بر دو بخاک زده اصلا اشعار آن شمائل حسن و جوی
را اجمالی معذرت دلوانی منور کرده از خانه بر آمد جوی فروش چون
بوسیلهٔ فرصت جوانی منها الحیله مرتجعی لسوهر رسیده خود را بدو
آمده

رسانیده بخست در راه دلدار استغفار جای نموده از جنس
و خاتم مهر یاد در آتش مدفون شناخت جوان فی الحال بسیلاب اشک
از دیده روان کرده و دامن عشرت را سر گریست و نستوق ما ببخشش
جنون را پاره کرده شده جوی فروش گفت ای مرد ساده لوح
رنجور زنده و سلامت در آغوش دوست خود نشسته از لطف او نوشتن
شراب حیات ابد لکامش میبرد و از تن مار بس جوش آن حرص
بیشتر بش در آغوش می نهد تو چرا مانند بار بدین شوریده حالت سجده
در آتش غم می پیچی و مویه های مستوق هیهای خود می اندازی سر خود را
خاک میزنی اکنون بگوی دامن حله خود را بگوش و راز او اندر بصحبت
یار مطلق خود را خاک کنی جوان از سخن بر آشفت و گفت ای
عورت خرد دشمن این چه لقلقه و حیوتی اندیشه اگر استغنا حاضر
راه یافته باری بار حرمت بسته در دست بگذار چون ننگی که حکم ستیم من بی
بلا در دیده و دل آتش عشا بر نشسته دارد سه نکویست خانه
که جان من به بهشت برین مادرنا مادر اعضایش توده خاک
شده در حباها ایش ای خاک لحد خورده آمیخته با حریف نزد
چگونه

مبادا که رشته نیستار دوجهان باده مبادا که رشته بماند مگر
مشیتی از آسمان نزول کرده بر عظم منهمش نقش دمید
جوری فروش گفت تو که از مکافات زنان چه دیده و بر نسوان آگاه
نه از زهر چه برانگیخت منهیات اگر بجوابی چه اتهمی بر تو مکتوب
کرده واین راز بر تو آشکارا تو دلا به خبر و نهیبایی فروان تو
و بوساطت عمر از حمات خاتون دیده را منور کن مرد از این
مقدمه عرق تحیر گشته بر بهر جوری فروش خود را
بموضعی رسانید تا باکش سکونت داشت رسانیده به حیا با ابدان
خانه در آمد زن را دیده نه کمال رحمت و فروغ اله جلال نور بر
بسته کامرانی را بیسته مرد از جامه آتش ندرت طرار
حیرت اندر گشت دو دماغ حواس از باده هوش بیهوش شد
وچون صورت تصویر در محاذ زن ساکت ماند و هیچ ندانست
چه اتهام عرض در عالم روبه رو نموده یا در بیدار مشاهده گشته بعد
از آن بر تخت یا کدام برسید چه تو ازش خاکدان آتش بنیاد
رخت هستی بسته بر خاک بستر احتضار داشته از مطمورهٔ گل

بحکمه فی سلامت

حکومت سلامت بیرون آمد و از حمایت خاتون فرزند کافی
چه شان در باره نوش کرد زن گناه و اصلاح تجارب شوهر متوجه
شده با یک تظلم برداشت چرا که مستعمان خانه بداد و برشته
چه مردی دیوانه در خانه در آمده قاصد حال شیث مردم از جیب
و راست دویده و بیرامون جوان حلقه بسته در صید او انبرا
شدند چون جماوری رای مصیر دست مردم از ازار جوانش
کوتاه ساخته از شر آن مکار اجنبی شد و برگشته حلب اکتفی
داد بعد از اطلاع هر عه انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش
ماندند در طرفة العین این قصه فاش شد صغیر و کبیر نوباوان گشته
کن عظیم در خروش آمدند و اجتماع بواحد عبیر رجوع گشت
بعد از رجوع مرتب سیاست بمستیقان خصوص الحی که از بهر فتنه
بیرون روز آمد آن سکینه بیاد رس عمل سیته آید در
کنار یافته برخم دوست تعیش شیطان در آنه نمراز دار بر کشید
بافته بدرر البور شافت دجوال از لبس العقاب برهان خلایق
گرفته بعد عمر در صحرا انتزاع کرده بطاعت ایزد پاک بسر برد
باشند

و در راه حقیقت بیش از علم خود را فنا ساخت **حکایت**
یکی از ندمای خیراندیش ملک یعنی نوابی زیبا نیز ابر کلک این داستان
ندرت بیان بدیع عنوان منتظم ساخته در دولت فتحیت
اباد بکمال قربانی قرمانی بود در کمال نوخاستگی و تربای صباحت
طراوت را به بلاغت معنی آمیخته و فصاحت لطفی را غنت به بلاد
طبع امتزاج بخشیده و از لطفش در دل دوستان مهر روان عمل
در رشته دستمان ربعی یعنی چهارده ساله خرخش جمی ماه دو
هفته بر آسمان نیکوی مسابقت بر شیر بر وج آورده لشکر بی
او را شهره زند کمال شمرده بجوار او به ترویج موالی محبت میکوشیدند
وزیر منحازانه بوالیست ماده طائفی بود و از علمان مستثنی نوق سر
تا ز زلف کاکل کمندش ابت تیک کتاده دلرا قربان مینمود در کشتن
منش ترس عرور حسن موشیه نا صحبت داشتی دیگر تسمه های
مهرانگیز او را مرهون منت مساحتی و زر و از عبارت رحمت ساختن
خود را فراخوده و هنیار ستدرک در کاران بزرگ میکردی
روز بر آن متنعم در حریم عشرت خود گشته عاشق زیبا در عرصه
لطف آن افت
ابد سیابه

که بیدستیاری بنان اوستادان نادر دست صاحب ماین قلم حسن
نگارش بذیرفته بود میکرد آن بت ذوفنون جادو فن تیز تیغش
مجلس بود اتفاقا صورت حورانی زیبا رد در آن میان بود برآمد زن که
بیکر وجودش در کارخانه تکوین سر نمک و نند و بیر صورت گرفته و
ترکیبش از معجون هندسه خمیر ذمذمه مرتبت گشته فی الحال نقاب
برروی انداز خیرت ملک از شعبده فرین حیرت نشسته گفت که دولت
که وجود غیر موجود نیست و ذات نامحرم منظور نه بر رخ نقاب
انداختن از بهر حیست آن کیا وگفت که ای عزیز مصر محبت مرا
از شنیدن این مرد نامحرم که چشم تو خفتن بندار دری درگاه ست ترم
آمد و حیا دامن دل بگرفت ناچار رخ بپوشیدیم و نخواستیم که
بیکر بردیگانه در پیش چشم جلوه گری نماید و مردان بلا حظ بارسائی
و عصمت زنی باقصی غایت محفوظ داشت موسو باکذ در اثنی ادا
اعتقادش در حق خودی و طهارت او از یک صد شد جد مدتی
بر این بگذشت ملک شبی بعادت معهود بر چهار بالش استراحت
آرمیده بود و غنوده باشد خفته چشم بر هم نهاده و نازنین برگشته

بساط نشسته بیکباره کاه کریه رنگین از در درآمد و در جوار بساط
غلغلک زده بهیات زنی جوان مستور و ملیح برخاست خاتون
عصمت قباب بشوق تمام او را معانقه کرده اعزاز و اکرام فرموده
در پهلوی خود جا داد و ملکه را مست باده نوم بیدار گشته بی حجابانه
در کلاوه سخن وا کرد و از موجب قدم رنجه کردن باز پرسید او
بقاعده رسولان زبان پیام گذاری تیز کرده گفت که خواهر تو بعد از
اطلاع مراتب اشتیاق دارد و مندیب التماس کرده که امشب خواهر
زاده تو از جمله دوشیزگی برآمده بجز وسعادت بر تخت عروسی خلوه
خواهد یافت اگرچه سایر مواد شادمانی سرانجام یافته و مجلس
اقبال بکمال میمنت و نشاط اتفاق پذیرفته لکن بی وجود
تو نوری ندارد و سایر خویش مشتاق لقای فرخنده ات انتظار
مقدم شریف می برند **نظم** باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
بی یار مهیا نشود یار کجاست اگر از روی عاطفت
دستفقت چنین مینمودی نور قرش مرهون منت سازی
و بنور قدوم رونق شبستان از روی مشتاق

کنجایش دارد و نیز جوانی که دل با تو جهان در گرو محبت
اوست و در باب رام کردن آن آهوی رمیده از الف
بحثی ازین اشاره رفته بود امشب بدام افتاده باده برق گلگون
در گلگونه بخش رونق داشت در بلبله از رونق و صحبت قلقل
چون ملک این شاهد سخن بتمامی شنید قبول بر دیده
نهاد و گفت هرگاه نسیم بهاران دعای
سحری میخواستم میرانده و صبح دولت مدرار اراقی آرزو دمیده و
چون امید دوستان ما تیر از نسیم مراد طراوت مدبر رفته برگش دار
اگر بیار خشم شتابم اوست بمجرد ادراک مواهب شنیدن این حرف
زعفران نمایان در قبای صبر بار کرده و دل بیزار زلف محبوب پیچیده
گشته باعث مزید آیا اشت **مصراع** چه خوش بود که برآید بیک کرشمه ناز
دو کار **بیت** ندین فرح و بسیار یک تسبیح اتی سبحانه یا دانی هیچ ادراک
نکرد اندیده به لعل لب ... محبوب که با هر مو کسوت مسکین بر ازان
باده مکالمات نشسته اند **مصراع** آن شب قدر که گویند اهل خلوت
امشب است **بیت** چون از حرم خواب ملک جا و رتق صحبت کرده بیدار

نخست بیداری در طرفة العین خود را میان انجمن فردوس نگار حاضر
کرد اتم این را شگفت در نظر آمد چشم نخست چون آن مرکبان که این
زن اراده رفتن آنجا بدل مصمم کرده بود از منزل ملکه فرمود گروه
بعید خفت داشت ملک ازین تعجب فرش لحظه حیرت شده لعه بر گوش
زر دست و لعه چراش دیو بر تمام انجمن راه فرار را اکثر با قوت
طاقت آن زن نیست سرگشته حیران و طریق چاره نمود و بار چگونه
براحت خواهد کرد بالفرض اگر بر گلگون صبا سوار نماید هم از خبر
فوت به رکاب فعال رسیدن نتوان آورد بهر لحاظ در
وادی استطلاع این مطلب بدایع و استکشاف چنین راز شگرف
قدم توجه سپرده از ادای مصلحت چشم پوشیده دل از دست و پا
از حرکت باز داشته غنوده مانند نقش زدن اغاز کرد زن
چون دیو از روی پوشش صد به راه بگرد و به انتهای خود را بلباس
ملوکانه و حلیه های بها آراسته هر چه تمامتر زیب و زینت
پرداخت زن و دیو را طلبیده هر دو باتفاق مرکب ط
علی طی زده بصورت گربه های رنگین تهمت گشتند و جست از خانه

در آمده راه

در آمده راه بیرون شهر پیش گرفتند ملکه نیز به الفور از بستر برخاسته
بدنبال گربه ها روان شد چون بکنار شهر درختی بود در کمال بزرگی
و رفعت چیز عظیم زده و شاخهایش باوج سپهر سوده هر دو گربه
بالای آن بر آمدند ملک به تنه آن درخت بسیار چسپیده با پای خود
را بر ریشه نخستین قایم کرد و محکم را اندر خت به جنبش در آمد و از
جای خود انقلاع گزیده متوجه آن دیار گشت و در طرفة العین
قیام ورزیده از حرکت ساکن ماند چون او از گوشش و کنار و دید
و سر تائی یکوشش ملک رسید دانست مجلس طوی و بزم نشاط
درین شهر صورت انعقاد دارد فی الحال تنه درخت رها کرده در
ته بالینش و هر دو گربه از بالای درخت فرود آمده متوجه آبادی
شدند و ملک نیز از دنبال روان گشت تا آنکه به بارگاه وا
رسیدند که وضع و شرف دیار در آنجا جمع بودند و خلایق در غایت
خورد و بزرگ
انبوه اجتماع داشتند گربه ها بی اندرون حرم سرا در آمدند و ملک
در انجمن مردان یک گوشه بساط جا گرفته از رهگذار غریبی و عدم
معرفت خاموش بنشست و چون مجمع عامی بود و از هر جنس

کی بنهند بجز بند نو

مردم فراهم آمدن احدی متوجه احوال او نشد ملک اگرچه در مجلس
نشسته بود لا انظر بران کرمها داشت که نشاید بدر روند و در ملک بیگانه
سرگردان بادیه غربت بمانند و از نهیب عدم زاد و راحله و دلیل دیگر
بولایت خود نرسد چون نصفی از شب بگذشت مردی حمایل کلک
در خوان مرصع نهاده بمجلس درآمد دران دیار قاعده مستمره چنان
بود که نخست در گردن داماد و حمایل کلک می اندرختند و بعد از آن
اندرون سراپرده حرم مراسم طوی و مراتب شگون بتقدیم میرسانیدند
اتفاقا داماد زشت و نازیبا چهره بود جوان مشکل هم حمایل اینچنین طلعت
دیوچهر را در مجمع حوران بردن و با اینچنان پری شمایل برتخت دولت
هم جلوس ساختن مناسب آن ندیدند در صدد آن شدند که جوانی
زیبا روی نیکو منظر را از اهل انجمن انتخاب کرده لعل حمایل کلک در گردنش
بیندازند و در محفل حوران فردوس برده قوانین شگون و قواعد
رسوم مودی گردانند پس از امضای سایر مراسم مستمره رسباب
مناسب آن دولت بنده در بر کرد از روز ازل نصیب آمد بنده ها برخواهند
قضا را حسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که لطفک کرمها وارد

سنده بود

سنده بود در نظرش جا گرفت و بی تامل حمایل کلک بدو ارزانی داشت
و دست بگرفت تا بر چهره جوان غریب این بهیم کر به چون موس می لرزید
حمایل کلک را چون اژدهای خونخوار انگاشته سخت متحیر در ماند و در
ورطه حیرت فرو رفت از آنجا که مجال ابا بنده نشد ناچار گردن بحکم
قضا تسلیم کرده اماده مرگ ناگهان شد و زرا لکش برخاسته
درکام نهنگ ظالم ستمگر لقمه اندرون شکوه خسروی رقیب جهان
دید که حور و پری جسم آمده و بهر طرف چمن چمن نشسته دلستانی
حسن و کمال به رنگان جمال نضارت اندور گشته دو گشته و باز چون
برگ گل در بهار بر روی طارحته القصه جوان را بر صدر عرش نشاندند
و بقاعده اهل هندوستان حنث التان عقد لولو لالاجنبی سلک
ثریا بر ساعدش بستند و سایر حوران پری تمثال آن انجم گرد ماه
پیرامونش حلقه زدند و مراسم شگون و مراتب رسوم بمقتضای رسم و آیین
خاندان خود بجا آوردند ملک ایمن بیکبار سپهر در ورطه حیرت
فرو گشته نه کلک شکوه بخت دهقانی بر جا که حرفی در آن رخنه
گران صبر و هوش نگاه میکرد و بیر تصور بیاری ایکب در ارشب حاک

قطره آب چنین تو لجت شکر ابر از صفحه سیمین چهره کت زکرده شیاسیکفت
در اثنای این حال نظرش بر خاتون عصمت نقاب حولش افتاد
که در کوزه با اتفاق زن وزیر و چندی دیگر از کلک زنان بسا غر
رحیق مروق نوش میکرد و از بهر خوشی می و خوشی نان شاید خود
را در آغوش میکشید و در لطافت نوشش حود زلال زندگی بخش
لکالش بهر تحت متعارف انجان از انجار خاسته زودتر
آمد و مروی ملک نگاه کرده بزن وزیر گفت ابرو نجوی صفحه روی این
جوان را با چهره ملک معوان رنگ مشابه ساخته تقدار بیان آن
لا الیت علیان شمع مراتب کفش التباحت و لهو مافت مار حوش
تیر در لوح طن و در لطمه کشتر کردند به همین قدر اکتفا نموده مارزد
ملک باره در عزیز ملک مسلسل بود لشتافت و حصور ملک از اشتباه
این لحات با همه بردن و مرد و ستر رنگ بود در از سیم زن ما لب
نهی کند بهر لقدیر از آمدورفت مرخص کنند تا جمع مردان نشتافت
و برانیت شکر و سپاس حافظ حقیقی برداخت و با وجود فهم ساخت
اگر از این مهلکه باز نمیکشت خود سیلاب بیت رسیم بلا انتقال و تا ماهان خود را
باران وزیر

باران وزیر از بیخ فلک و سایه بجنب السرا و بدیر جات اندازم
انعدال فلق و احساب کرد امیدم چون نگاه صبح تحسین جز بسیده
کرده‌ای از حرم سرا بر آمده به سیر کار قی گذشته ملک نیز ادبیان
دختران از دنبال روان شده و به دستور تخت بوسیدنیان لطف حجت
یکبار رسید و خود رسیده بسرعت بر خانه جو در کنار پا بهره بس
از رسیدن گربه سگ بر ترت بر لشکر نمود و زن بجانب آمده بر کنار
لشکر نشست چون تماشا سیر صبح اشتهار یافت و گل سحر از شاخ افق
و دیدن آغاز کرد زن بدمیر انجام مهمان خانه اشتغال فرزند ملک را
چون گشت شب بیدار و لغو انتظار در راه که بر کوه قبه شب خته بود خود
بر بود و از رهگذر عدم مراتب خرم و احتیاط که لا دفعه او بود الالتفات
لشتعقه بودش همچنان بر شاعر ماند چون چشمش از خواب باز شد
به سبب لسان در خصم آن ایات با خفا رفت هنوز السنت برد و احجت
و تا گرفت نظر زن بر آن افتاد طرف شب به لفین مبدل گشت
و لودن او در مجلس معاینه ساخت بطور سرت و این معنی بر
مدارفتن با گوار آمد و از سینه تحیه از روی کارش انتها مضطرب گشته
تا بیند پریشان

انتشار

وید دور ما نوکه

از ملک برسید چرا تش عقد که همین بر ساعد حلیت نگر
بنهاده از فرط محبت داماد در جلوه با شهنه ملک جان نگار قدم از
مسلک مصلحت و شنود صوت بیرون گشته زن نهاده یکبار چهره از
غضب برافروخت و گفت اکنون غم خوردنش خورد داماد
شهر خشم بوده و همدم منتظر سر از اعمال خود باشد زن ناشنیده
چون این قصه نغمه ها را گوش کرد تمهید خود تمام گشت و تعلل
در میان واسطه هلاک خود دانسته قدم جرات بر بساط سفسطه
نهاده بر سنگ تیره افسونی دمیده بحکایتی بر صورت ملک در
ملک بجود ان عهد لباس اتش شوق گشته بصورت طاوس
زرین بال تهیج کرده دیگر در فنون تمنا بمنقار زنی
زدن آغاز کرد چون منعید آن شواغل دولت بطرف یار منصرف نشدند
بوسیله میانجی چنین محرم معروض داشتند که باعث بار عام نفرمودن
و بندگان را از دولت سلام محروم داشتن چیست و انبساط امری
دیگر مباد اکثر امور ملکی ازین رهگذر در عقده تعویق است و ارباب
حوائج منتظر اگر ساعتی بنور لقای همایون شاد از دولت دیدار منور گردانند

همانا از مصلحت این

همانا از مصلحت دولت خارج نخواهد بود زن وخیم العاقبت از زبان ملک
در جواب حکم فرستاد که چون تقدیری بکمتر وجود مبارک طاری گشته
بالفعل صدای بار دادن و بمهمات پرداختن دماغ برنمی آید باید
که سایر مهمات روایان بدعا پرداخته از درگاه شفابخش حقیقی
صحت ذات سامی مسالت نمایند سایر خیراندیشان و دولتخواهان
از استماع این مقدمه قرین غم گشته مراجعت نمودند اما که وزیر نیز بود
وفا و اخلاص آراسته بود و لوح دل را بنقوش خیر سگالی تزیین
داشته بیشتر ملال آگین شد و لیکن آشنای مزاج ملک بود
از روی دانش کامل دریافت که ملک از حلیه خرد معرا گشته ببلای
مبتلا است که عنان اختیارش در قبضه اقتدارش نمانده و بر اصلاح
کار خود مجال ندارد به هر کیف وزیر صایب تدبیر بخانه آمده از روی
مصلحت زن خود را بسیار ستوده و تملق و ملایمه کرده پیش آمد
سخنان چرب و شیرین فریب در کارش کرده بر آن آورد
که بحرم سرای سلطنت رفته از حال ملک کما هی آگاهی یافته
بی کم و کاست وزیر را بران اطلاع دهد تا از حالی نیکو بی خبر

ملک
رفته بسبب محرمیت که در خدمت بانو داشت بی تعب و رنج
انتظار بر اسرار آگاه شد و در خانه آمده وزیر را بر کیفیت ماجرا
وقوف داد وزیر از بیم بغایت اندوهگین گشته بجوش و گفت کی بند
کان عقیدت سرشت را باید که بهنگام صعوبت واجبات شرایط
دقیقه سعی
وزخدمت ولی نعمت خویش چنانکه باید نمایند من که پرورده نعمت خدمت
این خاندانم اگر چنین وقت شرایط بندگی و لوازم عبودیت
تقدیم نرسانم و ملک را ازین بلیه جانکاه وا نرهانم بواجبی حقوق
تربیت و معرفت چگونه از ذمت ادا بیرون کرده باشم پس کمر
همت بر میان دل چست بسته بجای سعی شتابان شد و برهنمونی
عقل مصلحت آموز طاوس بهم رسانید پدر دولتخانه ملک رفت
و معروض داشت که درین ایام اعدای این دولت بتکبر برخاسته اند
آزار
شنیدم که طاوس وسیله شغل خاطر خطیر ملک گشت چون
همایون
بالفعل این کرم رو بادیه فدویت از ادراک سعادت دیدار
محروم است و از حضور پرنور محروم و مهجور میخواهد که پیش آن طاوس تحف
در ذریت ادای دریوزه طبع والا است ببوسد تا لحظه ...

بوکلسته بر افتخار

بوکلسته بر افتخار این جان نثار بامهمان خواهد رسید زن ملک
باپس عزت و قرب وزیر در شیشه بهم مصلحت خام می حفظ برات
خرم و احتیاط طاوس نخستین الحیقوت ملک خود اوست نزد وزیر فرستاد
وزیر این معنی را فوز عظیم دانسته همان ساعت طاوس خود را در ...
آن طاوس را بخانه خود آورد وزیر گفت ای جان و دلم شیفته عشوه های
عکسیت ملک مالم قدر سخنان گرمتر نیست از انجام تجهیم در صدد کارسازی
دست ملک تنها بدست آمده نعمی این طاوس را بلطائف الحیل از
حرم سرای سلطان آورده ام اگر او خود باشد ... وار دی همت ...
کار و ملک تباه مکر عنصری شد ... رفته بار بحالت اصلی باز ... طمع
تمنای خود منشور دولت از ولیت ... در ملک بالک ... نوده تصدیق
از ولایت محیط التصرف خود آوریم و بعد از آن از ... وراثت را
فرا اتر نهاده بر سر خود کوس سلطانی زنیم و ... تا ... بر ...
از خواین ... کار تنور ... حرص فرزندان و دستگاه نعمت
و نار ... در ... عقل ... رفت اما ... انجام با ملک
مصاحب همراه بود خواست ... دستی ... از دست بده

تشویش گفت فی نیرطی مشکلات است امید میشوم در سبیل حصول مدعا ملک
را باز خلوت طاوس نوت با بنده در خدمت حضرت ملکه بیرم و وزیر این شرط
را تسلیم داشته بجنب طایر مبالغت فرمان زن بر خود لازم گرفت
و بران داشته ملک را از شیشه بجای پیچ نجات داده بر صدر باغ نشانید
وزیر بجودی که ملک از [illegible] ملکه خلاص شد بسرعت هر چه تمامتر تیغ تیز
آبدار برای ازین با ناکشتن جدا ساخته بر خاک انداخت ملک نیز
ساعتی [illegible] از [illegible] محوطه بهوش قرار ساخت اجابه رسید
خشم کرده بهر طرف نگرانست و حیرت [illegible] از وزیر باز پرسید
که زوجه من در منزل [illegible] همراه است [illegible] بودن حال او چه شد
وزیر صاحب [illegible] از آغاز تا انجام [illegible] کیفیت حال اطلاع داد و ملک [illegible]
وزیر وفادار او را آفرین [illegible] گفته مصلحت کار [illegible] استفسار نمود وزیر گفت
ای ملک صلاح کار [illegible] در این است [illegible] جان [illegible] باید [illegible]
بجا [illegible] والا اگر خدا نخواسته [illegible] دیگر [illegible]
محکم [illegible] در [illegible] شود ملک [illegible] وزیر [illegible]
[illegible] از [illegible] وزیر سنگسار کرده بر سعادت اختفای
بشهر دیگر رفت

بشهر دیگر رفته در اندک فرصت ولایت قلمرو خود را
کرده در شهر [illegible] اقامت افکنده کسوت [illegible] بر خود
راست کرده در [illegible] حصول [illegible] پس از انقضای ایام بیحد و
فرماینده آن شهر والا گوهر [illegible] اطلاع [illegible] مصاحبت
گزیده دختر خود را در سلک [illegible] کشید [illegible]
اندر استیفا تمام داشت [illegible] انقضای ارادت [illegible]
بقرب [illegible] صورت بست اتفاقا روزی ملک با خاتون [illegible]
در صحن خانه [illegible] ناگاه غلیواز در هوا [illegible]
ملک آمده چرخ زدن و فریاد کردن گرفت معشوقه یکبار بر آن غلیواز نظر
کرده گفت ای ملک هیچ میدانی که این غلیواز کیست و از این چرخ زدن
مطلبش چیست ملک گفت من غیر از این نمیدانم که طایری در هوا پرواز
مینماید زن گفت این نه طایر است بلکه زن [illegible] است
خود را در لباس طایر نهفته بقصد تو در اینجا آمده اکنون تو
[illegible] از چنگش نجات نخواهی یافت الا بتوجه من ملک از این تقدمه
[illegible] ورطه حیرت فرو گشته از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبیده آهسته

بر این سر آگهی داد وزیر گفت ای ملک اصلاح هم و هراس انحطاط
سامی راه مده و بحکمت مدافعه او تو چون از بانو جهان بخواه زن
گفت ای وزیر والا اندیشه همه چیست سرانجام این مهم بر ذمه من واجب
است زیرا که او در صدد هلاک است آنچه خصم منست حالیا من تیز
فنگ غلوله ره پرواز آمن خود را بدو رسانم و با هم عقاب و جنگ او بخشم
بس ملک گفتم باید که دران جنس حیله بکار برده کارش را ...
خوب تمام ساز دلها حاضر باشند تا از روی سهو و خطا بر من تیر نزنند
و امتیاز من از و اختلاف لون پر و بال خواهد بود لیکن او سیاه
مطلق است و من سیاه ابلق ملک ابلهی را از جمله مغتنمات انگاشته
خورد چوبی بگرفت و در کمین گاه به قصد بنشست تا آنکه خاتون کلمة
نوبه برو از آمده با او در آویخت و دید ستور که صدر حسن منتظر
پدر رفته خود را و درپس ملک انداخت ملک از غایت ... جست
وا و وزیر برسید که بر ساه زخم باید ... وزیر گفت ای ملک شنیده
که یک زخم هم او در شغال است اگر از کام نهنگ نجات یافتی
بچنگ گرگ در افتادی و اندیشه صواب آن است که هر دو بزنی

وارتنه ابطالعه

76

وارتنه ابطالعه که خصم تر از گرگ و مار است با کلک مصون باشی
ملک لعبو ایده وزیر کامل تدبیر بهر چه نا باک را بیدار البواز فرسناله
از ان بلیات نجات یافته دیگر از صحبت لیموان اجتناب
گزین در زاده توکل و کنج قناعت بنشست و لقیه عمر بطاعت
ایزد متعال اشتغال ورزید بدر لوه ریاضت سعادت
عقبی و دولت صحی بدست آورد حکایت ندیم گفت که سخندانان
اسمار و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را چنان
بر صفحه بیان نگاشته اند که در شهر بنارس معبد ستبرگ
صنما و بید هنود است برهمن پسری بود که لوحه حالش از نقوش دانش
معرا بود و آستین وجودش از طراز هنر مبرا زنی داشت
فصیح و بیشتوا در گروه زنان شتوه کساد در علم او ستاد حی اقرار
و در حکمت تلبیس ابلیس را حکمت مرکه آید درس میشود
اتفاقا با جوانی زیبا منظر دو چار شده طایر دل را به هوای
محبتش پرواز داده ... در کردن خاطر عشق بند
قایم کرد چون با وجود شوهر برو صال یار ... تمام دست

وگلهای کامیابی از گلشن کامرانی چیده با نداره تمنای خاطر
بدبیرای منیر نمیشد از روی کامجوئی در صدد مدافعت شوی
گشت و بجهت آواز ساختن به محبوبی غریب همت بر گماشت شبی او
شوهر خود دشمن بکمال شوق آن سیمبر نامه را در آغوش کشیده
خواست که از لعل نوشین باده مراد نوش کند زن از راه
تزویر هم پیشانی پیمبر که اندوه از مصاحبتش پهلو تهی ساخت
و لشیم آثار ملال بر ناصیه پدید آورده عیش شیرین آن بیچاره
به ترش روی و عبوست ناخوش منغص گرداند بر هم که از فنون
زنان و سنوه لولیان تصیبی نداشت از بیخبری قرین حیرت گشته
باعث ملال و موجب کلال استفسار نمود زن مکاره چین بر کشید
بگشاد گفت چرا ملول نباشم و چگونه در لشیب اندوه نیفتم
که امروز زنی از ابناء جنس در مجمعی که سایر زنان قبایل و عشایر
مجتمع بودند زبان طعن لبان سنان دراز کرده گفت تو که
اسیه صدر نشینی آرزو مکن و نخواهی که بر سایر فهم و ادراک
و ناز کسبخی و بدل سخن ممتاز باشی چرا شوهر را تعلیم نکنی

که از پیرایه خصلت هنر عاری است و از علم و دانش بی نصیب
تا هم من طبع تو اموز ابجد دان بی همه دانی و نادانی اگر در شوهر
بحویجی نمائی هر آنش سخن چون خدنگ در سینه نشست و ملش
و ب در شیوه جگر گذاشت دانو اوچه زند کلاهت هر تو دارد هر انبوه
بودن و ناکام در حرکه نو هر دن عمر گذر دنی خوشتر از آن
است هر تو شوهر باشی و زنان شهر لطیفه های خانگاه نورانی در جگر
کنند و دل را به آتش ربودگی کباب سازند غرض که امثال این
سخنان غیرت انگیز لعید اینات در کار شوهر کرده عرق
مخنث را بحرکت آورد مرد نادان اصلا که نکوی خصلت
شمرده بدامان تحمه گسته مر کمر همت بستحکم بسته و غربت گرو طلق
کسب گزیده و روی بر راحت مقدم در شبه نهمار کمالات که نسخه
طریق برد گشت و در هر شهر و قریه در هر قیمی کمال و هنر
بی خوانده و اذا ایشان تحصیل کمال شغل نمی دارند در ناقصه مقال
اقروز الجمیع مستعد داشت و از هر کسب فضایل و استعداد
کمالات مستحق الا و ولت گشته اند که ... از هر جنبا ...

متمتع گردید و در هند که موبدان بالغ فن فایز شده استیعاب
علوم غریبه و فنون شریفه نموده و بکمال فضل و هنر آراسته و از
علم و دانش بهره وافی برداشته علم استادی برافراخت
و کوس دانائی نواخت در غایت شادمانی و فرحناکی فراغت
نموده بخانه خویش آمد اتفاقاً پاره از شب گذشته بود که برهمن
داخل وثاق خود گشته با زن ملاقات نموده زن بحسب مصلحت
از رسیدن شوهر اظهار فرح و نشاط کرده با آن کرم کرد [illegible]
نشست و با اعزاز و اکرام هرچه بیشتر پیش آمد حریف لقای عیش و دوام
بزم طرب ترتیب داده و آماده مباشرت بوده انتظار قدوم
عشرت لزوم خود می برد در بین اثنا شهبان محرم خبر رسیدن
برهمن مسدود داشته او از شوق لقاء متعفف گشته زبان تعلم
گشود که مولد طرب و اسباب عشرت همه مهیاست اکنون باید
که بشوهر حال خود نشیناند امید را مسرور سازی زن در جواب
گفت که بعد از مدت امتداد شوهر از غربت بخانه آمده امروز
رسیده پس درینجا نفع تمام دارد بلکه بهیچوجه موزون نمینماید لیکن

مرحله حکایت که امشب متعدد و فرمایی و از کفایت این تفصیل عمداً
فرو گذاشته بنحوی مقرون گردانی چون آن از استماع این سخن ملول
و آزرده گشت و با [illegible] مجالسه و اعراض تمام جام فرقت [illegible] با مید
وصال جان نواز بخشی حسن لقایت فرحت افزائی و تیری
نهایت [illegible] ترتیب یافته حکایت شوق تو فریاد میکند و
پیاده در سینه جراحت بهجوی شده گرداگرد آتش محبت صادقی به عنوان
که توانی سایه بالا سپهر فریب [illegible] مشتاق انوار و تابنده افطار
بر لال وصال منطقی گردانی و الا کار بر من شوریده لب [illegible]
و زندگانی و بال جان گردد و هم از قانون حرمت و اتحاد بیابان شد
و مشتاق خود را [illegible] نوید [illegible] سازی و در عین امید
دارم مایوس گردانی **نظم** زود آی که بی رخ تو ای شمع دل
افروز و در بزم حریفان انس نور و صفا نیست زن چون
رنجهای آگهی یافت [illegible] رنجش خاطر [illegible] یاد در ده دل
جوئی و استرضای خاطرش بر همه چیز مقدم داشت
انگشت قبول بر دیده نهاد [illegible] فرمود غم و غصه مباش

ز خاطر عترت دوست مخمور است احسن ملال مجرّد است چه بهره کیف
خمور را اینگونه ساقیم و نیز کس یزدان را بیاختیم در قصد تو شنیدم بس از
ارباب سلیم رغبت تمنا یا گشته چه بدره مقامرباز کرده ملکی تاره
اشجار تحقیق و تو مرا گفت الحمد لله که تحریر نعمات لنت نقد اوراد
دارایی تو شد اندر عترت برانگیز و دیده انتظار در نور حالت
بیناگشت و نایره اندوه مهاجرت و هجران الم منعدم گشت
باب زلال وصال الطفا دریافت مصرع از تحت سکر دادم دار ارادر
لعقبی هر آن جمیع علوم ممنوعه و دقی تاحقه و از سایر علوم حصّه یابی
کافی اندوخته تا اینجا استجابت حکم تفصیل کمالات علوم و فنون تحریر از
بیان کنی با معانی که از ایشان علمی در خاطر دارم بر آید ازین اندیشه
تیره دل را باک نیست اکنون کیمیاگرانی حاصل تو را امید دارم که اوراق
علم به کمالات در بسته بازی حاصل و نیکو باشد بر عمل ازاری
کمالات تکلف دعوی گفت ای مونس غمخوار که اکنون علم تحریر که
هر چهار سه از بر دارم و هر گروه بیوفاان و الّا دام بر آن گفت
ای وای مگر نه بنجمین نحو اندو بر همین گفت ای مونس اینکه از

انسان کامل

راویان

تحقیق

واهبان کاملان و موبدان بالغ تحقیق شده بیدهمگی جهان را
نزار کجا میگوید که پنج سبب زن بمجرد اصغاء این سخن
دست تعجب بر یکدیگر زده گفت اینچه طالعه منحوس است که
من دارم مگر در دیوان مشیت منشور کامیابی نام نبشته
و در جریده ازل همین ناکامی بر صفحه حالم مثبت گشته چون
سرگردان تیه غربت بودی روز و شب از درد هجران قرین غم و مبتلای
الم بوده امیدی داشتم به بوی وصال زنده بودم که روزی فرصت
یاری ازین غم و غصه نجات بخشی چون پیدا امید به بیم
بدل گشت و سلسله مراد منقطع شد نظم درد یغا بخت سیهم
بنحسی آورد طالع اختر بدبختی آورد هر نفس این سخن حیرت
افزای مضطر شده رسید که موجب بهم یابیس فنا امیدی
میت زن گفت فرمانت این شهر را مشکلی است که حل
آن موقوف و منحصر به شرایب است و این بد بخت که دست گوای
معروف امروز سایر بر من این شهر را برای سر انجام آن
امیر در کار فرمانی برده اند چون آنها در بدبختم آنکی نزار تم

و بفرمان ملک محبوس گشته‌اند و چنان مقرر شده که یک شب
به شرط حوادث مشتغل در آنجا باشند و فردا اگر از عهده پاک امر بر آیند
و بهزاران مذلت خوردن در چارسوی بیاسایند یقین است که فردا
از آمدن تو خبر برند و تو نیز یکی از جملهٔ آنها خواهی بود مرا که نور در
بوستان شباب ای هزاران گل نشکفته لاله‌زار داغ غم مفارقت
بیهوده بر سینه نهاده بروز سیاه در حجرهٔ کینه شوهران باید نشست
بر و ساده لوح با وجود کسب فضایل و علوم فریب چرخ زده بجود
استماع قالب تهی ساخت و از ناله جگری غش بر وی طاری
شد و لیان مدهوشان دراز بر زمین افتاد زن گیاد فی الحال
گلاب بر رویش زده سرش از خاک بر داشت و گفت
دل قوی دار که همین لحظه علاجی بخاطر رسیده که نه غایبه
رتبت از الهامات غیبی توان گفت یعنی تا از آمدن تو
کسی را اطلاع دست نداده از این شهر شوم بدر رویم
و چندی دیگر دل بکربت غربت نهیم و شاید دل هجران
بر سینه من غنوده نجات گذاشته پدر خاصه آید درست

سیاهت سپید

و میخواندند

و میخواندند بود که هم بدین وسیله بر کمالات و فضایل فایز شوی
و از جمع دانایان معاصر خویش سر آیی بر همین نادان غافل از
فنون لسان با وجود کسب نقود و ماند که مقرر رنج آنها بای
در نهفت غیب زمان از خانه بر کنده به تجدید متحمل زحمت غربت گشت
و آن زن بتیه کاری بدین حیلت شد و مشتاق خود شناخته هنگامه
بدیجی گرم ساخت و بر همین هنگام سطوع ستاره تیر گیتی افروز بخواه شهر
رسیده بر لب آب گیر مغموم بنشست اتفاقاً پنجه زن
از زنان بجهت آب بر کنار آب گیر آمدند و بر همها را دیدند گل
عارضش از آفتاب بلا افسرده و خمول و پژمان گردیده و دلش چون
غنچه تنگ در هم گشته پرسیدند که از کجا میرسی و کیستی و در گرد
اندوه و ملال از بهر چیستی جوان کیفیت حال باز گفت ایشانها
چون در علم بر پایه مهارت تمام داشتند از استماع حقیقت
جوان لب به تبسم گشادند و دانستند که زن او شناسای کامل است
و این ساده لوح را بجهت استعفاف کاردانی خویش آواره
دشت غربت ساخته بر سکینی و بیچارگی او رحم آوردند و گفتند

بدکنند

که ای مانم زده عقلت و کم شدهٔ راه دانش اگرچه تریا بیدی نیست
مواج ملکه محیطی است ناپیدا کنار که میسر دانا بیاوری عقلت را اندازه
آن دست نتواند یافت لکن دل قوی دار که این مشکلات را حل
سازیم و غوامض این علوم بر تو منکشف گردانیم برسم انیعنی
نعایت منبع و مسرور گشته بکمال عقیدت خود را التماس کردی
این اوستادان بالغ عیار قرار داد و زبان بپرسش گشاد
گفت مصراع مردی کرد ملک بخت خداداد من که بخت درد مت
شما را رسیدم و از جور فلک بیاسودم این عیار پیشگان با هم مقرر
می‌سازند که هر روز یکی از آن محروم کوی تجرد و مایوس جهانی
عقل را با خود برده بمراتب تعلیم بپردازد و دقایق تربیت برو
مکشوف گرداند تا در کنج خلوت اسرار این علم کما ینبغی برو
آشکارا گردد و در مقام شما مرا هم اینجا نیز بود خلوت اول
یکی از آن پنج زن آن دختر شیمای اهلی را از نور بخت نحیف کرده
نسبت خواهرزاد که او با جهد طاهر ساخته با نور وحدت ملاقات وارد
و ملکانیه جدا از آنش [illegible] ساخته به بساط [illegible] گردانیده و اثر صحبت
ترتیب داده

حکایت خلوت اول

ترتیب و لقمه اقسام اغذیه انواع اشربه مهیا کرد چون عروس شب مشکین بر
روی روز فرو هشت زن بوسایل حیلت از شوهر اجازت خواست حج نزد
آن عربی لحیه خیرت آمد و لحظه او را السبحان حرب و شربتی بیحجاب ساخته
تکلیف مباشرت در میان آورد و گفت و صحبت فتنه از تو متنعم الکامنه
در میدان عشرت بوی کامیابی بیار و کوی مراد بچوگان لطف [illegible]
بیا بر آمد عمر بخیر چون آب چون الکا از دست تیر جهد بر موج در [illegible]
عاری بود از تبعات الفعال از عرق برگشت و لعبتکی عورت باحتی
شناس همین ساعت مرا خواهر لعه خواندی با آنچه تکلیف دور از کار
در میان آوردی خدا را بحذر دیم دار که اصلا بدین عمل [illegible]
کردن صلاح نیست زن گفت صلاح تو در القعا فرمان من است بلا تردد
باش و در قلعه تهاون هرزه میوی که نظم آفت‌ها است در تاخیر
و طالب را زبانی دارد بر عمر آرای [illegible] کار بود و کارهای لذت
این لعبت در باقه حرارت تو [illegible] بکار بر دو کمیت [illegible]
را در میدان عشرت جولان نتوانست دلدار روی [illegible]
بیر اهقته عذر یار او سیله بخات [illegible] خود است زن که در [illegible] او نتیان
یافت

بود با خود اندیشه کرد که لایق ماتم زده خرد دانا وجود ایشان بود صبر و تفقد
از حادثه مقصود انحراف ورزیده بکوی ناکامی خرامیده مصرع چکنم پا نکشد
بمنزل خویش شاه ما چاره بود بسطه ضلالت کار کو بسیار ای وای حبیب دانسته
یکبار دست خشم باز کرده گفت چه از باحی شتابیتی خداوند انیس
دیده‌ای آنچه بدبختی است با آنکه مرا خونبها فرزندان ملاطف و احسان عمیم از
میکنیم و جواهر الصحبه بمنزله فرزندان است خوانده ام دامان عصمت را
بتعدی و ستم بلوث عصیان میخواهی بلوث کینه و دماغ غرور شیطانی
و سودای لقای اجنبی کلف جنایت آلوده دست شیند و دیگر تمام
میبری و حرباد داده ای عبایه بیدادش بیچاره برسینه زد از دست
اش جدا بماند گفتار این الم ربانی عجب است از حادثه
شناقته برعمق از حدوث این سانحه آگاه چه ... کشته از دست
بیم غش کرده در ... الفور ... از راه ... آورده بود ... رخت و گفت ای خواهران ... خواهر ... بعد از عمری درآمده و ... ... در ملک ... کرده بود یکبار دست ... استیلا یافته ... تمام
نمود آدم کرد

عکوفه کرد و مجرد غشیان غش برو طاری گشته بیهوش افتاد اکنون
ندانم که حالش چون شود و چه سان باز بهوش آید این میگفت
و اشک می ریخت تمامکان دواهای گرم آوردند و دلداری نمودند
چون رحمت شد نذیر همین چشم باز کرد و بدل گفت که عشقت
بسی گذرانده ام و از بلیه بزرگ رهان یافتم زن گفت ای ناتجربه کار
مصرع رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت اکنون زود سر ارادة
بر خط فرمان بنه و از آنچه امر کرده ام تجاوز منما و الا اینها ندانجان
بر لنوتی و بیلاری جانشان ماخوذ کردی چون بعد از اعمال مقالات
والتفات آن که در راه سلامت نبرید ناچار دست تن برضا
در داده و حکیم قضا کردن نهاده بعملی که نبایست اقدام نمود چون
فارغ شد زن گفت ای مرده دل این شعبده ...
که بیاد تو دادم تا بار دیگر ... و بدطریق که رهبری کنم
راه منزل مقصود دانسته کرم توبه کرده است نظم بی سجاده رنگین
کن گرت پیر مغان گوید که سالک بیخبر نبود زراه رسم منزلها
زیرا که بی خبر باشد که استعمال آن در نظر متقید ...

زشت نماید اما چون نیکو دریابد بدر آید چه شایسته خبرهای است
مصراع در ظرافت هرچه بیش آید خبر او بیش است چون شیخ اوقات
از کلبهٔ بیرون تشریف آورد زن کاهل حق همین را حصه گرفت نماز بر کنار بگیر
در رود و خود نیز ثواب بسی بود کوزه بی شت دریاچه آب بیرون و نیز از آن
خود را القاعده و دوام بر کنار رحیمی آمده بود بر حقیقت شیخ آگهی داد
حکایت
خلوت دویم روز دویم یکی دیگر از آن پنج زن شکوفه منهم بر همین
شده بخانه خود برد و شوهر را گفت امروز زن فلان تعالی در مجمع
خاتونان شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت هر اگرچه کمالات نماید
زر اندوزه احصا خارج است و فضایل او از بیرون بیان مستغنی
اما بکار دستی آتش اینست هرچه بسته کار او را آید و شد و یک قطره
بیرون طرف نمیبرد و من ضبط چه توانستم کرد گفتم این کار
هر ... وستائیش باشد شوهرم هم به بهترین وجهی برین عمل
اقدام می تواند نمود این تعالی در بیان استعداد بیکرد و من در
مبالغه می افزودیم بالله در میان آمد اکنون آمده ام و ایجاد
شصت ... امیدوارم در ... کشید ... الفاف علیهم

لشرط شوهر

لشرط شوهر صد ... بدو گشته و مرا در پیش زبان مشغول آسازی
شوهر گاهان گفت این نه امر مشکل گشته هر آنچه اضطرار و اضطرار از اطلاع ادراک
خود راه میدهی مگر سلیقه می درین عمل آن تعالی شده فردیش گمشد
است چه حاجت ترا در پیش نهان هم گفتیم و هم خشتیم روا داریم زن مکار ازین
معنی حکایت از باز عیالی گفت و لیکن خشم کور باطن لشته طرح بد پیش دل
و رسیلا ما کار او لشته پیش ایستاده کرد و خود پهلوش خوابیده بر ...
اشاره کرد با حجت و ملال در آمد و سمند همت را در میدان ...
داد زن حیدر از باد کله جلاجل با قبه ایر بر جست و خشم شوهر
در دستش بود نیز با قیعات اطها طرف تمام ... نمود و شوهر ...
... تر هر کار در دست ... لشته ... مکار عیار ... گفت
دید سلیقه شوهر ... شوهر بابی خبر از پس ... دریا ...
کرده کوشش لستائیش خود داشت و از منصف الصاف خود
خواست و از شایست شرط درین ... بلکه بیکمقت
کوتاه زن دمدمه ساز ... حسن صفات الصاف را وداع کرده
سه نیش ها تیز نمود و روز دیگر چون بر عین زرین بال ... از مشرق بر آمد رنار

وهر هیچ زن برکنار انکه جاهر شد نداش باکراهی کیفیت عماری و
شیوه برکار خود ظاهر ساخته سور و تحسین شد **خلوت سیوم**

حکایت

روز سیوم یکی از زنان دیگر خسته که تلبیس بچه از ابلیس میبرد مقتضی
کار بر همین گشته همراه خود ببرد و در محلی نشانده خود بخانه رفت
و بعد از لحظه ظاهر ساخت که وجعی شدید زیر ناف بهم رسیده که
نزدیکست که طایر روح را از قفس عنصری بپرواز آرد ملازم
غذای مخالف مهیج باد شده یا در حین تناول طعام نظر بد اثر
کرده به تقدیر از از جان کسالت دارم و هر لحظه از روی تدبیر
دست بر شکم مالیده بینی کج میساخت و بر روی رنگ میشکست
شوهر از لیکه دوست میداشت سخت متوجه گردید و در لحظه
از بیم معاطه سراسیمه شد گفت زمانی بجیلت الملتمس
شکیبائی درتن کمن بدار السفار دم از طبیبت طبیب
مواد الطلب کنم زن بدرسه باز گفت تو از بالین سر مرد
وجود تو از تقویت دلست و برده تر نیست زده که زن همسایه باعث
را که در چنین باب ید طولی دارد بخوانم شوهر نشسته اطال

کمر انداد

ستری ترتیب کردانیده خود بیرون نشست و از غایت
اضطراب از بهر صحت زن دست بمناجات برداشت
و دعا خواندن آغاز کرد زن مکاره برهمن را بدست
بیانجی محرم پیغام کرد تا چادری بر سر کشیده بایین زنان بیاید
برهمن خنده جوی بیاباکانه بجایی که در آید و آنجا بکمر پالمیست حکیمانه
بمعالجه دردش پرداخت زن ابلیس سیرت از درد کمال
تلبیس در عین کار سر از پرده بیرون کرده پیرانوی
شوهر ابلیه بناده لقرمود تا زم زم زیر دست کند چون کمی
کرد سر دو زانو زن برهمن در عین راهوار لنکی کرند زن
برخاست و شوهر را استشارت نمود تا بگوشه فرا رفت و برهمن
لکام دل استیعاب شهوت جسمانی کرده بیرون آمد و بمکان
مقرر اقامت ورزید و زن سینه نامه شگفتگی و لنشاست
بنشست و بعض شوهر زبان بتحسین زن همسایه کشاده لب
احسانش مترنم گردید و شوهر نیز در منت و سپاس بازن
همداستان گشت روز دیگر بدستور قدیم برکنار آب کیبر رفته برهمن را

در مجمع خاتونان حاضر کردانید و بر ماجرای خویشتن آگهی بخشید
خلوت چهلم خاتون چهارم که از نیشکر منقار بدستش شکر چیخم
بر آستان خود چون برگ بید میلرزید در حق برهمن غور شیر زده
توجه میند و لذا شنیده بباغ فرستاد و خود بخانه رفته شوهر را
نظر سان امکنه شنیده ام که در باغ فلان دهقان نخلیست
که خرمایش بغایت لذیذ و خوشگوار است و غریب تر آنکه هر که
بالای آن بر می آید از عجایبات بسیار تماشا می کند
اگر امروز تماشای آن باغ رفته از آن نخل خرما بچینیم
و هم عجایب آنرا معاینه کنیم خالی از نشاط نخواهد بود القصه
آنقدر سخنان خوش آمیز و لابه آمود در کار شوهر کرد که ناچار
بباغ آمد و بتکلیف زن بالای نخل رفت و زن در انتهای
برهمن را که پیشتر از آن بباغ در گوشه مترصد نشسته بود اشاره
طلب کرد برهمن عیار پیشه که او استاد کار شده بود بالای
بید و بید و نخل چون شاخه سیمین زن بهوا بر داشت و طرب
بر کشیدش و در انداخت شوهر از بالای نخل منازل

انتهی قصه

انجام قسیم نموده بتعجب تمام مالک برزد که بخش روسپی زاد
اینچه تماشاست که مرا از اصلاً نخواب شده آن نیمه انگس بغصب در
نهاد شوهر محله کفت و میان تو در آنجا کرد برخیز که جانکی
سمند تند خرام را همواره رانده از شاخ نهنش فرو آمده براه
خویش پیش گرفت معرب از طرفی دولت حالا که است و حسن
زن تا فرود آمدن شوهر ساخته او باب قایم کرده کفت ای
مرد مکر خون دماغ ترا از خود بر داشته هر عیب عو عا میان نهاد
در زیر سوالی خویش انداخته مرا از دیدن ها محبر از تو دیگر حسن دیگوری
است در هر من اطلاق فسق متاع مرد چون هیچکس را درمیان بدید
حضرت مالک با شاد و عالم نمود که عالی آنش معامله او را انبیا
باشد و الا چه حکم که زن کرده فاجره روزگار باشد در نظر شوهر
با همه باباکی و بیحیایی تماشا ستیزه از لکات نواید نمود زن طرار
کاهات عیار زیر تمامات بدان شوهر حقیقت حال بتوپس دریافت
و از روی تحیر و کتمان و در ان حرف زن کرفت ای حال
در فریکمر زده خود بالای نحس برآمده چون بالای شاخ حت

یکبار دیگر فریاد برآورد که ای بیچاره مرد این چه حالتست که خود
را بر خود کشته ای اگر بخت بد ترا از جا برده جواب بده باری
در خلوت باش اگر بیماری منمودی به تو اعتماد برده جان از چشم بد
انداختن و به حسن شباب بدن اگر منکر بر دختی منتهای
بد بختی است مرد گفت ای عورت بخت فریاد فریاد و نیک بختی
در خواهش این کار حسنست هر که بالاکش برآید آدم باشی
را بدبختان است بده گمتدان زن گیاه زرد از کار خود
گفت این باغ چه نیکو نوع که ماه است هر هم خرما میوه‌ای خورد
دیم عاقبت روزگار میوه‌ای دیدم توهم گفت بلا بر تحیر اهالش
خورد در صحبت مردم را بر کوی متهم بسیار و آخر الامر زن آن ملکش
بنده باد خود از دکان بخشی آمد از آنجا ساناگاه بخانه آمد و از
دیگر لقاعده قدام بر کنار انگشت آمده مرغش را در حد مستها نوها
حاضر ساخت دیگر حسن بد مرد گلش الکی داد خلوت بنجیم
حکایت
خاتون بنحیس چه ابلیس از رنگها بدنش لاحول میخواندند
زر آن جمع هر دو آن فاجر بود بر همین را با خود برده اند

چند بیاد شش

چند بیاد شش داد و بخانه رفته جهد را از راه مصلحت بجنون زده
دیوانه وا نمود و بدیان نفش اشعار کرد بر همین بمقتضای تلقین
خاتون دختر زیر لحاف زده بیامد و ظاهر ساخت چه حکیمی
کامل و طبیبی حاذق آمد و سایر امراض را که بدن انسانی طاری شود
به نیکو بریش و حجت رو بلیک تهم نمود بر تمش آگاه گشته حکیم را اندرون
بردند با حصار غایت اجلال و احترام نموده بر صدر نشاندند
بیمار جهد را دید و نمود حکیم دانا السیاسه بیمیس نبض آن یار دریافته
گفت این عورت از و بخار بدیع مشهور است الا حق تو
دغدغه در زیر خلخال کرده معلوم است آن تحاره ارد مسکین حال بر
نواند چند والبته زن لعجز والحاح در آمدن دست بدامنش
زدند و گفتند ای ولا اینش این هرکه هم بتو چه بمن تو حل
خواهند شد خدا را قوحبیر برکنار رو تکلیف بار را ما نوس بگردان حکیم
گفت اگرچه بدنه در آن اشتهر برکت اتصال این علیها گردد
رحم را از تحمیل لازم طمع نکنم لیکن برخوانند این زن و عجز تمام
رحم می آیند باها بر بالا دامنم و علم طلب تو نهد تا هاله است

روی داده آب در دیگ ریزند عود بر آتش نهادند و کل الکتانه
و حکیم والا قدر بر مسند تمکین نموده عود را با کاغذ نو جیب دود بس
بد با عکس فرستاد و دو ریان را در کام کام با کام به حرکت آورده برو
دمیدن گرفت چنین یکبار در گوشش این کلمات از بادان رحمت
زحمت بر خود اختیار مکن زیرا که من آنم که چون تو مرغ به دام
فرو آورده نموده اگر باشی می باشد هر چند از جسم برکاهم
سر بنهاد که من موی از جاده اطاعت انحراف نمی توانند ورزید
منت تو خنده بر لب الهی تو را به هیبت حرکت چنانکه الم حاق
تیر بر خود زحم از تو ما باری دو بری بگیر و الا لشکر جهود را اقوام
نادر از روزگار تو بر انداز و انتهای این کلمات مرغبه بر اندام
حاضران انداد و خدمت حکیم فرمود که مرتسم آن تنشیم تو
شد آن جمع خاک با طلب را بخود راه بده راکب در عاقبت
منظور ... ترقدوانش بگناه را رها کن و الا در شیشه
اب بنام و بهر از آن عبرت در آتش سوزانم الصحیه انتقال
این مقدمات در میان حکیم و جن نمی زن آن بحوث
از صد به مکرش

از صد به مکرش صد ساله راه یکبار بر وکیل بسیار آمد آخر الامر
حکیم در آن روز دست از و باز داشت برخاست و گفت
این صعب بلائیست که مرا ریاضت بسیار باید کشید
و فراوان تعب باید دید تا چاره کردم و الیان زن
سر بر پایش نهاده گفتند بدین نوازش گری و احسان
مشترک ما هر همه را در من تا خریده بنده خود کن و در باب
این بیچاره که ایشی توجه فرمای حکیم به همه حال بدلداری
و دلاسای کوشیده مرخص گشت و چون بیضه زرین
مهر لطیف از افق بر آمد حکیم کامل استعداد بیضه چند از کبوتر
با زعفران زرد کرده و پاره خون لط سفید در دیگ سفالین
نهاده بیاورد و فرمود تا سر آن دیگ سر پوش تمام کرده
بر آتش نهادند و مردم همه جا و بر سر کرد آن حلقه بستند چون
دیگ بجوش آمد آن اهرمن فریاد بر آورد که سوختم خدا را
بر من ببخشای که دیگر پیرامون این عورت نگردم چون
این مقدار یافت حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی و پایان

خوش قسم خورجان بخت کم زن فراش شده بحکیم اکنون تازه
بدید حکیم فرموده تا دیگر نمرش فرود آورده در جای بنشانند کو
ساختند وحش را الغیب زن را گفت حال ما به سوم چو را طلب
کن زن گفت صحبت تازه در کمال نفاست و لطافت
بر جا قیمت را کنند و با قسام عطرها معطر سازند و در
محافه نشانده و علاقه مگار از آن فرود دهند و مطربان
شیرین نوا نغمات دلکش بخوانند و چهار کس محافه را بر
دوش برداشته هفت گرت در صحن خانه بگردانند
حکیم گفت اگرچه اینها همه در خور شان خسروست لیکن این
مسکینان از عهده سرانجام این نتوانند بر آمد ازین تکلف
مالایطاق بگذرد کار آسان گیر زن گفت ای حکیم
دانا تو نیکو میدانی مصراع فکر هر کس بقدر همت اوست
چون مبالغه از اندازه گذشت ناچار همچنان کردند و
حکیم اندرون محافه در آمد زلف مسلسل مشکین که
هر تارش چون بهای صد نافه ختن بود که فتنه شروع

دو دوش نهادند

در خوانمان گرفت

و ترکی سخن نمود و شوهر خانه و دیگر اقربا محافه را بر دوش
گرفتند حکیم پرده ها را بر هوای محافه فرو هشته آن جور فریب
رعنا شمایل را چون دسته گل بکام دل در آغوش کشید
و ساق سیمینش حلقه کمر ساخته طلسم از سر گنج برداشت
و آنها محافه را بر دوش گرفته به ترنم کامی در صحن خانه
تردد میکردند و مطربان ناهید نوا ترانهای دلکش می
سرائیدند و خاتون کام دل حاصل مینمود تا آنکه بعد از تکاپوی
بسیار از مغز حکیم لولوی شاهوار در درج خاتون چکید
حکیم بالغ عیار پرده ها برداشته لب فرمود محافه را فرود آوردند
زن مکار که خود اوستاد کار بود چشم کشاده بهر طرف نگاه
حیرت آلوده کرد و باواز حزین پرسید که صحبت بهوش
ربا چیست و محافه از بهر کیست تمامی مردم خانه
سیما شوهر از غایت شادی خندان گشته گفتند چه عجب
گر این هنگامه از بهر تو شده است زن هر بار چون
از آغاز تا انجام کوشش کرد خود را به در تجاهل زده

کفت سبحان الله من اصلا این معامله اکاه نیستم القصه

حکیم درع کیش فراوان نقد و جنس در حق النحدمت بدست

آورده و لهجه اعزاز و احترام مرخص کشته روز دیگر چون مرد

خاوری از محافه مشرق برآمد خاتون کامل فن ریمش را بر کنار

انکیز آورد و همنفسان خود را نیز بر واقعه تیز دست طراز حوالش

مطلع ساخته آنها زبان بتحسین کشادند و در این فن او را مقدم کرفتند

و هیچ دهن هیچ شخص کیاد بمنزله حواس خمسه بودند بر همین را جهت

نمودند و کفتند که اکنون از علوم تر بیابید و غوامض دقایق آن کماهی

آکاهی یافته و دانسته که زن که پارسا سیرت تراچه به

ست و ترا از بهر چه اواره دشت غربت ساخته بر همن موبمو

مرهون لطافت آنها کشته و از همین جا از روی قید تاکی

بر روی تاب داده یکبار جوش و خروش روان شده و در

اندک فرصت قطع منازل کرده بخانه آمد و لیکن زن اصلا

التفات نفرمود زن بر کار نفرس دریافت که معامله سعادت

و از بهر چه بیاد بر روی تو در نماید بلفعل بمقتضای حکمت

الشرا الله

رسته آن مرغ نوآموز را زداد و بهر چه فرمان کرد چون

بجا رکان کردن نهاد و چون عروس هنر تجلیه متعرض شافت

جولقیان از آمدن شوهرش وقوف یافته بنعام کرد که در ستی

محبت و تمامی مهر و وفا بیوو در هنکام نظور بیوستند و حرف نقد اخلاص اران

زنان بر محک امتحان بالغ عیار آید که امشب نیز بنور مقدم خود

کلبه احزان این مشتاق را منور سازی و نیران حجاب ظلمت

خود چشم آرزو سے مستدرا الوری تازه بخشی مصرع زدوای

و دل تنگ مرا مونس جان باش بیت زن کفت اکرچه دل

جو مفلسے که طلبکار کنج قارون ست بیت از رو منظر رات وصال

جان نواز تست لیکن از انجا که کار کردن بیک و تجربه نمیباشد

امشب از راکه سعادت حضور بر روی تو بیسر نیاید از پیش تقصیر بر چند

بدون اختیار ست آب شوهر از کذشته مصرع پس خجالت

کر بدید آمد زین تقصیرم بیت امید از کرم خیانست که جرم مرا و ذیل عفو خود

و بهر کیفیت بکتیبه بحریان لب زی حریف امکلا اقبال این معنی

نکرده دست استعداد بدامن حالتش زده کفت

نظم محی اینست

مصراع سنجی است رها متیو نخواهیم حیات ؛؛ مجردای که
مرغ دل را بر آتش عشق کباب ساخته اگر امشب از زلف دود
وصال محروم کنی بدرشته غم سینه را الحاکم و دلم اگه زبت
ومنت بیرون افگنم یکبارتقارنست اید حاصل کنم
بوقت ازانکه خار را بار عزم داشت لا عار قبول کرد وراه
چه مبتلائی وبخم دار تو دکان خود نبرد گوهر که رشته خود بردوست
بشکافت بر عمر چون بر لب تیز در ارکسته این زن تیر خراج را
خاموش کرده بهلوش خاموش نخواهید بر عمر ازانها بشنید از خلاف
داشت بانک مبادا تمر رشته وازرسید بانو براه کرم چون گرم
اغلاط سخنان بهرانکه بهمرکرده متوقع شد که این تیرشیوه دلبری
بکار برده لسخنان تیرش دل فریبی نماید خواهش آن را با تمام
رسانید این بی اصلاح صورت نیست زیرا که مردان از تیم
افتاد راز وافتادن توجه زاری کار لطف نمیزد بر عمر نار
نمی بر چهرها کلفت تو همو سته عنود تیغ زاشته تر تیمود
دگواره بتوجه یار صحبت شدن آشتی ومکابله جان قرار دلو

میکردی

میکرد است چون آن اصلاح حرف نمیرید وجه شعله بلبل جوش
لجه زبان را ضمیر اندیش نمیکند مصراع خودان از تیم گی از دو داش
عتاب گی ؛؛ زیرا چون حرف زدن مصلحت نبود چه کل گفت
و بر عمر از انجا که از او جدا و اطوار با لسند بدیده زن لالکه دور داغ
الم بر دل داشت و نیم صد آتش بد نهاد بر او بود در نهاد از
طاقت طاق گشته از روی غضب از حرارت جگر گشته آشتی ناقه
از حجره برآورد و جلا بخاشه الف تشر زن کمانت منات خاک نوش
بود از صبحی صورت حالت ساخت وبمالکی تیمار ده در خود دیده
محکمت باش چشم بنظر که قادر شد و در قلعه ای آنجا حال لیار
وعده مقدار در درعهد است باید بگفتم با عهد حسن لودر آتش گرمی
مر بلند یافت مصراع هر جانب اجر و بهر کرده چراکی دلاو ؛؛ القصه
بر عمر چون داشت کاریها نیاز دست برآورده مصنف وحرارت
خوفته اوحی نهاده مر در لحاف کشیده آخر شب آن مکاره از
برد حریف آورده با همکاران میاثر را آگاه ساخته و باشاره رسند
در حجره کرست او گفت چه بر سر که در راه دوستیت بیشی بنیاد رفت

زن کیاد کامل فن دران حین اورا وی اعکرد عذر این
واقعه را بر وقت دیگر موقوف داشت خود بگوشه نشسته به
بزم گفتار مناجات سر کرد که ای که نهان و پوشیده ها همه بر تو
آشکار است و در ظلمت شب عیان هر کس بر تو چون روز
روشن مجوار و هویدا اگر میدانی که دامن عصمتم از لوث عصیان
مبراست و قدمم هرگز بر جاده معاصی نرفته پس از لطف
خود بر من ببخشای و ازین آفت مهول رهائی بخش
وای مبنای حال همه بیشتر مرا درست ساز و بعد از طط
سر بر خاک منت نهاده طوطی زبان را در شکرستان شکر
بدین ترانه مترنم ساخت **نظم** اگر بر موی من گردد زبانی
ز تو رانم بهر یک داستانی ** نیارم گوهر شکر تو سفتن ** سر
موئی ز احسان تو گفتن ** برهمن چون این مناجات و
بدرگاه قاضی الحاجات از زبان زن شنید فی الفور
برخاست و شمع را پیش روی زن آورد تا به بیند که بینی بتصدیق
راستیش میکند یا نه خوب بدیدن را از جمیع عیوب پاک یافت

زانها

91

زیراکه بینی بحالت اصلی بود از معاینه این حال یکبار در ورطه
حیرت فرو رفت و بر کرده خویش نادم گشته و گردن جان
زیر بار ندامت خم ساخته باستغفار پرداخت و بر پاکدامنی
زن اعتقاد عجب آورده بجهة عذر تقصیر سر بر پایش نهاد و بجمعه
وجوه اورا شایسته اعتماد و مصدر اعمال حمیده و مظهر افعال
حمیده دانسته مطلق العنان ساخت **قطعه** بحمد الله که ازین
خیر السکالان نکامه مواعظه و نصایح در پیش جهاندار شاه و فرهاد
فن و شکستن جهاندار رونق آنرا بفرمان قهرمان عشق مصلحت
دشمن **قطعه** چون ستور تو بیان و صحیفه این ورقم طرازان بد
زبان کلکون کلام را در میدان اطالت جولان داده و حیران این
دولت جاوید و ملک کمالات ممالک سلطانی صحیفه باطن نفوس اخلاص
ولوحه ضمیر مسجود بکر رسم و نقش داشتند با تمام کلکه نثر بدین معهود
رسیده باشد بجهة استمرار دولت جهاندار سلطان رفته بحمد الله ابواب
نقابه بر روی خاطر فتوح داشته و جواهر زواهر مواعظ در دامان
رنجیده قصه در اینجا ... با وجود که شمه از کیفیت ... نهاد

زنهار معشوق جلوه اورا گشته حقیقت که چون توشاه والا دارالسلطنه
شعاع پاک خرد که حضرت جلال تو از رخسار آفاق عالم رفته و از اشتیاق سلطنت گسسته
شمامه بوی زلف مشکین جانان جهد جهد بوده از بیان حیرت زلف
چه عنبر افشانی عذرا گلگام از ذات اشتباه امر دیگر آشنا شکسته در راه مشکوی
به لب تمنا لفظ شده دو یا نخست ورق تصویر حیرت مبتلا گردد و هر ادا از ادای
که ارباده عشق مرحله طی نموده و دیده مویش بود در وادی که بیمار محبت جان
افروز مهر خویش شوق سخنان خندآمیز او لولا باب راز وفی نهاد
وجواهر آبدار انفاس و لآلی شاهوار مواعظ بر دوش اهل مستی
نثار و ثواب خویش افشاندند بر لوح خاطرش صورت ازل تمام نیافت
وافسون افسانه چون زبان در نگرفت بلکه نصیحت و ملامت واسطه
افزونی حیرت و اشتیاق شد ابیات ز سر عشق را کنج ملامت
خوش آن رسوا که کوی ملامت غم عشق از ملامت تازه گردد
ورش نحو عاقلی شد او دیوانه گردد ملامت سنگ بازار عشق است
نصیحت صیقل آیینه زنگار عشق است چاره اصحاب هنر در راه این راز
رقم عجز بر صفحه حال خود کشیده دست از سعی باز داشته و کیفیت حالات

وصورت واقعه

وصورت واقعه بوساطت ملازمان پایه سریر خلافت و واقفان سرادق
سلطنت بعرض پادشاه رسید که دانایان روشن رای و حکمای بیدار خرد
بقوانین حکمت و آیین دانش آنقدر که ممکن بود بمعالجه درد دل شاهزاده
کوشیده بذل جهد نمودند اما هیچ مشکور نیفتاد و قاعده درمان منتج نگشت
آری در بر دلی که بهشت عرش جمال عشق نهرالی گرفت و لوای جلالت
شوق برافراشته شد در حصار دانش عقل کوس شیدایی نواخت
وشحنه عقل را از آن خرابه سلسله سنان شکسته شد در کشور بیمار ران بیمار آتش
در جان پهلوانان عرصه بلا اند منهزم گردد دیگر از خود دستی چه منجرد
هماناعشق بحر متلاطم است و عقل کشتی شکسته عشق طوفان صرصر زمین با
و عقل شعله شمع حراحتی در از طوف بستان چمن عقل و عشق با کوه کشت
به پشته مرهم او وصال آشنائی نه بند زرد و کلینی در چمن دل یا بیا رسید اندمال
عشق تشویش بانیه کمال شیدائی او از گردش خزان چرخ مجهولی بگردد
ابیات عشق آتشی است در زره در تاب عقل آتشی است در رشته در آب
چون آتش عشق برفروزند خرد از عقل قیمه بسوزند چون عشق آید
با هیچ تاب صد زره آهنی کند آب تا هیچ نیز دوش عشق آ

سلطان خزانه گردون است خبر کوه به عشم گشته جاری خبر در گنج کنده [illegible]
زر چون خرد کفار شود خبر در سلسله جنون جلی شد خبر پادشاه چون این
داستان از دامان درگاه گوش کرد دار الملک دلش با ملک حضور
پاسخ نومیدی بست و خرمن خاطرش برق سطوت غم بسوخت و سایر
عقلا را که پایه سریر جهانبانی حاضر بودند در خلوت طلبیده انجمن مشورت
منعقد ساخت در باب اصلاح معامله شاهزاده بتدبیر چاره نمود
مدبران خردپرور و خردمندان دانش گستر درین چنان [illegible] عقول
مرحمت آفرین [illegible] آوردند و اندیشه درین باب
کردند [illegible] همگنان [illegible] عاید و راجع گشته [illegible] اکنون مرا [illegible] برآید
و نصیحت کردن و [illegible] موعظت توجهی داشتن [illegible]
و با [illegible] زیرا که کار از اختیار [illegible] همت
فصاحت [illegible] نتوان کرد و با تنبیه مخالف نتوان نمود
مصرع
باهیچ دلا در سیر تیر قضا نیست صلاح در دولت آن است که
بعد ازین سعی در نهال عشقش [illegible] مراد بخشد و گلشن آرزوش در
گلشن [illegible] بهره [illegible] وصلت [illegible]

پژوهش نمودن شهنشاه

تن برضا در دهد و آن گلبن روضه نیکویی را بدین سرو
جویبار جهانداری پیوند صوری و معنوی دهد پژوهش نمودن
شهنشاه طریقه سرانجام این مطلب و مشورت کردن ش چون خیرخواهان
بارگاه بجهة اندمال جراحت دل شاهزاده بجز وصال
بهر دربانو مرهمی نشان ندادند پادشاه در نهایت تامل
گشته سبیل سرانجام این امر دشوار و ذریعه ارتسام این
نقش محال از وزرای کامل خرد درست ارادت استفسار
فرمود آنها پس از ادراک سعادت پایه بوسی سریر خلافت
که طریقه آشنایان بحر ادب است معروض داشتند که پسندیده
خرد و گزیده دانش چنانست که رسول دانا و ایلچی بحر دبا تحف
و هدایا که سزاوار این دولت ابدطراز باشد در خدمت پدر
آن مخدره سراوقات عظمت و جلال شتابد و نامه مشتمل
بر مطالب محبت آگین و مآرب خلت آیین برساند و از
روی عقل مصلحت آموز که چراغ راه مقصود است و نه فکر صائب
و رای رزین بمقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمه چند

بعباراتی که معانی مراد را حاوی و مضامین مدعا را شامل باشد
بلطف کلام و لسنت لسان مؤدی گرداند و بهر صورتی که گوهر
امید در سلک کامیابی منسلک گردد و سر رشته کار مراد بدست
آرد یا پادشاه رای صواب نمای دولت سکالان منخس داشته
دبیر عطارد رقم و منشی بقا قلم را فرمان داد تا جواهر و نخبه
زواهر مدعا و درر غرر مقصود بانمیقی پسندیده و عنوان برگزیده ستاره
بر رشته تحریر کشند و گلگون صبا نهاد قلم را در میدان بلاغت روشن
و عرصه فصاحت جولان دهد و بر جادو نگار سحر آفرین بفرمان
والاحضرت اکیان ممالکی طبع الفاد زلف لیلای سخن را تاب داده
بر کافوری بساط کاغذ جلوه گر گشتند و عندلیب مبتغی نوای رقم
خامه را بر گلبن یاسمن طراز نامه صفیر سنج تحریر گردانند
بدر بیره و بر بانو از ممال فاوند نامه بطرف بعد از ادای مراسم نغمه پردازی حمد و
سپاس ایزد جهان آفرین که زبان خامه سحر نگار را و
هنگام نبشتن جلالت نامش از غایت عجز متفق میگردد
و گوهر طرازی اسنین و ثناگستری نعمت سید انام در سلین
که درفسحت آباد

که درفسحت آباد ثنایش سخن از نارسایی خویش درخط
بیشود دسته ریاحین نخبت و دعا بر ورده آب و هوای
محبت و یکرنگی و نشو و نما یافته گلشن اتحاد و یکتایی نثار و یکتایی
ساحت انجمن قدسیه آساس جهانبانان فریدون فر کیخسرو و گنجینه
نخجسته منظر زینت افزای اورنگ سلطنت و کامرانی
بلندی بخش و بهم خلافت و جهانبانی برارنده بزم دولت
و فرمان روایی فرازنده علم جهانگیری و کشور ستانی
نیروی بازوی عظمت و جهانداری عضاده اصطرلاب
ابهت و کامکاری فهرست جریده والاشکوهی طغرای
منشور حق پژوهی نظم شاه قوی طالع فیروز جنگ
گلبن این روضه فیروز رنگ گرداننده اشهب
راست خرام خامه حشمنامه را در عرصه مدعا طرازی
جولان داده می آید اگرچه در همدث بمقتضای رسم و
آیین صورت پرستان تحرک سلسله رسل و رسایل که
ذریعه ارتسام نقوش خلت و وداد و واسطه انضباط

عقود صداقت و اتحاد است در نزد ظاهر صورت نسبت ایشان به اکتساب
باطن که آگاه دلان معنی شناس این را اساس کار بر آن است
قواعد مصادقت و موالات مبانی محبت و مودت حاصل بر وجه
استحکام مجید و مشید گشته و همواره همگی همت والا نهمت ما بنیان
در نهاد بود در استحکام مبانی مودت مصروف است و توجه باطن
فیض مواطن ما استحکام می‌یابد مقتضی دوام ارتباط روابط حقیقی
که عبارت است از امتزاج قلوب و موافقت روحانی که جوهر شناسان
حقایق و واقفان اسرار دقایق آن را محبت نامند و در سر
عالم شهود اتصالی است از آن نسبتی حسن تحقیق مبادی بر روحه
اتم مانند دل لطیف که خیال آن همیشه در آئینه ضمیر انور و مرآت باطن
صفا گستر آن فلک شکوه ثریا جاه که انعکاس پذیر صور بوده
و داده است میتواند است هر تمیز و منقش خواهد بود لیکن
از آنجا که کار به عوام است و این طایفه ظاهر بین صورت شناس را
اصلا با همه کار نیست لیکن اطلاع اتحاد بر تربیت مودت
در سلسلهٔ این نیاز مند درگاه الهی خودها آن است که انتظام

سلسلهٔ محبت و یگانگی و استحکام روابط مصادقت و یکجهتی طرفین
بر اهل روزگار ظهور نماید و خدا حسن نیت بر این امر و گفته بر
آنجا که در محبت صدق و سداد جلوه نماید تحقیق آن بر صورتم
خاص و عام گردد و رغبت آن به دوستی و تمامیت بنای خلت
این دو سلسلهٔ عالیه بی انقطاع رشتهٔ لیل و نهار در عرصهٔ روزگار
مستمر و پایدار بوده دستور العمل سلاطین نامدار و خواقین عالی
مقدار باشد علیه خالصه دودمان عقیدت و اخلاص سر کرده
ارادتمندان حضرت سلیمان نیاز کامل خالصا و داناها راهنور
بر احد الحمد ارسال گردید از عهد رضا عقیدت نامان سعادت در ظل
عنایت و مهرها مابر ورش یافته در خدمت حضور سرور مایون که معیار
عیار نقد قابلیت است مرتب بنده بر ترقیه بدرگاه این کهور
ارزش جهانبانی ارباب دانش شد تا به توسط عرض حقیقت مصادقت
و یگانگی را العیوب که در محفل جلیل طراز شرف ادراک آستین
فایز شده است به مرور صدق آنچه در دلیلی که بزبان او لفظ
گفته بود به بیان ساز امیدوار آیین والا به انصاف مرکز آ[illegible]

خلافت آرائی احسانی است که نسخهٔ عروس بلقیس را بنجابت آرایش
رنگین فرموده بانبار غنایت دعا طلعت چنین بلکه بیکی رنگ
نضارت ابد طراوت سبز بخشیده بمصقلهٔ لطف
دهند بانکه رنگ نضارت را از سجنجل دل زدوده تر بمولات
دگر و احسان فرمانده درین دیر سرشت اساس بنیان
والا کاخ محبت را باین تازه طراز نوامیس انجام بخشند بر
صدور ادامان انجمن دانش و چمن پیرامان باغ فر بینش
که ضمیر منیر شان جام حقیقت نما است نوشته که در
نشاد کون و فساد بر صفحهٔ ابداع دخته ایجاد خبر آگاهی و
اتحاد گزین ترین لقبی از قلم بیان ارادت که بدیع لوح
کونین صورت بسته دستی لوح الف ثنوا امرا و ارز برین
عملی غیر از وفاق نباید هرگاه این نسبت والا در سایر
اناس صورت هر زوان خرد نگاه دست باید پس سزد است
که درمیان پادشاهان فلک اقتدار و گیتی خدایان
عالیمقدار که بهترین افراد تیش وحامی سرشت نتیجه بکونین

الهی اند

الهی اند
و موجد حقیقی این طایفهٔ علیه را به جمیع مکونات و سهام
ممکنات تعداد استناد علی بغداد علیهم الصلوات بر
گزیده بچه پایه احسن خواهد بود مطلب از تمهید این
مقدمات ماسوات آلین و غرض از تشریح منقولات خیر قرین
آنست که اگر احیانا ... بو الفضول زبی خبر از قانون خرد
مندی و محروم از دولت بخردی که مشام شان اصلا برایحه
جان نواز خلت آشنا نشده و قطعا بر صورت شان
ابواب معنی مفتوح نگشته در چنین امور جلیله دخل کردن وسیله
رشد خود انگاشته در عرصهٔ تکلم درآیند و بجیب ظاهر خود را
بلباس جز سکالی که فی الحقیقت احوال شان منافی
بلیس ساخته چهرهٔ حسنای این شاهد امر شریف را
که ببلای حق و لیند پرست بعکس وانمایند آن والا دودمان
عالی نبار زنده بقیاس نادانی چند ایمعی را بر خاطر همایون
گران نداشته خود نواست قطرتی و کیاست جبلی در
خلوتکدهٔ خاطر قدسی مظاهر جلوه بخشیده بحسن الصاف

وو عده حقیقت گزین نمایند و مانند با احسن وجه آینه
جمالش بمحفل اظهار جلوه نموده چاشنی این نشاه بر خوشی
بخش عالم کام دل از حلاوت بیحد اندازه بخشید مگر جمعی
علیه بمقتضای انوار قرب آن آفتاب فرق خلافت رسیده باشند
که در کشور متعلقه ممالک قلمرو اش که در تحت حکومت دو جمعی از
سرحد نشینان که ابا عن جد سر بر خط فرمان نهاده نقطه
وار از دایره اطاعت و انقیاد دمی سر برون ننهاده
ناخود لعضی کوتاه بینان باد نخوت و استکبار که مذموم
ترین اخلاق بنی نوع انسانست در دماغ خیال سامان
بیچیده جاده پیمای بادیه غوایت و ضلالت گشته سر کشور سی
بر داشته بودند و حال آنکه بخه و جهال تنگنائی کشور تردد
را انساف و ملجای آن شده دست تطاول باعمال و اتفاق
بگشایند بلاد و انصار منتظمه نمود قرار کرده در
و ادبار استیصال جملتین لکاء نموده تعداد آنکه محافظت
و حراست خلایق که ودایع بدایع الهی اند در اشتغه تا دیب

۱۲ ال ۱۰۱۵

مدبران لشکر اه بر وجه همت علیا لازم دانسته فوجی جابره
از بهادران عساکر منصوره بسر کردگی یکی از امرای عظیم الشأن
تعیین فرموده‌ایم چون فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی
و عنایات سبحانی و تاییدات آسمانی پیوسته شامل حال
اولیای دولت ابد طراز است درین ایام نصرت فرجام رایات
لوای اقبال ابد الاتصال بمواره در اهتزاز در آمده
ایام نوعی بامثال پسند همسند دلاوران لشکر ظفر پیکر مسجد
جنود نصرت وجود گشتند که باعث عبرت تکبر کور
بختان بدسرانجام شده و منبروی احیای دولت جاوید
لکار و استمالت خاطرات سما و با ولیای این جاوید آن
همایون آثار ولمتش جهانیان گردید از هر که با سر گردنها
درگاه احدیث سر کرده‌ها بارگاه صمدیت گرد طاعت
خلاف بسته تجرد باطل نسبند تردد از نماید بیمای دمیمه
و بال حالش گشته چون تیر بازی رود نگاه در آمد
تمیقصای صدا ثقت دلکایه تیت طراش کلمات محبت

سمات اتفاق افتاد ان الله العزیز سلسله وداد
نظام تازه و مبانی اتحاد استحکام بی اندازه یابد شر صید
که آن فروغ بخش ناصیه دولت و اقبال نیز ز اسم
بحیث و کفایتی مرغند استه بر جلایل احوال و شرایف
آمال جود که نظام سلسله مقاصد صوریه و مآرب معنوی و
اعتلای پایه دولت ظاهر و باطن و سر انجام مواد علل
وداد و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد
امن ممالک و تشیید بنیان خیر و سعادت و ترفیه احوال
کافه انام و فیضان انوار عاطفت بر جمهور برایا و
عامه رعایا و ارتفاع مدارج دین و دول و ارتفاع مراتب
فتح و ظفر که طراز آستین خلافت و شیوه رضیه انجمن
آرایان سلطنت و جهانداری است این نیازمند
درگاه احدیت را که خو کرده محبت بزرگیست آگهی داد
اعمق راد رتبه استمرار مراسم مرضیه بوده و وسیله
استقرار مراتب سنیه انجام که حصول مقاصد سلسله وصول
وصول

مآرب جلیله در ضمن آن مرز مین است میکردانیده باشند
زبادۀ ابلق سبک خرام خامه در میدان اطناب حصن جولان
نیافت افتاب سلطنت و کامرانی و نیر عظمت و جهانبانی
آن برگزیده درگاه سبحانی از آسمان خلود و سپهر جاودانی
ساطع باد رسول از خدمت پادشاه مرخص گشته برابه نبرد
کرم پویه شد و در طی منازل و قطع مراحل چابکی کار برده
در کم مایه فرصت شرف استسلام عتبه بدر رسید و رتبا بود دریافت
و بآیین قاعده دانایان ادب و بآیین شناسان خرد
نامه والا با تحف و هدایا مستظر در آورد پس از امضای
مراسم نیایش بعنوان لایق و آدای نیت گذارش
پیام نمود سلطان چون بر مضمون آگهی یافت از غضب
برانشفت و لوانش متغیر شد و آیات بیدمانی بر لوحه
جبینش مبرهن گشت و دست رد بر سینه میانجی زده از قطع
بقبول تلقی نساخت **نظم** کمان گوشه ابرویش
خم گرفت زتندیش گوئید را دم گرفت جهان

دید در قاصد راه سنج که از جوش دل مشوش
آمد منع مقربان بساط اقبال از مشاهده تغیری که در
حال پادشاه پدید آمد متحیر گشته چون پیکر تصویر سکوت
ورزیدند و ایلچی از غایت انفعال رنگ رو شکسته
محمل نا امیدی بر تافته پاس سیف و آتش بر صد نیزه از سر
سش بگذشت و هم در روز نخست که بر مبانی تالار تیر اندازی
بازنشین بود منشی متقی آگاه بفرمان خلیفه کمیت کرم
عنان قلم را میدان نورد تحریر ساخته به تمهید تسطیر جواب
پرداخت بی نیل مقصود مراجعت به دیار خود نموده کام
تشنه ممر یاس گشت خط در جواب بعد از حمد و سپاس
ایزد پاک و ثنای صاحب لولاک و دعای طرفه [illegible] آن
چنین [illegible] از خلافت و صدارت آرای انجمن سلطنت [illegible]
جهانبانی خیابانهای [illegible] افزای آورنگ [illegible] که
[illegible] اورنگ دیباچه دفتر [illegible] سلسله
جهانداری واسطه عقود جلالت و پایدار [illegible] گلدسته

صداقت و وفاق

[illegible] سلطان [illegible]

صداقت و وفاق یعنی نامه محبت آگین که هر لفظش صحیفه خود را تازه
عنوان است و در محبت تحریر آورده است گویا گوئی مشرب نشاط در گرو
داشت [illegible] که نزول یافته خاطر همایون را منبسط و منشرح گردانید
کلمه چند مقتضی بر قواعد محبت و وداد حسن رقم یافته [illegible] مودت
و نشانه پیام که زبان فصاحت بیان رسول [illegible] ادا [illegible] از آن [illegible] بود
بمجلس سامی بار یافت لله الحمد و المنة که [illegible] جناب
کبریائی الهی از بهارستان عنایت نامتناهی چمن چمن دامن
دودمان [illegible] طبع داشته در خور همت
بلند و حوصله فراخ از صحائف هدایت ازلی [illegible] حقیقت
والهی است لله الحمد [illegible] خود گشته
[illegible] در دفتر استیفا
[illegible] بتقطیع رسانده [illegible] سبحان الله [illegible]
اصحاب اعاظم [illegible] و بیان تا طلوع صبح [illegible]
نهاده [illegible] که باعث جانشینی کرده [illegible] گفتگوی
عوام الناس [illegible] و الا [illegible]

گروه

سلاطین که بروزشناسی عالم آیند و جهان آفرین در دایرهٔ تکوین
مرکز وار از سایر دوایر کونی ممتاز و منتسب شناخته ترجیح اتمام
کرده‌اند دانسته که در هر شاهی که خواهند خوض کنند نخست باید
که هر کار را در کد نقطهٔ آمال برانند و صلاح و فساد امر را در بوتهٔ
تعقل سنجیده انگاه شاهین توجه در هوای استعمال پرواز
آرند و کرد خود از خرد خورده‌دان و عقل صواب اندیش بهره
وافی و تمتع کافی نداشته باشند عقول وزرا و آرای عاقبت
بین ضمیمهٔ عقل خود کردانیده بلکه استعانت و استمداد
کرده بصلاح و صوابدید آنها نقوش مطالب عقده و مآرب
مستنبه را بر صفحهٔ اظهار مرتسم سازند که شایستهٔ تحسین گردد
وقت حصول آن تغیر و تعذر را اندخل بدید نباید کرد و معامله نا
کشته سخن را از دل بر زبان آوردن و بالعلم دو زبان
دادن خرد تجویز نکرده اند و بغایلهٔ شک نتیجهٔ آن امور با محن
خجالت و انفعال نباشد ایزد بیچون توفیق رهنمون و عقل
یاور کناد و آفتاب خلافت از آسمان خلود طالع باد

آمین ایها

بابوس شدن جهانبدار شاهان و ملول کشتن و باز کشتن ایلچی بحرمان و نایافت مقصود بجواب خط نمودن در القاس شاهزاده

چون ایلچی از آنجا
بی نیل کوهر مراد بخجلت و خلان مراجعت نموده خجل سار شرف بساط
بوس حضرت شاهنشاهی دریافت و نامهٔ مبانیت طراز موالات
کسل بخدمت عاکفان پایهٔ اورنگ خلافت گذرانید پادشاه
۱۰ از عدم ارتسام نقوش امید بر لوح مراد و تنافر بیدن تیر و ر بازو
از صراط مستقیم و داد و بغایت اندوهگین شد و از جهت کلالت
مالاکلام بخاطر همایون راه یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت طلب
داشته بکیفیت حال آگاهی بخشید و تجدید افتتاح ابواب
صبایا نموده بر فتح اصرار و فتح استبداد بر این امر محال عمل
دشوار از انواع دلایل و براهین ساطع حجت کرفت و مترصد
آن شد که بسمع قبول اصغا شده فسخ این عزیمت نماید و از چنین کروه
اراده فاسد در گذرد اما از آنجا که شاهزاده دریای طلب در تلاطم
داشت و باده عشق در خمخانهٔ دل بجوش داشت جواهر زواهر

نصیب مردمش قسمت نیارد و سخنان ارجمند هدایت اثر چون
باد در نی نگرفت و یکبار بهزار ناله زانوی حیرت
برداشته گفت کلمات ارشاد و سخنان آیات
حضرت قابل نیست که بر لوحهٔ دل ثبت کرده
زر لکاشته آید لیکن باید دانست که عشق را با عقل مجانبت
نیست و منافات کلی با آنکه مجنون وار زمام اختیار
اقتدار در قبضهٔ جنون است هوا غلطت چه شود دهد عقل جا
تمکین ارزد نظم درکنج دماغم مطلب جای نصیحت مصرع
کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است مصرع الوصیه شغف
باطن و شورش خاطر شاهزاده از اندازه گذشت
و عشق عنان اضطرار از کف اختیارش ربوده مجنون
کردار سر بسته کوی بادیه طلب ساخت با حار از خان
و دولت و ملک آوارگی خسته و بیکسی را بر جهانی برگزیده
و بینوائی را بر فرمانروائی ترجیح نهاده و رخ بر راه حیرت
و غربت بر وطن انس دانسته و تاج شاهی را از سر

ترجیح

اقبال انداخته

زتهیال

اقبال انداخته کلاهی گدائی بر سر نهاده و نازنین بدن را
که از دیبا و حریر گرانی میکشید در دلق پلاس گرفت و چهرهٔ آفتاب
رنگ که از برگ گل نازکتر بود خاکستر آلود گردانید و یاد دل ملتهب سوخته
و دیدهٔ اشکبار در جستجوی و دست بپای شوق و گام طلب
صحرا نورد گردید بیت خوشا عشقی که چون آید بتاراج ۵
لباس فقر پوشد صاحب تاج ۵ سبک سازد سر از صاحب
کلاهی مصرع نشاند دلق و تخت پادشاهی مصرع از مشاهدهٔ حال غریب
مآل شاهزاده غریو از نهاد خلایق برآمد و فصیح و شریف انگشت
حیرت بدندان گزیدند آوازهٔ هیهات از هر برگ گیاه
صحرا باسمان رسید و صدای افسوس از زبان مرد و زن
در گنبد نیلوفری پیچید ارکان آداب عظمی و اعیان مملکت دولت
کبری از استماع این واقعهٔ جانسوز مدهوش با کمال تحسر و
اندوه گشته بلا تحاشی در خدمت شاهزاده شتافتند و با صد
گونه الام هجوم اشک لاله گون از عبهر چشم بر وجنات
ریختند و بتجدید لوازم و اندرز وسیلهٔ فسخ این عزیمت

عمر که از التماس نمودند آن مهجور دولت سرای عقل
و هوش سر از اندوه عافیت هنوز از آتشکده سینه برون
انداخته و شعله جانکداز شوق شمع وار بر زبان آورده و دل
بریان دانه نار لخت لخت از راه چشم سیلیار بر رخسار
ریخته گفت ای هوشمندان هرگاه رقام ازل روزی
مرا از مایده نه طبق آسمان بر خوان دل گردانیده و سر
نوشتم همه هموم عشق و کربت غربت آمده چگونه براحت کوشم
و سر رشته ننگ نامی بچنگ آرم قطعه چو روزی شد مرا کز
غم خورم خون بیت سزد گر شاد مانی چون خورم خون بیت هر حرف
قضا از صفحه سیما بکند کلک تدبیر ستردن و آنقدر ستیزه
کردن مجال انسان که مقید سلسله عبودیت و محبوس محوطه
بیچارگیست نباشد ایدون که چون ید ماغم پیچیده و ثوق
جامه صبر دریده چه جای نصیحت و پند است بلکه هنگام اعانت
و یاوریست اگر میتوانند دریغ نفقه نکنند و بدل نوحه نمایند
والا دست از من و کار من بدارید تا کام بکام دل زنم
داوری

در راه جانان در کوهی بر خار و خارا بپهلو زنم و شوق الماس بلا در جگر
ریزم و نوک سوزن الام در پای دل شکنم بستر من
خاک و دوست بعین بود و ناز بالشم سنگ کوی یار کافی
نظم تا به چو منشد دلی انجاست که دلدار انجاست بیت مصراع
میکشم چند که خود را آنجا فکنم بیت این بگفت و بجبال الیتین تو
کل آن مراتب تشدید از خیال تباهی شاهد مقصود آ
تیشت نموده و بر وسیله لطف الهی که بهمین استظهار سعرا
سبکان افتقار رست تکیه کرده محمل عزم بر ناقه سفر بست
و بجاده نوردی صبا مانند سبک رو به شد و طوطی را که
انیس و هم جلیس با اخلاص تو دبیمان گرفت چند بدراز
ندمای حقیقت سرشت که در ملاع حال بر وغن منقشه
و با دوام اخلاص تر و تازه داشتند در چنین وقت
از مسلک مرافقت منحرف گشتن و عنان از طریق موا
منعطف گردانیدن کفر مذهب حقیقت و وفا و ستر که جلت
صدق و صفا و السنه بجبه استکساب سعادت وفا برحیت

واستعانت دولت حق کارزی نابستعباد اکاب همایون اضطرار جسته
درین سفر خیر اثر همداستان شدند

شاهزاده لباس فقر از بر کرده بادیه پیمای ملک بیمود و بدریا نشستن و برآمدن

خود و بیاران مالک

چون شاهزاده ملکوش مجنون کیش بفرمان قهرمان
عشق خونخوار که در هر گوشه دریائی چندین شاهان نامدار سلسله زلف
مهرومان زهره جبین هاروت کردار در چاه زنخدان او یخته وار دچو
گل پیاده از چمنستان راحت دل بر داشته بر یار که محنت سوار شد
و قدم توجه در بادیه تردد نهاده بیاوری پای شوق و کام هوش
منزلات ره نوردی وبیابه روی پیش خود آسان گرفته در اندک ایام
مسافت بسیار طی فرموده بان ماه بکمال سرعت در مدت
کوتاه راه دراز قطع نمود قضا را آبی عظیم در غایت شدت که
ساحلش مانند بیابان اندوه مفارقت جانان ناپیدا بود دیدند
بس که تموج و تلاطم داشت از صلابتش زهره ماهیان آب میشد
و صدمه موج کوه وقارش سینه منیکافت چون بی معبر بود
بحر قلزم شان از دایره امکان خارج بود آن شاهزاده

حکایت ... (side margin note, approximately legible)

شوق رسیراب

آمده بهار وقت کار یار
دو روز نا بهار بره ده قل قلی

شوق رسیراب وصال متهل استشاق که از بی بردن هوا
بال بوام میخواست و چون مرغ پرواز نموده بدیدار یار رسیدن
آرزو میکرد و بعجز در ماند و از غایت اضطراب بان ماهی در
ریگ طپیدن آغاز نهاد طوطی که در هوای اخلاص ببال وفا
پرواز مینمود دلش بر بیط رقت شاهزاده بسوخت و گفت ای
سرگردان تیه غربت وای سراسیمه کوی کربت اکنون که
خود در قفس ادبس و درد الم آلام عشق مبتلا گشته مرا محبوس
داشتن و در زندان قفس گذاشتن از راه مصلحت بغایت
بعید است بل صلاح آنست که من بنده وفا سرشت را از زندان
بی جرم و جنایت نپسندی و بند ز جناحم برداشته ازین قلعه
آهنین نجات بخشی تا بال سعی بر افق نم و از هر جاره کار محالت
بهر سو پرواز نموده نوح منت بجنگ آرم شاید که فتاح مشکلات کشی بدست
آید و بهم توکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس غم خوار من
میدانی که درین سفر سراسر صعوبت و خطر چیزی که دل را قوی
میدارد و دمی عکس زنگیرد و مصاحبت و منادمت گشت

نترسم که چون از قفس برآئی و مطلق الیال در هوا پرواز آئی هوای
صحبت طوطیان ترا از جاده همراهی من برارد و چند به شوق یاران
هم جنس و مصاحبان هم آواز دماغ ترا از نشه صحبت من بپردازد
و مفارقت تو علاوه اندوه و غم گردد طوطی گفت ای شاهزاده
اگرچه قول من ضعیف چندان شایسته اعتماد نیست و هیچ از طایر
رهایی شده متوقع وفا بودن شیوه اولی الالباب نباشد لیکن
بباید دانست که رسام کارنامه ایجاد درین کارگاه کون و فساد
جمیع نقش کونین را بر صفایح تکوین نیک و تیره رقم زده و مانی
قدرت کامله از تنگ نای کاینات بقلم ارادت صور سا بر
لعبتان تخته کن را ابلک رنگ نه پرداخته الحمد لله و المنة که طینت
این ناتوان را اجزاء آب و گل وفا سرشته اند و در مزرعه این
خاک زکه مشت پرتش از قبال انداخته جز بذر حقیقت
نکشته **نظم** من نه آنم که سر از خط وفا بردارم ... گر همه تیغ ستم سازند
جدا چون قلم بند از بند ... در خدمت عالی همکیم گر تو از دریا
طلب گوهر مقصود بکف بیاری و در مطلب خود کامیاب نگیردی

دمی از ملازمت

دمی از ملازمت لازم المسرت اختیار محرومی نکنم و بوسیله
سعی در هوای جانب کشاده استرضای خاطر همایون در لحظه
خوشنودی موجد حقیقی شناسم **نظم** غیر استان تو هم در جهان
پناهی نیست ... سر مرا جز این در حواله گاهی نیست ... اگر دامن
این سخن آلوده لوث غرض باشد مقصدی که نوع طوطیان را
در کارگاه تکوین سبز بخت و سرخ رو سرشته در محکمه لعب و
نظر که دیوان خرست مرا چون زاغ تیره اختر و سیه رو
مبعوث کناد و درین سرای سپنجی به پنجه خون ریز گربه جلاد
مبتلا گرداناد غرض ازین مبالغه حاضر خیر خواهی و دولت
سکالی تو اهر دیگر مرا به اشتباط خیر و فاید منزلت
و منجاییم که بر مصدر خدمات شایسته شده حقوق نعمت
تو از خود بهبود کنیم شاهزاده عهد و پیمان آن نوع دانا
بهر اوار قبول و قابل اعتماد شناخته از قفس رهایی داد
و گفت **نظم** نیست بتری مردم صاحب هنر ... حسد
از عهد لیندیده ... و انکه از ان بجهان یار نیست ...

ذ ... عهد زنان
بطوطا و پیمان مستشکن
با شتوی عهد و پیمان شکن جهد کن

هیچ نیرزد چو وفادار نیست طوطی فی الحال پرواز
آمده در هوا از نو حکیم شد و دران صحرا هر طرف نیک نظر
روان کرد ناگاه بر کنار دریا کلبه چون همت دونان
پست و چون دیده شترخان تنگ نظارش در آمد از هوا بر زمین
مایل گشته بر شاخ درختی که متصل آن کلبه بود بنشست و در بند
آن شد که از خانه خدا آگهی یابد که کیست و در چنین ویرانه تجسس از حال
بهر جهت خانه بود از پی ترتیب یافته و درش چون پیشانی
ممتحنان گشاده و درویش پس ان باطن پاکان صفا پذیرفته و
درویش در پیری ضعف بنده شیخی با این خاک ران کوی حقیقت
داکاه دلان طریق معرفت در کسوت خاکستر گون آرمیده سجاده
ریاضت گسترده با کمال خشوع و خضوع تسبیح و تهلیل اشتغال می
ورزید فر یقین از جبینش پیدا و شکوه آگهی از ناصیه نور آگینش هویدا
خاطر از قید روزگار رسته و دولتش چون زلف بتان شکسته
وحشت از ساغر دنیا گسیخته و جانش بسلسله الفت او بخته و محاسن
سپید بر گرد چهره نورانیش چون خطوط شعاعی پیرامون

آفتاب منو

آفتاب منور و از صورت خاکستر آلودش نور معنی پس ان شمع
از پرده فانوس جلوه میکرد نظم در خاک شکفته بوستانی در گرد
نهفته آسمانی از خلق نشسته بر کناری در دلق گسسته همچو ماری جز
زهد نه هیچ در سرشتش جز سجده نه هیچ در نوشتش بر چشم
فضا حظ رضایش برفرق قدر گل دعایش برق نگاهش
چراغ امید صبح نفسش فروغ جاوید طوطی چون تحفه پیشانی
درویش را آینه کردار مصفا دید فی الحال بنطق در آمد و بدستور
راه شناسان نغمه آداب مرغوله سنج تماشد آن صاحبدل
را از سخنان شیرین آن مرغ دریا سیه معرفت بدل جوش
زد و سلیمان کردار متوجه حالش گشته از روی عاطفت پرسید
که ای طایر زمرد بال عیسی مقال که از منقار شکرافشانت آب زلال
فصاحت میچکد چه قسم همی در سر داری و بال شوق در هوای که
که از سخنان حال افزایت بوی حقیقت و فا بمشام دل فایز میشود طوطی
گفت ای چمن پیرای حدایق حقیقت و ای نکته پیرای بزم
معرفت هر گاه خیال شاهد مدعای این مخمصه غربت

درمرآت جهان نمای ضمیر فلایت مه بهترین وجه پیدا است
من بنده را بارتکاب گستاخی چه حاجت قطعه عرض حاجت
در حریم حضرت محتاج نیست بیت راز کس مخفی نماند بر دل دانای
تو بیت گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم اوست بیت
روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو بیت آن صبح نفوس
خورشید ضمیر بروشنی نور باطن فهم راز کرده باحضار شاهزاده
فرمان داد طوطی از این نوید فرح امید گشته از اقصی غایت
نشاط کبک کهسار خنده قهقهه زد و بیک بار خود را در خدمت
شاهزاده رسانید منقار گلگون مانند غنچه گل از تبسم گشاد
و شاهزاده که از عجز و بیچارگی گرد اندوه و ملال بوده چشم براه طوطی
داشت از شگفتن ادای رایحه امید نسیم فرمود و استفسار حال
کرد مرغ شیر در کیفیت حال آگهی داده بخدمت لازم
آن مست جام وحدت که گاه فیض دستگاهش مفتاح ابواب
مقصود بود رهنمون شد شاهزاده مو بمو مرهون و احسان و اخلاص
طوطی گشته بملاحظت توجه ادراک سعادت ملازمت درویش

مسیح نفس گردید چون باستان فیض بارش نزدیک شد و نظر
از مت بهره دیدار پرانوارش کامیاب گشت مانند سیر بختان
احتراز مراتب ادب کرده در پیش رفت و خاک درش که
کحل الجواهر امید بود بوسیده بزانو نشسته اظهار مطلب بدین
بیت نمود نظم دریا و کوه در ره من خسته ضعیف بیت ای خضر
پی خجسته مدد ده بهتم بیت درویش گفت ای جوان نیکبخت الحمد
لله والمنه که رب العالمین مشکل گشای بندگانست و اخلاص
درست فاتح ابواب مقصود بعروه وثقی ایاک نعبد و ایاک
نستعین باش که غیر او یاری خواستن روا نباید و تجاوز از
یاری گزین نباید بر صراط مستقیم توکل شو که بهترین معابر مرام
و تمنای تو که در گاه مقصود تو کی و چشم اهل از ماسوی حق بپوشی اگر
لقای حسن داری شاهد نقرمان در درویش خضر کیش ملازمان
و خادمان را وداع ساخته خیم لذت خود بپوشید و
در راه مطلب بپای چشم گام زن گشت نقی دیده بر هم نهاد
و چون باز کرد خود را با طوطی بر ساحل دریای دیداری قطعه روی

مقصود که شاهان بدعا می طلبند منظرش آینهٔ طلوع درونان
ست حضور آن قبلهٔ حاجات دعا اند ولی سینهٔ تنک
حضرت درویشان است اگرچه گذشتن ازین آب متلاطم بر قیمت
آن مزرع دانایی سیر سخن ذریعهٔ مسرت و ابتهاج گشت و از
عذوبت کلام آن قافیه سنج معنی مذاق دلش چاشنی حلاوت
یافت اما از تمرهٔ تنهایی و بیکسی و مفارقت ملازمان دران صحرای
پر هول و هراس که مانند خط ساده عذاران ناپدید بود غریق لجه مداران
حیرت مانند گم کرده راهان بعجز درماند و چون شوق دیار جانان
استیلا آورد و جذبهٔ محبت عنان دل بکشید ناچار بحفظ مراتب حزم
بجستی درجات عالم رو نهاده بجنون ولد بادیه پیمایی قدم بقطع
سپرد و از غایت بیچارگی اشک گلگون بر صفحهٔ وجنات قطره قطره
باریده مستانه وار سر بر خار خارا کام میزد دل تنگ تنهایی
که مونس تاریک نشینان شب کربت و رهبر تنها روان تیه غربت است
گرده عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم ساخت نظم هدی کر
بچراغی نکند آتش طور چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم

دوچار شدن ش

۱۷

رفتن [illegible] در [illegible] دوچار شدن شاهزاده با سیاه کیشی که از اولس آفاق
گردی جهان نوردی در بیابان طرح اقامت انداخته بود و فرض
گشتن طوطی بجستجوی جادهٔ مقصود و بر روش سلک مراد و گذرانیدن
شارک قافیهای عرب بر سبیل پند در خدمت شاهزاده والا
نژاد چون این تشنه لب وادی اندوه و سرخوش
بادهٔ جنون دران صحرای پرهول که وحوش و سباع دار و دار
بس بهم تا که زهر آگین شد فرسخی چند راه که اصلا بغیر از سر
ندانست طی نموده ناگاه پیر مردی که تنش از غایت ضعف
و نحافت مانند هلال باریک نموده و رخش بنور ریاضت بدر
تابان بود از زیر سایهٔ کهنه بوریایی که بوی ریا نداشت بر
خاست و گفت لطف کردی و صفا آوردی مصرع سایهٔ دولت
برین کنج خراب انداختی دور است که انتظار مهمان میبردم
و چشم براه داشتم الحمد لله که از روی تحصیل انجامید از
قدوم بر دیده ارزانی گشت شاهزاده [illegible] در [illegible] زمانی
اکاشته با یکدیگر مصاحبت انداخت و ما حضری که حلاوت

در صفت [illegible] وقت تار [illegible] دو بر در [illegible] مطلب [illegible]

باده مسیح مذاق دل میداد باتفاق تناول فرمود چون از
ماندگی ترود و استبدادی جوع فی الجمله سکونتی دست داد
درخدمت پیر مرد تحیه کفایت بهم خود استعانت نمود و بلطیش
گفت ای جوان مستمند بیده تو دیده این پیش مستبی سالک از راه
بوالهوسی گرد آفاق بر آمدم و بهر بلده عالمی را ابدیده عبرت
تماشا کردم چون آشنا گشتم سودا ان همه سرگردانی یافتم درد
محبت از سر بدر کرده پایی در دامن انزوا کشیدم و از سر چند
عمر ایامات بر آتش و زین ویرانه منزل گزیدم اکنون بخر جهان آن
دیگر ندارم و سر معاملت با هیچکس فرو نیارم منت مدکه از این
تکلف بیرون و معدود داری مصرع هر سنگی در این ره هد بحر انتشین
سبب قدم نهاد که از بلا بپرهیز و دیوانه بر آتش محن و آلام پهلو
زن و مصلحت را یکسو نهاده بزاد توکل و راحله تسلیم و بدرقه
بیکسی و مرافقت تنهایی خورسند باش نظم عشق بازی کار
بازیچه نیست ای دل سر بباز بیت زانکه گوی عشق نتوان زد
بچوگان هوس بیت چون نسیم اعانت از نامنت عنایت

سلاح منتهالیان

سلاح منتهالیان بر غنچه مراد او وزید و از کاسه همت جرعه
توفیر بنای امید رسید شاه نامه لذ زره فی مزدن بگوی مطلب
در اسیمه بودن و رنده نا کامی و در بر افتادن باعث ملامت
دشمن و در لجه حیرت فرو شد بحکم آن مصرع که عشق آسان نمود اول
ولی افتاد مشکلها بیت از تشنه لبی آرزو یی در سر ایکاه تلهف
و دل بر برگ بنیاه و مانند مدبران سر را با ناخن خاریده این ابیات
بر زبان می آورد نظم این عشق ندانم از کجا خواست بیت
کز هر بن موی من بلا خواست بیت یکجان و هزار برق
اندوه بیت کاهی چکند با نشین کوه بیت ای فتنه چه حاجت بکینم بیت
وی چرخ چه داری از تکینم بیت بر قبال منت چه لشکر است افق
آینه کدام کشور است این بیت ای کوکب نحیب سوختم وای بیت بر ابله
جگر عمیق بی بیت طوطی گفت ای سر دفتر دلسوختگان در راه عشق
که بر هر قدم جانی نثار باید کرد و هر گام سری باید فدا نمود این ضعف
نا بی از خامهاست پخته کاران کوی درد مندی و برسته جگران
آتش بتیاز هر قطره که از ناسور دل چکید ثمره مراد شناسند مصرع

عنقریب راحت بیاید ای دل سر بباز **شعر** زینهار ای جان
بوریا دفعان مکن ای لیب وچون جرس سر زده به سلطان قرب
و چندان همیک دقیقه و شکیبائی کن که کرد چاره برآیم و در
ظلمت آوار که روزنه بسوی نجات بکشایم این بگفت و بجهت
پژوهش مداوا بجار سوی شتافت شاه ناچار
تا مراجعت طوطی بقدری استقامت ورزیده و بران
مکام اقامت نمود و چون درویش صاحب کمال با وعده و داد
مشغول نشده بحسب ظاهر چنان التفات بحال آن دردمند
غریب نکرد و شارک را که از مقیمان کلبه سراج بود دل بر بیکسی او سوخت
و بکرم خوشی و غریب پرسی دلداری کرده بکلمه مقتضیات کرم
رحمت و حکایات شیرین شور انگیز لعقد شغل آن خسته دل کرده
بر جراحت اضطرارش مرهم استقلال استمالت کردانید

مذکور کردن شارک شرح نصیحت از حکایت دختر تاجر و مرد آن مرغ زیرک
طوطی شکرین مقال زبان را شکر ریز سخن کرده گفت ای ملک
سیوسن منده من مرغ جهان دیده ام و از دور روزگار بسیار تماشا کرده
واز اعاجیب روزگار

جرس بدرای م تنبیه

بسی مشاهده نموده و در محلی که نایره بهار بسعی نسیم باز در صعود
دیدم آخر بتوجه سحاب عنایت نامتناهی گلهای مراد و ریاحین
امید شکفته وقت وارث یافتم از آنکه روزی چند سپهر کجرو با تو
در مقام مخالفت بوده سلوک نامساعدی مسلوک میدارد چون
غنچه دلتنگ مباش که سرانجام فضل الهی کار کند و رایحه
کامرانی بمشام جانت فایز گرداند **نظم** غنچه تو سنگدل از کار
فرو بسته مباش **شعر** کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
زیرا که بمقتضای کلام کریم ان مع العسر یسرا و معنای که عسر یسر
و در بی استر فیض بسطی پس بسیار پایه ریب فی غایه شکل انجام
رنج و راحت است و آغاز راحت و رنج **مصراع** مقام
عیش میسر نمی شود بی رنج **شعر** اما باید که چون بر مطلب خویش
کامیاب کی باعث تفرقه خاطر و انفع جمعیت کامیاب
آئی و باز بر چار پایش ناز و نعیم تمکن فرمائی از چار چیز
احتراز نمودن از موجبات سرکش نهادی و اجتناب نمودن
از قبح صفات کیری اول آنکه کار بی سرکذری خوض
مفرحات

آزمودن از ممکن قوه بعرصه فعل بیاید آورد تا چون دختر
تاجر بعقوبت زمانه وصعوبت روزگار از دست بلا بیاید شد
شاهزاده برسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود ستاره گفت
حکایت آورده اند که مردی بینوا در شهری بدستور غربت
سکونت اختیار کرده از بهر تحصیل وجه معیشت که آن نیز
ازان گزیر نیست تکاپو مینمود و بسبب عدم موافق معرفت اهل
آن شهر کمتر بدو توجه می کردند و با آنکه تعهد مهمات رویه کلک
دکارهای دنیه آرزو میکرد میسر نمی آمد و اغلب بموجب تنگ
عیشه او بود و پس از مدت دراز و امتداد اوقات
پیر مردی نخود فروش بر مسکنت او رحم آورده خدمت
گلخن افروزی بعهده او مقرر ساخت و از بهر چاشت شامی
مهیا کرده امید بینوا ایمنی را فوز عظیم انگاشته بهوی برگ و نوا
در خدمت مرجوعه احسن وجهی بظهور آوردی پیر مرد از خدمت
علی الدوام وفور اخلاص او محظوظ گشته از مکنات بی ندامت
بوسعت اعتبار عزت رسانید و نایب خود کرده رتق و فتق

مهمات خانه

مهمات خانه خویش بصوابدید او متعلق ساخت و دستی خدمت
ید و انعام کرد در اندک ایام چون او را در خور حال ستاره برکت بدید آمد
خود را منزلتی نهاده و وقعی فرا گرفته از نیک حوصلگی قابل صدر
مهتری دانست و با منید قوم هم سری جست مهتر از معنی
تعافی رنجید و شکوه او پیش پیر برد تو که با وجود استعداد ببرد و سکر برد
ذاتی و استحکام والاگوهری هرگز داعیه مساوات با من میان در
نیاوردی نابایست کردی روز آتش افروز گلخن بود امروز چون
باشد که با من همسری جوید اکنون یا از عمل ناصواب خود نشسته
تفتیه بوده دست تفرقه اک بورسش بنویر و قلم عفو بر جریده
جرم او کشم یک گوشمال او بر ذمه همت لازم کردم
و از من جهت شاید که تو هم از بیتوجهی من ایمن نباشی
پیر مرد در خدمت مهتر عذر باداتی ها پیش او بخواست
و جوانرا در خلوت طلب داشته گوالی شاهوار نصایح خلوت
ارزانی داشت و گفت جامن خود را با بزرگان سنجیدن
و در باره خویش با وجود خوردکی قیاس کلانی کردن

برهان ناتوانی است **نظم** بکه برجائی بزرگان نتوان زد
بگزاف ** مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی ** زینهار بار نگاف
این امر ناصواب مبادرت نکنی و درنجش خاطر خطیر متهو ما را
سود نبند نباشد گویند **نظم** پیران سخن بتجربه گویند گفتمت ** هان
ای پسر که پیر شوی پند گوش کن ** جوان بحکم آنکه پیر گوهر
باکیسه وفا نکند امیر را وسیله الفکاک که دامن طوعا و کرها
نقد رخصت بکف آورد و علاقه حقوق سوابق نعمت و لواحق صحبت نصیحت
پیر بیک بار گسیخته بر جاده سیر و فائی بی سیر و وجود را در محلت
بازرگان انداخت و پس از چند روز از بهر تهی دستی خاک
نشین کوی مذلت گشته بر در پیون گریبه حلقه زد و تنبه دختر
تاجر منعم بر جاریاش وقوف یافته وجاهت
ظاهرش را در باطن خود پسندیده دانست و عیار نقد نفیس
بر محک تحقیق نا زده و گوهرش را بمیزان امتحان نسنجیده (امتحان)
خود را در حباله نکاحش مقید ساخت جوان روزی زن جب
نسب والا گوهری و جاه نعمت خود سخن رانده زن

ان را ابردن دیار

را ابردن دیار خویش تحریص نموده ترغیب کرد زن را بهر هوای
رفتن بدیار شوهر و مالک ملک مالش گشتن و نتیجان رند کارانی
را بر نعمت و راحت اساس نهادن و بهمه جهت لذات
جسمانیش متمتع بودن در سر افتاد و بواسطت بعضی از (بوساطت)
محرمان از پدر اجازت طلب کرد چون اقتراحش پدر زن
اجابت نپیوست از روی نالانی در شب مظلم بر سبیل (بر سبیل اختفا)
بر آمده برفاقت جوان راه نورد شد عبور در ایام از بر دد علی الدوام
ساکنی درار قطع کرده بیابانی رسیدند که بوئی عمرانات بهیچ نام
توقع ظاهر نمیشد زن بپرسید که این چه مکانیست که درینجا
وجود بنی نوع انسان عنقا صفت ناپدید است و از
استیلاء عطش ان کام و دهان خشک شده و زبان چون
زبان شانه از نطق عاطل مانده خدا را آبی بنما که جان بلب
آمده جوان گفت غم مخور ساعتی از دامن شکیبائی مکش
درین نزدیکی موضعیست نعمت معمور و دولت نیز اقسام (مع)
فواکه انواع نعمت در ان جا دیده سو بهار دلکش چون سلسبیل

ونسیم روان و هر طرف چمن چمن گل و ریحان بر سر و خندان

تو گوئی اعوذ بهشت است و نمونه فردوس [illegible] وطن

اما این بیت زود انجامید نسیم وار بیابان نوردی و قطره — همان

زنی آسایم زن قرین مسرت گشته هر چند در قوام قوت

حرکت نداشت گام با گام گام زدن گرفت چون پاره راه

دیگر نوردیده شد کوهسار زار دور پدیدار شد و کلبه خنده

در غایت اندوه انش بنظر درآمد زن گفت ای برادر این

دهی [illegible] دهنه لستان دارد و نه آب روان همانا مهر اهالی

الست که کنا [illegible] از چنین مسکن منحوس هزاران لعنت

و عار باشد جواب گفت ای عورت آنچه من گفته ام زیاده

در آن لطافت که هنوز ندیده عشرت جوار زبان و فا — وطراوت ندارد

دراز مکن القصه زن را بهای درختی نشانید و گفت در قوم

قبیله ما رسمیست [illegible] که شاید خوش ن و او را باذل

و شهر با استقبال تو کنند و حلیه و حلل گرانمایه نثار او را

داشته با عزاز و احترام هرچه تمامتر شهر بند شاد و [illegible]

کنند [illegible]

در باز نویس

کنند و خشش بنالی ترتیب داده او را [illegible] ارند اکنون تو

لحظه در پای این درخت توقف کن تا از رسیدن تو مارها

خبر کنیم زن بهمه حال [illegible] سخنان چرب و شیرین شوهر

نشست و جوان بجائیکه به [illegible] دیهی شتافت ساعتی گذشته

بود که او از دنبال دختر با نگوش زن بار رسید و از دور جمعی را

بدید که از برد و زن شادان و فرحان دیهای گویان — و دعا خوانان

آمدند چون نزدیکتر شدند بیچاره زن شوق را [illegible]

مرا به [illegible] شتاده [illegible] ملاقات زنان قبایل

دعا [illegible] تا آنکه نزدیک رسید [illegible] کریه [illegible]

طلعت [illegible] رخت [illegible] را

کشیدند [illegible] آمدند [illegible]

چندانکه فریاد و فغان کرد سود نداشت آخر الامر بیچاره

زن دیار و وطن آواره را در حالتیکه عور بود لطافتی کم

بسته [illegible] اندام [illegible]

سر بهم جا [illegible] کرده لاله وار در خون [illegible]

باحثی بود چون بالای تاک تعبیه نموده زن را بالای آن
در آن خوابانیده بودند و بر سر و بازیکک همه اعضاش زر
رطبات سخیده با جفت قایم بستند آن اگرچه در بند و
و باد و فغان میکرد اما آخر الامر از ابتدا ادو استبداد
و وضع جهان حجامت و سیلان خون و شکمه طنبات
گشاده و در طاقت طاق گشته بی حس و حرکت بماند بعد
از ساعتی مرغی قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت که کوه
بر پشت کوه ما نکالیس چون شاخ درخت سر خطم و
منقاری دراز قوی تر از خرطوم فیلان هیبت غریب
و شکلی عجیب که بیننده را از شکوهش زهره ملک آب
و از فضا و صورت فی مهیبش مرغ بیهوش از آسمانه
دماغ آن دبور روز میکرد نظم بر رو بالی چو شاخسار در
بارها بر سیاه تابه تخت چون نسر شوی کشنده منقار
بنیشتری در دهان عار از هوا آمد و آن
احاطه کرد دانه منقار گرفته بار هوا الصاعد نمود
که صد جاه قایم بود

[Margin: و منزل بنماید ... مرغ ... بر احاطه ... و در زن و بند ... کجا ... بیکانی ... از سر پیکر ... نشسته]

که صد جاه قایم بود از صد مانش مانند تار عنکبوت از هم
گسیخت قوایم جفت از هر جا رفته بزمین آمد تمامدار نمکین
نشین بخشی هر چه تمامتر از هر دو جانب تیر زهرآلود رها
کرد بید القضا هر دو بجانبش رسید از آنها کاری نیفتاد
مرغ نفاس صد فرسنگ راه بر اوج هوا رفت از نظر غایب
سم پیکانی او بزنونه نهاده ناچار مایل بزمین گشت
و بر جزیره از جزایر فرود آمد چون بکار رسید زن را از
منقار رها کرد و پاره زهر و مرغ مستطیل بهیات توجه نوکی
او استادان چابک دست و حکیمان کامل خرد بهنر و صنعت
فاصله متساوی الاضلاع تراشیده بحیله ساخته اند و در
نهایت آبداری و در یکی از دهان بیرون آمد او بهمان
نفس طایر چاشنی پرواز نمود بیملاحظه زنبر نفس دا [illegible] ارزنفس غالب
بود زن صبح شقاق یافت و کوفته تا دیری بیهوش افتاده
بود چون با حال آید چشم باز کرد خود را در جزیره دید تنها
افتاده و بدن سراپا بخون آغشته نه همدمی نه غمخواری

نه زادی و نه راحله بهر کیف شکر ایزد متعال بجا آورده یک سر آن
را که باعث تهیه ابزار و متاع ایمنش ادبار گشته بود بر دست
و عریان و گریان بجنبی از جهات راه سر کرده آهسته آهسته
روان شدند تا باشد که خود را با مأمنی رسانند و مضرب دد و دام
مصون گردد چون نفس و تخمین دو فرسنگ راه طی کرد مرغ
زرین بال خورشید با آشیانه مغرب در آمد و سپاه روان
ظلمت گرد آفاق بر افراشت بیچاره از خوف جان در غاری
خزیده بنشست در بعض جای از تسلط جوع بعلت مخمصه
مبتلا گشت و متعدد از رطوبت هوا و رطوبت شبنم و عریان بدن
و او جمیع جراحتهای جامت بیشتر متعدد گردید تنهایی
و بیکسی بر آن مستزاد آمد همه شب دست دعا بدرگاه قاضی
الحاجات که امان الخائفین و غیاث المستغیثین است
بر داشته بحسب اخلاص خود از آن لجه فجار رها بنیات
گرد اما اثر قبول پدید نیامد چون عروس خاور از برج
صبح بر آمده بدستور دو شبین راهی پیش گرفت دامان فشان

احزان

چون گرد ره نورد شد بهنگام نیم روز که شهر چهلستان بسبب
الم انس تا ثقب از ریگ زارهای که در جراحتهای بنشست
و حدت تموز آفتاب فی شدت تردد از آن بدرون تنهایی رسید
و عذابی الیم و عقابی مهین بر تنش طاری گشت خنیدا نکه
روحش به تیغ زخم مجروح شد چون از هیچ رو چاره
کار پدید نبود ناچار دل به هلاک نهاد و تن بقضا داده
تا انقطاع رشته امید با ضعف گام میزد تا آنکه بر ساحل رشتی
محیط موسوم وارد بحر بر کنار حوضی در ماند قضا را داعیه
متوجه آب بود و در کمال عظمت جسیم و بزرگی جسامت که
از بس درازی و پهنای هیئات ترکیبش در نظر
بیننده متعین نمیشد و سواد لون و درشتی جلد و ناهمواری
ترکیب همسنگ کوه مینمود و بعلت حرکت کیف جانداری
پیش نظر صورت میبست و در نه پنداشتی کوهی است
بر طول و عرض و رفع بر ساحل بحر واقع شده زن
که امید زندگانی در روزگار منقطع کرده بود و از آن روی

وآرزو اجل دامنش بی‌محابا بر دوش همتش تا باشد
که بیمن وسیلت از آن آب خونخوار گذشته بعمرانات
فایز آید دایه از لیس نزدیک اصلاح حالش نکرده از
آب گذشت و روی به جزیره‌ها نهاد زن با تحکی
از بالای دوش فرود آمد و پایش بر ابنیه خرم نموده
ساعتی بوقف و وارزید و وظایف شکر الهی که مرهم بخش
دل ریش است مودی گردانید و چون دایه از اندازه
نظر فراتر کشید زن نیز قدم بر جاده ثنیرد و نهاده مشی
آغاز کرد هنوز یک فرسنگ راه طی نکرده بود که مرغزاری
سبز و خرم در کمال لطافت و نظارت بدیدار رسید
گفتی قطعه بهشت است بر سطح خاک آشکار گشته نهرها
لطیف و خوشگوار مانند سلسبیل بر طرف روان بود
و چمن چمن گلهای شکفته و خندان و درختان بربار
سایه بر فرق زمین انداخته و حصر عندلیب در رنگ
ارغوان و باده ارغوانی کرده فراشش باد صبا از سبزه

نوزش صبا

نوزش صبا بساط دلکشا ممهد گردانیده و از میوه‌های رنگارنگ
چون سالار قدرت مایده غیب شده **نظم** در دامن هر شکوفه
باغی * هر برگ گلی چو شمع چراغی * گلهای شکفته جام بر دست *
برداشته بانگ بلبلان مست * در هر چمنی بچشم بینا * مینو کرده
برنگ مینا * سیرابی سبزه‌های نوخیز * از لولو تر از
زمرد انگیز * زن که بلای مخمصه مبتلا بود از آن میوه‌های لطیف
بقدر اشتها تناول فرمود و از آن انهار آب شیرین خوشگوار
بخورد و در ظل درختان بر بساط برنیان سبزه که نرم‌تر از مخمل بود
بخواب رفت و از تعب تردد و رنج راه و تشنه و جوع برآسود بعد
فراغ استراحت بر چهار بالش راحت نشسته تماشای گل و
ریاحین آن حدایق جنت تزیین که در مد نظر همه برنیان سبز گیاه
و گلهای مطرا و انهار اوج افزا بود ساعتی مشغول شد مقارن
انجال ناگاه میمونان فوج فوج از چهار جانب بجستند و
دران مرغزار فردوس نمون مشغول شده بر درختان میوه‌دار
برآمدند و میوه خام فرو بردن آغاز کردند زن چون باغ جنت

براز فوج زیاتیان دید از عذاب ناکهان و عقوبت بیکمان
سخت بترسید و از داهیه قالب تهی ساخت و بالاء درخت سری بر
بر آمده تیمان در یکهای نشست و لیکن که توهم برو مستولی گردید
رعشه در اندام گرفت قضارا میمونی قوی هیکل که سروری این
گروه میمونان کردن میفراست زیر این درخت بیامد و
زن را در میان برکهای درخت دیده از شادی جستن آغاز گرد
و میمونی را بفرمود تا آن اسیر پنجه بلا را دستگیر کرده در پیش
او حاضر ساختند میمون فی الحال دست بگردن زن حمایل
کرده بآغوش کشیده به بوس و کنار به پرداخت زن ازین
حادثه روح گداز چون برگ کاه خشک شد و رنگی که داشت بر چهره
شکست میمون چون آن را بغایت متغیر دید بر یوق و برادا سیر کرد و از آنجا
مسکن مالوف خود برده لشکر را مرخص گردانید تا هر سو متفرق گشته
او با وطان و اماکن خود بنهادند چون خلوت دست داد بامر مباشرت
اقدام نمود و تیمان مراسم زنان شوی را بر قاعده دوام انس
نهاد و اقسام میوه از بهر او مهیا ساخته بدلداریش سعی موفوره
بتقدیم رسانید

بتقدیم رسانید و پیچ گیاهی با آب قلوم تر کرده بر تمامی بدن او
مالید تا جراحتهای صحامت یکبار اندمال یافت و مانند
پوست مار جلدی بدر رفته بدن زن در غایت صفا
و لطافت پدید آمد اگر چه زن از رنج جراحتهای نجات
یافت لکن از صحبت میمون روحش مجروح گشت
و حیات بیرون زندان گردید مصرع روح را صحبت ناجنس
عذابیست الیم القصه میمون لحظه از حراست زن و تیمو
نکرده مراسم پاس بتقدیم رسانید تا آنکه مدت امتداد
بسر آمد و اوقات دراز منقضی گشته و زن از میمون بارور گشته
پس از مدت معهود بار بنهاد و بیک بطن دو بچه آورد و برخ
درمیان آدم و میمون یعنی به ترکیب متشابه بودند میمون و
نطق هم بانسان حالی میمون زن را محل اعتماد دانسته
فرزندان را ذریعه الفت شناخت و از رهگذر نفرت او
درکار ایمن شد و بهمه جهت مطمئن گشته مسکن را اید و تفویض نمود
و خود اکثر اوقات سیر میرفت و بعضی از ساعات روزها جاها سپرد

زن در ظاهر بمقتضای مصلحت کرم میجوشید و یک ده بیشانی
صحبت میداشت و اختلاط و امیزش بحدی کران بظهور میرسانید
و در باطن منتظر وقت و مترصد فرصت می بود چون مدتی برین و تیره
بگذشت و ازان حرکت مبتنی بر منافقت بوجود نیامد و ادای
منافی باطوار مخالفت بر فور نیافت میمون خاطر نامیمون خویش
را از وسواس پرداخته ازانجا بسبب سیر بصحرای دیگر انتقال
نمود و زن را بجهت مسکن و ترتیب فرزندان همانجا بگذاشت
زن در غیبت میمون فرصت وقت مغتنم انگاشته بواسطه تیزروش
طرق سیر رو در تفحص راه های نجات برآمده باطراف و حوالی
تردد نمود چون بنتیجه از سمت بقیاس دو فرسنگ راه برفت
بر کنار دریای محیط رسید و از آثار و علامات دانست که محل نزول
کشتی است لاجرم بغایت قرین مسرت و ابتهاج گشته مراجعت
بمسکن میمون نمود و در حین فرصت گاه گاه بدانجا رسیده از
آمدن کشتی خبری میگرفت و همواره حفظ مراتب استطلاع میکرد
و از بهر مساحت بخت و مساعدت طالع مستمد می بود و از عنایت

و اعانت الهی

و اعانت الهی که تیمار کن بی برگ نوایان کوی افتقار است مستظهر و
امیدوار اتفاقا روزی که صبح امیدش اوان دمیدن بود بر ساحل
از دور کشتی دید اما در حالتی که اصحاب سفینه استعداد نهضت درست کرده
در شیدان بودند که کرانه لنگر از پای کشتی برداشته عنانش
بسمت پارسنگ بسیار تند لاجرم افتان و خیزان خود را نزدیک
انداخت و فریاد برآورد که ای خداوندستان زنی ام غربت
سیلی روزگار خورده و در خم چوگان ملک خود گشته و از ستاره منحوس
و طالع واژون بعقوبتهای مبتلا شده و از بخت نامساعد تنها
کشیده و درین دشت خونخوار بدست میمونی گرفتار آمده خدا را
برحال زار من بخشایش آرید و از روی کرم و مکارم نوازش
ازین ورطه بلا نجات بخشید و بسایه لطف خود جا دهید اهل کشتی
بحال زنان ملتفت نشده الناس او را در موقف قبول جا دادند
و گفتند ما ارباب تجارت ایم فراوان بضاعت همراه داریم
و در بحر امانت بتوفیق تمام با اهل جهاز معروض است چه
بیم آنست که لشکر میمون تاخته آورده احمال و اثقال را

بغارت برد پس از بهر تمکین جهاز را در معرض ملتقف نهادن عقل
تجویز نکند زن از غایت اضطرار روی بر خاک نهاد و گفت ای نیکبختان
هنوز همچون سها از برآمدن من اطلاع نیست و شما از امری که یاس
و هراس با نجود راه مدهید ایمن آید جسته الله در باره من شفقت
دریغ نکنید و از چنین عمل خیر که فراوان سود عقبی در آن مضمر است
و باعث مزید برکات در مال با فر مال پسندید و بدان امیدی
که بدرگاه ایزد سبحانه دارید مرا نا امید نگردانید و متعهد از نرخی
گران قیمت حق الاحسان از من بستانید و آنها دست
و بر سینه آرزو آورده گفتند به طمع صیکی که متاع کنیز
افزون تر از خراج مملکتی است در حق خود تجویز کردن عقل
مصلحت اندیش رخصت ندهد از سر اراده ناصواب بگذر
و بی سابقه عتاب ما را مشغول مپسند زن از آنجا که خداوند
غرض مجنون است چندانکه در حوصله بگنجد الحاح میکرد هر چند در
و نهادن بطور حمی می نوشت از آنگاه شدن و رسیدن مهتوق
شتوهم گشته مضطربانه میگفت و میندانست که چه کند.

و چون سالار

و چون سالار که ملتمس او را از شرف اجابت موصول گردانید
سرگروه اهل کشتی که قافله سالار بود بر اضطرار و بیقراری
سرگردان کوی تجارتی رحم آورده و شرط طمع و تیغ دریغ توجه
گشته گفت ای فلک زده اگرچه درین محل ایزد از هر اعانت
و یاوری و اظهار مراسم امداد و احسان با تو خلاف مصلحت
خویشتن است لکن خشنودی ایزد تعالی بطمع نظر داشته بذل التوجه
میکنم بلا زودلت باب و آن زمرد را تسلیم بلادیان باکن
و در طلیعه کشتی اشتغال نکو نه نشستن زن که قرده قبول
یافت از غایت شادی چهره زریر گون گلنار گشت و غنچه
دلش از نسیم لطف شکفتن در آمد و زمرد را از میان بر آورده
در خدمت که بواسطه شتر تجورت بیرخود بخشیده بود برابر و ق
بلا تعلل و تهاون بلادهاق قافله سالار تسلیم نمود و چون دزده
که زر بالش چهر برقص در آمد ما و کویان متوجه کشتی شد
غلامان ملک التجار بعد انتزاع زمرد آن سراسیمه بنیه غربت را
از در آمدن کشتی بر جبر و ستم منع ساخته راه امید بر روی

دلش سود و کرداند از حدوث این واقعه آتش غم در نهاد آن
سوخته نار هموم تبارکی گرفت و چون مصیبت زدگان خاک بر سر
افشانده مانند مرغ بسمل بر زمین غلطید و اشک الماس گون بر
وجنات ریخته گفت ای جوان سرد که از من نترسیی بترس
از خدا این همه ستم در حق من مکن که فی الحقیقت همه در حق تست
روا مدار و بترس از آن وقت که بدرگاه عادل حقیقی داوری
برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار از این سخن متغیر و متاثر شد
و آن مهجور کوی عافیت را بجبار در آورده بیچاره چون شداید
رفتار بیکاره در طی این جایا منت مراتب شکر و سپاس ایزد تعالی
بتقدیم رسانیده بگوشه خاموشی بنشست و در دلش سکونی راه
یافت و اهل جهاز بر سبیل استعجال لنگر برداشته از آنجا روان
شدند بمجردی که جهاز از آن کناره دور گشته باقیه روانه پیش
شد میمون ملعون هر دو بچه را میمون در بغل گرفته بنوع اضطراب
بنالید و از دنبال لشکرش تو بتو رسیدن گرفت اهل جهاز
چون افواج میمون را دیدند از غلبه بیکری عنان تمالک
از دست داده

از دست داده رنگ چهره رو شکسته چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب
کثرت اعداد میمون از حد حساب تجاوز کرد و نیز از استطلاع چنین
حرکتهای ناپسندیده از آنها بظهور رسیدن گرفت زن از
مشاهده این حال از فهم خود متوهم گشته مبادا از کشتی بیرون کنند
و بخدمت بیرو در سلاسل محبت میمون مقید آید گفت ای مردان
اظهار این همه بی استقلالی نه نیکو است غم مدارید که از میمونان اصلا
امنیت و مضرت نسبت شما متصور نیست زیرا که آنها بغیر از ستها نبیند
و قطع نظر از من در آب جو در انتوانند زد اهل کشتی بخفیه قرین ا
ستقلال گشته در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند و بازوی جهد گشادند
اتفاقا باد شرط مساعدت کرده کشتی را السمت مقصود برد میمون
چون دست تسلط خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دید بر کنار
استاده پیش زن انواع تملق بکشود و باشارت و ایما اظهار
عجز و نیاز می نمود و بچه ها را پیش بکرد و نغمه بر خورد سالی انتقام
کرد که آخر فرزندان تواند و بی تو زندگانی اینها مقدور نباشد تا آنکه
کشتی ناپدید شد و زن از این اندیشه خاطر را بالکل پرداخته در مراتب

سکر و وظایف سنت افروز از انجا که فلک شعبده باز از پرده مکنون
همواره بازیچهای نهان بر روی کار آرد سخت شنیده جا نشستند
برانگیخت چه بعد از سه روز در حینی که کشتی زرین خورشید لنگر
گسیخت بورطه مغرب فرو شد بیک بار از مهب قهر الهی باد مخالف
برخاست و عنان اختیار از قبضه اقتدار ملاحان ناخدایان بربوده
جهاز را در عرض دو ساعت دو ماهه راه بسمت غیر مطلوب برده و در
گرداب بلا انداخت **نظم** اگر ناخدا جامه بر تن درد ه خدا کشتی
انجا که خواهد برد ه اهل جهاز چندانکه دست دعا بآسمان برداشتند
بدرگاه قهرمان حقیقی عجز و الحاح نمودند نقش اجابت بر صفحه حل
مرتسم نگشت و اثر نجابت پدید نیامد و قضا تغیر نگشت بیک
ناگاه ماهی بهت هد کوهی که اندازه عظمت بزرگی آن بهیچ وجه
تعقل نتوان کرد از آب سر برآورده و تا چشم زدن بر ان کشتی
که جمعی از سیه گلیمان بر نشسته بودند رسیده دندان
رد بحکم توانای مطلق جهازی در کمال بزرگی و استحکام بیک
اشاره دندانش بگونه مینای حلبی که بر سنگ خورد خورد

بکشت

بکشت و شیشه حیات همه بر سنگ فنا آمد و باتفاق داحمال از
راه آب بچاک عدم ملحق گشتند مگر آن سیه زن سیه اختر سوخته
بخت بر لوحی نشسته ماند و لوح بسعی باد از آن ورطه خونخوار برآمده
سه روز در کشتی خدنگی که از شست رهائی یابد میرفت روز چهارم
که زورق زرین مهر بر بحر اخضر سپهر پدیدار آمد تخته بر روی
آب بایستاد و بحکم ایزد بیچون که در حکمت نامتناهی آتش چون
وجه آید خلل ندارد یک شبانه روز در موقف سکون ماند
از جای خود حرکت نکرد پنداشتی هزاران لنگر گران سنگ فرو بسته
اند هنگام انتشار صبح که نسیم سحری نرم نرم می وزید بیک بار روان شد
و در نیم ساعت بساحل پیوسته باز بیچاره ماند زن که از آن مهلکه جان بکنار
بر آسیمام و خوف عجیب بخاطر نیز من داشت چون خود را بساحل
دید عمر دو باره تصور کرده فی الحال تخته را رها کرد و از هول
آب بر خاک ساکت بنشست و لقد رطلا تستبری شکر الهی بجا آورد
و بس لذ بنان خود را جمع ساخته از انجا راهی پیش گرفت و بر خیام
استعجال گام زدن آغاز کرد تا بانکه بخود یا یاد آبی بگلشند

دیعوا اثبات عاید کردد چندانکه پویه زد و بجنب راست شتافت تحیر
صحرای لق و دق و بیابان رُبا چیزی دیکر بنظر نیامد و ماندکی
براعضایش استیلا آورد لیکن چون محال توقف نبود چار و ناچار
کام میزد تا آنکه بر رود باری رسید آبش در کمال عذوبت
و صفا بود و درختان پر میوه بر هر دو کنارش مرتفع نشسته سایه
در طوبت آب طراوت سبزه و شکفتگی کلهای روح تازه بدو عطا
کرد عیشی بآرام نمود و پاره از میوه تر و شیرینش و آب خوشگوار بخورد
درین اثنا خواب بر وی مسلط شد و در پیش نظر چشم در پلکش آرام
کشید، از زمانی نیک بیدار شد عامل جنت چون بیدار شد
ازانجا بسمت دیکر توجه فرمود و از ان وسط آن کام تیز کرد دید
تا انکه درین صحرای باز فسته خیمه بار کند یا بلیه دیکر سر برابر و از
و مقارن امتحان جمعی را از دور بدید که بیهات الشان از زیر درختان
سر برآوردند از بس غنچه دلش به نسیم نشاط بشکفت و نزدیک شد
و تن سست عنان توجه بدان سمت معطوف کردانید چون نزدیک
تر برفت و جهات بنی از مرد و زن بدید همه عورت رستیان

ادم وحوا از برک

آدم وحوا از برک ستر عورت پوشیده و غنچه آسا لب از سخن بسته
و دیده باطن بر جمال شاهد حقیقی کشاده و از رنج ریاضت ازار و
نزار کردیده بر کز حقی استعجال داشتند زن که مغلوب ضعف و جوع بود
کرسنکی برو مسلط ازخت هر چه جلت انجمله که از برک و کیاه فرو نبود
عذر کهارده بردند سخت مایوس شد و القدر که از دو بیرون اندوخته بود
نیر دیک طول کشت آن روشن دلان خورشید خاطر بکشف باطن
بر فهران اکاه کشته بزبان ابروا ایما کردند و باشاره چشم بسمتی
دیکر راه نمودند زن حسب الاشاره آن مردان طریق هدایت
بدان سو پاره راه برفت درختی مطبوع و دلکش بنظرش
درآمد و چشمه آبی در نهایت لطافت و صفا تو کفتی که از منبع
کوثر برآمده بر کنارش کلبه که در بنش نهانا فوار قفس بود ترتیب
یافته و درویش دیک سفالین بر دیکدان بار کشته و از آتشی
در زیرش مشتعل کشته اما خانه خدا در میان نبود آن خانه خالی
و دیک قید جوشش از جمله متعینات الکاشته بکمال التماس ا
اندرون رفت و ازیس که دیکدان چو عشق در جوشش بود

سرپوش برداشت الف قامتی که چنبر در میان با قامتی آراسته چو خورشید
زن بشنید مأیوس شد از فرط نشاط قطره‌ای در زیر سایه درختی بنشست و چون
بگذشت مردی با چهره تابان و عارض درخشان چون مهر و ماه بیامد
شکوه صبحی از طلعت پیشانیش آشکار و وجاهت ظاهر از قامت رعنایش هویدا
حلاوت آن باده نوش مغبط وحدت و غواص بحر حقیقت بهر زنده بر آن
عاشق شد که لرزه بر اندام افتاد و خود را در آغوش صاحب آن صاحبدل
روشن ضمیر بی آنکه او لب به نطق گشاید ماجرای خود را بعوض بیان
آرد بر اسرار ضمیرش آگاه گردید و قصه ناگفته بشنید و صحیفه نانوشته
بخواند و برفق و عاطفت دست بر پشتش مالید و از آن اضطراب
ساکن گردانید و گفت چشم بپوش ای زن الفقیر حکم نموده چشم
بر هم نهاد چون باز کرد بباغی توجه و گلستانش از طوارق حدثان
نجات یافته خود را بر آستان پدر دید پس از شکر بی شمار از آن
حوادث و حدوث فراوان بواسطه نوازش شعاعیت دل و امرا فات
سلامت جسته بدار الامان عافیت رسید پیداست که اگر دختر تاجر هنوز
نقد حقیقت آن جوان بر محک امتحان نازده و چاشنی عیار حسب

دان

ولیک او را معیار آزمون سنجیده خود را برشته کفاف مضبوط
و بدامان ولایش مربوط نمی‌ساخت هر آینه هدف تیر اجابت
حوادث و آماج ناوک مصائب می‌شد نظم بر در پیر دل از جور و غم یارها
که تا را آزموده کند کارها * نظر کن چو نو فار درایی نشست * نه
پر تا برکه‌ی دی نشست * دشمن به حقیرت بد شمرد تا لبان
ملکزاده گیلان بخذلت و حوادث شهره آفاق نباید بود شاه پرسید
که کیفیت ملکزاده گیلان بر چه منوال است شارک گفت حکایت
حکایت چنین آورده اند از اثر ماضیه و ایام خالیه از زمره اتفاقات
روزگار و گردش سپهر دوار در مدینه از حدود گیلان موشی بر
سریر سلطنت تمکن یافته سروری با سایر حیوانات آن سرزمین
از وحوش و حشرات یافته بود روباهی متکفل و متعهد امر خطیر
وزارتش کرده در تنسیق و تنظیم امور دولتش اجتهاد وافی می‌نمود
سبحان الله مصرع ز زیری چنین شهریاری خبان نظم سبب چیست
که چرخ از چه سفله پرور شده * که کام بخت او را بهانه فی سنیه *
قضا را قافله‌ای از آن مدینه بگذشت و شتری از جماعت قافله سالار

بسبب لاغری و ناتوانایی که در زیر بار گران مجروح و رنجور
گشته بود دران دشت بماند چون اندیشه کشمکش ساربان
و تصدیع پالان از خاطرش برفت و علفهای سبز بی
زحمت بسیار چریده در کم مایه فرصتی و به بیهی آورده فربه
روباه بر حالش وقوف یافته بعرض ملک رسانید که در قلمرو
سلطان شتری مهار گسسته و از تعب پالان رسته مسکن گزیده
است و در اکثر اوقات که قورچرق خاصه خسروی است مرغزار
و میوه درختان آن سرزمین خوش نفس تناول میفرمایند
سیر میکند و هرچه بمذاقش خوش آید بی بیم و هراس می
خورد و بی اذن ملک استقرار درین ملک از آیین مصلحت نباشد
زیرا که اینچنین حیوان تنومند و قوی هیکل اگر بدین نمط مدتی بگذراند
بماند هر آینه در گذر ایام استقلال گیرد و باد نخوت بسر آرد و غرور
و استکبار در دماغش پیچیده و اینه انضباع مملکت از تصرف ملازمان
ملک بخاید و دست تسلط و تغلب باملاک خاصه دراز کند دران وقت
مدافعت او از حد محالات باشد و قضیه خیم بار گرده از بار

بحوادث انداختن

بحوادث انداختن محض دشوار صلاح دولت دران است که ملک
باحضارش فرمان دهد و بی واسطه از روی جلالت قهرمانی
سرزنش کرده از ارتکاب این عمل ناصواب متنبه گرداند و به
بندگی خود تکلیف فرمایند اگر او برهبری طالع و هدایت بخت
سر با طاعت و انقیاد حکم فرو آرد و در سلک ملازمان و بندگان
منسلک ساخته مشمول توجهات نمایند که گردیدن اینچنین عمده نجیبات دولت
از مصلحتهای عمده است و موجب مزید شکوه و صلابت ملک
خواهد شد و اگر او بغرور باطل و پندار پوچ و بر تنومندی و بزرگی
خود نظر گمارد و از طریقه اینچنین عبودیت و مسلک مستقیم متابعت
انحراف ورزد تا مقدار که خیدان استقلال نیافته و با فتنه جویان
اندیش مربوط نگشته استیصال او پیش نهاد همت خداوندی
لازم شناخته باطفای نایره شرش توجه والی باید گماشت
و بیخ رخنه در آستان هستیش انداخت تا بر اهل روزگار
ظاهر شود که مخالف حکم بزرگان بودن و سر جاده فرمان روایان قدم
نهادن بهلاک خود کوشیدن است و خود را در مغاک عدم سرنگون

انداختن نظم خلاف رای سلطان رای جستن * بخون خویش
باید دست شستن * ملک را رای وزیر والاتدبیر مستحسن افتاد و
با حضار شتر فرمان داد روباه خود متکفل این مهم شده مکر و
خداع افسون و نیرنگ مهار اطاعت در بینی شتر کرده ببارگاه
ملک حاضر ساخت شتر چون موش را بدید شکوه فرمانروائیش
بر وکار نکرد و از آمدن نادم گشته فی الحال از جادهٔ انقیاد
انحراف نموده راه خویش گرفت ملک این معنی را باعث خجالت و
انفعال خود در حضور اعیان مملکت دانسته با روباه گفت
ای وزیر خیراندیش اگرچه همهٔ اعمال و اقوال تو مبنی بر خیرخواهی
و دولت سگالیست اما با وجود درستی رای و رسائی دانش
و این عمل بر خلاف قانون از تو بظهور پیوست زیرا که ترکیب موزون
ما بحسب ظاهر بقدری حقیر واقع شده که آگاه دلان معنی شناس بر
گوهری ما راه توانند برد صورت پرستان ظاهربین را از سعادت
نفسی نیامده شتر نیز چون قابل آن نبود که بشرف حضور مشرف گردد
او را بمجلس آوردن از دایرهٔ صوابدید خارج بود نخست فی الجمله

هراسی دردلش

هراسی در دلش جا داشت اکنون بیکبار محو شده غرور
در سرش افزود و جمعی کوته اندیش فتنه پرست مایهٔ بدبختی و
فساد بدست آمد روباه گفت ملکا ازین رهگذر خاطر قرین
توهم نباید کرد اگرچه این حیوان قوی بازوست ولی کج نهادیست بالطبع
در گردن دارد لاجرم کلک طویل احمق ازجا شنیده خرد بی نصیب ست
و از انجاست که طفلی مهار در دستش کرده هرسو که خواهد کشد
و باین تنومندی دانش بغایت ضعیف باشد ان شاء الله
در اندک فرصت او را در زیر بار فرمان ملک کنم و دیگر که
بندگان فرمان پذیر شتافتند القصه شتر بخاطر جمع در آن صحرای
میگشت و بکام طرب و عیش زندگانی میکرد روباه پیوسته
طناب خداع در راهش دراز کرده بواسطهٔ از یاد آمدن
او کمین میداشت و فابوی میجست قضا را روزی شتر از
روی حرص و آز که مذموم ترین افعال است گردن دراز
کرده از درخت بلند شاخی میخورد و رشتهٔ مهارش در آن
شاخ بند شد و سرش همچنان آویخته ماند شتر از فرط عجز

بانگ زدن گرفت و روباه برین حال وقوف یافته فی الحال
نزدیک شتافت و بر خرابی حال شتر اطلاع داد موش از سر غضب
برخاسته خرامان خرامان بیامد و بر شاخ درخت برآمده محاذی
بنشست و از روی طنز گفت ای شتر خوش وقت که این قسم نعمتهای
تر و تازه تناول میکنی روباه از پهلو زبان طعن دراز کرده گفت
ای شتر نادان این نتیجه نافرمانی ست اگر تو سر انقیاد و اطاعت
بر خط دولت ملک پناه خود را در ظل حمایت جا میکردی امروز
چنین عاجز و بیچاره گرفتار دام الام نمی آمدی اکنون خیر آنکه بار زندگی
بر خاک فنا نهی و بر زمین عدم دراز نخوابی چاره نیست شتر از
غایت حس و بیدلی تضرع آغاز کرده گفت اگرچه در مبدء حال
تقصیری عظیم از من بوجود آمد اما در شروع عذر تقصیرات ماضی میخواهم
و بصدق باطن سر ارادت بر سر آستان ملک می نهم و بسایه
عنایت امیر پناه می آرم اگر ذلات جرایم مرا بذیل عفو بپوشنده
ازین بلیه نجات بخشید و در ظل رضا خود در آرید از مکارم اخلاق
بعید نخواهد بود موش التماس شتر بشرف اجابت رسانیده

ریسمان مهار

ریسمان مهار که بشاخ پیچیده بود بدندان بریده شتر را ازان
تنگنا مستخلص گردانید و آن بیچاره گردن دراز کردن برایت منت
موادت رشحه سر اطاعت بر حکم آن طویل الذنب قصیر العنق
نهاده و با همه عظمت قامت و بزرگی تن بر بندگی موش گردن
فرود آورده و موش از غایت شادی هر سو راغ میکشید و شتر را
فرمان داد تا بخاطر جمع روزانه دران صحرای چریده شبانه بر خانه حاضر
باشد و با مرکز گذری قیام ورزد چون روزی چند بر آمد هیزم
کشان سرکار ملک زاده گیلان شتری مست گسسته مهار در صحرای
بی خصم دیده گرفتند و داخل قطار شتران ملکزاده کردند روباه
برین واقعه وقوف یافته کیفیت حال بعرض موش رسانید
آن پهلوان عرصه فضل از استماع این مقدمه بسمت برآشفت و روز
دیگر چون هیزم کشان در صحرا آمدند با ایشان گفت که بی سوابق
خصومت بنابر کار بر کرسی عناد نهادن و بنیاد امر ناصواب
خصومت کشیدن بسی منکر گردد و عنان رفتن بودن شما از شرف دانا
ولطف طبع نباشد پسندیده عقل آنست که شتر مرا باز پس

در خدمت بالغ رسید و از رنجش چون تکلیفاتی چند اجتناب نماید
اگر این معنی صورت بندد و لذا انتقام ما ایمن نبوده اماده بیکار گردند
که بهیچ وجه از این داعیه پهلو تهی نکنم و از این معامله دست باز نکشم
هیزم کشان از گفتگوی مهورانهٔ موش که اصلا بوی دولت
نداشت متعجب گشته بر سبیل ندرت بعرض ملک زاده رسانیدند
ملکزاده چون سخن موش را اصلا وقعی ننهاد و با سخنهای ابن
آمد و از تکرار و تذکار این مقدمه ملال دامان را ممتنع گردانید چون
آنچه ملک موشان رسانیدند بر سبیل مطارحه و مشاوره بر و باه گفت
که در آئین سروری و ملکداری اقبال اینها استحقاق هیچ طریق
سزاوار نباشد لهذا رای صواب‌نمای بدان راجع میگردد که
سران لشکر را طلبداشته سامان این مهم بوجه اتم عاید و براق
بیکار سامان اسباب نبرد سرانجام کرده متوجه آن گردیم
وزیر نیز رای خود را ضمیمهٔ مکرهای ملک گردانیده در این امر
موافقت نمود ملک باستصواب وزیر در باب سرداران لشکر
خویش احکام بمبالغه تمام صادر گردید در اندک فرصت لشکر بیقیاس

کرقمند دستان

که هیدان دقیقه‌شناس از جادهٔ بیان بصحرای انحراف ننمودند
در بارگاه ملک حاضر آمد و از کثرت اعداد دشت و صحرا همه
بر موش شد بحیث تصوابدید وزیر مقرر گشت که عساکر موشان
بر خزاین و دفاین غنیم نقبهای متعدد رسانیده همه را استخراج
نمایند اعنی در کم مایه فرصت صورت لیث و در خزینه ملکزاده مجز
کیمیای پاره نشده و صنادیق شکسته چیزی نماند و خزینه داران
اصلا بر این خرابی اطلاع دست نداد چون ابطلبتها بهترین وجه
سرانجام یافت ملک فرمود که شخصی از گروه آدمیان که بزیور عقل
و دانش آراسته باشد بجهت سرانجام مصالح این مهم و فراهم
آوردن سپاه ملازم گزیند اتفاقا جوانی ملکزاده با جمعی برادران
آقا رای زده بجهت تخفیف وجه معیشت از وطن برآمده بر
سبیل غربت متردد بود بکف یا اتفاق از آن سو گذشت موشان
او را دید که در دهان فراخه‌های زر گرفته بدان نقب میدوند جوان
بس که محتاج بود از کمال افلاس نان گریه به تبرمید و خشت
خواست که بهر کیف میسر آید فراخه از موش انتزاع نماید

موشی از آن میان گفت ای خواجه لعاب حسرت میریزی اگر
زر مطلوبست و میخواهی که علی الرغم روزگار از تنعمات دنیا
تمتع گیری ملازمت ملک ما اختیار کن و بیک باره از دنیا
مستغنی شو جوان ابلهی بود غره دولت بخت نامساعد و
طالع نامساعد یافت و بوسیله آن موش در ملازمت
ملک مشرف شد ملک ملتفت فرستاد و بر استعداد و استحقاق او
مواجب مقرر فرموده بر خزاین غیب برات داد و امر خطیر وزارت
برو متعلق گردانید در باب تهیه اسباب تمرد و جمع آوردن یراق
مبانی بقوایم مبالغه استحکام بخشید جوان بعضی از دوستان
و آشنایان نامه نوشت و بر کیفیت حال اطلاع داد
که بدین هنر در زمان که خیر و برکت از او میان برداشته اند رفاهیت
و فراغت خبر دارند که ملک موشان که صاحب گنجهای و بر
خزاین غیب و ذخایر لاریب دست دارد و بتوان یافت
مردم دون همت و بی الطبع که تشنه درم و غلام دینار اند
این نعمت انگاشته از اطراف و اکناف عالم ممالک
شتافته

شتافته اند در کم مایه فرصت لشکر عظیم گردانید و اسباب نبرد
و مواد پیکار مرتب گشت و ملک موشان با سپاه گران عنان
عزیمت بجانب ملکزاده معطوف ساخته از قهر خود نهفتی نمود و در
میدان نبرد کوس تهور بنواخت ملکزاده که پنبه غفلت در
گوش هوش آگنده داشت باواز کوس از گران خواب غفلت
چشم باز کرده و ارکان دولت و اعیان مملکت در انجمن
مشاورت حاضر ساخته در باب اطفای آتش فتنه و نایره
فساد حرف صلح در میان انداخت و گفت اگرچه در زمن
ارجمندان ارسال این مقدمات بسیار رو میدهد اما
چنین امر مهلک بسیار و نهایت کوفت میکند و با موشان طرف
مقابله بودن سخت دشوار می آید درین باب تامل نموده و آنچه
صرفه باشد اختیار باید نمود اصحاب مشورت معروض داشتند
اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر گرفت جز آنکه آتش پیکار از
اشتعال یابد گزیر نیست ملکزاده بمقتضای صوابدید چاکران
بترتیب افواج توجه نموده بفرمود تا در خزینه بگشایند مبارزان

ضرورت بکار برند چون ابواب گنج مفتوح شد بیک بار سلاح آمده مسدود
گشت زیرا که در گنج خانه جز نقد از درم دینار نبود ناچار سپاه بی توجه
خور شدند سخت از دار الملک در خود برآمد و علم پیکار از بهر دفع اعدای
میدان کارزار برافراشت چون موش زرین و ماهی سیم از راه غرب رفته
ملک موشان حکم کرد که بخت لشکر حافظه بر خصم تاخته آورده کار که یابانها
بنوبت به تقدیم رسانید به لشکر موشان زیرا که موریلیغ از هر طرف جبار
باردو بی غنم در آمده از دوال رکاب و تسمه جلو و پوست روی کوس
وصله کمان و امثال هر چه از این جنس جرم و ریسمان یافتند همه
بدندان بریده هر یکی صد پاره ساختند و بسیاری از این معنی همه
با نیرام رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند در این هنگام حکم شد که
گروه ادیبان صفها ترتیب داده یمین و یسار آیین کارزار
درست کرده از جای خود بجنبند و بقاعده عیاران کار طلب است
دست کوشش نمایند همچنان از مقدمه ملک زاده خبر بردند و تفصیل
لشکر غنم و اراده شبخون آنها کردن اطلاع دادند ملک نیز بهر خود
تاجداران و دلاوران پیکار طلب اکاخته آماده جنگ
سازند

سازند لشکریان هنگام سوار شدن با دستی خالی و دراق فر
ماندند و از حربی که انجامی برساخته گشته و کسانی ملک
موشان هر اسپی که تخم را بتصرف فتح و ظفر اتکا نیکمال
دلیری و دلاوری در آمدند و چه به رایت تیغ بیندازند که از آن دیده
عالمی بعرف شوق اندازند ساخته و القصه الشیعه هر کیمت
را غنیمت دانسته راه فرار سر کردند و بی تابی و سستی جان
بسلامت بردند ملک زاده بقصد خوار مهر زادانی که از آن آسیب
ز میدان رانده در حصن حصین متحصن گردیده احمالی
و اثقال خیام و فروش و امثال همه غنیم ارزانی داشت
چون شهسوار رنگ تیغه سپهر با تیغ زرین نورم نسخیر ربع مسکون از
دار الزبر خاور بر آمد ملک زاده از راه استکانت ایلچی فر سپاه
و التماس نمود که لشکر زینهار در آورده دست از انتزاع
ولایت باز کشند ملک موشان با وجود جنایت نقض تابش
کرمان اصفای مراسم کرم و اظهار مکارم اخلاق نموده عنان
راحله رد کرد و گفت ما را از استماع آن نیزه قتال عرض

انتزاع مملکت شما نیست ملک باز خواست شنیر خود ا
ملک زاده ایمن را از جمله مهمات انگاشته شنیر را با جلال
مکملات جلد خاص و فیلها را بر نشسته ترتیب ساخته در خدمت
ملک موشان از ابواب اعتذار مفتوح ساخته در خدمت تحفه عفو
تقصیرات خویش نور شها نمود و ملک موشان مطلوب منصور
بدیشان خود مراجعت نموده افواج را مرخص کردانید و شنیر را
بدستور سابق علم [illegible] خانی برحمت کرد و از حصول این فتح غیر متوقع
[illegible] افتخار را با وجود کوتهی کردن با سپاهان برده از روی
غرور و تیزی کی هیچ گربه را موجود نمی انگاشت اگر ملک زاده
را در بدایت حال موشی را حقیر ندانسته به عداوت او را
کمتر نه انگاشته بنیان خصومت او استحکام حصن تقید نمیشد
باندک توجه آتش فتنه انطفا می پذیرفت و اینجه بدولت
وحقیقت روزگارش عاید نمیشد چه اگر اطفای آن یک بار
فساد است صلح متصورست یکی شنیز ضرورت می گشت و اگر
بجهت دفع معاند همت نیکماشت یک گربه متهم تا تمام [illegible]

بهر تقدیر

بهر تقدیر چون [illegible] دو سلسله [illegible] برفت و [illegible]
غبار [illegible] [illegible] [illegible] بگرید اعدا [illegible]
شد و گربه بود چون از جاده صواب تحمل بزرگان مصرع
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد انحراف ورزیده قدم
بیرون [illegible] غفلت و غرور گذاشت نتیجه آن یافت آنچه یافت
بیت دشمن خوار داشت بلای بزرگ غفلت از [illegible]
خطای بزرگ خورده مبین گرچه بود خرد کین خرد شوی
گر نشوی خورده بین خصمی از دم تیر [illegible] کین تو
پنهان نبود آن بر بلاست دیگر آنکه در [illegible] زبان [illegible]
از [illegible] [illegible] کشته [illegible] در [illegible] بازرگان مصیبت
ابد مبتلا باید بود شاهزاده پرسید که واقعه [illegible] بازرگان
چگونه بود [illegible] گفت حکایت بازرگان [illegible] آورده اند که در
شهری از شهرها بازرگانی بود [illegible] در [illegible]
خوانی [illegible] شتاب زدگی [illegible] حرکات [illegible]
در [illegible] با همدیگر سخن [illegible] گردید [illegible]

و [illegible] پسری و یار
مفارقت او

ادبار دست داده مکابره از خود کنند و از اندازه حساب
تجاوز نمود پدر از سخنان ناملایمش عرق حشم بحرکت آمد و باره غضب
مشتعل شد و از غلیان قهر او سالار خانه برآید شبیر تیز بخورشید نو چرخ
عرت لکار رسیده خانه زادها کرد و طایفه قلندران کزین خاکستر
برجبین مالید و از ادبار سیاحت و اجبان کردی معظم ساخته قدم
فرسای مسالک تردد شد لاکه ازانجا شاید سفر و ملک غیب
کمتر دیده بود در درخت بمنزل ما رسیده بنحو درماندند و لاغر ماند که
بر اعضا پدید آمد ناچار از جاده راه منحرف گشته بجای مرتفع بلند
بر کنار تالاب محل اقامت افکنند و بنابر عجز در دو سه منزل
گزیند آخر بعد روز که افتان خیزان قطع مسافت کنی کرده
بمنزل گاه قرین شد جبار قطع کبوتر از قرار هوا ایرلیت عنبر فروز
آمدند اتفاقا که آنجا پریان بودند بشکل حمام متمثل شده انجال
صورت اصلی خولش معدوم نموده زخمها ایراد کردند و تاب
بازیچه و نقل مشتغل گشتند با زرکان بجهت چون ابتهاج شاهین
کرد تا مسکنی برهانت و درخت انها دست آوردن در جوف
تنه درخت

تنه درخت برسبیل اختفا نشست بعد از لحظه پریان از
آب بیرون آمدن از ثمر فقدان درخت بیرایه گشته بر ضبط آمد
بهر جانب به بروز خش دویدند تا آنکه جوان را در جوف
درخت دیدند بعجز والحاح پیش آمده در باب التماس
نمودند جوان افراخ انها را باحاجات منتقل ساخته
گفت تا وقتی که غرض از شما تحصول نه انجامد التماس
شما بدرجه قبول موصول شدن کی ممکن نباشد انها گفتند
اگر انجاح مطلب تو بکسی ما موقوف باشد توجه در ایجا بکنیم خود
گفت مطلب انست که یکی از شما موانست مصاحبت
من بر سبیل مدارا و دستگیری در درد بود از ادای بیرون ستم
ناکحت بموانست مصاحبت مشترقی گردد بر تالگفته
ای جوان آفریده مطلق از نار سموم نیکیند و جود ما برداخته
وترا از ماء و طین تصویر رشته پاما وجود امتداد مواد و بنیاد اصل
ما یابس چگونه عقد موانست بندد آنکه ما با بو پا خاکی
نژاد جنان بود و صاحب اضطراب میکرد و ازین اندیشه محال

نکند و ازین آزاده دشوار بجا در نماند و قوع ایف اهلا حس صورت
نداده جوان مطلقا متوجه لیحن اینها نگشته بر تمنای خود استعداد
نمود و بجهت حصول مطالب خویش مراتب لعل را مقدم رسانید
و یکسره که نسبت اینها در حسن و جمال افزون تر و لیس وصال خوزد
تر بود معنی ساخته گفت که این سه تسلیم من نمایند تا رخت
[illegible] کس بجهت شما نمایم بر ربان بنا بر اقبال وجه اعنی نموده از ان
بری وداع نمودند و عذر خواستند آن بیچاره بواسطه مفارقت
همجمان و رفیقان خویش و ملال کشی بیلا صحبت تا خیلی ملول و
اندوهگین شد چشم پر آب [illegible] اینها و حبات لیلی دلشکنی
گوش نشین گفتند که هرگاه در دیوان [illegible] نمایند تو جمع [illegible] کشید
باشد علاج چیست و ما را درین امر چه مدخل و بالغرض اگر همه
گرفتار آیم توجه کند القصه جوان آن پری سه بدام خود آورده
رخت دیگران باز داد و رخت او سه بیش جو و محفوظ
داشته در پرده مشکین بر بند لعل بخانه آورد و بلباسهای فاخر
و زیور ترتیب [illegible] تمامتر بیاراست و صحبت او سه سرمایه حیلات

دانسته ازین

131

دانسته زیور زینت بدل داری پرداخت و یک لحظه از نظاره روی
دلفریبش چشم را [illegible] ندانستی و لعل جانش باده گلفام دانستی
رشته سایر تعلقات روزگار گسسته از جام وصالش باده [illegible]
دمادم می پیمود در گلشن حسنش به دیده گلهای مراد چیده
از [illegible] شوق [illegible] صفیر [illegible] عیش
زبان رانیدش [illegible] بیت ساقی نور باده
بر افروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما در هر روز کام
لبش گذشته [illegible] تری [illegible] جوان را تمام شد و قدم [illegible] جاده
استغناش سپر بر سجاده اخلاص [illegible] از مدت [illegible] پدید
از لطف پری فرزندی بوجود آمد در طفلی [illegible] عادت [illegible] شدن
گرفت [illegible] خویش [illegible] آشنائی [illegible] شکفته
رومی مهمانخانه [illegible] جوان [illegible] جستجوی او از دل
برخواست [illegible] مخالفت [illegible] عقل [illegible]
[illegible]
[illegible] بخت

تحصیل قوت و تدبیر وجه معیشت تهیه اسباب سفر کوشید و دل بر مفارقت
نهاد و پری را بدایه متعهد که جوان ادیب محل ودیعت میدانست بسپرد
و در چنین خلوت نهانی که رخت پری در آنجا مدفون بود نشان داده
سر آن بدایه تفویض نمود و در باب محافظت رخت و حراست پری
مراسم تاکیدات احتیاط بتقدیم رسانید و پای توجه بر رکاب بارگی
نهاد و بجهت وجوه روزی شد بادیه غربت پیش گرفت پری در ایام
مفارقت از راه مصلحت هم آغوش گشته از شدت هجران پیش
دایه اگر گاه گاه شکایت کردی و از تصعب اندوه مهاجرت کلمات
گله آمیز بر زبان آوردی و دایه بدان یقین کرده بود که تسکین دلش کوشیدی
و گفتی که ماه عارض آفتاب رنگ خود را بمحاق غموم کاستن
و دل جان را پروانه وار بر شمع هموم سوختن منه و دل قوی دار
که شب تاریک هجران روز بسر آید و صبح روشن وصال از افق عنایت
ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری غسل نموده گیسوی
عنبربوی خود را بگوشه مقنعه پاک می‌تافت دایه بر حسن و جمال
و الانس شیفته شد زبان بستایش و ثناگستری پری گشاد گفت
ای دایه اگر

ای دایه اگرچه الحال از شعشعه جمال در غایت میداری لاکن اگر مرا لباس
اصلی خود دیدی میدانستی که آفرینش مطلق این نوع پریان را چه حسن
و جمال عطا فرموده و بدانکه ما از احاسن نقوش تخته تکوین ایم
اگر میخواهی که صنعت صانع کامل تماشا کنی و از عجایب کاینات
مشاهده نمائی رخت مرا که شوهر پنهان کرده است بیار تا یک لحظه بپوشم
و حسنی بتو نمایم که چشم هیچ نشنیده پیش آن مشاهده نکرده باشد دایه
سبحان الله فریبش از دایره حزم و احتیاط که لازمه عقل دقیقه سنج است
بیرون برده فی الحال برخاست و رخت را از زیر زمین پیش پری
گذاشت پری رخت پوشیده و چون مرغی که از قفس یابد بال
بگشاد و وداع گفته و خوانده شد هوا پیش گرفت دایه چندانکه
چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند فریاد و فغان کرد سود نداشت
کبوتر از دام جسته باز نیاید بازرگان لیکن چون از سفر مراجعت نموده بخانه
رسید از گل مراد در چمن امید اثری ندید و شمع املی در شبستان تهی
مرده یافت لاجرم چون پروانه دلسوخته و بال توان ریخته مانند پری
زدگان در حیرت مجانین درافتاد و از کوی خرد آواره گشته از جمیع تبعات

روزگار و فواید زندگانی محروم ماند بیداست که اگر آن محبوب طوالش گرا بابه
کوهر بیدایه نمی سپرد و داو به برهن سر را اطلاع نمیداد خاکستر ادبار بر فرق
روزگار خود نمی بیخت و آب کامیابی در خاک ناکامی نمی ریخت و آن
حیوان شاهباز دولت به از دست داده سرگردان بادیه نکبت
و نکال نمی گشت   سوم چون تو چیه از تو نیست یکی غبی نماید گردد
از اشتغالش امن نباید بود و از مکافاتش مطمین نباید شد تا به
کردار جوان طرار نقد زندگی بمعرض تلف نباید نهاد شاهزاده پرسید که
حقیقت جوان طرار چگونه است شارک گفت دز دیوان رسامان
رسوم اسمار و طراحان نقوش اخبار طراز این حکایت بدیع بدین پیرایه
بیان چنان نگاشته اند که در ملکی از ممالک گیتی فرمانده بود
خزر جانش در ولش مانندی هوای مهر در هر ذره خاک رخصه نظارها یاقوت
زمانی چون نشه شراب ریحانی طبیعتش به طراز آگین ساختی و لعل گوهر
از لب و دندان عرایش یاقوت عزیزتر انگاشتی از این سبب خواست
که هر قدر جواهر که در کار خود فراهم آورده بود همه به پیوسته در نظر داشتی
تا از تماشای خصایص هر فرد جدا گانه تمتعی بردارد و متکفلان امر

دراست المجیدان

حراست و تشیید این نفایس از همه کس متحمل حمت استخراج
آن از خزاین سلطنت دوام نمیتوانستند شد و اگر گاه بنابر ضرورت
که عجز و القصر لا دفعه است بیحد رنگ رنگ بوده موجب عتاب میگشتند و بمقتضی
صورت بیدیلت متعاقب حرامی عیار بخط ملک میشدند و بواسطه این حصول
این مطلب بی تزویر و تلف و غوایل بقدر دست نمیداد شنیده فرمان داد
تا زرگران صنعتگر فن و اوستادان شایان خرد که در هنر زرگری شیوه
سر صنایع بدیع پیدا نمودند ما هی فوات مرصع و مطبوعه و نمودون
و خوش اندام غریب ترکیب از طلا درست کنند و جواهر لطیف
ولعاب دلپذیر که انتخاب خلاصه خزاین سلاطین و سلسله خاندان
بحر و کان بود در آن نشانده بکار و سلک معادن در جهان فرد
چه جان هایی که گنج بیضایش که بجای ثلث و کیسه اکسیر همه یاقوت
و در بود و بجای درم درفش همه از جواهر زر از ماه تا ماهی همه شیفته شکل
بی امثال گشته از حسرت حسن جوهرش بحر بر رنگ حقه ها دکان
در خاک نشسته کمالات گوهرش حوت گرد دتر از دریو صحبت
نشانده و ماهیان کوثر و تسنیم را عبید و خادم خوانده بس که در آب

جواهر خود تماشا میکرد و از آب کوثر ممتنع بود از انجا که لوا لا گوهری
خویش میکند زلال مانیو لطیف مجاحت نخشم حصر نمیشد
القصه اداره تش چون صیت بلند بالای ش با فضای عالم رسیده و حرش
چون اوازه جلال شهنشاهی با فاق جهان رفته در دی در حجود
او نشاد و در مهر طراز بر شعاد که طلای خورشید گرم از بوته
سپهر مهر بود و لعل اتش از انکه تمشیمه بمعدن رسید از صلب
افتاب میدزدید و گوهر را که هنوز بر بطن صدف نیامده از پشت
نیسان می برد و ماهی سپهر را که از هفت بحر و حضر نشسته میگرفت
زیر حضوت اتش ماهی جهای اکهی یافت و تختهٔ استکمال نشسته بر جفت
اظهار اقتدار در سطوه دردی دداعیه بردن ماهی بخود نصمیم ساخت
در پی عزم برنشست و باری که حترم نسبه در فرازهای گردد حولا
دادد و بیرانیون قلعه حصر و تبه لطیات بدقیق نمود و گمکهای کمینش
دیجان در آمد و بموضع بد بد و از قرار واقع استخبه چون های زرش
سپهر در برکه مغرب فرو شد و دست در دامن ظلمات گرد از کلیت
بر افراشت نتیجه بر آمد از الات طرازی همراه گرفته پیاید از
دور دور قلعه

دور دور قلعه گردیده از بیداری پاسبانان و هوشیاری کشیک وران
بر درش نموده همه جا با یک خبر در پاسبانش و بیدار پاسش در کار
دیدبانان نکوهیده نهظ و وقت نشست بمنظر و فرصت فرار گرفت
تا انکه از قول ثیب به زور آمده نشاط و وقت بر فرق لیلا لیلی
از گوهر شبنم طراز است لیقی لطیفی از شب سیاه شد و پاسبانان از بر
شبنم و برودت هوا کول برسر نشسته که او بیدار زدلی غنوده چون
صدای که از میان خم بر آید قریاد مکر و بند درش کهام در دقوی
دغدغه برایش خوابیده تن مارتکلم را ز داغه بپای قلعه رسید و
کمندی در از چون زلف محبوبان بر تیغ و بارهٔ میان و اگرده
بر تیر فته انداخت و به سرد کمند تا مند عار بان دار باران
لفلعه بر آید بمحبان ثبت تحلب المتین زده از بالای قلعه خود را
بخوابگاه خاصه فرود است با تار اوبد بر مسند احیاک اسکندر
ولنوده و تا مند بخت اعدا انحوات غنوده دست مه لن لن
پاسبانان بیدار بر تست زر رزه دستور پیک پا استاده
دمانهٔ مرجع که از شهر بهران بنام سپهر بر دبان رسانیده

ستاره
وازین بر آسمان برآمده زیر بالین پادشاه نهاده و بر
پری شمایل گفت پای همایون پادشاه بگفه‌ست که
مانند برگ گل مطرا و نازک بود نرم نرم می مالید فی الحال
بجای کنیز [illegible] اندرون در آمده لب به در پرده پنهان شد تا آنکه
بر کنیز خواب مستولی شد و بیخبر منفعل شد خلاف آنچه پادشاه
سر بر بالش را نو نهاده بخواب رفت در دم با شمشیر که مقبوس
از سرش برداشته بر سر خود گرفت ایجاز تحدید مشغول
شد چون لمحه بگذشت پادشاه پهلو بگردانید درین محل در دزد
از نهانخانه تنها بیرون جسته سلاح از زیر بدر برده به همان
دریچه تخت پیرای که آمده بود از قلعه بیرون شد و از میان
کشکداران بجز هوشیاری برآمده راه خود پیش گرفت چون
[illegible] به علت طول قامت به نعل پنهان داشتن
نتوانست و ابواب حصار شهر از سر شب مسدود بود در دزد
دانا بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از شادروان ظلمت
بجهت شب روان فرش زیبد و داران خلوتی دارد

کلاه زرحقی

130

کلاه زرساختن و ماهی را اندرون قلعه گذاشتن از لقای خود
دست پادشاهان تست زیرا که احتمال دارد که پادشاه این
واقعه زود آگاه شود و مراتب تفحص بتقدیم رسد و تخته نزد احتیاط
کند لیس ابواب حصار صورت نه بندد و از آخر کارهای دام
بلا شود و قطع نظر از این که در حین تقسیم صبح که هنگام طلوع آفتاب
زود است و زودهای شهر بگشایند و در زود زود دمش این قسم‌های
را که در آفاق جهان روشن‌تر از ماه است بیرون برد
زر دایره مصلحت بیرون است پس از راه فنون طراری مدتی
ماهی [illegible] در مقعر کنیز شاه که بر سبیل حق الخدمت به سینه آورده بود
چون مرده طفل رضیع در کفن پیچیده و از خانه کلفروشی حمایلی از گل
سپید برداشته بر رو نهاد و در رنگ مصیبت زدگان یکبال جوش
و خروش فریاد و نوحه بلند کرده بر دروازه آمد ابوابان پرسیدند
کیستی و در این وقت [illegible] بوده از بهر چیستی گفت مردی ام بی‌بضاعت
و کیسه تهی زده افلاک وارد زبون کرده روزگار جفاکار پیری داشتم
لسان طوطی گوییان و مانند کمال مطر استخوانهای سینه‌ش گفتی و بچه بلبل

گلکده ویران مرا رونق چمن بخشید و کمان خاطر را الکلکان تسلیها بخشیدی
انتشب تعلقت درانیه درگذشت و بر ابتلا دام الالم ساخت و لاله
وار داغ حسرت و غم بر دل بنهاده چون از امر انجام تجهیز و تکفین
بمقتضای رسم و آیین فناپاک و عشایر عاجز ماندم از شماتت
دشمنان و طعنه دوستان اندیشه کردم و خواستم که او را به مهد لحد
بنشانم و بگهواره گور بخوابانم تا چون آن واقعات کیفیت
بنوازش آگاه نشوند و جگر پاره که از مرگ فرزند هزار پاره است
چون عقارب نیش طعنه نزنند تا اهمیت علاوه غم نگردد و بر
مصیبت اندوه شماتت مستزاد نشود یکی از آن دربانان
بمقتضای طینت اصلاب ناپاک غوغا و غوغا گرده کعبه در پی
انصفت ز زهر چون تو مغلسی در دروازه شهر و حصار شهر حکم
شحنه بیار کردن گنجانیده‌ای نمی‌دارد با چنین مفلس صحیح خاموش
نشستن و از بن فریاد بیهوده دم در کشیدن و عزت بخواست شیرین
ما ساخت مکن اگر مکفن خورد اراز و داری تاتند ما حیف
نتوان نقیر فرزند دزد آنچه سرد از سینه گرم برآورده بهم ناچار
بتر ستن داهل نالم

عزت و آنکه ناله و فریاد نوحه بلند ساخت دربان همه زبان اتفاق
بر زاریش گشاده اند و ابواب توبیخ و تهدید بر و مفتوح داشتند
فرد و عیار و طرار و مکار و فجور الحاج در آمده لجاجت بنیاد نهاد
و گفت ای بیکسی ساران نسا هات بیغمی از بس تنبلاری در وطه اندوه
و الم رحم آرید و از آه آتشین و درد فرزندان که بر آرت غم در کام
جان و دل دارند بپرهیزید دربانان چون خر انگشت دروازه سلسله گیرند
ز رحمت بلا همدم رها نمی‌نمایند و از نوحه افغانش دیمی نبوده جلاد و
زر خواست شیرین می‌بردند تا چار در حصار یک دینار آن گشاد را بخرد
کردند اتفاقا در آن کاروان سر رقیب و استاد ظرافت بود
با فاخته عقد محبت مضبوط داشته دل مربوط داشت و تحفت
و استیعاب شهوات نفسانی و اکتساب لذت جسمانی با این محسن
نشسته بود چون آواز نوحه کاو اصغا کرد از روی کوهش دریافت
که حقیقت حیله تماشای از دستان دیده بهیش از آنکه درواز
را به تندی در رسید دربانان بر سر شید که چه شکسته ای دو دربان
بنگام بخیه مصلحت نخواهید که بهوده گفت بر دیگر اکنون

بوزنا و فغان از دروازه برآمدن برادرین الست بهر تن
که طوطی شکرشکن را به نطق بیا دمیداد در ایام رفاقت
از تنکنای حیات فانی بفسحت آباد عالم باقی خرامید و داغ
درد غم بر دل بدر و غمه نهاده بهروم تا در امر مصیبت
و بهر انجام تدفین با برادر طریقه برادری را تقدیم رسانم
بوسیلت این حیلت از دروازه بیرون شده بدنیا کیش
شتافت در داولش راست بدارگاه رفت و آنجا
سه کس فرود را دید بر چوب برآورده و چوبی دیگر در جنب
آن خالی مانده زقدمی شمرده از آنجا تشتیبی فرا رفت
و ماهی را در ریش مدقوق ساخت و سنگی خود آلود از
پای دار بر داشته بطلسم دار بران کنج نهاد و با علامت
شناخت آن محال بی رنج و تعب تا شد در دنباله در فتح
او بهر ریش و تدفین ها اشتغال داشت در میان دارها
در آمد و قفا آلود بر آن چوب خالی بر آمده بنشست در دو
اوکشت چون از جهم های بهر دا حشت تحفه ابتر بر سر مرتب احتیاط
و قربه نامیه

پیدا

و قرینه باشد با ریز صنف دار لشکیان گذشت این قرعه بردار
چهار ریش نیز آدم نیافت از مشاهده این حال متغیر و متحیر گردید
با خود گفت که تن همین لحظه یک دار ثالثی دیده ام اکنون
چگونه بر آن آدمیت بگر در و همه بحثت در دیدار خطا کرده ام
یا لعقیب حافظه علت نسیان گشته بهر تقدیر حیرت طبیعت درد
مستولی گشت و بواسطه تحصیل مراتب تحقیق و نگاهی که از
روی کار بس دماغ و بالا رسیده بهر چهار تن دار نشین
دست بنهاد که با تشخیص نفس کنند زنده را از مرده امتیاز
نماید اتفاقا هر چهار را نمک و نمرده یافت که اصلا از حال هم
مماثلت ننمود در دو درین واقعه حیرت زده در میان با استاد
و باز بر در ریش مطوف او بود آمده بینی آن تشخص احتیاط
بنجوی قایم کرده منقد و دم و بسکک نفس بروید و دساخت
این جوان کامل شهریار اکنونه حفظ دم و حبس نفس ریاضت
قدم ورزیده بود که سیانه افلاطون را حرکت ستر نفس
دریافتی از اندازه امکان خارج می نمود در اولش

افلاطون

چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم حزم تقدیم رسانید بحکم آنکه
السیف آخر الحیلة تیغ شمشیری از علاقه کشیده نوک سنان
بر صورتش فرود آورد آن کامل بهائم هر چند حرکت نکرد
و از آنجا که نشسته بود سر شمشیر برداشته اصلا از حفظ و آنجا که
ثبات تجاوز ننمود تا هر دو خاطر را از اندیشه پرداخته از
توهم تهی ساخت در رفتن ایش مطمئن گردیده راه خود پیش
گرفت چون این رفت او از در فرود آمده بدان محل
رفته بحقیقت پرداخت و رهای مرصع را که آوازه گران
سنگی آن از ماه با ماهی رسیده بدست آورده در موضع دیگر
نهاد و بگوشه فرو انشسته زخم چهره را قایم بسته چون ماهی
روز بر آورده ساحت جهان را از انعکاس جواهر چرخ
خویش نورانی ساخت مراجعت نموده باز در خانه لحمی امیر روی سلیمی
چون زخم تازه بر صورتش دید کیفیت حال استفسار
نمود جوان طرار بحفظ سر رشته راز کوشیده در درگوی
حقیقت بازش نداده این زخم را اصلا بالف استثنا نکرد
وگفت ازین

وگفت ازین مقوله نفس بر نیاورد جراحتی بدست آر که بجهت
التیام جراحت مرهمی اعانت نماید روسپی سایر پرستاران
خودش که هم پیشه و هم کیش بودند طلب داشته فرمود که درین مدت
دراز که بهنگام شاهدی گرم دارید در جرگه مشتاقان شما هیچ جراحی
هم میرسد کنیزی کرشمه سنج غمزه ساز از راه ناز بهم وجهش
پیش آمده گفت من دارم جراح کامل هنرا دستادر شیوه
خود سراسر استعداد هر شب مرهم امید بر جراحت آرزو هم نهد
و پیوسته بالتیام زخم ها هم کوشیده خاتون اوش مشغول توجهات
و محظوظ لعقدات گردانیده فرمود تا زود جراحش حاضر ساختند جراح
بلاحظ زخم نموده بر بر دلی و استقلال جوان آفرین گفت. و مداوا
مشغول شد و دزدی که ماهیش از خوابگاه خسروی بدر برده بود
روز نه بخشنه اطمینان قلب و اقرار مراتب احتیاط و هوشیاری باز
بدان سرزمین رفت دید ماهیش آب برده و گوشتی که در بردن
ماهی بکار برده بود بباد رفت و از آن دزد زخمدار چون عنقا
نشانی پدید نیست آتش در نهادش گرفت و دانست که معامله

بنت مغران

حیث لاجرم ماهی دار گرفتار دام للام شد و یکرد از مهنت تدگان
ملول و اندوه گین مراجعت بشهر نمود و لنیث دو تابی جفا ملک
نیکان حیران دهشت در گوشه بنشست و سر از کوی مال
در خم چوگان زانو نهاد چون جنگ مغران تیوجات باطله نجیلا
فاسده اندیشه های تخیل و مکرهای دور از کار سر کرد تا آنکه
غوغا بلند شد و منادی ندا داد که چون امشب ماهی سلطان را
دزد برده هر که بدست آرد بتوجهات شاهنشاهی مفتخر و مباهی
گردد و بهمای دولت بدام مراد آرد و شب رو حیران باب
بازمون بخت برخاسته بپارگاه خسروی شتافت و بندرلعه
شحنه در انجمن جهانبانی باریافته بحت بطل زنیده زور آمده
پیش گفت واقعه را از آغاز تا انجام بعرض مقربان بساط
خلافت رسانید و گفت نخستین که بر صورت آن طراز کار
اعتبار زده ام واسطه گرفتار او همان خواهد بود لیکن حکم جهان مطاع
رسد که هر جا که بخت نقش آن برگشته بخت خواهم که بر جسیم
هیچ کس سبک سار نشود واحدی بواسطه اشتباع نگردد یا اشا

تخته پشت

شحنه

سخن به باعانت و امداد مأمور گردانیده او را بطلق العنان
ست دزد در آن شهرها بهر کوی و کاشانه گشتن آغاز کرد و هر جا
جراحی بود در کرد معالجه و مداوا دید که بدنبالش شتافته بر حال صریح
اطلاع می جست تا آنکه روزی همتای آن جراحی سر زده بجای
آن فاحشه در آمد حریف را دید بر مسند اقبال ملوکانه دراز کشیده
بیتحرح اقواح که اقبح ترین عمل است اشتغال دارد و زخمش
روبه بهی آورده و باندمال قرین گشته بمجرد دوچار شدن زبان
بستایش بگشاد و گفت برادر آفرین بر چو تو طرار سبحکار که ما
در گیتی بوجود چنان قابل کامل نهی بازان است بی شایبه تکلف
در فنون دزدی و شیوه طراری سل تو اوستاد تمام سرا پا جوهر
سر لبه استعداد چشم روزگار ندیده در عرصه گیتی کاشتر قه زانو
بالا گرفت و در جهان شیوه دزدی از وجود تو والا گشت از یمن
هنر کامل از ذات هنر پرور به پایه اعتبار رسد و جوهر سخن دیده
ور پی جوهری قدر و قیمت آرد اکنون برخیز و بمحل جمعیت شاهانه گل
شاهنشاهی قدم رنجه کن که خسرو عالم انتظار مقدم شریف تو

می برد آن عیار بالادست چون دانست که حالیا تغیر از جاده راستی
کام سپردن چاره نیست گفت یحکم الله والمنت که مثل تو استاد
چابک دست کامل فن رایض ادب آموز عیاران هر کار طرار نقب زنت
طراران که کمند سپهر برین نردبان نهد وار کمند گردون باز در نشیب
کاسه مهر برد در میان نخجیر کشیده ولفند نهم و بر محک انصاف
بالغ عیار برآورده مصرع زهی طالع زهی دولت زهی بخت
لیکن مروت و مردمی تقاضی آن میکرد که تا بالتیام آمدن
زخم و مندمل شدن جراحت فراغ جو ملکی کهار برده تو الت
کریمان بزرگ منش امان میدادی تا خود بهدایت بخت و رهبری
طالع بخدمت رسیده ذخیره سعادت می اندوختم و لعبوابدی
تو ملازمت نموده دریا دل میبرم اکنون چون نه آنچه شایان
مردی و شایسته اهلیت باشد از تو بوجود آمده حکم جز آنکه
گردن به بیش تو ماسند باریک ن زم بلی جوهر منت آنکه — تور
روزگار سفاک قابل تیغ یافت و چون در طرفه طرازی مصور
نهم زمانه از خشم — وقت قسم از زمانه خون ریخ دار رنگین خشت با چار برجاست

ابرو نشاندوش

و بیرون نشاندوش اجل در خدمت سلطان رفته مابه درخون
خویش نشنا آورد و بر هوشیار خرامان عرصه دانش که تشنه و فراز
طریق معاملت به لکام امتحان پیموده بسر منزل تحقیق فایز گشته
اند هویداست که اگر طراز ثانی از آفت استکمام و بلیه مکافات
سنت روا اول ایمن بنوده مقر خود در محل تحفظ و مکان مصون
که خصم به دست مجال ازان کوتاه می بود و مقر مهیا حیث هرآینه
خرمن هستی خود را بآتش فنا نمیسوخت نظم چو بد کردی مباش ایمن
زآفات بیت که واجب شد طبیعت را مکافات بیت چون کار ساز حقیقی
خواهد که مهم بنده را از روی عنایت بکفایت رساند بی آنکه فکرت چاره جوی و تدبیر
سعی طلبی رسد سواد مآرب از اسباب پاک زبر ستی مهیا ساکرده لعه بمقصد ارق
استحقاق آنکه چون طوطی از حضرت سلطان مبر اازکریت رحمت
افزای بارگاه عزت یعنی جهاندار شاه مرخص گشته جناح همت بکمال
و در هوای سعی بتال توجه روزر نموده در سر هوا حیث وجو جادوار ادم رفت
در اندک فرصت بمرغزاری جایز شد که در حسن لاانس سیره منار
که طعمه بیتو میرد در آن مکان حسب ثبات و دور ادر بوده تحت فنعلی

حصول آمال غرض صورت مرام از دولت سلطان
مرصا

قضیه خویش را در مقام خصومت منتظر و در نشسته با امید لکه
صح مردی از غیب برون آید و کاری بکند و طرحها سوی برده
باز داشته تفصیل این اجمال چنانست که از آنکه پدر چهار چیز
در میان داشتند و ماده منازعت و منشا مخاصمت تقسیم
آن بود که بر سبیل علی السویه صورت نمی گرفت یکی آنکه دنی بنیه
زده دویم منکار تسمادی سیوم کشتی چوبین چهارم نعلین چوبین
بحسب صورت اگرچه اضاعت فرحات بود و در اطراف مواد آثار
و اسباب افتقار مینمود اما باعتبار معنی جهان خانه گنج قارون نسبت
بان نخاکی نمی ارزید و گنج باد آورد خوش باد قیمتی نمی آورد و
زانکه آن چون تعدد ارکان قدر نمیدانست چه از آن دلی قام از
اشعه و انواع اقمشه ار لعالش بیرکار و اجناس غریبه بلاد گیتی
و امصار ربع مسکون و عطریات قوتان نه قدر و هرکاه کسی مهجوانیت
استنباط متوالست کرد و همچنین از آن مثقال جواهر لطیف آبدار
و لالی آبدار دلپذیر تنها و دساتیر فلزات که در زیر زمین تعقب
فتروره تکون از نتایج بحر و کان منصه امکان جلوه وجود می یابد
بمجرد لفظ

بمجرد التصور مستمنح مملکت و از آن گذشته که بالا مال ز حیق
الاخری با متنهای یک دریای رحمت الهی از ما کولات و مشروبات
متعارفه و غیر متعارفه که خوان سالار قدرت بر روی این
صدلیق ادیم حساب ساخت بی تعب انتظار موجود می شد
و نعلین در طی زمین انموذج سریر سلیمان علیه السلام بود
و دم از باد مسیر در زیر اقلیم که اثر از سیر باد داشته اگر عزم از
مشرق اراده مغرب مینمود با این همه بعد مسافت در طرفه
العین بمنزل مقصود فایز میگشت طوطی چون بر کیفیت
واقعه آگهی یافت بر فرر رجولت طایر اعتبار انبساط در
هوای طرب بال افشان ذوق گشت و از آنجا مگس پرواز
خود را به خدمت شاهزاده رسانید شرف استلام دریافت
و کیفیت استنکاه و ماهیت جواب آن بموجب تبیان اورده اسلس
گفت در یوقت مهمی عظیم در شکر خاطر شرف داری
و سعود راز درگهات صعوبت و شداید درکش و راه
شدر مقعود الحلوم صلاح در آنست که آن اشیای غریبه

راکه یکی از ارکان درکارخانه ربع مسکون بوجود بودن از
دایره امکان خارج است از ارکان خودمان بهر عنوان که
میسر آید اخراج نمائی و بدین وسیلت فی ربع قوت
پدر یار جانان حاضر گردی اگرچه با وجود منصب ایالت
آلوده بودن خیانت گشتن از آیین دیانت نباشد
اما بمقتضای مصلحت وقت و صلاح کار این کار لابدی
غیر مترصده آلهی را که محض لطف خاص از عالم غیب بجهان
اسباب فرستاده از دست دادن پسندیده دانش نیست شاهزاده
که از آتش اضطراب چون می در خم جوش میزد تصوابدید آن مرغ
بلاتحاشی التفات گردید و در شبانه روز قطع مسافت کرده بدان
سرزمین رسیده او سه از جمله متعلقات آن کاشته داوری سپید و
رجوع کردند شاهزاده زمانی تامل بکار برده گفت ای عزیزان
چندانکه درین باب قرعه تفکر بر تخته تعقل میزنم خوبتر نقش
غیر ازین صورت نمی بندد و دو چوبه تیر یک حالت از خانه کمان
بجهات افتاده که یکی بجانب مشرق باشد و دیگر بسمت غرب

رها کنم و اشیا را باعتبار مسافت بین الجهتین در وسط حقیقی میزنم
نهم و هر یک از شما از منجای وسط بیکبار دست بر وتر زده بر سمتی
بدود هر که تیر سه زود تر بیارد و دو چیز از آن که مرغوب طبیعتش گردد
فی رحمت تقسیم قسمت خود بر دارد و هر که تیر باقی مانده بدو از آن ازانی
باشد آنها بنابر الجهیه مستحق داشته تن برضا در دادند و بدانگونه که حسن
رقم پذیرفته بجهه گرفتن تیر چون تیر از خانه کمان روان گشتند
شاهزاده فرصت وقت مغتنم و فوز عظیم دانسته فی الفور دلی در پیش کشید
و مسکا در کردن حمایل ساخته و گشته از مکر او تجنب و بر نعلین
بر آمد اراده کرد که شهر مینوسواد که مسکن مهرور بانوست برسد
بفرمان قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کاملش آسان
آسان است تا چشم بهم برزدن خود را بر دروازه مصر مینوسواد
دید و چندین هزار فرسنگ مسافه که در سالها به بریدن قطع نتوان
کرد در طرفة العین فی لحت در نوردید و طی ساخت و باین روی
امرات شاهزاده تشنه تیز همراه برسید رسیدن شاهزاده سلطان بر
دروازه شهر مینوسواد که مسکن مهرور بانو و خورسند شدن از بودن در باغ معشوق
و امیدوار کامیابی شدن در وصل مهرور بانو

چون جهاندار شاه نشوه رندان خاکسار بدر آن شهر فردوس
بهر رسید خواست که باندرون در آید جمعی از سرهنگان سلطانی
او را گرفته ببارگاه خاقانی بردند چه دران دیار فرخنده آثار
چنان رسم مستمره و قاعده مستقره بود که هرگاه غریبی از جای
وارد میشد اگر همه فریدون فر باشد اول بنخست ببارگاه
حاضر کرده حقیقت حالش معروض واقفان محفل خلد طراز
خسروی میداشتند کهبانان خدیو خرد پژوه چون از راه
دقیقه سنجی نظر بتدقیق بر چهره آن راستی عرصه عشق و کج خرام
میدان طلب گماشت باوجود لباس و کسوت دریوزه گری
اوضاع و اطوارش را منافی آیین مسکینان یافت و ستاره شکوه
و فرخی ثبت بر ناصیه حالش تابان دید لاجرم از روی استعجاب
پرسید که این قلندر غیر مقرر که رسیده دیار ماست از کدام
کشور است و چه کار دارد این شهزاده شاه نظام لقا سکوت را از
رخ شاهد نطق برداشته در بزم بیان جلوه داد و بگرد از قاعده
دانایان ادب و آداب شناسان خرد معروض داشت که وارث

تاج و تمکین

تاج و تمکین کشور هندوستان فردوس قریب ام و نازپرورده مهد دولت و
اقبال از آنجا که کارها در گرو تقدیر است مقتضای ازل در سلسله جنبانی
ارادت شوق بندگی این آستان معلی شان در دل من گشت
و هوای خدمت این جانب در سر افتاد ناچار سر از خانمان
برداشتم بحکم آنکه نظم مصرع گر گدایی تو بودن ز سلطنت بهتر
قلندری سر برکف پای مقدم داشته از دولت فرماندهی دل
برداشتم و رنج سفر و تعب تردد بر خود آسان گرفته تا در این
سعادت غیر مترقبه شتافتم الحمد لله و المنة که شرف الاحد مثبت
در سعادت همایون ملازمت حضرت جهانبانان دست داد و پس از
تحمل نیر اران شداید سفر دولت لب پابوس اقبال اقدس میسر گشت
اکنون بکرم عنایات و الطاف لایق تفقدات کافی حضرت تلافی کربت غربت
نماید بیت بمصرع خیال کعبه بگر عذر رهروان خواهد که جان خسته
دلان سوخت در بیابانش پادشاه خورده بین خرد خدا چون
سخن شنیده و کلمات سالبه از زبان در ربان شاهزاده
اصغا کرد بر قانون قاعده شناسی و آداب دانی پرسش کرد دید و آمدن

رسول و آوردن نامه مبنی بر قواعد حلت و صداقت و گذارش پیام و
حلت ها در بانو بر خاطرش عبور نمود و از شیفتگی طرز و شیرینی باطن
و شیدایی طبع و انقسام خاطر و انکسار دلش دانست که آن شاه
فتنه دیوانسی بوده که خورسند است لیکن عقل مصلحت شناسش رخصت نداده
که خود به انشای معامله نماید سخن سر رشته تعرضه ها شنود و لاجرم از شتاب
بجز بیگانگی شمرده و دانسته پرده نادانی زده گفت که آن فتنه گرداب
و گرداب گستاخ به از درگاه حرز داشته و جهانیان دور شر رانند که داستان
گرمی بازار در رونق هنگامه عزت و اعتبار خواتین گفت برخلاف واقعه
بعرض رسانیده حجت انگیختند در چشم مردم و فتنه ذوالفقاری پیدا کند برا استیق
حال خود بید روی طراز بر تر گسسته لبس که سعادت بر طبع ناز ارستیش
عالیست بی پرده که در وحشت در منش خراج از دوران دانش
و فرهنگ فروغ تدبیر پادشاه اگر چه در عیار رسوایی بر دامن حالت
ت مقام عالی طبع والاتبار روا داشته از محفل خلد طراز برون
کرد لیکن بینهانی کسان هوشیار با طلق بیدار مغز که از صورت سو
معنی توانند برد تحقیق نمود تا پیوسته آگهی جوی احوالش بوده

از اطراف لشکر از اقامت

از اطراف لشکر و بر عادت و اشتعال اوقات شبانروزی او کمابیش
خبر یافته بی کم و زیاد روز بروز بعرض واقفان اسرار جلایل خسروانی
و عاکفان پایه سریر جهانبانی رسانیده دقیقه از دقایق استمرار و
اخبار نامرعی نگذارند بیرون برآمدن جهاندار شاه از خلوت بسیر و شکار و ملاقات کردن بهرمزد و اظهار هرمز از سبب اندوه خود
چون جهاندار شاه از بارگاه خسروی بیرون آمد
هرمز به دید که گوئی خاک سای خورسند گشته و آئین خاکساران
گزیده لکن آثار اندوه و ملال بر ناصیه حالش پدید آمده شاه ملتفت به پرسیدن
او شده هرمز از دیار غربت داستانی بر سید که در کشور بیگانه و مردم نا
آشنا بچه کار طرح اقامت انداخته و چه مصلحت و صعوبت برخود به
آسان کرده هرمز به حکم آنکه مصرع رند عالم سوز را با مصلحت بینی
چه کار بیت بی حفظ مراتب حرمت باقی الضمیر خود به درمیان نهاد
و گفت فرمانده این ولایت دختری دارد مهر در بانو نام چه
چه دختر یکی تابنده اختر سپهر حسن و ارزنده گوهر دریای جمال مهر
جهانتاب از آتش رخساره اش اقتباس نور کرده و ماه از
پرتو غلامیش در چشم جهان عزیز گشته عاشقانه چون ماهی در دام

[illegible]
راحت کرده

طره غیر فامش افتادم و از بزم گاه حرز آواره و رشته جنون
گسسته بد میان دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون جنون و بال
جان شده و جان چون شمع بر آتش دل گداخته و سامان کار
اصلا پدید نیامده و آنچه مشام دل فایز گشته و از نام عدم
نجیب حیام تمامیم پیری آمده بکر دیده بر آنکه آن ترک ستمگار
و شاه مهر دار از چون من صید لاغر سر تیغ کشیدن عار میدارد دیا من
خاک رخاک نشین کوی شیدای نفحه فرمودن گرشان دلبری
داند بیت گداخت جان که شود کار دل تمام نشد ۝ بسوختیم درین آرزوی
خام نشد ۝ بدان طمع که بوسم همی آن لب لعل ۝ چه خون
که در دلم افتاد همچو جام نشد ۝ لیکن مژده باد ترا که آن هلال اوج
سعادت نیستی بدام تو آید بجهت آنکه با دل پر ز عشق تحقیق می بازد
و در عرصه عالم گلگون آرزو بهر ای تو می تازد ندانم که اسم همایون
... ان کال از صبا شنیده یا مهر لقای مبارکش آن ماه در
خواب دیده اکنون بفرما که از مهد اقبال بر خاک ادبار چگونه افتادی
و از تخت خسروی بر چهر گدای جان رسیدی و کلاه فقر تاج
خلاف چون گزیدی

خلاف چون گزیدی

شاهزاده اگرچه در وهله نخست از استماع این مقدمه مقید شدن هر در در
مطرح عشق بهر در بانو و مبتلا گشتن دلش بخم نو لبان طره آن حور فریب
و لاف گرفتار شدن و در کوی طلبش بر خاک شیدائی نشستن بتلبیس
غیرت بسوخت لا از مژده مراد و نوید امید که تخم توقف در مزرعه
جانان سبز شده و از سبزه تختی سنای محبتش در چمن خاطر دلدار حسن
العروسی پذیرفته لیکن یافت و هر نفس در خلوت کده راز چون یار
بدزده از آنجا بیرون بشهر رفت و در باغ خاصه بهر در بانو ببوی آنکه
شاید باد صبا رایحه جانان بمشام جان فایز گرداند مسکن گزیده بانتی
مسکینان خاک رو گدایان خاک نشین از شعله دل آتشی افروخته
و خاکستر طلب بر چهره مالید رونق کارخانه عشق افزود و قطره قطره دل
و لخت لخت جگر از پرویزن هفت دایی چشم در دامان جان می
بیخت از اشک گلگون رخسار چون لعل بدخشان و مژگان
چون عقد پروین و پنجه مرجان ساخته از غم وصال جانان عنبار
حسرت بر فرق روزگار خود میریخت و روز و شب مونس تنهائی
و رفیق هنگام بینوایی او خیال دوست بود و همواره از روی خاطر

تمنای دلش وصال یار و همدمی که دمی پیش او راز دل باز گوید و
همنفسی که نفسی نزد او غم آغاز کند بجز طوطی که ندیم دانا و مصاحب مهربان
بود نبود لهذا گاه بگاه از آتشکده سینه هزاران شرر غم جانسوز بر همنشین
ریختی و از اندوه دل و شورش باطن شکایت کردی و بجهت
چاره کار و پیشرفت مهم خود استعانت نمودی اندرزی که طوطی
شاهزاده خجسته را در شگفتن و از حدیث عشق آرزومندان بداستان نغز بر شمرد

طوطی از آنجا که پیش مرغ زیرک دانا بود چون شاهزاده را در کمال
ملالت یافت و گرفتار پنجه ملالت دید از راه مصاحبت و موالفت
لبخندان تسلی آمیز و کلمات تسکین انگیز در آمده گفت ای سر دفتر
عاشقان شیدا و سرحلقه بیدلان والا رای که روزی چند از
بیمارستان امید بوی مراد نمی‌پذیرد خود را در کوی اطمینان نشین
فرو هل و دست امید از دامن عنایت چاره بخش حقیقی یکبار
بر مگسل بزودی که صدای لاتقنطوا در دماغ کون و مکان پیچیده است
و گنجینه آرزو در دست و به نسیم مراد خواهد شکفت و نخل تمنا به
بار امل خواهد نشست روزگار کهن این رسم نشسته در زمانه
آمین آمین

این آمین دیرین که تشنه لبان وادی تمنا را انجحت
همه رسته همراه گاه ماتس سازد چون همه رستگی و والهی قصص عاشقان
رسد از ظلمت ایام حیرت و کثرت استیلا بیتکار
داده بسر چشمه حیات مراد فایز گرداند اما نه تو طوطی بند
و شیدائی را اختراع کرده و طرز والهی و شیفتگی را ایجاد
نموده پیش از تو چندین سلاطین عالی تبار خواهش با مدار
و لا بمقدار علم عاشقی در میدان جنون افراشته آمده و گوی
شیدائی در عرصه جهان نواخته که ماجرای هر یک کارستانی
خرد فریب و صعوبت دیده اند که در طریق بر گشته قرار عشق
با نهالها رو نموده از استماع آن زهره رستم و لان آب شود
هنوز عشر عشیر از آن گوش نرسیده اجرا الامر آنها ثمر کوثر شود
زر و در با مجلس والام بکف آورده و بعد از نوائب بسیار
دعوات دلنواز بی اندازه بمراد خویش دست یافتند
شاهزاده گفت ای رفیق دلنواز مونس غمگسار من میخواهم که بر
حقایق احوال آن باده نوشان مصطبه محبت واقف گردم

خواران مایده عشق و آشنایان بحر متلاطم هموم و کیفیات
شدایدی و ملکان که انها را از ین راه بر لوای روی محوده الهی
تحیته و باز ار سیاه حالی نومیدی بر ابدیش و لکام دل بکوی
مقصود رسیدن بهر حال کی حکایات ایکین در وامات
و افسانهای عشق که باستماع آن رغبت کردد دماغ خاطر را از
چاشنیه آن حلاوت باید و سینه تنگ دل درد آگین
شانه زده اند گرد و منور ساخت که با نکام جلوه برداری
شاید امید داشت هم از کارکرام هر شب و شبان دلبند بر دانه
بی نظیر که افسون دلوانه در هم باسور خاطر مجروح شاد ه کرده تواند
بنظر نظاره در ایشی دلکش بموضع بیان آورده دلنوشی نماید
فی الجمله از آفات حوادث الهینه محفوظ حکایت بهرام مانده شهر ختن
و عاشق شدن او بر جمال مهربانو دختر پادشاه شهر ختن آباد
آورده اند که در شهر ختن فرمانروایی بود ملک قدرت که سریر
شهر یرش را بوسه دادی و خورشید عاشقیه حکمش را چون بندهای
بر دوش نهادی دلبر دار داشت آفتاب سیما هر آنون گلشن ... سنبر
در ارش بهایی

نو رس بنا رنگ دمیده و گرد رخش از خط مشکین بعاینه پرگرد
ماه هاله دویده نهالی در چمن شنبای سینه و چهره بختش در آیات
امیاء نشسته حبیب کشیده قامتی چون تازه شمشاد ع باز ادیه
غلامش سرو آزاد ع دو لعلش از تبسم چون شکر ریز ع دهانش
در تکلم شکر امیز ع بچیده از ثریا نور مهر بخت ع نمک از لبش بر
شور بر بخت ع معتقد شیوه شهریاری آیین کاوس و قباد
کننده اکثر اوقات بصید نخچیر دراختی و همواره در شکار اشتغال میدا
چون تختهٔ شنجر نخچیر سرانقر ماه ماه گران رکاب شتری بهرام چرخ
ارسهم تیرش بر زمین آمدی و چون چرم گور پشت فرس ساختی
شبر کردون بدامش افتادی روزی بر شاغل دریا بصید ماهی
مشغول بود ناگاه از سو دور کشتی بی سعی بر روی آب پدیدار
گشت اما کسی مردمان ناپیدا بود ملکزاده آمدن کشتی بی سعی
ملاح اضطراب و رنده لبخیه تماشای آن متوجه شد چون نزدیک
تر آمد دو زن شاهانه بزینت تمام ترتیب یافته و جواهر
قیمت وران تعبیه کشته درخت کرانمایه جهت نوشتن نگار

روزگار

رفعت و فرش عالی حسن تمهید پذیرفته تو گویی بلالست که بر نور
بر دامن سپهر طلوع کرده بسرعت قطع منازل نماید و در میانش
ماه چهارده ساله بجهه چون بدر منیر منور با هزاران زینت
دقربان آفتاب یک تنه نشسته زلف مانند مشکین بر ماه
دو هفته پیچیده و ابرو دو سایبان مغفر بر تارک عهد لطیف ناز
کشیده نشست نگاه کرشمه سنج ماهیان دریا را امید میکردد
بکمند طره تابدار خورشید جهانتاب را از قد ذره حصار چرخ
بعید می آورد نظم تازه رویی چو نوبهار بهشت ** کش خرامی
چو باد بر سر کشت ** نمک چشمه زنگ چشم دور ** همه سیرد
آن زخاک او در نور ** لب چو برگی گلی که تر باشد ** برگ
آنگاه پر از شکر باشد ** چشم چون نرگس کسیخته بود ** فتنه
خواب او نهفته بود ** آب و گل خاک بر ستانش ** کمر
بکمر بند زیر دستانش ** ملک زاده لطرفة العین از نیرنگ عشق
بسمل شد و مانند ماهی بدام طره مشکفامش افتاد کشتی لسان
باد بر روی آب میگذشت و ملک زاده از استیلای آتش

دل چون بر راه غلطید

چون دل بر راه غلطیده خاو مالش که بگرفتن ماهی مشغول بودند
برین آگهی یافته اند ملک زاده را چون ماهی بدام افتاده بیهوش
او را از حرارت آفتاب آگفاشته بر صورتش گلاب ریخته
چون فاید ازان پدید نیامد آسیب دیو تصور کرده بدانایان آنجا
بردند و ندانستند که پری راهش زده چندانکه خرد شدان بکرد
چاره فرا آمدند ره بجایی نبرده در پس کوچه بیچارگی فرو ماندند
و دو رحالش املا النظری راه نیافت ملک ابا نا گاه متغیر میشد للاحرام
رای همگنان راجع بجنونش گشت ملک از مغیبی نعایت متالم گردید
برجوع بطایفه فلاسفه و حکما آورد این گروه حکمت کیش و فکر
دانش اندیش نیز هر چند با ماهر اشراقیان و قوانین مشائیان لزد
کامرخانه عقل کارشناس استنباط را روا نمودند دست بدامان
امید و علاج سودمند نیفتاد و حرکت شریان حالش سبب را تشخیص
انجامید در کمال نیافت ازین مصرع درد عاشق نشود به
بمداوای حکیم ** چون از هیچ راه چاره کار پدید نیامد و جمهور
حکما و زمره دانایان پشت دست بر زمین بیچارگی استند

ملکت دل از غم فرزند بان دانه سپید بیرانش پاس بوخت
و رجهت استعلاج بی طاقت شدند اورا که هرکه این نایره
بلا از سر ملکزاده منطفی گرداند خراج یعنی از ممالک خویش بدو تسلیم
نماید در اکناف مملکت و اقصای ولایتش این اوازه در افتاد
و هرکس بقدر استعداد خود دست سعی درازکرده چاره میکرد اکنون پیر وزیر
که از عهد طفولیت با ملکزاده هم بازی و هم دلستان بود و بهمه جهت
نسبت داشت برین ماجرا آگهی یافته بلابحاتی خود سه
بر سر وقتش رسانید دید گونه کاشن زر برگشته و بر درج دهان مهر
سکوت زده باخویش آشنا طرح بیگانگی انداخته برحرابش
حیوان پهلو میزند بیرانگشت بقرس نبض حالش دریافته چهره
از غیر بپرداخت و در حین خلوت استفسار احوال نموده گفت
سر پوش حجاب از سر طبق راز بر داشته ما فی الضمیر خود سه
در میان نه که دل ناوک غم کدام کمان ابرو کافر کیش خورده
و کدام ستمگر متاع هوشت بتاراج برده اگر زهره جنت از آسمان
معلق زمان بر زمین آرم واگر پری بسال و پیر در اوج هوا

بپرداز این

بپروازگیر است با فسون تدبیر در شیشه فرمانت نشانم نظم گر باشد
چون شراره در سنگ ٭ چون ابلیس آورم فراچنگ ٭ ور
نرع شود هوا بگیرد ٭ هم چنگ ملک قفا بگیرد ٭ ملکزاده چون حرف آشنا
بگوشش خورد فی الحال ختم سکتی از لوح جبین آنچه سر نوشت
بر خواند و دریافت چاره کار خود استمداد کرد پیر وزیر کمر یاوری بر
میان همت جست بسته گفت از هنگام طفلی تخم نید کیش در مزرعه
دل افشانده ام و جوهر جان در سلک وفایت افشانده تا نقد جان در
کیسه کالبد باشد سر از خدمت بر نتابم و بهرچه رایت اقتضا
نماید سر مو از خط فرمانت تجاوز نکنم ملکزاده از یاری گرمی دولت گرمی
پیر وزیر درستی تمام در کار دل شکسته خود یافته از قرار سند تا تو آنی
بر خاست و گفت تدبیر آنست که بهر رایکه دست دهد بیار جانان کن
خود سه افکنم اگر مساعدت بخت یه نیدار و وصالش میسر آید
فهو المراد و الا در کوی جانان جان نگذاری سپیدن خوشتر
از فرماند ٭ هفت کشور است چون آسمان کاربرین رنگ
قرار یافت برخی از جواهر نفیسه را بر داشتند و دست امید بحبل المتین

تو کمان زده بی آنکه در حیات بنیز اپرسش بار باید عزیمت بیرون وطن
کردید بیشتی که هلال زر اندودان در آسمان جادوی اوج کرای
تردد بود بر کنار لب مانند با کرم پوشیده شد بحکم آنکه مصرع که مرد راه نیندیشد
از نشیب و فراز مصرع بباید زنگ دامن کوه و دشت نوردید صعوبت
راه رنج سفر بر خود آسان گرفت و در آن صحرای جانگداز بجای
غم جانان خورده و بیش عز ابل دوید کرباق و تنها بیابان می
شتافت برین نمط جاده طی کرده بودند که شخصی دیدند که جناح
استعجال گام میزد و سعی میکرد که خود را رفیق این دو آواره دشت
غربت گرداند چون بجهد تمام نزدیک آمد پسر در برابر رسید که چه کسی و چه
پیشه و بدین شتاب کجا میروی گفت مردی ام ملاح اکثر
اوقات برای مبلغ نشاه ماهی شکار میکردم و وجه قوت اطفال
و عیال از خزانه کامیش میبردم اکنون که ملکزاده عزیمت اختیار
کرده کنار دریا تردد مینماید هوای حقوق بر بست که از
خانمان وداع گرفته بدنبال شما شتافتم و در نهاد من بهر
غربت که اگر نوردی پیش شما در این گام زده‌ام اگر دلیل بخیر
منزد شد

منزد شده بی بابان اصید لعل بی نهر آغشتن برم و معلوم کنم که کدام است
و کجاست ملکزاده از بی تمیزی سرخوش باده نشاط گشته پسندید این
فوز عظیم دانسته برسید کسی هیچ میداند که درین نزدیکی شخصی که روش
آب زنده داشته چون ملاح دمی نظر کرده و توجه بر دریا کرده گفت
ای فرزند کاظم جهان خبر میدهد که کشتی بی دستیار کشتیبان در عالم
استغنا گذشته ملکزاده رفاقت این جوان تمرینه ... ما
کرده تمام تمنا البر بر باد داده باید یافت و در طی امر زشت تردد هم عنان
و یار شد چون چند از راه دیگر در نوشت دید مرد زار دنبال
ایشان تندی آمد که با دیگر کس نمی‌رسد چون برابر رسید شست تیر
گام زدن آغاز کرد و برفاقت ایشان همداستان شده پرسیدند
که از کجا میرسی و مرکوز خاطر اراده کجا است گفت از رفتن میرسم و خرم
همراه شما دارم مرد رام بجان در فن خود استاد و در رشته کار
هنر را با استعداد بتیشه بس کار قلم ها میکند و تراشیدم برنهان
آوری طعنه زند از خوب انجام لعبت شیرین ترا شیم که ها
قلم لب فرهاد کوه جان نثار کشته دیدا نگونه دختر دلنواز

بسیارم که نشان قصور حیثیت از هر طرف بس سرشار مانند چوب زار
ارزانده هستم لیست بدانم همه صفای سحاب بخشم که طوطیان شکرشکن
زبان نکته سنجی کشاده کارها را دست بر که دست هیچ هنری سخن
دران نرسد که از حرکت سیر تیز شستم که بی سعی مال حسن نتایج
خود در هوا به پرواز آید و کسی که پر و بالی نموده از اراده جای گیرند
اگر همه نیرال بمقصود خرج نقشم یا ختم نشانه کیوان کرداد اوج گرداند
در خشم زدن وا بر گردانند در حینی که ملکزاده چون مهر انور از مطلع
مولد طلوع جمال نموده آفاق جهان را بنور جمال جهان افروز بتابش حرارت
دور کنار دایه سعادت مانند اقبال جهانبانی در آغوش تربیت پرورش
گرفت مهد دولت عشقی پرورش مهیا ساختم و در جلد دولتش پیرایه
دولت عظیم بدست آورده الحان بیضی کامل برده کی بر دم که
فلار حسب الصلاح گفتم در تولا خواستم که شوق سوابق الکلام خداداد
را بوسیله عافیت از عهده ادا کرد اتم در بن غربت را ابر حسرت
دیرست اتیار بوده خدمتی که شایان حق گزاری گردد تقدیم
رسانم ملکزاده وجود هنر امود این بخار را از جمله تعمیمات انگاشته
برادر ارگذر خیال

برادر اکسی صاف مطلوب و سیاست عالی و صالح یار و لهال قوی تا تحت
و به نیت به امید با هموار رها بایستی ندرون خاطر شده مشترک روان
شد صورت سعود شد اندراه بدان عادت بود که هر گام که می
نهاد بکام نهنگ بلای اقتدار و در هر قدم دریا غبار از گرد
میکذشت و در هر نفس طوفان وحدت بان تورن میکرد
و بلاح لسان توح ها درکشته آن عرق لجه متلاطم محیط آلام
نجات کشتی از دست رفته میبرد و دور رفیق دیگر طالبی النسل
بالنسل از دنبال میشتافتند روز تهیه ان کرده دیگر دار باد
دران بیابان آتشبار کام هنر دیده در اثنای راه بسیار دیده
سمن بوی شگفته قامت دریا ر درختی نشست سنجوان را
تیر کمیت کامی با هم نظم داد و آتی بران تاشته بمجرد بریان آ
عروق و عضلات بران عظیم رسم بهم بوند یافت و گوشت
و پوست پدید آمده یعنی در صورت آن کار بر اصحاب
بینش و ارباب بصیرت آشکار گشت و حکم کار در ذو الجلال
که صفتی از صفات خاص اوست جان در وحلول نمود کار

فی الحال برخاسته بانگ زدن آغاز کرد تو گویی کلک تیسی گی من
ابهاد امنیه داشته از معاینه این حال ملکزاده حیرت در نهاد اعضا استیلا
گرفت و از غایت استغراب بنهایت استعجاب چون پیکر استخوان
برجای خود ساکن و ساکت مانند پیر روز دیر ملکزاده گفت تعالی الله
رب و شایبه شک این دهر پیر تو خضر علیه السلام است که آب بقا
در نقش نیکیها همانا نخست بیدار کرده و طالع سکندری بر تو روا داده
که در چنین دشت مردم خوار و بیابان مرگ خیز دو چار تو گشته بیلا
تشعاب و چاره کار از همتش طلب کن و سر در پایش نه تا باشد
دست گیرد و غبار قدمش توتیای دیده ساز تا چشم منور گردد
و دست افتقار بدامان افتخارش زن تا از ظلمات غم نجات
بخشد ملکزاده همچنان کرد و از روی تضرع و پیش نهاد خاطر معروض
داشته نجحته حصول گوهر مقصود دست نمود پیر گفت ای جوان
از من سنجیده که از علت ضعف پیری بی دستگیری عصا از
جا نتوانم برخواست چه میکنید ملکزاده گفت ای پیر صورت
و جوان معنی امید ما بر باطن سگان کشتی است و انچنان بیمانا

و باجان ش

و باجان شده کوی تمنا تو خضری و ما گم شده امید خداست
در پیش خود محروم مگردان و از حال ما شکسته مستمند نگاه عنایت
دریغ مگیر پیر گفت من نه خضر و مسیحا بلکه مردی ام در خود برای
خلق لسبب و از موانست مردم وسواس و حشی نفور گشته و از استیناس
ابنای روزگار انقطاع نموده درین نزدیکی پیر زنی است مردانه
دارد از تعلقات دنیای بی ثبات گسسته و آستین همت بر
ارباب روزگار ناپایدار افشانده و از عمارات خاطر جسته و در
بیابان با حراز مثوبات عقبی مسرور گشته دختری همراه دارد
هر دو زن مرد سیرت اوقات شبانروزی بعبادت ایزد
پاک بسر می برند و از معیشت آنها بر شیر این گاو بود قصاب
شیری کفاف کرد و گاو شده بخورد مدتی روزی با نان تنگ شده بخته
حفظ بدن و قوت طاعت از بیخ گیاه قوت میکردند خدا تعالی
مر آنها عطا کرده که بعیای قول از آن ممکن است چون دشت
خونخوار مجزان بینوا بدرجه کمال رسیده و تنگنای بیان کرم
روبادیه نقش و مربع لستان جار بالش توکل بدرگاه تانا

ارحم الرحمن وقتی آورد و مرالف شتاب بران انجوالها بپوشیده
واز هم متلاشی شده گاو هران باشنیدم و گاو بدستور قدیم عدم
بعرصه وجود آمد و در عالم اسباب فی ذریعه روزی آنها شد خیر قطره
آبی از نهامش متصور نیست که بدان احتیاج باشد دریغ نکنم ملک
گفت ای پیر فرخنده پی بهر حالت بر تجربه نجابت و خضر وار از راه
کرم ای بیرون کار من آر بعضی درین غریبی همراه ما اعانت کن
واز رنج و راحت رفیق شفیق ما باش که دل ما از وجود خالص
البحود تو تقویت تمام یافت پیر را عرق عاطفت بحرکت آمده با
ایشان در راه رفاقت همداستان شده و بیت بیهای گرفت
گشت رفاقت نمودن پیر خضرصفت با ملک زاده بنفشه شاه کاپز نجود سنجق با جمع
اصحاب همداستان بحصول مطلب و رسیدن بدیار زنبیل عقرب چون ملک زاده از آنجا
برفاقت کنز المنعمة پیر فرخیته نهاد متوجه پیش شده مقداری از
راه درنوشت و لقدری طی مراحل تردد نمودند به بیابانی رسید که
هوالش چون هوای دوزخ آتش انگیز بود و فضا لیش چون فضای
جهنم عقوبت خیز آبها لیش لبان آب جز مرگ ده قطع می نمود

دم بدم

و دیدم بترین کر به بدماغ میرسید و کاسه سر نمرها میسوخت
و در حیاتش مانند اقصی لیتم حاتک آلوده و کماهایش لبان از قم
بلاهای آلوده جهنم ازین غار که بد و نسبت کنند بالتش تنور سوخته
و زمهریر ازین غصه که بادلتش دهند در ربع الفعال حشرده نظم
چو رشته دو رو راهها زخاک و خسک ❁ چو پاره پاره در و خارها
ز ریگ روان ❁ نقار هایش درون مار و کژدم از حشرات ❁
بهار هایش درون شیر شرزه از حیوان ❁ ز رنگ عیبی بر در دهانش
برده سمایی ❁ ز استخوان مسافر ذخیره های گران ❁ ز بیم دیو
بدل دریمی گداخت همی ❁ ز باد سرد به تن در بهی فسرد و
ان ❁ از معاینه چنین حال هول انگیز مرغ هوشش از سر ملکزاده
پرید و اضطراب بر طبیعتش استیلا گرفت و اصحاب تیز از بیم مالیکی
چون بید از باد لرزیدن و از اقصی غایت ترس سیوح سیوح عرق
از جبین ریخته ملکزاده از ان پیر نکو پرسید که با این همه بیم انگیزی و بلا
خیزی اینجه مکان است و جنبش هولناک چه راه است که از
بد هوالش آتش دوزخ آب میشود و از هولش عذاب جهنم بر حذر می

هر اسرار حقیقت آگاه جهان نمای گفت که در این سرزمین مسکن عفریتی
است از عفاریت بزرگ هلیون نام قوی هیکل و هیبت سهمگین ظلمت
جهانی را احراق کرده و عالمی را فرو برده در این نواحی هر جا شهر و
قریه بود همه از شومی طلمش ویرانه گشته و مردم آنش دمار لقمه این ظالم خونخوار
شده اکنون اگر بجویی تا صد فرسنگ پیرامون این مکان منحوس
نشان آدمی زاد نیابی و نقش قدم گور و آهو نه بینی بلکه هر
دد و دامی که بود همه را آشنا و دل کرده و با سباع و گرگ آشنا میکند
و شیر و گرگ را لقمه دار فرو میبرد در این دشت که بهر طرف ره آری
روی آبادی و آدمی نه بینی شهر را همه خود لوم کرده و در چمن های
زاغ و زغن نشسته عجوز آدمی ضعیف خلقت از این صحرا مردم
خوار از جمله محالات است نگر دیستی که وجود اش تا ماک
بخاک عدم در آید ملکزاده گفت ای پیر خردمند همانا در میان ما
بود اما تری فکری بیندیش و رای بزن که از راه این سنگ بلا
ملک که عذاب برداشته از دهر کار طلعت آگاه بود
تیر خبایث که در نهفته آدمی که ماه را باید انکوست اسیر و گرفتار

برداخته

برداخته هر چه از جنس جاندار دو چارش شود فرو میبرد در نهفته
آخرین که ماه تا اصل انکوست بنوم بیدار دو احلاد دیده باز نکند
و در هنگام خواب همتش میتوان ساخت و با سلاح مطموره برگ
میتوان فرستاد اما در بیداری اگر جهانی جمع شود و عالمی گرد آید
دست برو یافتن ممکن نباشد چون مار را شنیده گشتار آورد و بند
اتفاقا مهره ماه در نفحه مار سر نهان شده ابلک جهان را در سر
روییت داشت بلکه تا دولت ماه را اغره اخبات خود بند نشسته
و خواب دیو را دلیل بیداری اختر خویش دانسته در مصلحت
وقت از جمله مغتنمات شمرده لاز فقا بجهت مدعت آن
برگشته بخت استفسار نمود هیچکس قدم جرات بر لب احسار
نتوانست گذاشت و هر یک از شتر وقت خود جداگانه
وانموده رو بر توجه بسوی پیر وزیر آوردند گفتند هر یکی از ما
به فنی ممتاز است هنگام احتیاج به بهترین وجه از عهده آن
برآیند و دیو غنائم جامعه شد بر صاحب وزرا الحق دارد شیر
وزیر جوی از سهو ثقه ساختن و نجوم کشیدن داری گوشه بدان

آنها یقین دانست که چاره ناچار یا مرگ و چاره باید شد از روی
کمال تهور و بی‌التفاتی تعهد این مهم نموده از خدمت ملک‌زاده رخصت
گشت و بعنایت ایزدی که چاره کار بیچارگان است و کفیل مهمات
مفتقران و بیاری گریه خواسته دست امید بحبل المتین توکل
که بهترین وقایه درماندگان میدان عجز و انکسار است زده بی‌توقف
بلا استنکاف چون پاره‌ای سو برفت از دور عمارتی دید که دیوارهایش
بر اوج فلک پیوسته بود پیاده شهر فرا رسیده از بیم عفریت بطل
درختان آن نرم نرم گام زدن آغاز کرد و پنهان پنهان بر
دروازه رسیده برفتاری که صدای پای کوشش خود نیز نرسد اندرون
درآمد از غایت هراس لبان بید مثل زید و از ترسناکی جگر
چون تنگ تاب میگداخت زهره از بیم آب شد و دل مانند
زبان قلم از هول شق میگشت ناگاه نگاری چابک و نازنین گل
اندام که پری بر جمالش دیوانه میگشت و حور بر حسن بالغ جیبا
رش نقد جان نثار میکرد و دل بر آتش رخسارش
مانند دانه سپند میسوخت متاع صبر و خرد بغارت شده
هندوی خال سیاهش

هندوی خال سیاهش نقد جان و دل بتاراج کرده ترک نگاهش
زر کوشه عمارت پیدا شد جوان از تماشای جبینش
چون بلبل شیدا از هوش برفت و مانند پیکر دیوار زمین
حس و حرکت نماند و آن سرو جویبار رعنائی خرد بان
خرامان نزدیکتر درآمد و از حقه یاقوت گوهر نطقی رخته گفت
ای اجل گیرنده نادان ندانی که این مقام مسکن دیو
خون آشام است در اینجا مرغ بال نتواند گشاد و مگس
طنین یارد کشید تو بپای خود بکام نهنگ چون تماشائی وجود
را عمدا آخر بدام مرگ انداختی مگر از زندگی سیر آمدی
و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای پری تمثال
سخت مبتلی در پیش دارم و مشکل مهمی پیش آمده تنها خاطر
اما نخست تو مشکل خود حل کن که بدین ماه رخی و نازنینی
که گل در پیش چهره بهارین تو خوار تر از خار است
و ماه برابر رخ نگارینت بیقدر تر از ماهی بمصاحبت
این دیو چگونه افتادی و بمواصلت این چنین عفریت

حبیبان دل نهادی   حیف نباشد ز تو ای گل که نشینی با
خار مصلحت وقت در آن می بینی   آن حور طاهرا
سرشت از استماع این سخن داتش بو تو بر از
عنبر دیده بر گلبرگ رخسار ریخته لب بپاسخ بگشاد
و گفت گلی بودم از چمن خبر دی و دری بودم از درج
شهریاری زمانه تیر براداشتم خوانده و پدر گوهرم را
در سلک از دواج شاهنشاهی کشیده بنوچهر نام که از
سلاطین روزگار باج می گرفت و از فرق خواقین جهان
باج می ستد این دیو بخت مردم دیار ما را تبدیع
نالیک بخورد و لیدا اراق شهر دار الملک در تطاول
دراز کرده بمرور سکنه اش را فرو برد پس آنگاه که جنس
آدمی زاد در تاریخ و شهر و قریه این دیار نماند بمکتون
خاص حریم درآمد و کنیزان با تمس توی جنیلی اندام که طبقه
بر سینه صندل گون مینهادند و پرستاران ماه دیدار
که نعل در حسن خورشید جهانتاب می نهادند می پنداشتند

نرگس و سوسن

نرگس و سوسن به بی بصری و بی زبانی نسبت گرفته وجود می
نهادند فرد گور صفه عدم فرستاد تا آنکه در حرم سرای
سلطانی غیر باشاه و من ناتوان کسی نماند زور دیگر
ان غورت تیر بخت شهزاده بیاید و شاه را انتقال صعود
گرفته ملک حالیس را به جمستان حیث روان کرد و مرا
برداشته بدین ویرانه خانگاه آورد   مار بد تاج ما گرفت
و از گلشن ما نماند برگی   ماه تیمی از فلک در افتاد
مهر و سپهی از چمن بر افتاد   در خاک شد آن روز کارم
افتاد چرا بتو بسپارم   اکنون تو بگو که بهلاک خود چون
کوشیدی و بپای خویش درد های اژدها چرا آمدی جوان نامی
سرگذشت باز گفت و بر اراده خود آگهی داده بپاه از
اضطراب مقدمه متبسم کرده گفت ای جوان اجل گرفته تو
هرگز مقصد را بچشم مشاهده نتوانی شد و از عهده آن کار
وطعی نتوانی بر آمد کوه بسی کاه که شنیده که از جا بر خاست
وپیل به توان پشه که دیده که برابرش بیاید بلا کشت

و تا یار دارست دیگر نزد ما بوده با احوال مستتر جوان گفت انجه شنید
سیما اگر چه سخن خانی تو زرشت دلنشین خرد دور بیش است
اما بماند که از خوردان به یمن تدبیر صاحب کاردانی
بزرگ بوجود آید زنبور ضعیف بمدد کار عظیم مثل کوه
پیکر را از پا در آرد اگر تو نیز همچون زنبور در چاره سازی
دلتنگ گردی مشکل این مهم نتوانم ساخت آن نشنیدی سیما ایل
گفت بدانکه از هیچ در گرگ بعد و راه بنیاد آما بدیها
عجایب که زنبور سیاه بدست آورده بر دماغ پیش تعلق
اندوده بدماغش فرستم عفونت از انجه در استعمال جاریست
در دماغ پدید آمده است هر چه تمام عطسه زند اگر در
اثنای عطسه زنبور در دماغش ... نیمه فرد
رود و در دماغش نیش زند گردد در ساعت بعدم در آید
جوان گفت اصلا از هلاک خود نمی ترسم دیگر در سر این
کار کنم اگر نیش بهمت و دلالت آتش عفونت بد سر انجام
بسر انجام رسد عالمی را از بلا نجات بخشیده باشم دا

فردا

فدای راه ولی نعمت خود شده باشم این بگفت و خود بو بخط الهی
سپرده و سر تو کاف روی کشیده بخوابگاه دیو در آمد دید سیاهی
مثابه کوهی افتاده دو شاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم بلند بر زمین
خوابیده مصور قدرت جبر بیان پیکر دکاو در یک وجود انموده و خوابانیده
دندانش چون دندان گراز بر آمده و بر اندام بی ستون گرد از آتش
لبان حرص مو با دراز رسته چون ادمی زاد از دیدنش خیره بیند
و عقل از تصور صورت زشت و ترکیب بونس تیره میگشت
نظم بود عفریتی از دین تا با آوریده زخشمهای خدا خرس
بنهی گراز دندانی کرده کس ندیده چنین انی پشت بوسی
و رودی خرچنگی بوی کند سس نیز از فرسنگی بینی ای چون تنور
خفت بیران دمی چون تغار زیر بران لب در بر چون خیبن
پیکر تمثال سه دید از هیبتش بلرزید دست امید بعروه وثقی
عنایت ایزدی زده کمر همت بر میان تهور جست بست و بر نمونی
آن کمال اندام زنبور سیاه بر لبای مردم گیاه که همانجا رسته بودند
بدست آورده نزدیک بدماغ عفریت آمد و لمحه نظر بعمق تواسعان

نظارگاه کرد و فرو رفتن و برآمدن نقش سوم آن ناپاک دریافت
چون برون می آمد از سه دستش خاکها بر مثال گردباد بهوا صعود
می نمود و غریبه که دران زمین متعاکی پدید می آمد چون فرو می رفت
خس و خاشاک و سنگریزه از اندازه در سه طناب بسوی دماغش
می دوید جوان زنبور سه لعل اندوده در هنگام فرو رفتن نفس
بدماغ عفریت فرستاد و خود گرنجیده بگوشه فرار رفت و در میان
گیاهای متواری شد دیو فی الفور برجست و لندی که از صدایش رعشه بر
اندام کوه افتد و عطسه زد قضا سه زنبور در مغزان پلید فرو رفته بود
از عطسه کاری نگشوده غریو از نهادش برآمد و بیطاقت شده جنبان
بانگ بر زد که لرزه در اندام گاه زمین بگرفت و در طبقات ارض
و سما تزلزل پدید آمد چون لمحه بگذشت بیهوشی برو طاری شد از غلیان
غضب بخشمناکی بهر سو دویدن آغاز کرد و قلع و قمع سنگ و شجره بنیاد
نهاد تا آنکه اساس هستیش فرو نشست و شجره زندگانیش مساحل
گردید لبیر و زیر از سر انجام یافتن چنین مهم شکوفه و بیاد رفتن آب
از انچنان دریاهای ترق بدرگاه الهی چهد نیایش برخاک منت

ارض

بسود و مانند
جباد

بسود و مانند صبا سبکروحی کرده راحت نوید ملکزاده رسانید و مژده شاد
بر جسته مصرع قامت نازنین آن شاهانشت فقیده نیکویی
لعبتی پری نژاد بران قرار گرداند مقدمه نثر بنظر و حکایت عمل زنبور
و عبارت تعبارت دلکش بی شرح نمود ملکزاده ازبس انبساط و نشاط بیانی
چون شگوفه از اهتزاز نسیم نبالید دلبر در بر سه در کنار گرفته دست و
جبین آبوسید و بران عمارت رفته تخت تماشای گلگشت
گلشن جمال پری نژاد پرداخته بعد ازان بر سر دیو آمد دید نا
هیبت و ترکیب عفریت کوه کردار افتاده بود و جرس تنتبر چنانچه بسر و زیر
اگرین تا گفته فرق عبودیت بر زمین نیاز بدرگاه قادر علی الله
الاطلاق که از مور ضعیف مار مار برآرد و از پشه ضعیف دماغ پیل تیلایی
گرداند شکرانه بسود و آن نازنین گل اندام سه که از فتوحات غیبی
و نقود حیات لاریب بدست آمده همراه گرفته مراحل بیمای مقصود

برسید و ملکزاده قشر بنود باش و سرسافتی گشت و خو
شو جهره سو در باد در مرز حیات اب غازی عنایت ترفو برت
باز او بود زآب رفته در جوی ملال تبریز ناه حکایت

یعنی

رسیدن ملکزاده بنحس و آمدن سرس بمن اسست نرجور
بنیه و عاد و دو سر حب مرار عیب فضیرسیه
بهار آن دیدند بر آن بقیه برای صرو
[illegible]

چون ملکزاده ازان مکان مکار آمود بنفرت و کامکاری برآمده مرحلۀ
چند قطع مسافت نمود شهری عظیم مشتمل بر عمارات عالیه پدیدار گشت آن
رونق افزای هنگام تردد بامید آنکه از انجا نشان صدای برنیم صحراست
صعوبت آگین که از هراس صدمات دد و دیو زهرها آب میگرد بملاقات
جنسه بمعموره قرین شد چون گل از سر گریبان غنچه طرب برآورد
و نافه کردار در سر دستان شکر صیفی سنج سپاس کشید کلبانگ
سنت بلند گردانید و قدم بر مسلک استعجال سپرده چالاکانه بدروازه
درآمد حصاری دید در نهایت لطافت و رفعت که کنگرهاش بکمند
بوالش عمده همیونست و قصر قصر و سرای ایغان برسنده سپهرتر
کاخش در خاک میگشت خانهایش مانند ابر و ماه رخان مطبوع
و دلکش و منارهایش لبان مصرع قامت سیلی بالایان نموردان
و خوش نیز زینت معمورش لبان فرات لشکر باهم موافق
و هر کیب دکاکینش جوق جواهر دلپذیر نظم بایکدگر مطابق اما خیالی
ادمی نوع انسان در مرآت نظر از اقسام نیافت و دیگر از جنس مردم
در خلوتکده چشم جلوه گر نیامد ملکزاده از معاینهٔ انحال کم گشته
ملال گشته

ملال گشته بنا بر مزید انبساط اصحاب خود بهر طرفی از اطراف شهر
فرستاد تا بیابیر رستهٔ بازار و سرا و بیرزن سیر کرده سراغ مردم جویند آنها
چندانکه سو بسو دویدند سوق و تناق را بچشم تفحص دیدند جمله جا و محل و منظر
چون دیده کور از حال انسانی بی بهره یافتند و بوالعجب آنکه بهر منزل و
دکانی که درآمدند نعمتهای فراغ دیدند ساز و برگ معیشت و اثاث
البیت و اسباب شرب و اکل و رخت جامهٔ خواب و الات و ادوات
کیخ نغمهائی مهیا که بنداشتی همین نفس سر بزم جابر سته از اضلاع خانه
رفته اند ازین معنی هراس بر دل آنها مستولی گشت و سخن و اهمه بر
طبیعت طاری شد تا آن بدید که مسکن عفاریت یا موطن پریان و اجنبی
برسد همه بیکبار از خوف هستی و باند لشکرهای وحشت انگیز برگشته مراجعت نموده
ملکزاده سه بر خرابی شهرها آگهی دادند ملکزاده گفت غالبا آیاهای این شهر
مرا که کیصه ملیل ست صفحه ضمیر از نقوش بیم ساده ساخته در خلوت خاطر
از خیال خوف برداخته یکی در عمارات خسروی عبور باید کرد باشند که
درین لامکاه با غول یا آدمی اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطانی
درآمدند خراب تر یافتند اما خانها در نهایت دلکشائی بود و چمن هایی

درنهایت طراوت ولطافت لاجرم از ممر زیب وزینت بیت ومنظر و
نقش ونگار طاق ورواق اراده سیر مستولی کرده بهر طبقه از طبقات
عمارات در آمده تماشا کردن آغاز کردند و در فضا یا بهار چمن سراسر گشتن
گرفتند تا آنکه بحرم خانه پیوستند پری نژاد ناگهان برسم بیهوده فغان
برداشت واشک آتشین از پرده دیده بر وجنات ریخت شهزاده
از تغیری که ناگرفته بحالش شده یافت استغراب ورزیده گمان برد که
مگر از زمره آتشین نهادان که از ممر حلول خرابی درشعاب این مکان
فراخ سکونت اختیار کرده باشد صدایی رسیده والا بی سابقه سبب
ارتکاب بیوجه و فریاد چه گنجایش دارد آن نازنین زهره جبین از
ناهنجوم هموم وشدت رقت هر چند تاب نطق نداشت پاس
مراتب ادب کرده گفت ای فرق دولتت سرمایه افتخار کلاه
دو بهم وای نقش پای سراج همایونت پیرایه اعتبار اورنگ هفت اقلیم
باعث رقت خاطر وشورش باطن از آنست که نهال وجودم نشو نما
یافته آب وهوای انجمن است که اکنون بجای نغمات عنادل خلوت قمری
هزار فریاد خود وفغان بوم بگوشش میرسد ودرین مثنوی مثال با
هزاران نازونعم

هزاران ناز ونعم در مهد اقبالت پرورش یافته ام که حالیا از در ودیوار
می بارد چون آن نعمت ونازوزیست وفرزندگیران وپرستاران
وشهنشاه عالی تبار که چون همای سعادت وظل آفتاب بر فرق کمینه می
انداخت وازیمن عنایتش کلاه گوشه تشنی ازان ملحوظ نگشت
جراحت دل تازه شد و دریای غم در سینه جوشش زد ملک
بعد از استماع این مقدمه حسرت آگین برحال پر سوز ونالهٔ جانکاه پری
نژاد دل بسوخت و بر بیکسی او که هر سرشک از طلبه چشم نثار کرده
بر اسم مهربانی ومراتب دلداری بمقتضای آیین کریمان والا گوهر تقدیم رسانید
واشک آتشین از دیده خونبارش بدست خود پاک نموده ازانجا عنان
بشتافت وستیش گرفته بمنزل دیگر در آمد وخاطر محزونش بتماشای
گلهای چمن ونقوش غریبه سقف وجدار وطاقهای منقش ومنظرهای
مکلف مشغول ساخت چون ازان محل انتقال نموده بخانه دیگر آمد دید
جوانی زیبا روی ونیکو منظر که از صورتش معنی خسروی پدیدار واز
سرش آثار سروری آشکار میشد بر بستر مرگ غنوده وبر بساط
عدم استراحت فرموده وفرق تاجوری بر تار بالش فنا نهاده

اما هنوز تاج شهریاری بر سر شب و قبای کیقبادی در بر لو کوی همین نفس
بر جار بالش دولت بخواب با رفعت ست بری نژاد چون منوچهر
بدین حالت دید لب ان فاخته دلسوخته بر سر و خویش نعره جانگداز برکشید
و آهنگ ناله بلند کرده ریاحین مشک آگین از چمن نازک برگ گل رخسار
به پنجه یغمای سوسنی برچید و به هلال ناخن زنخ خورشید تاب خراشید
و لبان سبزه برکف غلطید جایی نیاد و نهاد که بر ناله جانفرسایش دل
بلبلان بسوخت و بر دل بهخت بخشش گل جامه قبا کرد
چندان ز غمش بمهر نالید کز ناله او سپهر نالید آن که خون شدی
از وسنگ میگردید آن عذار گلرنگ منخر شده از طپانچه پاره
اسک آمده تا بگوشواره چون غنچه گهی ستاره مریخت چون
سبزه گهی بخاک میخفت از آتش سینه چاک چاکش شعله
در دل ملکزاده گرفت و بر غمناکی و اشتیاقیش بهای های بگریست
دامی سی از معاینه چنین حالت و اکنیز همدردش ناله و همدست
نوحه نشستند در ان ماتمکده هنگامه شیون گرم شد و کار فریاد و فغان
بالا گرفت ملکزاده برادر را که وقت پری نژاد رحم آورده بدان

بهر خفته

بهر خفته جهان مسیحا بنمایان گفت خدا به دست این غریق لجه نومیدی
بگیر و قطره از آن آب که در ان زرقه دجوی تمنایش ببار بهر خجسته کردار خضر
کیش امثال ایران سکندر شکوه دارا منش کرده سر مینای ابحیات
بکشاد و بحسب دست امید لعل اکسیم الله که طلسم گنج فیض و مفتاح
ابواب امید است زده قطره چند بر سر و روی جوان خابیده بپاشید
بحکم ایزد جان بخش جهان آفرین که کون شده از گرداب عدم بر ساحل وجود
اندر خفته جوان نیز الحال از خواب مرگ چشم باز کرده بهر سو دیدن
آغاز کرد بیکبار نظرش بر حالت پری نژاد افتاد که مانند شمع
بر بالینش النشانه بود از غایت حیرت ببلبل نغمه سنج زبان نیز آن
سبحان الله مترنم ساخت و از تقاضای غایت انبساط از پهلوی خرد بلو تعبیه
کرده بر جاده جنون کام سپردن میخواست و بر طرفی ملک اسلام دید
با چهار تن دیگر گفت دست سکرانه بر رو مالان چون در خود نگاه کرد
خاطر دستی موی سر نغ بلند دید و چندان سر در گریبان تأمل
اندر خشت
اندکی گفت افلاکی بکوی حقیقت نبرد نمه و ندانست که امجای ندرت
آگین چیست ناچار در بحر مواج تحیر در دریای متلاطم حیرانی غوطه خورده از

روی استوار استغنا چاک نموده آن کمال اندام بر چهره نقاب
زر روی شاهد حال برانداخته بر کیفیت ماجرا آگهی بخشید
منوچهر از غایت شوق الشر و چشمان ناز را تنگ مانع عشق
گرفت و هر دو بیمار هاذنات اوقات ناصحی واقف از زبان
حال بعد از ادای احسان و تهنیتی که بجای آنها راه یافته بود بر کام دل
فایز گشتند بتوجه ات طاهر یکدیگر گریستند و لولوی لالا
بر در حلقه دیده بر پای همدیگر نثار کردند و پس از فراغ این
دو مرحمت اقرا بالاتفاق همت بر پای ملکزاده بهانه چند از
در حوصله تصور گنجد عذر خواستند و شکرانه نعمت آن
بتقدیم رسانید بعد از آن منوچهر چند آغاز طوطی زبان را از
شکرستان شکر گویا کرده گفت ای شیخ زند کالا [illegible]
که از وجود گرامی و ذات سامی تو در حق من سرگردان [illegible] عدم
بوجود آمده سیدا است که از بدو آفرینش کاینات تا زمان حال
روزگار کس نیا دندار دست حیف غبایت شکرف [illegible] این
منو هیئت [illegible] از برده توه منصه فعال آوردن [illegible] از دایره [illegible]

کرده

انسانی

انسانی و توان بشری خارج است که جانرا نثار بر پای تو توانم
که بر بالای تو نثار کرده‌ام بیت اگر هر موی من گردد زبانی
ز تو رانم بهر یک داستانی نیارم گوهر شکر تو گفتن یکی موی از
احسان تو گفتن. بوقت وزیدن ملکزاده دربلده بغو بالتماس
شهر و جهاد و [illegible] و تعیین نمودن زنی را بجهة تفحص احوال مهربانو
چون منوچهر [illegible] وارد [illegible] از
[illegible] دوباره از [illegible] عدم [illegible] بوجود آمد
[illegible] ملکزاده رفت و جبین نیاز بر کف پای [illegible]
وفا [illegible] حقیقت [illegible] عرض آورد که اگر از راه پروری چندگاه
[illegible] خورشید [illegible] واقف از این خاک [illegible] اقدام
خویش [illegible] و بدین نوازش [illegible] سرافتخار این [illegible]
سپهر عزت و اعتبار [illegible] حیات دیگر [illegible] حیات [illegible]
و از روضه فردوس [illegible] فیض [illegible] دل این [illegible]
ملکزاده از [illegible] مصلحت ملتمس او [illegible] اجابت مقرون ساخته
روزی چند در آنجا طرح اقامت انداخت و بر مسند توقف استقامت ورزید

کرت ثانی

بیرون گردد

شب [illegible]

[illegible]

منوچهر ایمنی را از غلیظ و شوکت جسیم دانسته مراتب سپاس معبود بر گذارند
در امر تو مواد جهانداری مساخته برادر نیک شهریار از جلوس فرمود
و در کم مایه فرصتی این خبر در بلاد و لوکات ولایت که در
ضبط تصرف فرمانروایان بود انتشار یافت و مزاج زمان دهر
در قرمز تماشا سال روزگار را بهم چه قدرت آئین دستگاه بهم کشته
بعضی از سکنه این ولایت را اینجا که تقیه از حیات داشتند و از
دست و دهان آن غوغا بر دعم خود نجات یافته به بلاد عالم منتشر
شده بودند بر این واقعه وقوف یافته از هر طرف فراهم آمدند و شکر
منعم حقیقی که یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی بکمال
دوست بر داخته در خانه‌های خود سکونت اختیار کردند و به کسب
و پیشه خود بدستور سابق مشتغل گردیدند و در اندک زمانی مواد آبادی
الشهر بدستور سابق رو به آبادی آورد و روز بروز رو به ترقی یافته حالت
اصلی گرایید تا اتفاق چنین [illegible] بفعل [illegible] در عالم وجود
و ایجاد چنین سانحه حیرت اندوز در جهان شهود نتیجه تعقیبه دیگران
بی بصیرت و [illegible] نظران کامل عقیدت است
کسی که دیده

کسی که دیده حقیقت بین بر روی شاهد یقین باز دارد و در جلوه گاه
ظهور نظر باطنش بر جمال بیرنگ شاهد روان راز باشد القصه منوچهر در
ادای مراتب تحید ممکاری و اجرای مراسم مهمانداری ملکزاده سر موی
دقیقه از دقایق رضاجویی فرو نمیگذاشت و در پاس آداب ادب و حفظ
قوانین فرمان بری خود سر موی [illegible] تمهید داشت چون ادهم طبیعت شهزاده [illegible]
و قید صید صحرای میرفت پری نژاد مانند کنیزان خدمت پرست
و پرستاران بندگی دوستی به آئین عبودیت کوهی ستیت می
بود اما ملکزاده که خمار باده طلب یار در سر داشت بهیچ چیز مشغول
نمیشد و پیوسته با لب خشک و دیده تر چون ریگ بر ساحل رود افتاده
از صاد [illegible] دوران ملال انماه که در [illegible] دلش بواسطه [illegible]
ابتلا انداخته بود محبت روزی پری نژاد بقانون هوشیار خرامان
بمقام ادب بر ملکزاده رفته زیر بالش بوسه داد و گفت ای جان
کف پایت تو تیای چشم جانم از آنجا که مرا در خدمت عالیت نیست
بندگی و پرستاری است بنا بر خیرخواهی التماس آورده ام اگر شرف اجابت
یابد معروض گردانم ملکزاده از روی اکراه توجه باصغا نموده فرمان داد

تا بوش رساند پری نژاد چون در حریم اجابت بار یافت سر بزانو
ادب بنشست و گفت با وجودی که چمن گل ریحان در سه نظر جلوه افروز
نزاهت است و از بر جنس مواد طرب و اسباب نشاط مهیا است
غنچه دلکشا بوده و پیوسته لاله وار بداغ غم در خون دل آغشته از
بهر چیست اگر مهمی و مطلبی در خاطر عاطر بزمن باشد سرا بران آگهی
بخش تا در انجاح و اسعاف آن بجان کوشم و منوچهر نیز جان داده
دوری تو جان دریغ نکند و بجاده فرمانت بسر پوید ملک تشفه چون او
در راه دلسوزی یگانه آفاق دید و در طریق شفقت طاق یافت بی تکلف
بی تکلیف راز دل آشکار ساخت و قصه رسیدن کشتی و گذشتن
آب عشق از سر دل و بستن و باز دادن بر ننگ و نام و آوارگی گزیدن
از خانمان و برآمدن در راه طلب بر شوق و شوق آفتاب یمن و — نشوافیع
نشیب و فراز نمودن مراحل هموم و آلام باز گفت پری نژاد از استماع
این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمه محال غرق بحر فکرت
گشته بیانش غرق در آمد و گفت ای شهنشاهی سریر شیدایی از اینکه
بی نام و نشان چون توان یافت و مکان شخص بی نشان چگونه توان

دانست

دانست بهر تقدیر این مهم مشکل و مطلب صعب بدین کیفیت نتوان خست
و بتحمل و تامل بکوی مراد توان شتافت زیرا که در حوصله ابکار شباب
بکنج و بای تعجیل بهم کتاب این بار یکسر رسد مقالید اضطرار بدست آر
تا ابواب مقصود بگشاید که الصبر مفتاح الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا
باش تا از سطوره غیب سایه مراد بیرون آید ملکزاده بصوابدید
آن نازنین کام ناکام در هودج صبر بنشست و چاره ناچار بر بار یکی
تحمل رخت امید بست و پری نژاد کمر یاوری بر میان دل قایم
کرده بکر دچاره گری برآمد و به تفحص بسیار پیر زنی که در فنون
عشق و شئون محبت آشنا بود و در دار الدوست رنج و دانی و
نبض شناسی عاشق و معشوقی علم دانایی می افراشت و در
سلطنت میانجی گری طبل حکمت مینواخت و در شناسایی قوانین
موقت ناز و نیاز طلب مطلوب کوس لمن الملک میزد
برائی جاسوسی کار آزموده گهی عاشق گهی معشوق بوده
ده معشوق عاشق موافق ساز یار ناموافق بدست آورده
بجهت پیدا کردن سررشته مطلب و یافتن سر کلاله مقصود

تعین فرمود تا بهر سمتی که دلیل گردد و لشکر بدو از دن ماه هلال نشیمن نشیند
بیابد مهرزن که مهر طریقت این کار بود بر کیفیت واقعه آگهی حاصل
کرده لب ساحل دریا سو سر کرد و کنار آب فراز رو به روان شد و در شهری
که بر لب آب واقع بود درلکده صبا کرد در درخشان حسن در و خیابان جمال
سیر میکرد و بدان میگویی که ملکزاده خبر داده بود گلی میجست و نغمه آن گل
هر گلشنی که میدید ببلبان وار ترانه طلب میراند و مرغوله مطلب بر زبان می
افراشت تا آنکه بشهری رسید که بحسن آباد موسوم بود و در هر کوی و برزنش
دریای حسن موج زن گشته و شاهدان طناز با صد کرشمه و ناز از
هر طرف فوج فوج جلوه افروز گردیده و هر سو غزالان عشوه ساز مست باده
حسن و ناز در سبزه زار نیکویی و صفا صف اندر صف کشیده مهرزن
باده وار بکر و تفحص این ماه برآمد و در عرصه بر و بوستش بکام طلب تکاپو
نموده دقیقه از دقایق ملتفتش نامرعی نگذاشت آخر کار بعد از رنج
بسیاری نیکویی سراغ برده چون آفتاب روشن دریافت که گوهر
کان شهریاری و خورشید آسمان جهانداری است و مهربانو نام دارد
وزنیس که نوح و سنگ افتاده تنها در کشتی نشسته چون خورشید بر نگه کرد

آفاق برآمد آفتاب

آفاق برآمد آفتاب جمیلهات از برج مه رخ ماه و شفق آن پری ا
قیاس نور کنند و گل بلبل سوز از بهار حسن عارض آن جادو
فریب کسب رنگ و بویی نماید مهرزن بهدایت خرد کارشناسش
و رهنمونی عقل مصلحت آموز در جنب بازار شهر دوکان گلفروشی ترتیب
داده از کم مایه روزگار با چنین بیرانی که هر شام و سحر جابجا گل
بطرز نوایش مرتب ساخته در خدمت آن نورس نهال گلستان
رعنایی اعنی مهربانو میبرد و طرح محبت انداخت و بقانون نشوان
عقد جواهری منضبوطات خضت و بارسال تحف و هدایا بر سبیل دوام او
سو مرهون منت گردانیده سررشته یگانگی بدست آورد و بهنگامه
دوستی بدست آورد و گرم کرد چون دانست که رشته موالات استحکام
پذیرفته و سلسله اتحاد انتظام یافته روزی سمطی که آستین قولش از طراز
عرض نمایید و تکلیف نمود که در خدمت مهربانو رهنمون گردد و مراتب
صداقت بوجه احسن موجب گردد آمد باغبان زن که گردن جان زیر
بار احسان آن دمدمه ساز خم داشت فی الفور اقبال امنیه کرده بوسیله
رسید بردازی در ملازمت آن سهی سروجویبار حسن برد این فتنه گر گجسته

اول
کار در اتفاق صحبت مصاحبت دمساز و ممتاز گشت و از گلهای انس بور
حالت نوایش طراز که همانی با خود داشت گذارنده آن نادره دست
مشتاق خود ساخت و هم در اولین مجلس بر کیفیت اکلی یافت بعد از
معدود که از بوستان مرغوب گلدسته مقصود بدست آورده از آنجا مراجعت
نموده بپایتخت ببینک سیر شد و در اندک ایام خود را در بلاد ملک ملکزاده از
غایت نشاط و شادمانی بمقتضای این مضمون بر بن مژده گر جان
فشانم رواست کاین مژده آسایش جان ماست نزدیک بود
که گوهر جان بر قدم مژده رسان نثار کند حکایت یافتن او زرده
خلخال هر بانو چون خاتم جم از بطن ماهی و متوجه شدن شهر حسن آباد
و به الله بهر زن یار یافتن بخلوت کده وصال و در بهشت تخت میداد
و از آنجا که بیابان و فیروزی بر اجعت بدیار خود نمودن حکایت اگرچه
ملک نقطه از آنجا که بهانه خاطر ببر پر باده طلب داشت میخواست
که بهمان عت سرعت پا از پا وضیعاد دام گرفته چون اشک عاشق
قطره زن بادیه تردد کرده و بلیات آسیاب شوق بهوای
حسن آبادیر وز نماید لا بری تر از دوران روز لهید سعی گشتی

طعمش

طعمش از گرداب اضطراب ساحل نجات آورده متوجه خیمه که
صباح صبح روز متوجه منزل مقصود گردد آن غواص بحر شوق بآن گمراه
تمام باقبال انجمی تن در داده چرا که توقف ورزید و جواهر گران بهای
در جلد وی خبین مدت شگرف بآن پیره زن که بهر دار ذرجان
مراد مژده وصال آن ملفس دیدار آورده انعام فرمود و خود بجهت آنکه
با فرو رفتن یونس در بطن ماهی معرفت در کرد شغلی پیشه نمید
ماهی پرداخت وقت با اولین شست ماهی بزرگ بدام افتاد
طبع ملکزاده از خیال صید شکرک طرب آگین گشته فرمود تا کباب تیکش
کنند و لط باده در میان برند که کباب ماهی در عالم شراب خوشتر است
طباخ چون شکم ماهی چاک کرد از درونش خلخال مرصع که هاله روی
خورشید شان بود بیرون تافت از برج حوت برآمد ملکزاده فرزده
بحیرت از حدوث این سانحه غریب بای خاطر خلخال استوار در
کرده متوجه تماشا احوال ابدارش شد بمجرد دست کشان بعض
دلش عزحرارت شوق در قانون بالا نمی بخشید از آنجا بیو لیکی
نزد پیرزن آمد پرسید که هیچ میدانی این خلخال ها انبهه در جه شرف

که انبوه بر جوهرش لب آن ماه خجسته خط را انبوه سیب زود از قرب
کدام خورشید طلعت است آن دقیقه سنج دانش به نگاه نخست
شناخت و چهره‌ها نور نشاط افروخته گفت ای چابک خرام عرصه عشق
کلاه طرب بآسمان انداز که این خلخال بهر بانوست این دولت
مخبر مسرت مژده بران سکون دارد هر باندک زمانی سعادت وصال
آن سرو چمن نیکویی نصیب گردد اکنون درین مقام درنگ
ورزیدن از پرده صواب خارج است بلکه زاده بزهنمونی این هنر
در همان حین از منبع مهر و مهر این پیر او مرخص گشته بی آنکه تردد
راحله ناید رخت سفر بر بارگی تردد بست و بر جناح استعجال
متوجه دیار جانان شد و در کم مایه فرصت قطع منازل وطی مراحل
نموده بشهر حسن آباد رسید و در باغی بآیین خاک نشینان کوی
غربت منزل گزید و پیرزن که بر کار خود لیکن سیلش بود بر
قاعده قدیم دو دکان گلفروشی ترتیب داده کالای دقیقه و
متاع بندهٔ در رشته صنعت گری ردیف و رواج بخشیده و بحسن
تدبیر رسا و رسایی فهم بر بام آسمان سلم زده در صدد آن

که ماه را بجنگ آرد

که ماه را بچنگ آرد روزی سپیدی هزار گلهای تازه بهبهای خستهٔ مرد انجمن
بهرای زن که عقد خواهری با او مضبوط گردانیده بود برد و التماس
که بنقش در خدمت مهربانو شتافته گلدستهٔ حمایل سر سنبل بر آورد
پیشکش پرستاران آن گلچین گلستان زیبایی نماید باغبان زن بگفت
ای خواهر مهربان درین ایام این سلطنت دست نداد و ادراک صحبت مهربانو
از جمله محالات باشد زیرا که نسبت فقدان خلخال خود حایل وار گرد
غم بچیده است و این ماجرا بر ضبط است که پیش ازین بخنده گاه برود
خانه افتد ازانجاکه مقتضای حداثت سن سیماب وار بیقرار است
و خود سه لبنان رود زند و از رنگ باز طره خم اندر خم خود که هر تارش چون
بهار صد نافه تاتار است بسته شکن بجین موج ولاد فضا سه در اثنای
این حالت خلخال از پایش جدا شد و در میان آب افتاد چون توجه
خاطرش به نیل آن از حد حساب بیرون است و اهتمی خود علی
الزعم آرزوی صورت نمی بندد لهذا همواره در گرو ملال بوده بمجلس
توجه نمیکند و رود در عذر این حرم سر از خاک برنداخته و از
انفعال تر دامنیت لبش خشک شده است پیر زن اما مقدمه به مقدمه

مقدمه

فیروزی دانسته فرحان وشادان نزد ملک آمده گفت عنقریب
است که اثناء چون ماهی بدام تو آمد واین خلخال واسطه حصول
گوهر مقصود کرده اما اکنون خرد دقیقه سنج که مسمار موئین است چنان
رهنمون جاده تدبیر میشود که تو با سایر رفقا از این باغ بیرون رفته
در منزل که غیر از اصلا گذر و بار نباشد تمکن گزینی و بیهیچ در محوطه
احتیاط نشینی که بیگانه بهیچ حال آشنایی انجمامله نگردد و پیر بردی که
در مدت شناخت بلباس درویشان خدا پرست و آیین
قلندران افتاده دست که سالکان مسالک حقیقت و ناهجان مناهج
طریقت اند باسیمای قامت وانگار دیده که از آن انجذاب
دل عموم خلایق شود نزد سلطان برود و خود را فرستاده حضرت
خضر وانموده بدین دستور ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید
که خضر علیه السلام بر شما سلام گفته و بعد از سلام پیام داده که از جانب
درباره مهربانو مهر خدایی و لطف ذوالجلال با قضی شنید ولی آست
گوهرش را در سلک ازدواج جوانی که جوهر نفوذ در خرد کامل آست
کشیده و عقده مناکحش در علم بالا که درجه والاست حسن العقد بخشیده

وآن بزرگ

وآن بزرگ بنا بامور گشته که بلباس خاکساری و کسوت بینوایی دارد
شکر موهبت سبحانی باندازه طاقت انسانی بتقدیم رسانید و بی رعایت
بنیادن و تاملی گرامایه گوهر درج شهریاری را پایان در اتباع سعادت
شرف وصال گشتند که در خبر فقدان خلخال و فرو بردن ماهی آنرا
مقتضای ارادت فعال علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم لا یخلوا عن الحکمت
این سر مضمر بوده و بعد از اتمام مراتب پیام قدری از آن آب لطف
بر سبیل هدیه که شاه هر توکل را زیور صدق گرداند بگذراند چون این تدبیر
صایب صواب قرین دست مراد در آغوش مطلوب کردن
ممکن نماشد زیرا که پدر مهربانو از روی غیرت نخواهد که بر شخصی اسم
دامادیش اطلاق کند و قطع از این مهربانو بر در کمال حدت فهم و متانت
طبع و نزاکت مزاج و رسایی عقل واقع شده و طفیل تعاییت
دستور پسند افتاده چندانکه سیاهان زور کار و سلاطین نامدار آرزو میکردند
وفضالش کنند در دایره تمنا بر کار وار بجایی سر تردد گردیدند لیکن
امید هیچکدام لبریز باده اجابت نگشت و ساغر دلهمه لاله وار نشان
سند داغ سودا ماند ملک تدبیر پیرزن را بدرجه استحسان داشته

بنابر کار بر صوابدید آن برکار نهاد و بهر خجسته دیدار سید دستوری کم
گذارش یافت و تنوایی او را که ملازمت سلطان داده خود
بکنج انزوا رفت پیر مرد بخدمت سلطان رفته با بین پسندیده
و قانون کریم ادای پیام از زبان خضر علیه السلام نمود و آب در
ظرفی محرم تر بسبیل هدیه تسلیم کرد سلطان از استماع چنین مقدمه غریب
ربایی دل در دامن حیرت کشیده باید البته صدق و کذب تدبیر باید
چون با یه خلخال مطلوده در میان آمد یکبار در ادا و قول عبارت
منوال کردند بیمان زانو نشینان بساط ادب بودند و در ورطه
حیرت فرو رفته از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان سبقش
مالی سر مینامی آب حیات بگشاد از راه امتحان و طریق تجربه
قطره چند بر ماهیی که از آب دوره در مفارقت داشت پاشید
ماهی فی الفور سان نبض عاشق بیدل که مرام دوست طپیدن بخشش
درآمد و از جای خود حرکت نموده ابدار حیات نمود پس بیکبار جسته
بدریا که آب که یافتنی که بر کنارش جلوسی داشت افتاد و شنا
آغاز کرد از این معاینه چنین حالت که از اعاجیب روزگار تواند بود غیر تو از

ارتنها عشق زکه

نهاد خلق بیرآمد و همه باتفاق زبان بتصدیق کشاده بذکر کلمه حمد قبلش
در خروش آمدند و بی آنکه از سلطان دستوری زود بیرون به صدر
عزت جا داده مراتب تعظیم بتقدیم رسانیدند چون پیر دانست
که تا ده مطلب مخمر ستوده و لغش بعادت گشته سکتر از
مجلس بر خواست و گفت از آنجا که درویش در خدمت ملوک
زیاده بر ضرورت حاجت توقف نیست تحقیق رحمت زانو نشینان بساط
عبودیت بجناب سلطانی کردم با آنکه در باب اقامت بیانی از حد حساب
متجاوز گردید اصلا منهاش نگشته بر صراط تراحیت استقامت ورزیده
ناچار سلطان و سایر ندمای درگاه بامر متابعت پرداخته
وداع کردند چون بیرون آمد عوام که او علیک الا الانعام در شان ایشان آمده
وار داشت بوصه خواص واسطه رفعت شان و مایه فخر ایشان و در اد
الکاشته القدر بهجوم آوردند که بیرا از ورطه تصدیع مصاحبه رو با فتقار نهاد
چون لوان بلیه نجات یافت از بس ضعف شیب و نحافت سن مانند
کرد سوی افتان و خیزان خود در خدمت ملکزاده رسانید و بر
کیفیت ماجرای اطلاع داد پس از چند روز ملکزاده بشهر در آمد

بار در همان باغ منزل گزیده نیمروز دیگر ادر خدمت سلطان
فرستاد تا صورت واقعه بعزت اقدس رسانید بخط مودی
عاکفان پایه سریر خلافت عرض نمود که ملکزاده باغ دلگشا
که در آن نا محوطین ولایت ختن ست از عالم دو بانگ جمنهوم
بود که بر کنار رود رقته بود دامی نهاد و هر چه از حوض رود
دام ساز دخوف انها باره سازد هر چه ار دو دل شریر اید بنو ضبط
غیر خود در خدمت زمین بوسان اتی تار کاه رسانید قضا را
دام های بزرگ آورده واز ستم ماهی حلقه ها بر هم در چنگال
لطف صنعت ابدار جواهر بروق انده ماجار ابرو بردا شسته
متوجه خدمت همایون شد محض والام وانمود تا بملایم
رسوم خطیر دیگر که دریش شو سعادت آثر ان خلاصه وجود
بان خلافت رااتش آید هیچ وجه در قالب نمی گنجد تنگ
تصور ید کار این آکنون باعث فرح دل وبانی ایزار خاطر
است الحمد لله و المنه که وو لعبت سلالت رسنده اگر دامال
باشد از ادراک خدمت لاوم المسرت تعالی ذخیره اندوز
سعادت گردد

سعادت گردد و الا او دولت سه تفویض متلقد بیان نموده مراجعت بدار
خولش باید جون این و زیر کار زبس پیام گرد اثار بشاشت بر ناصیه
شاه پدید آمد از غایت شکفتگی گفت خوش آمد پدید و صفا
آورد دیدبا این همه استعجال میل مراجعت ملکزاده پدیدار خولش نتار
پدر هیبت و بر پو شهیدان بیدار هو پوشیده نیست که این بخش هیمن
خطرات و کاطینه که حلف الصدق خلافت و جهانبانی است
بجش امر بدرت طراز مامور ساختن واز راه در از جاده بیابان سر
غربت گردانیدن بی آنکه در ضمیرش امیری خطیر مرمز با
در کار خانه ارادت آلهی مخت بشرف نفاد نمی پیدد وبیش از
نزول شنایدیسی در کمال تصفیه باطن و تزکیه نفس حضر
نبی علیه السلام بود آمده از رسیدن شنا خبر داد و بفرمان آلهی
که در باب قره باجره خلاف دعره نا ضجه عصمت نادر گشته آهای
تجشید الله لله که بخر و سعادت تشریف ارزانی داشتند واز جمله جلال
عطای الهی که متوجه بار ادان شکر وثنا بسی آمده این ست که
گوهر گرامی ملکزاده از درج شهد با رسیست والا از فرمان آلهی

در همه حال محال انحراف و طاقت عدول نبود چون گوهر پاک بدست
آمده در سر انجام این امر دمی تحویز تو طلبیدن نکنم لیکن در بر نهفت ملکزاده
باین ماجرا وقوف نیست اگر از نیکه عالی طبع و بلند فطرت و کامل عقل
از موانست نسوان و سبب نقصان که در طبیعت آنها ست اجتناب
نماید اما چون فرمان الهی بدین امر شرف نفاذ یافته بجز انقیاد
چاره نخواهد بود القصه پیر در بیر مرخص گشته در خدمت ملک تقیه رفته
و بدین مژده اقبال مشام جانش را بر رایحه مراد معطر ساخت و این
خبر در گوش خسروی تیز انگشت رکنت چون مهر با نو برین مقدمه
اگاه گشت از انجا که وسوسه در خاطرش سکون بود بلوسه بر
طبعت مستولی گشت تا یکته ما هش برسه و بداند که شایان موانست
و سزاوار مصاحبت هست یا نه و چه قسم گوهر است که بفرمان الهی
شایسته وصلم آمده و خلقت لطف ما هیه بدور رسیده در انتهای این
حال که یا دل خود گفت و گوی و اسب پیر زن بالاتفاق خواهر خواند
گلدسته چند نظر تازه راست کرده در خدمتش آورده و از روی
بجیه کاری نغواتی که معمول بر غرض نبود سر کرد که در باغی که امروز
برای چیدن گل

برائی چیدن گل رفته بودم جوانی دیدم زیبا طلعت و نیکو منظر در
کمال صباحت صورت و ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت
طبع نور سروری و برزگواری بر جبینش تابان است و فروغ کوکب
اقبال از ناصیه نورمندانش رخشان رفیقانش مشکفید و خلف
اورنگ آرای دار الملک ختن است بجهت مهمی از آن شهر
مینو شهیر قطع مسافت بعید کرده و کربت غربت کشیده بدینجا
رسیده من در مدت العمر که از شصت متجاوز است این قسم
جوان خجسته شمایل مطبوع قطع و ظریف و مقبول خاطر خواص و عام
ندیده ام و بدین وجاهت و شگفتگی و تهذیب اخلاق و حسن اطوار
شاهزاده نبوده گویند که در حیث بازدلش رستم خونخوار الست
و از ایوان معدلتش نوشیروان خجل سحاب نوالش حرف سخا
از نامه زمانه حاتم فرو شسته و پایه همت بلندش با علا علیین پیوسته
منقبه تکلف نورس نهال گلستان محبوبیت و نوباوه سرو
جویبار خوبی جمیع صفات پسندیده در ذات والا لش فراهم آورده
ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن بدو عطا کرده این بیت در شان او

صادق می آید   گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی ست   دست مشاطه
چه با حسن خداداد کند مهر با نوار استطلاع اشعه کمالات صوری و معنوی
ملک شهی اگرچه لیلی بود فی الحال مجنون شد و از فرط اضطراب عنان تمالک
از دست داده بپایتخت پیغام کرد مبادا این نامه از حضرتش رسیده آن
چراغ راه من دانسته زود بجاده انقیاد می باید شتافت بالتماس از منجمی
نهایت مسرت آگین گردیده فرمان داد تا بر قاعده شهریاری و
قانون جهانداری انجمن نشاط منعقد گردانیدند و محفل اسباب نشاط ترتیب داده
دوال اقبال بر کوس دولت زدند و نوبت خرمی فلک و همایونی هنگام
سرود سه باشتن دمیدند و نغمی بخشیدند
آئین داماد جشن جمشیدی و قانون ساسانی بزم فریدونی از بارگاه
دولت بسط مسرت و ابتهاج ممهد گردانیدند و اسباب طرب و تزئین
و مواد بهجت و کامرانی مهیا ساختند غلغله کوس اقبال در زمرد
گنبد سپهر پیچیده و آوازه خورشید و افتراح باقصای عالم رسیده
باده نشاط در جام تهنیت جوش زد و نغمه بهجت از تار طرب نوای
طنبور چشته آهنگ معکوس کرد چمن چمن گل و دسته دسته ریحان
از گلشن جشن رسته

بر گوشه انجمن ریختند و نافه نافه مشک فرو تمامه تمامه عنبر از هر
شام افروز محفل صحبت آشنایی ساس با هم آمیخته ترانه سنجان چنگ و نوا
قمری آسا نشید خوری بر کردند و رامشگران سحر آهنگ زهره کردار
زمزمه تمنای مراد گشتند ساقیان سیمین عذار شراب لعل
رنگ بزم را طرب آگین آب رنگ بخشیدند و حسن پیرایان غنج
و دلال بر گلین اداد لیلی را اندام سلسال گیسو گشتند حکایت
یکی مجلس آرایان آن روز دمی که مستور برگس برآوردی تا بر گستبه ارمش
زهره گستوری اغانی برآورد رامشگری نواساز خنیاگران کسرف
نقانون نوروز برآورد حرف برنسیم نواز آن شور برآید
نگردون برآورد او از زده چون عروس انجمن افروز گیتی ارو
افروز حجله معورت شد شاه با نوای او را با همراز آن زیب و زینت
بر سریر فلک لطف مبارکی و بهروری جلوه افزای سعادت ساختند
دیگرا دور را چون ماه دو هفته ملکوت نور آراسته تا فر فردوسی
و شکوه کیقبادی در مشکوی اقبال آورده بر تخت خسروی با جور
حاید خیال هم جلوس کرده ماه و خورشید را از برج شرف

منتظر شد پس هم چهره گردانیدند گلبانگ تهنیت از زمزمه
طرازان خطه خاک بگوش انجمن آرایان فلک رسید و صدای
مبارکباد زنان طراز اهل جهان بگوش رضوان در باغ جنان
رسیده از پس گوهرنثار ابرهای گران باری بر گلگشت گلزار زمین پدید
آمد و از گذشت گلبرگ و عطر بیزی صحن انجمن رشک نگارخانه بهار
و صحرا چین شد چون مراتب بزم طرازی و مهر رسم جلوه آرایی در
نوخجستگی و شایستگی انجام یافت نواخوانان محفل چون
طایران چمن سو بسو پرواز کرده گلشن آفاق را بکام بلبل و گل صفت
ساختند صراحی مانند بستان سر بگوش ساغر نهاده راز دل
مردان داد و تبسم راز دار بدیدبانی حریم عشرت چشم سپهر
بگشاد و شراب مباشرت در بلکن و باغ ملکزاده بجوش آمد
و عرق حیا بر رخ آن دلربا چون دانه شبنم بر برگ سمن
باریدار گشت نگاههای بار بار گرم شد و گرمی شکرخایی زیر می
صاحب کالا رونق و رواج گرفت با آنکه ابتدا در دو در هوا
کامیابی تمتع نیست گل از بی صحابت باده شد قبا چاک زده

در آغوش

در آغوش بلبلان نشست غنچه بهمن آمادی با هزاران کامرانی
بخندید و زر بیشان مقصود در صدف نسیم گوهر سیماب گون بچکید
بخندید دران کرشمه بازی کردند دو غنچه بوسه بازی افتاده بخنده
نگارین اندر شفق از سیماب بر دین ملکزاده بعد از رنج بسیار
گنج راحت بدست آورد پس از محنت بسیار بکام دل ظافر گردید
چون سلطان زرین قبای آفتاب از آغوش عروس عنبرین
نقاب شب برخواست و سر از مطلع صبح بر آورد و بر رسم گریبان
اهل عالم سپیدی نور داده بر آفاق جهان نور افشانی گرد ملکزاده
نگردار خورشید از مشکوی عصمت و حریم عفت بر آمده بقانون شهر
یاران رونق افزای صدر بار عالم شد و نیسان خسروی بهادرم و دینار
بر خلایق ایثار نموده اهل انجمن بر پیرایه‌های رنگ رنگ و خلعتهای
تنگ تنگ مانند بزم آرایان چمن خورم و خندان گشت و بهرهای
که همین نقبیر فناش طلسم تمنا از سر گنج مقصود برخاست و از
حلیه جنین خدمت سترک و مهمهای بزرگ شگرف بزرجوار کشیده
ز آز و نیاز سیر اساخت و در پیرانه سالی از دریوزه گری توانگری رسانید

چون بار حجاب کنج گردانید و پس از انقضای ایام معدوده اوقات
در گردون ظفر میسر آمد آهنگ مراجعت بدار الملک خویش راست کرده نغمه
استدعا خاص بسمع سلطان نا گزیر بیارگاه اجابت بار داده بدستور
بندگان خویش فرس همت در فراخنای کرم تاخته هزاران طویله
اسب و طبله گوهر و فراوان نافه مشک و قطار استر و شتران ارملا
وزر و اقمشه و اشیای نادره هفت کشور و پرستاران خورشید
دیدار و غلامان غلمان شعار که عقل فیلسوف بل فیلسوف بکام
قیاس آن عرق قصور بر جبین می آورد بر سبیل جهاز ارزانی تمام
داشت ز گنج زر و زیور لعل و در پی ثبت پیلان ریخته
بدر ز مشک تتاری پسی بارها ز عود ز عنبر بخروارها ز تاج
مرصع بیاقوت لعل ز تازی سمندان بپولاد لعل ز تاج زمرد
رخوان عقیق ز دیبا بکی در جواهر غریق ز صف غلامان حلقه
بگوش ز هندی کنیزان زلفین پوش ازان بیش کارد
کسی در ضمیر بهی داد خود گشت ثبت بدیر ملکزاده چون با این
همه عنایت و نوازش که از جناب سلطان مشرق رخصت حاصل

کرد بوداع

کرد بوداع ملخص گشت آن مهر سپهر بانوی در هودج که مرصع سقف و
چون چتر جمشید ها ز رافشان قبه اش چون گوی خورشید با
هزاران زینت و فروزنده آفتاب کردار دقیقه سنجی تردد شد در راه
دار الملک ختن سر کرده چون ماه در قطع منازل سریع السیر گردید حکایت
ازانجا که کارهای کاینست که عرایش پرده تقدیر و سعایش حجله تمشیت
است چندی در زیر برقع جلوه های نهانی کردن و آنگاه در آن معین
وجین بدخل درین بزم گرگون فسادار حریر سبز بجهان شهود کشیدن
دار ممکن غیب بمنصه ظهور رسانیدن از قوانین دالقه و قواعد راسخه
حکمت قدیم و ارادت حکیم است درین محل سانحه غریب بر روی کار
آمد چگونگی این حال بعزت ثابت و تفصیل این کیفیت برین منوال است
که جوانی زمره ملوک و گروه سلاطین هوشنگ نام دلرا از مدت دراز
در کرد حید سلک مهر بانو داشت و چند آنکه در بادیه آرزوی وصالش
تکاپو نموده در راه طلب آبله پا بیشتر ره بمنزل مقصود نبرد در هوای آنکه انوار
مراد بر روزنش سر و دیو دیگر مان قهرمان عشق مجنون دار بدنبال دل
دیوانه پویه میزد و بیوی آنکه وقتی نسیمی از گیسوی مشک آگین جانان

از گیسوی

بجانش رسید چون کرد با افشان خبران از لبس شتافته در هر منزل خود
میرسانید و زنی ضعیف بینه خمیده بالاست که بفرمان او بلقه بانو سلیمه
نکاید خود سه بر سر گنج رسیده در وقت فرصت طلسم شکنند از کم
در مار افسون عشق افسانه روزگار بود افسون کید در تابی بی انجال
دمیده بیکبار ناگاه بد سیکری عصا از در در آمد و در پیش مهربانو از دیده
سیل سرشک گشاده از جور روزگار نهایت تابی بکربست وار اشکم چرخ
بر گشت شکوه از حد بیش برد مهربانو از راه مهربانی او سه در سایه عنایت
جا داده فرمود تا او زاری معین گردانند و دست تطاول روزگار
از گریبان وقتش کوتاه سازد ملک گفت ای مهربانو من انچه
ز سیماب این عجوزه مشاهده میکنم طوفان بلا در شورش جوش نسبت
و فتنها در زیر سرش پنهان چنین کسی در ظل حمایت جا دادن
مار در سر آستین و گرگ در بغل داشتن است صواب آنست که
این فتنه گر را از خود برانی و دیگران در روان اقبال بازنبدی
کرمش از شر او اصلا ایمن نیستم مهربانو گفت ای سر بر افراز
دولت و اقبال از چنین عورت پیر در غایت نحافت و ناتوانی

که قامتش از جور فلک

که قامتش از جور فلک چون هلال دو تا است چه جای بیم و هراس
است زینهار خواه را دست رد بر سینه زدن دور مانده بنده افتقار
را سایه رفیق از سر باز گرفتن آیین ارباب دولت نباشد نفی
الجمله شاه مشکول تقدیر بر عشوه گری در آمده پرده تدبیر خرد پیدا
ملک سلطنه نیا بر ابرام مهربانو تن برضا درداد قضا روزی منزلی
در مصر زمینی واقع شد که جنگل طراوت طراوت افزای دیده
نزهت پیرای داشت و از رطوبت هوای و لطافت
سبزه رنگ سبز خوشی نشاط طی اعانت باده و جام آن بهر
زنها پیوسته مترصد وقت و منتظر فرصت می بود در نوبلا
نهفت ملکزاده شیوی شکار از جمله منعمات التفات پیوسته شکیب
بر نحال انگیخته داد که ای بیدل مجنون کیش که نقد جان در راه
جانان همواره بر کف داشت و سر را در هوای دوست
بیچون وار داشت و صحرا نورد بودی الفور تکاور برق تاب
جهان پیمای زیر ران کشیده نزدیک شام روان ملکزاده آمد
و عنبی گلگون کام صبا سیر بدست شاطر بی تغار فرستاده

بیرزان باضطراب تمام اندرون سرادقات سلطان آمده مهربانو سه
گفت که ملکزاده چون بهرام بخدنگ خاراشکاف گوری بر زمین
انداخته و در باغی که بنجابه نکهت آنموذج فردوس برین است
بزم نشاط ترتیب داده اما از آنجا که بی نور جمال جهان افروزت
گیتی در چشمش تیره مینماید و شبستان دلش بفروغ شمع رخت
نوری ندارد تاب تنهایی نیاورده خود بجناح استعجال بطلب تو آمده و
بارگی باد پا بپهلوی تو از پهلو برده سر افرستاده بلا بر چهره و آب دیدار
خود آتش انتظارش سه تسکین بخش و نائره اضطرابش سه
منطفی کن مهربانو بسبب لبس گویی خرم نبرده و سررشته احتیاط از
دست داده بلای مشتی برخواست و بر چهره ماه وحش برقعه فرو بسته
هشته و با دو پرستاران سه از پیش رانده چون شیرین
بر ان گلگون نسیم نسبت سوار شد و غافل از آنکه روزگار دورنگ
فرهاد ماننده تیشه بر جانش میزند هوشنگ آن خسرو نیداشته دوانیده
سولتش تاخت آن بیدل چون دید که فلک بکامم گشت واز بلندی
طالع بمایدامم افتاده لسان یا اکرم بتوبه شد و یا کمه مهربانو سه

باخود

باخود همعنان ساخته تند تر از نسیم رانده تا آنکه از دریای که بی معبر
عبورازان ممکن بود گذشت و بجهت فقدان پل و انعدام مراکب کشتی
در آب فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت واز نشیب و فراز
راه اصلا غم نکرده یکمان همی کوه دشت نوشتن گرفت
رنج راحت شد چو مطلب شد بزرگ گرد گله توتیای چشم گرگ
چون قطع راه از اندازه شمار متجاوز شد و مسافت طرق زیاده
برو یاس طی گشت لاغر ماند که در منی جمال مهربانو پدید آمد
و از طاقت طاق شده فریاد بر آورد که ای ملک زاده بدین شتاب
بکجا میروی که اینک ساکن شو از فرط هنجار باسخن بدرد آمده تشنگی هو
سه چون نطق زدن صرفه مینکرد و سکوت برداخته اصلا لب بپاسخ
نگشاد از همین حیرت بر طبع مهربانو مستولی گشت و هراس در
دل پدید افتاد شاید که غولی و لفته در بیابان مرگ خبر آورده
باشد روی چو قعه از رخ برانداخت و بسوی هوشنگ نگاه کرد
تا داند که این دلیل گمراه کیست و معامله چیست چون چشم برو
افتاد و صورت مکاید در نظرش جلوه کرد واز آشنا نشانی نیافت

از بس اندیشه نامناسب که شنگاک سنبلش دست زده بوم گردد
وشاخ گلشن مراغه زاغ شوم شود مانند بید بر خود لرزید واز
غایت بیم در رنگ پیکر تصویر خشک شد واز هوش نیک برسید چه
هیشه دبیر اجه خوانم که از ملازمت تو بیخت رعبی در دلم پدید آمد
نزدیک گشت که طایر روح از آشیانه عنصری بر داند نماید هوشنگ
گفت منم فلان بنده ناخریده تو متاع صبر وخرد به تمنای وصلت وصالت
باخته ودر کوی هوایت سر از جان دل برخاسته وبندگی
ترا بر جان دارایی گزیده ودر حسب وجوبت از اشعار ناز بنگاری
رسیده غبار رهایت طوطیای دیده جان میسازم ذوق ناچوری
چون خاک ره بپایت می اندازم اگر چه شاهم بغلامی تو افتخار میکنم
واگر چه خسرو از آدم دمی از قید تو رهائی نمیجویم نقش غم
تست سر نوشتم جز مهر تو نیست در سرشتم سرنامه
سینه داغ واز غم عشقت سطری بدماغ نامه غم بیست
که انتظار بر دم صبر ودل ودین بکار بردم گر راه بودم
بروی شمشیر از همرهی تو کی شوم سیر با جان حال
از من نوبت جینی

از من نوبت جیش چراست وچون من پادشاهی به بندگی
قبول ناکردن از چه روست مهربانو بر کیفیت حال چون اطلاع
یافت لنگکی وکشاده پیش خانه پیش آمده گفت ای تاج
سر واز روی دلم جای آنست که جهان نثار بر خاک مشت
لب بم وخود سه نثار خاک پایت کنم چه دیر لیست که ناوک غمت بر
جگر دارم وآتش بیهت در سینه چون شاهان جهان بخواهش
من کمر بسته دبیر بر رسم نامه نوشتند من نامه همه دیر نوشتم
ونام تو بر لوح دل نقش بر بستم لیکن چون سر کلاه ده اختیار
بدست من نداد ند ناچار لاله وار در دل داغ این تمنا
بود مانند سنبل خاطرم سر مایه پریشانی داشت هما بخت
بیدار یاوری کرده وفلک بکام من گشت که خشم از
حمایت تو یافت دولتم زیاده وصالت بمرور دیت
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر منتهای همت
خود کامران شدم اما تبکلی قرارم که از ان جهت دل
بی تاب است وخاطر در اضطراب یعنی با خدا که چاره

کار نشنفتوان دید هم جراحت دل ایشان نشست عهد کردم که
اگر بیاوری بخت و بیدکاری اختیار از کف بشد و کل براد چنینم و
نظر بر جمال جنان ازان نیافکنم ازان بار باحبار باه در صومعه
ریاضت تنها نشینم و در کنج خلوت اعتکاف بر گزینم و
بر در حکم و بیش مهر صوم زنم و هر شام در هنگام افطار ما تین
و غربار ارتکاز انه دعول این نوبت عظمی و عطیه کبری
طعامهای لذیذ و لقمهای لطیف ارزانی کنم که در وفای این
عهد تو بااین یاد رستگی و درین هم اعانت تو مانی
در همت نمود تعدم صحبت بن باب سکهایه نماورده
از بوستان وصالم اول گل چیدن تو در اثنای حالم را
بلوث بیاب همت تمالاله دور رنگذر نقص نهان کنه که
ملتیب اصحاب وفا است حللی در اساس کاخ امید
پدید آید و سنگ بازگشته در بام بنا هر گردد و هر رشته
مراد که هر ارا است بنام نیشتی در دعای صبحگاهی پدید آمده
باز گسیله و عقده مقصود از شاخ امل با سلسله بهتر بزد و
پیدا است که

پیدا است که انجمن قلعه ختم زدن بسر آید هرگاه
اوقات دراز در کمال تو متصدی و تا این سپهر شده است الکون
که شاخ امید گل کرده و کلبهای امل بیار آورده اضطراب ا ما بد
چه گنجایش دارد هوسک چون بدین آیین سخنان مهر انگیز
از زبان مهرباد تشنید از غایت شادی بر خود بنالید و زبان
کلک گلستم صبا گفت و بیاد یار بر حال منت بسیار
و تشدرات شکر بدرگاه بیچون تقدیم رسانید و گفت ای
دل و جانم فدای سخنان دلاویزت و ملک دو عالم نثار کلام
مهرانگیزت همگه شهید تیغ عشق توام و قربان کمش ابروی
تو از بالا حجب دریغ کنم و از قربان تو چگونه انحراف
ورزم حکم تو بر جان و دلم رواست و بر روح روانم بر جا
را د تو قربان   عاشقان را بر بر خود حکم نیست
آنچه قربان تو باشد آن کنند   ازین حسب اصلا لا اهل
را بدل راه بده بحکم الله وفای عهد بکوبانند از
بیاموزی یا تقاعهد کوشش که هر چه ارادت باشد مهیا کنم

گردانم و بدانچه فرمان کنی گردن نهم القصه مهربانو را بدیار
خود برد و در شهر بمفاصله نیم فرسنگ بمقصاری عشرتش
تنها در صومعه نشاند و اسباب ضیافت و آلات مستطیع کارها
شتی بجهت مبالکش سرانجام داد و نیز پرستاری چند تحفه کار
و هوشمند بجهت حراستش تعین فرمود و جمعی را اگر در صومعه
ها بوده گماشته شد در امر حراست و محافظت ایشان
هوشیار بکار رفتند و بگذارند که طایر در هوای آن صومعه
بال نتواند گشاد و خود فارغ از غم از بار دل گشته بعیش و شادمانی
کرد و در دولتخانه بزم برنهاد و خلایق را از انوار شادمانی خشنود
تا لب برآمدن مدت موعود و زمان معهود ماه جهاندار آن
بسر وکار مشغول شد اما گوی دل در صولجان زلف مهربانو
و شرح حالش چه چنگال ناز ابروی آن ماه سیمای نیکو بود از
غایت شوق به هیچ چیز نپرداختی تیره ساعت تحت
چون ستاره شماران روز می‌شمرد

چون ملک‌زاده برگشته بخت از شکار برگشته بمنزل آمد بر کیفیت
حال خسران مآل آگهی یافت که غزال مشکین دمش بنخجیر
عنبری شده و طاوس طنازش اسیر شاه بازی گشته
ازین مقدمه آتش غم بسراپایش گرفت و شعله جنون بدماغش
پیچید و از بس غمناکی چون سنبره بر خاک غلطید و لباس گل جامه
بر تنش بدرید و از راه بیهوشی خاک بر سر بیخت و از دیده دریاد
آب السکون ریخت گاه دیوانه‌وش بر نقش با آن ماه سری مانند
گهی از نسیم بهاران آرزو از گلستان روی یار یاسمین‌بر میخواست
و گاهی بدست باد بیقراران عجز و فریاد بسر و خود بیام سید الدنت
حوز و از بیداد فراقش افغان و گاهی بلسان مجنون بیاد لیلی خویش نوحه
ساز کرد از منی نالیه حلاوت جواب از یادش رفته از بحر سی بر لحظه
بیاد می‌آویخت و از احوال مهربانو خبری میجست که آن زلف
سلسل مشکین چگونه تاب دارد و غنچه دهان نازنینش چسان بلب
تبسم میشکفد و آن نرگس نیم مستش به تماشای که دیده

باز دارد و آن خاک عنبرین بر رخ ماه کوش بهر که دانه در دام
مینهد خدا است ای نسیم اگر بکوی جانان بگذری از من سوخته ذره خاک
کوی طلبیده بسمعش رسانی که این غریب در ارزوی رویت
از تخت شهریاری بر خاک خواری افتاده و بجای قبای حریر
کوشت خاکستر در بر کرده و تاج شاهی از سرش رفته و سر بر نقش
پایت نهاده و بسکه در یادت نوحه کرده اکنون طاقت فریاد ندارد
ذلت چو بت سو بسو دویده که باز رفت رمانده ان بر بیکسش رحم
آر و یکبار خرامان از گوشه کنارش پدیدار شو و سایه
سرو نازنین خود بر بالینش انداخته و نعش ازخاک بردار
اکنون که زمه بیش نیست شتاب و دریاب که والا بش از ین
جز توده خاکستر نه بینی انرا هم باد بهر سو برده و ذره ذره در هر کوی
انداخته ای غمخور من کجاست جویم تیمار غم تو با که گویم فریاد
که دور م از تو فریاد فریاد رس بجز تو بر باد فرابه نام و نشسته از بیکسی
افتاده شکست بر سر سنگ از پای فتاده ام چه تدبیر ای دوست
بیا دست من گیر القصه از همنشین خودان شنیده چون

بر لطفش ستها

بر لطفش ستها کرده و از بیت خاطر برشان کفتن آغاز نهاد دل
خویش و بیگانه بر خیال حالش بسوخت و سینه دو دست از غم دلش
چاک شد لیبر وزیر دستش بگرفت وگفت ازینچون هه بیک یداوان
فریاد و فغان چه سود دیده دل قوی دار و خود سه به بیصبری از دست
و دین عالم کون و فساد کنج حوادث است و ظیفه خواران ادنیم حاسک
ازین گونه عقده بسیار در کار می افتد و فراوان حادثه پیش می آید
و از هر گردش سپهر کبود هزاران نوایب بار بسته و در هر نورد چرخ
چنبری صد نیرنگ نهفته و از مردانه مردان معارک استقلال که با
سکمال مراتب یقین کوشیده مانند کوی پای حال شتاب کشیده
بیچ هیچ خبر از ها نرو نبد آنست که هنگام وصول مصایب
و نزول نوایب خود را بموج خیز نومید نرسانند و به صبر ید همه
بدست آورده از لجه جدیان یکباره عافیت دامان زنند
چو گیرد صرصر آفت وزیدن نباید همچو کاه از جا
پریدن به آن باشد که در دامن کشی پای لسان
کوه باشی پای برجای بصبر اندر صدف باران شود در

لصبر از لعل کوهر کان شود چو بر لصبر ابر رحم یک قطره در آب
شود بهمراه راهای حیات یابد بالفعل بر خرد که
ها در کم کرده راهای حیرت عنان زمهوق مشود که
جوان ملاح که در بیشه رهبری دستبوده کام شتابی بکمال
کمر باوری محکم بسته راهی سپر کنند که سر از ... سر منزل نوان
برد چون بتوفیق یزدان سرزمین قابل گوهر بهر رنگ که در وقت
تقاضای کنند بر دمان بذر بیم پیام مقصود برسانیم ملک زاده
لصوابدید لشکر وزیر لطافت دل التفات دل اسباب دولت و
سامان آن ایالت هر چه در حیطه داشت همه را بر مساکین ارباب
افتقار ایثار نموده بلباس خاکسار درکسوت بینوائی تن در
داده بدستیاری دلیل جاده پیمای مسلک گردید چون
یکبار رود پیوسته بمعبری شود ناچار ساختی چون نقطه
در دایره توقف ماندند جوانی ملاح شتافتی چند از
درختی بریده جاله ترتیب داد ملکزاده را با رفقاش
از آن آب بهوا ح در کنار ساحلی که در ... در رای تمام ...
پی جا دست داده

بی بدست آورده رایی سر کرد پس از طی فراوان مسکن غنم
طریق نعت پیرای بر در صومعه که متعهد مهمانی بود برد بحجره که بدان
مهمان سعادت شان فایز شدند موکلان مهم ضیافت بقانون
غریب نوازی و مهمان پروری جوانان غریب زده را بنظافت
خانه خواص رهنمون گشتند و انچنان که در خور بود نو لوالکل و شرب
مهیا ساخته بقاعده و قانون میزبانان کریم نهاد مراسم دلداری
و مراتب اعزاز مرعی داشته جوانان چون از رنج ره بیاسودند و بجا
رانی که بسبب حرارت آفتاب و حرکت مفاصل بد بالغ
صعود کرده بود تشنه بتیهای سرد و خوشگوار فرو نشست و حواس
که از مر بهوست متنشره بود فی الجمله فراهم آمده بسر قدیر از مصد
یان مسطح دستفلان امر ضیافت پرسید که بانی این نعمت کده
کدام یکی از خداوندان خیر و سعادت است و بهر .. غریب نوازی
و مسکین پروری بر ارباب توفیق که بر سر آمده که یا در ویشان
که از راه جست گرد آفاق بر آمده ایم در هیچ مرز و بوم با اینهمه
نیکبخت و کرم جوشی هیچ یکی از زمره ملوک و ارباب دل

متعف نیافته ایم جوانی ازان میان تعهد پاسخ نموده گفت
خداوندا این خبر خاتون این جهان است مهربانو نام که جهت
تو ازلش چون آوازه جمالش از قاف تا قاف رفته و فرمان
دهان آفاق در ازدیاد رخ بیجو ماهش در هر گوشه بر کتیبه ها ثبات
گشته اند ملکزاده چون نام جانان گوش کرد یکبار از هوش تهی
گشته بسان سایه بر خاک زمین نقش گشت پسر وزیر بجهت آنکه
حرف را بر صفحه اعلان نقش نه بندد و فرا دستی بکار برده فی الفور
لعل یاقوت گونه لب تنیه کلامی طلب کرده بر روی ملکزاده پاشان
زد و گفت آیا درین مدینه دانایی باشد که علت جرع این
جوان دور گرداند و بدین گفتگوی احمقانه بس کرده از روی
تجاهل یار پرسید که مهربانو کیست و درین صومعه چه کسی نگرد ریاضت
شامه ... در داده چون ماه بمحاق کاشتن را چه بر تیش داشتند
آن جوان خالی دامن قصه حالش از آغاز تا انجام باز گفت
ملکزاده از استماع کیفیت که تنور مخزن ناموس یا این
برج مرج از دست تطاول روزگار مصون و کالای عرضش

از دولت

از دولت دست برد رهزن دهر محروس مانده حیات تازه
یافت و از نسیم روح بخش امید نخل آرزو یا قبه دولت
نقش آن امید زد و ثمر نتیجه به کام تمنا رسید در کارگاه ابد کار
ساز بر حال سنت نهاده منتظر آن شد فصل الیسی
بکند کار خویش تردد دولت بر آید مرد و گش
شعیدان بهمات مهمانخانه ایس زر القصار برتبت صاحب
دادا برای مراتب میرزا بی حقیقت جمال جوانان تازه رسیده
بر قاعده مستمره بواسطه قهرمان حریم قدس بعرض مهربانو
رسانیدند آن سرو بوستان عصمت زیدستاده
لوح گشاده تشریف رقمین فرموده یادر حد منصب جوانان شتافته
برادر حرکات و سکنات و قاعده قعود و قیام هر کدام
و طرز تناول طعام و سلوک مصاحبت و معیشت تا مکید بلیر
وقوف یابد و فی کم دربا دلعرض ملکه عصمت قبا رسانید
آن عورت بر کیفیت محاسن ایشان اطلاع یافته بعرض
رسانید که هیچ تن اند شخص الفاق را بمنزله جوارش حمه

فراهم آورده و بر همه بکسوت خاک رهی تن درداده وجود را در راه
ریاضت تسلیم کرده در انجمن پیر پنج تن با همه یکرنگ در سلوک معاش
طریقه سادات سلوک میدارند لا در خلوت یکی از انجاکه تمکین
و وقار بیشتر دارد بسان مرشد کامل نسبت بمریدان راسخ
العقدان با آن چهار دیگر سلوک مینماید هر یا نوسه چون او قماع و اطوار العقیده
جوانان غریب اطلاع حاصل شد بی بکوی آشنای برده دانست
که آن مهجور کوی عافیت جو دسته رسانیده زود دیگر بحث مزید احتیاط
باره از قواله در جوالی ترتیب داده گوشه از مقنعه خود که ملکزاده
انرا دیده بود پاره کرده بر روی خوان انداخت و بدست همان
عورت ساده نفس نزد جوانان فرستاد ملکزاده چون گوشه
مقنعه دید چنانچه از بوی پیرهن دیده پیر کنعان نور یافته بود
از سر نوحیات تازه یافت بی اختیار سیل سرشک از چشم چون
باران روان کرد لیکن فی الفور حایلی از گلهای یاسمن
بلطافت هر چه تمامتر راست کرده انگشتری ملکزاده
دران تعبیه نمود و بی آنکه عورت را التفات انتظار رود بهد
تفویض کرد

تفویض کرد و عذر بخواست که درون آن چه غیر از این دسته نبود
بحکم آنکه از قلندر سبزه و از حرس موی قبول خوانند فرمود و این
حایلیست که در حین سعود و ساعت سعید که نظرات ملکی در کمال سعادت
بود سخته ایم و دعاهایی که از آغوش اجابت بر آمده بران
دمیده ایم تیر کاه نگاه دارند و از درگاه الهی مستدعی باشند تا شوهر بانو
انگشتری ملکزاده سه از غایت شوق خواست که چون نگین در
خاتم بحدقه چشم نشاید و از لیکه رفت آگین بود از عهده ضبط
خویشتن برنیامد و بگوشه فرا رفت و بهای هایی بگریست و قلم
برداشته کلمه چند مشتمل بر کیفیت حال از بید و مفارقت ای
الان و تیه لایم موعود سلامت ماندن گوهر ناموس از دست
برد زهرن و هر بکارش آورده خفیه در خدمت ملکزاده فرستاد
و ملکزاده چون نامه جانان بدست یافت از مستی شوق یکبار از
دست شد چون بافاقت آمد بر مردم دیده نهاده نوری تازه حاصل
کرد و مهر از سرش برداشته مطالعه در آورد و عنوان نامه مهر انگیز
بدین نمط که ارشش یاد بود گوهر مخزن اسرار همان ست

که بود حقهٔ مهر بدان مُهر دلستانست که بود ادر کار پیوسته در
کمین است و فلک در فکر شعبده تازه و فرصت چون بخت در
کمانگاه کوتاهی شیوه مردمی و شایان خردمندی آنست تا پیش
ازین که عدو از گران خواب غفلت بیدار شده شبنه بام و
ننگ شما بر سنگ رسوای زند و شبستان ناموس از صرصر حوادث
بزبان نکشته مراتب شکر بتقدیم رسانیم که فلک لبگشایت در
شورش بیارند ملک ملاحظه بر مضمون نامه وقوف یافته در جواب
با این دو کلمه اکتفا نمود اگرچه ازین نیلی لباس لعبت سپهر کبود که در حسرت
سوز ماست در خم خویش فرو برده بیکبار رنگ ماتمی بر آورده
در نوربته ما سیر کرده عیش منغص گردانید شکایتی دارم
که با باش بیدانیست دار تو خود رای بر هم زن خانمان عافیت
چه شکوه رود که هم عشق تو گردن دل بکمند جنون بسته و هم
عقل تو پای جان لنگ بلا شکسته که اگر آن عورت ابلیس فتنه
سه که افعی وار رفم از نیش مکایدش جان بر نتواند شد در
هیچ جا نمید ادی بدین خواری سرگردان بادیه ادبار منحنی
شدیم و با اینهمه

[illegible]

شدیم و با اینهمه سیاه بختی در سیه حال رسوایی بر در سیاه نمی نشینیم
لیکن از آنجا که پای قضا و قدر در میان است از عمر و زندگی تمام دور است
لبریز شکایت بودن عقل معامله شناس بجز نمیفرماید خون بخوریم
لیک بحلیه شکایت نگشته روزی ما زخوان ازل این نواله بود
اکنون تو بیدار دمیدم منتظر لطف خدا میباش تا از پرده غیب

اکنون دل قوی دار

بمنصه ظهور چه میرساند چون رسول نامه بسوی مهربانو برد ملکزاده
از رفقای خود جوان بخارسه طلبداشته گفت اگرچه درین سفر سراسر
صعوبت و خطر شدایه و غوایق که بشما دوستان رو داده زیاده از
حوصله احصاست و بار لعل ان عزیزان بپشت جانم سخت ساخته
لیکن امید بکیاری دیگر که بخصوص ذات شریف آنست که محتجب
بدان خاصیت که چون سریر سلیمان در هوا شما بان شود لدغت
هرچه تمامتر بیاری دیدان وسیلت این کشتی نوح ازین
طوفان حدثان بجودی مقصود ما بر گردانی بخار گفت ای ملکزاده
با همه که در روز نخست از خانمان دل برداشته کمر رفاقت ترا بر میان
جان بسته ایم تا هیکر هو اننه تهلات نشود و قالب استخوانی از هم جدا بنمانند

از غیرت بیهوشی تکرار این حکایت در زمین غربت طلب ادب بوسیده
بسوی صحرا شتابان شد و در چهار سوی طلب بجستجوی مطلب
بیابان با استغناقش آغاز کرد تا آنکه بپای درختی رسید که از جوش
تجلی که لطف آن آید توان خیست اما ماری سیاه که از سر تا دم نسیم
بلابل اندوده بود به تنه آن درخت پیچیده بمحافظت او راست
سپرداخت چون انمار سر موکل اندرخت دید پیشش دست
بر کمر اداب ایستاده زبان بمدح و ثنایش بگشاد مار بزبان آمد
و گفت کیستی و چه حاجت آورده نجار کیفیت واقعه بی کم و کاست
بر گفت و در استعانت و انجاح حاجت خود از او استمداد
نمود مار زبان آیزد تو اما که در حوالیش مار و مور نیک
پاینه قیام دارند تنه درخت رها کرده بگوشه فرار رفت و جای بار
داد تا بقدر احتیاج شاخی از آن درخت برید و تیشه نجیری از
را کار فرموده تختی در کمال زینت که همپایه تخت جمشید تواند
شد تراشید و در اندک فرصتی بر ترتیب ساخته در حد بهشت
ملکزاده آورد اتفاقا گر روز موعود مهربانو یک روز باقی بود

ملکزاده را از اضطرار

ملکزاده را اضطرار رجان ملک شیشه خشم انتظار در راه نجار
باز داشت و از غایت غم لعس الفرس و البیس [illegible] دو از
رسیدن نجار و آوردن تخت خرمش با به تا بر لب [illegible] طرف اثر
کرسی نهاده جبین نیاز بر خاک منت سود و جوهر گرانمایه در جلدوی
چنین خدمت شتر گرفت به نجار انعام فرمود فردای آن از روز چون
سلطان انجم برادر نگ فیروزه رنگ سپهر جلوس فرمود
جشن جهان افروز ترتیب داد و هوشنگ شاه با وزرا و صاحب
مهربانو بزم رنگین که انجمن فردوسی را از تماشایش حیرت می‌افزود
منعقد گردانیده تواتیان نامدار از خواتین روزگار دولت را
استدعا نمود و تساران اسباب نشاط مهیا نمود و مسرت که شادمانی
جشن پادشاهان نه مهیا گردیده صلاح عام در داد و لشکره خسروی
و شاه جمشید فر بر تخت دولت شده مهر از گنجینه بر داشت
و به بخشش زر و جواهر جهانی را توانگر ساخت گردش جام چون گردش
چشم نوشین لبان غارت هوش میکرد و نغمه طرب افزای خنیاب
نوای قمری جان نوازی مینمود [illegible] طرب از هر گوشه طنین

می از خم جوش میزد و زمزمه بم و بس طنبور سوار شده بترا
نهای مسرت انگیز راحه خر و میزد اکر فی الفل غم در اق
نحهات نینو طرار گذار میکرد از جوش باده طرب شادی بیکانه
شد چون اطلاع یافت که هوشنگ مغرور کار خود مانند غافل
مستان مست جام ذهولت است و نقد اگهی به نباد فراموشی
در باخته گوش هوش لبان سه مینا ننه غفلت داد فرصت
غنیمت دانسته بطفیل عنایت سبحانی در آمد دلوای توکل که وسیله
افتتاح ابواب مقصود است بر افراشته برای تخت نشستن و
جابر بارسته که جا را کن دولتش بود بند و مخصص اقبالش منزله
جبار عصر پیش خود نشسته بحکم از دیبی همای المحترس اجلال
که بشکار اوج سعادت بود بسان مهر بر سلیمان سرور آمد
در حینی که متاطکان قوانین کار صبا کردار بکلل ارایی و
سنبل پیرایی زلف دختر مهربانو پرداخته آن مهر سپهر اسمان
عیش و دلال را مانند بهار نیسان بهار تبرکه کرده بر مسند
دولت و اقبال متمکن کردیده بودند حمایل کلک و لسنبه بر وا

بکردانش او تحته

بکردانش او تحته تیمیه دست از حنا چون ننحه مرجان گلگون
ساخته و آن مهرزن که مهربانو نام اندام قریب کنفته بود درس ساله
مانند میمون رقص میکرد و از غایت انبساط پای میکوفت و نعره میزد
میخواند در صحن صومعه فرود آمده بر شماران و خادمان از لبخانه این
حال عجب بیباک گشته بسان بنات النعش از هم پاشیده و بیتها
مشوق که حیرت شده چون میکرد دور جام هوش مانند مهربانو کرد
نگاه بر جمال جهان آرای ملکزاده چون مالا اشک و وجه ارادتمند بر خاسته
دست آن دو ستاره گانس قسمته از بر مهر بس با انجستهای آیده بود
بجا یکی بگرفت و بوان تخت اجلال بر آید مهرزن چندان که همدم ناله و
همنفس فغان شده بود بکرد و بخت خویش چون طایر فرح بال
اوج گرا کردیده گرسه کردار بهوای عرش زمین در بر کرفت و ناگاه
در هوا به محاذی مهر هوشنگ تیره اختر که در بزم آن ملکان بیغمی نشسته
از شوق وصال مهربانو لبش آسا دهن بخنده طرب باز کرده مانند
کل در چمن مسرت و انبساط شگفتگی ها مینمود گذشت و این مجلس
اثر دیده از پس غرائب هم آغوش حیرت گشته تا الله لرزه در

مهر آن عجوزه ناپاک از تن جدا ساخته خون چکان از آسمان بزمین
رها کرده و راست بر صورت هولناک خود در و نشستن در وسط مجلس
افتاد برخی از ارباب انجمن فی الفور رو بفرار نهادند و دانستند که
بلای بزرگ از آسمان فرود آمده و چندی از ندیمان از جا جسته
بگوشه فرار رفته و تماشا کردند که زن قسیم ناوره را حاضران
گرد هولناک تیر باران نبات زر و قرن استقلال را اراده از تخت
بر برآمده بتخت شهنشاهی شد در اثنای این حال رقاصان جلوه نمود مضطر
و مضطر آمدند و با یک لطلم ملبه کرده بر حرابه معامله اکبر دادند
کس هیچ تن از درون آن خاکستر پوشش بر تخت چوبین نشسته تا کیان
از هوا الصومعه فرود آمدند و مهر یا نور دمان بمرزبان و کاهش
بر تخت نشانده تار بر هوا الصاعد نمودند برول نمود تخت چوبین
لمعان برق در طرفة العین واقعه شده که لشکریان اقبال برین
آگهی یافته مگر بعد از آنکه کار از دست شده بود هولناک از اتصال
آنجه بمعیت آتش دور شده فرمان داد که برق افلاک برق
شتافت و بعد از آن ماکر دور از هم جدا ظرف شدند و ریمای و

تخت لا

تخت را از هوا بزمین فرود آورند چون تخت مانند تیر از شصت
قضا جسته از دست رفته بود چندانکه سعی کردند شکوه منتقلا
و خاییده بران شهر نشسته ناچار شهر نشین حیران فرو برده
با انگشت حیرت خار نشیند و بزم شور بماتم مبدل گشته بجای نواختن
نغمه فریاد نوحه برخاست و بجای باده در ساغر دیدهٔ هولناک
خون دل خونش زد در خیمه پیش گرم مردنش چند تواتی
بپرورده نش از رزار جهان خریده نیک شاید از هر بن موی نی
دیده نیکش بے ملکزاده تکلف مینا و کاره داشته ترحی و فردرد
خاطر از دیده خورشید دار شور مقدم خود شهر قتین را چون
بزم فلک نور آگین ساخت و اصحاب را در خور حوصله و ارادت
و اخلاص نوازش فرمود بهر کدام باندازه رتبت و مرتبه حال
آورده وجه تیول مرحمت کرده مرخص گردانید

طوطیان قطعی نیرای لب تین بسخن روایتی تازه ازین دیر

[illegible]

کهن آورده اند که در ولایت بنگاله که اولکه ایست از ممالک
وسیعه الاطراف هندوستان جنت نشان اورنگ آرائی بود که کاخ خسروی
را ابر گرفته بمعدلت اساس نهاده و چمن سرای لطف نقش تاج
ستم را به منع فنا داده با رعیت و سپاه آئین مراعات
مرعی داشته با وضیع و شریف طریقه مدارات مسلوک ساختی پسری
داشت بهرام نام در کمال نیکو منظری و زیبا رویی در حد بیست
معلم دانا فنون تربیه کسب میکرد و علوم غریبه تحصیل مینمود
و دختر وزیر زهره نام به بهرام همدرس بود به مقتضای حداثت
سن و مزاج طفلی هرگاه از تکرار درس فراغ حاصل مکتب
ببازی بهانه میکردند بوسیله بلاغت در سواد استیناس
بزرگواری نمی‌نمودند بالکه کثرت موانست و مرافقت دوام منجر
گردیده محبت شد و روابط وداد فیمابین استحکام یافت
چون مدتی برین وتیره گذشت آفتاب عشق از مطلع حال
هر دو سر بر زد در نهفتن با زبان بروز نه دل یافت تعلق جانبین ازین سر
نظر منقطع گردید فی الجمله نقش این سودا نهفته بحکم آنکه
که عشق و مشک ۱۱

که عشق و مشک را نتوان نهفتن بر دیباچه اعلان درگرفت
و با قدم بر لب طلوع نهاده بودند صفحه جان از رقم ملامت و
طراز وحشت آماده بود چون این سر در تنهائی تمادی طی کرده بسر حد
آفات و تعلیق رسیده ندار هر طرف سخن گویان برخاستند
و شبان الوان نصایح و مواعظ منقوش ساختند ازانجا که از عهد
طفلی رشته محبت بگردن جان پیچیده بود و داغ عشق در باغ
دل خوشیده در عرصه نمو غلظت پذیرای گوش اجابت نگشت
ناچار گردن بیار ملامت نهاده اند اندک زمانی گفتگوی مردم نشسته خفته
چشم از گردن آغاز نهاده در رشته عشق چون طره دلدار ازدر گرور
نامدار شدن گرفت در بر این مقدمه که مقدمه رسول شکسته
شکن با هوس شب آگاه گشته زهره را چون گوهر در صدف
حجاب نشانده و از روش دبستان که فی الحقیقت شفا ملاک آن
عشق بود یک بار ممنوع گردانید بهرام که بوسته در مکتب محبت
درس عشق میخواند و با او تکرار میکرد چون اورا ندید مضمون
عقاب فراموش کرده از علم خود فی الصفیه گشته اظهار بیطاقتی

نمود هم چنین زهره بردهٔ صبر دریده تقاضای جنون چنگ در
دامن اضطراب زد و از آسمان اقتدار بر زمین اضطرار
افتاد روزی فرصت یافته لاابالی وار بسوی مکتب شتافت
و از استماع پدر حساب نگرفته نزد بهرام آمد و سبق شوق را از
سر خوانده بهرام نیز جفائی که از مهر معاقبش دیده بود باز گفت
هر دو همدل از جوش باطن یکدیگر را در آغوش گرفته و بر
خرابی دل گریسته و از چشمهٔ چشم رود اشک گردانیدند زبان
کیفیت حال و شکایت مقال بقلم در بر ساختند و زهر از تهمتی
تیره شده و از چشمهای کمان طومار وجود بنجیده زهره را
زنجیر بپا داشته در حجرهٔ تنگ‌تر از روزی دردمندان
و مانند دریا آماجی محبوس ساخت و چند روز بر شادمان با آرام
گرانیده خورشید ملک کامئت و قربان داده که از رهگذر اهل و تبار
تنگ عیش گشتند دل تنگ و بالین منحصر در حصر گردانیدند و در
هیچ امر و دقایقش نیست و خود از عاقبت ملال و اندوه
بملازمت سلطان رفته بکشف ادب در عافیت ادب
بندکی چاره و ناچار

بندگی چاره و ناچار بمهمات دیوانی پرداخت و دیر امور وزا
رت خوض کرد یافت چون ملالت ولایات که وزارت بر پایه
وزیر آشکار یافت وجه بر زبانی کمال خاطرش و تنگی دل
باز بر سید وزیر بتقاعد شناسان ادب پایه سریر پوشیده
معروض داشت که در عهد دولت مهد حضرت جهانبانی شاهنشاه
یزدان که معمار عدالت جهان خراب یکسر تعمیر کرده و از نسیم خلقت
از بهار امید گیتی شکفته صعوه در بال عقاب آشیان میکرد و دربره
از پنجه گرگ موی خود شانه میکرد شاهزاده رخنه رسوائی در
عوز ناموس من اندیشه کرده و در هتک عزت بجان و دل
کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق قدمت منبع این دولت
و سزاوار این شرایست و الطاف این شاه تنزل این نفر را از لیام
سبب شایسته چنین شناعت و کامل این قباحت شناسد
بیش داوری هر دم و در کار خود کرد او داور کنم   با سپر آخری   قایل
فلکم داوری نیست   الصاف شاه بادا در این قصه داورم
پادشاه از استماع این حکایت پر شکایت دریای غضب بجوش کش

آمد و بی آنکه در تحقیق این امر خوض کند قول وزیر را تصدیق
کرده در باب اخراج بهرام حکم ناطق و فرمان را به شرف
نفاذ رسانید بهرام از حکم قضا مجال عدول نیافته دل بر ترک
غربت نهاد و بقیه اسباب ادبار که پرداخته قدم در بادیه
بیکسی سپرد و پای آن کشور از دست پدر باز گرفته
سر بصحرا نهاد و اهالی و ادانی شهر از حدوث این سانحه
حیرت افزا اندوهگین شده بود داغش رسیده اشک حسرت
ز دیده ریختند و دایه که بهرام در ایام رضاعت شیر از
پستانش یافته بود بی طاقت شده آمد تا او را در کنار
کشف الهی داده رخصت کرد و بهرام بتودیع گفت ای
مامک مهربان من اگر چه بد این چه قلم قضا در دیوان ازل
بر صفحه ناصیه من رقم کشیده بحکم آنکه خدا را ابتداست و طاعت
نگرد که با تخت روزی قناعت نکرد پس خورسندم و هر چه ام
ز ارادت از رنج و راحت کشید بر آنم ریخته همه را بموقع
و خود را مستحق آن داشته بمقتضای این مضمون
سیاه بخت ازل

گر رنج پیشت آید ور راحت ای حکیم   نسبت مکن بغیر که اینها
خدا کنند   از هیچکس بهیچ راه تیر شکایت نیستم اما از لطف
تو چشم توقع دارم که تنگ نگردد ز دهره روی و اگر توانی پیام مرا
بدو رسان که محبت تو در پس روزن شده اکنون بهر جا که بخت عنان
کشد در رفتن بی اختیارم امروز در پای فلان درخت بوی
آنکه باد رایحه تو بمشام جان رساند دلم غباری از کوی تو چشم
دل غبار کرداند توقف اختیار کنم و فردا سر بیابان نهم و در کوه و دشت
بیاد تو همدم ناله جانگداز باشم اگر چه بفرمان پدر از تو مفارقت
نمایم اما تو میدانی که از تربتم سبزه عشق تو بصورت هر گیاه روید
و هر برگش چون سوسن زبان آور گشته ترانه تسبیح نام تو گردد و در
مرگ و زندگانی از مهر تو گزیری ندارم درین هجر اگر غمگساری مرا چون
دیدی آداب عشق از من یاد گرفتی و در فنون جنون مرا دانا از
خود دانستی اگر بار هجران میتوانی کشید ناموس مهر نگاه دار
و دیوانگی و رسوایی و تنهایی بمن بگذار دگر بنام عشق نشتر غنا
بر رگ جان میزند و محبت سوزش الماس بلا در جگر میزد

بس بشتاب که وقت اینست والا ما برفتیم تو دانی
ودل غمخور ما بخت بد ما بکجا میبرد آتش خور ما دایه بهرام سه
بحفظ الهی سپرده مراجعت نموده مطلب سه وسیله ساخته بجا آ
در برآمد وزیر براخراج بهرام شادمانیهای کرده زهره سه از
حبس خلاص کرده بود دایه سه درکمال آسانی صحبت او میسر آمد
وپیغام بکام دل سمت گذارش یافت زهره گفت
کمرا جان درقالب باشد وازحیات حلاوتی بیکن چون عنان اختیار
درقبضه اقتدار نیست غیر ازانکه بسوزم وبسازم چاره ندارم
قالبم اینجاست جان درکوی دوست خلق پندارد همی که
جان درقالبست عاقبت جانی در ره جانان کنم وبیرنمط
خود سه بدور رسانم لالا ای دایه از تو چشم یک یاوری دارم که ای
باد پای برق شتاب بجایکی هرچه تمامتر بیرون در خاکم
کنی تا در سرانجام این سفر سعادت اثر بی آفت انتظار راه
مقصود بسر کنم دایه اقبال اسمعی نموده زود برخاست و اسپی
چون ذره آفتاب از شرق تا بغرب بیک جولان برآه خاک
میکوشت دمانند

میکذشت ومانند بیک بیک اندیشه بیک دم مسافت گیتی طی
مینمود جهان نوردی که امروزش از برانگیزی بعالمیت
رساند که اندر وفرداست بر درگاه وزیر خاص ساخت وازان
سهیل خبر داده زهره که بجهة تفحص زهره بهر سو شتافته بود ناگاه
برین طرف واقع شده بود از دور بهرام سه را شناخت وقصد آس
بی محابا اسب برانگیخت وبانگ بر زد که ای عیار بد زهره ازان
ماه خبر باز ده واگرنه حالی سرت را به تیغ خونخوار بسپارم ومالک
ره بیالایم بهرام را ازین سخن نایره غضب باشتعال آمده بجایکی
هرچه تمامتر عنان خیلی خرام عقاب آهنگ را ببوئیش سبک ساخته
بکران رکابی در رسید وتیغ هندی مغفر شکاف خیان بر سر
آن تیره اختر فرود آورد که چون خطفه برق در چشم زدن از
میانش گذشته خرمن هستیش را با آتش فنا سوخت و اسپش
چون خانه زین سه بیخانه خدا اضطراب دیده دررنگ خانه بدوشان بلیه
گردی اختیار نمود بهرام چون کار خصم بسرانجام سه بانجام رسانید بجانب
زهره متوجه شد ازانجا که سپهر شعبده باز برده نیلگون خویش

هر ساعت بازی دیگر بیرون می آورد و هر لحظه بر تخته زمردی
شعبده تازه برانگیزد بازی تازه در کارش کرد انگشتی شعبده زمانه
نقش عجب از طلسم خانه ناگاه غم بهم برآمد تاریک شب
بهم برآمد

در حینی که بهرام متوجه بیکار خصم تیره روزگار
بود پری رخ بیدار شد و بهر سو نگاه کرد و از شاه خود نشانی نیافت و از
بیم تنهایی زورق (?) مراد را در گرداب بلا دید باضطراب تمام بخانه زین
درآمد و بیک لحظه بهر سو روان کرد از دور سواری دید انرا بهرام تصور کرده
در دنبالش تاخت چون نزدیک شد از انکه او را ناشناخته دانسته قدم
براه بیوفایی سپرد خشمناک چین را بر جبین انداخت و گفت الکافر نعمتم (?)
که همدرش رودی بر تو گرانی آوردم دار صحبت من ملول شدی
آخر بگو که چون منی را بدام بیکسی سپردن و بیکبار از کوی مهر و دوستی
پهلو تهی کردن آیین کجاست جوان پیش رو دید این سخن بس
شنیده

شنیده بوی پس نگاه کرد زهره چون رویش دید بوی آشنایی بمشامش
نرسید ناچار یکباره پای بوسی و سراسیمه سری بازیجانب چشمه را جهت
تحفه بهرام سیه بخت زان طرف بر چشمه آمد همان سوار غول کردار
را که زهره انرا بهرام خیال کرده بود از دور دیده مانند برق
شتاب را گرم عنان ساخته بدنبال روان شد و زهره هنگام بهرام جهت
که ستاره طالعش در رجعت بود در اثنای راه بهنجایی در جستجو که گشته
با بهرام صورت تلاقی نیافت و بر سر چشمه رسیده باید بخت
دو چار گشت و چون حلقه مغزش از خون ریزان گرد چشمه بحث
جوشش نوبه آغاز کرد و فریاد بهانا چون از هیچ سو صدای امید
بگوشش نرسید از بینایی دلی که نداشت در باخت و مانند
زلف خود پریشان گشته راهی که بمنزل مقصود بر کران بود
سر کرد و از دیده سیل خون بگشاد و از سوز دل فغان فلک شکاف
برداشت و دران صحرای خونخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه
دردناکی و در بیچارگی میرفت تا آنکه بانوی چرخ بجای مغرب رفت و
شب پرده ظلمانی گرد آفاق فرو هشت روزگار برو از طره خود

تیره تر شد و از سایه خود هراسیدن گرفت هر برگ گیاه اژدهایی جانگداز
نظرش در می آید انجنان ماه کان اندام که اگر برگ گل به بدنش
رسیدی از لمس نازکی نیلوفری گشتی از شدت ناز و چاربالش اقبال
برخاسته و از خان و مان اواره گشته و از خادمان و پرستاران
جدا مانده و از خورد و خواب بیگانه شده بی همدم و بی غمخوار و بیدلیل
و چاره ساز در شب تار هولناک و بیابان بلاجوش مرگ خیز سراسیمه
و سرگردان بهر طرف افتان و خیزان و با این همه از زخم مفارقت
مطلوب خون دل از دیده می بارید و برگاله جگر براه چشم بیرون
تراوید و در رشته عشق با هزاران نوایب در گردن جان بیچیده با آه
آتشین جگر گردون می شگافت و آتش جنون چون شیحه کلیم از
سر بالینش شعله میزد کام بیاد بهرام نوحه جانگاه بر میداشت و گیسی
بر تنهایی و غربت خود دامن دامن گوهر از دیده می افشاند از
برنزه اشک آتشین سر بحیث بهر گل زمین میکرد خروش بجودانه
میر بحیث سر سنگ دانه دانه هفت ستیان روز برین و تیره مسافت
بعید و راه دراز که چون زلفش همه تیره و پر پیچ بودند قطع کرده

بمکان که

بهنگامی که صبح ثانی از جور فلک و رگار ستم کیش که کلونش را بجرم
تبسم و رطنت زرین به تیغ جفا آمده نفس منشمرد بحوالی شهری
که از عمارات عالی و بنای رفیع داشت رسید و از دیدن معموره
فی الجمله صود دلش از افواج هموم فرود شد بکنار رودبار رفت و الالش
و غبار ره از چهره شسته تحیه آنکه بیگانگانرا در کوی راز رش راه
آشنایی نباشد تباره روی روان شد چون بسواد شهر در آمد
شاهزاده اثر ربوم که همت میادین به تقلید اخر از صحرا نشینی سنجر و چنیان
دشت بجا گذاشته با چندین از خواص سر رفت تا گرفت دو چار شد
و از گان ابروان معتر میش تیر جوشن شگاف ترکمان بر دل
خورد و به تیغ عشق بسمل گشت و چون خود صید شد هوای صیادی
از سر بیرون کرده باشند مقیدان سلسله جنون اکن ماند و از ان
بیدل برسید که بوس شکل و شمایل که در چاه زنخدانست یوسف
کنعانی و بازار زندانی میشود و در نش جان نهد ریت عزیز بصر رفت نقش
العید میکند لیسان آفتاب عالمگیر یکسر تها مجامی بازی و بدین حسن
و لطافت که بهار در چمن نگار رنگینت حکم گیاهی خمول دارد از کدام

نزد یوم ماه خسر میرسی زهره از راه خردمندی املالب بنابر شیح نکته
بمعنی این منظومه ضمیر دل خویش ننمای زود که هر که خواهی توان نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد بکوشش نشاید نهان باز کرد درشاید
روان راز یارش نزاد شاهزاده که شیفته حسن گلوسوزش بود و ساقی
از سروان سنده دست استبداد بدامانش زد زهره چون
خود به هاروت وار در چاه فتنه دید ناچار گلگون زبان را در میدان
پاسخ جولان داده بزم گفتاری شیرین سخنی سر کرد که ای خسرو
مهد جوان غریبم و عزم مکانی دارم قضا و در اثنای راه بدنبال صید تاختم
و از یار و دیار خود جدا افتاده دیگر برفقا نپیوستم اکنون بر جناح
استعجال قطع مسافت میکنم تا باشد که خود را بمنزل مقصود رسانم
شاهزاده گفت بهر تقدیر یک امشب کلبه این احزان مشتاق را
بنور قدوم میمنت لزوم خود منور ساز و تعجیل کردن ماحضر بنوازد
زهره چون دانست که دل جوان هاروت وار در چاه زنخدان آتش
فروشته و طره بر چنین بند اکنیش کمند گردن جان او گشته
بدین شتاب از دستش رهایی نتوان یافت و تباه

ناموس بهرام

ناموس بهرام و اقتضاعت عصمت خویش بدون حمایت
حفظ الهی سالم نتوان برد ناچار بر حقوق خرد مصلحت شناس
التماس شاهزاده را باجابت مقرون ساخته تن بطاوعت
در داد آری مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
شاهزاده سوی موارز منیع در سید الشرایع کشته بد و قتی به مراجعت فرمود
و با این شاهان مسافر نواز لیل انجام اسباب ضیافت و مواد
مهمانداری پرداخت و از خوردنیهای در خورد و شربتهای خوشگوار
انجنان که سزاوار اصحاب دول و ارباب همم باشد مهیا ساخته
چندی از محرمان همراز و مصاحبان دمساز در خلوت زهره
طرح صحبت انداخت و پرسید که با این حسن دلاویز
که در پیش قامت شاهدان حسن و چه گل از بس حیرت
چون سرو پای در گل اند چه نامی زهره در مقام گوش عود را
بپرده دیگر تاب داده گفت این عزیت زده ناچار را که
آنکه بر عکس نهند نام زنگی کافور خردمند میخوانند پس از آنکه
ن ط طعام در لور دیدند و فرش استراحت مشرف تمهید یافت

خردمند به تکلیف مهربان میل با سالش کرده وشاهزه بحریم
حرمت شتافته دایه را که محرم حرم سرای اخلاص بود طلبیداشته
راز دل درمیان نهاد واز رسیدن خردمند وحسن گلوسوزش
ومفتون شدن بر جمال او حکایت کرد وگفت اگرچه در ظاهر
بلباس وکور آراسته است لاحرکات وسکناتش منافی اوضاع
ومخالف اطوار مردان است غالبا از زمره انات باشد اگر تجویز
کنی امتحان او را بر مباشرت کنم ودل تشنه لب خود را باب
زلال وصالش سیراب گردانم دایه گفت ای شهریار بسیار
مردان باشند که هنوز لاله رخسار بسبزه نورس از آرایش نیافته
وتازه برلب طی بلوغ قدم ننهاده از رهگذر نزاکت ترکیب ولطافت
بدن حرکات وسکنات آنها مشابه با زنان باشد یا بکثرت
مصاحبت زنان ومزاولت با اطوار ایشان طبیعت که در قول و
فعل مصاحبت است کسب آداب مجاورت ودیگر خصایل
اناث کنند پس نشاید که این جوان البته از دایره مردان خارج
نباشد درین صورت نبض حال بسبابه امتحان ناسوده

دشمنانه لیکون لجعیه

وسراغ به کوی حقیقت نابرده قدم مبادرت بر بساط مباشرت
نهادن عقل معامله فهم در هیچ حال تجویز نمیکند چه اگر در آن خلاف
برخلاف تصور بظهور پیوندد وبر صفحه آرزو نقش مراد درست
نه نشیند بر آیینه خجالت وانفعال بار آرد ودرکم مایه فرصت
چنین نقل میکردند اهل رد در کار انتشار یافته نکته گیر انراوسیله
سخن گردد علی الخصوص که اخوان غریب از راه سیاحت بجاها رو
ولصحبت ها میرسد وبهر شهر وکشور با رسیکایت بر دکان حکایت
بازکنند وبمرور ایام افسانه خوانان واسمارگذاران در خدمت سلاطین
وملوک باب ونام نقل کنند پسندیده عقل آنست که ازین داعیه
سرتهی کنی بل بر نقد هر که از کرده نتوان باشد هم اینش
نکردن زیرا که اهل سیاحت واصحاب غربت را بار ریج بر دل نهادن
ازوار نزدیک وکردار بزرگان نعایت بعید بزرگان مسافر بجان
پرورند که نام نیکوشان بعالم برندشاهزاده گفت ای دایه
اگرچه این دُر غرر نصایح که بنوک زبان سفتی قابل تحسین است
اما چون کنم که دلم اسیر خراه تا بداریش شده ومتاع صبر وهوشم

تاراج نگاهش گشته دایه گفت اگر ضبط دل بحالت نیابی و حفظ نفس
نتوانی باید که تحت از روی دانش و عقل درجبین جانش تفهیم یابی تا بهبت
کوشش و بنیه نمبر حقیقت بری آگاه از مطلب خود حرف زنی تا نجات تکنی
تا نکنی جایی قدم استوار پای منه در طلب هیچ کار در همه کاری که درآیی
نخست راه بیرون آمدنش کن درست شاهزاده نصایح خردافزای
آگین بذیره گشته برون آمد و با خردمند حرف دوستی کمان بستن
ساق صندلین ساعد در میان نهاد یکی از پرستاران پیچید که چون غزال
مشکین در دشت دلبری بحیث هم چهره ساخته بتهای خلوت استراج
نمود خردمند گفت ای شاهزاده فریدون فر مرا که مطلب شگرف و مهمی عظیم
در پیش است با وجود کثرت عزیمت دامان عصمتم به بلوث عصیان نیالایم
و بدرگاه صمدیت از ارتکاب معاصی نگشتم چون ازین تدبیر کار نگشود و سر رشته
مقصود بدست نیامد نقد عقلش را از راه دیگر بمحک امتحانی زدن و
عیار حقیقتش دریافتن اندیشه کرده یکی از ملازمان بر سبیل ایما اشاره
فرمود تا اسباب اشتها آورد آن خردمند گفت که در دولتخانه خسروی
هر که حالیست اکنون در نهایت لطف و صفا و سرد و گوارا است

دارام از

از امر از نسیم و هبوب باد موجش چون طره مهوشان مسلسل گشته در وقت
نصف النهار که از شدت تموز آفتاب آثار حرارت در هوا پیداست اگرچه
در خدمت خسرو و مهر لعل و شمائل توجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود خردمند
گفت باعث اگرچه انصرام آرایش بدن و انشراح طبع است اما چون
چند شبانه روز علی الاتصال در بادیه نوردی تاخته ام حرارت عبری در
جوشش است و از کثرت حرکت سایر اعضا و مفاصل عرق آلود در بحورت
یکبار خود را در آب زدن از آیین حکمت نباشد اگر این عذر پذیرفته
و این تکلیف بنده را بر گران دارند گنجایش دارد این را گفت و
بااستدعای وداع برخاست شاهزاده التماس توقف دو سه روز کرده
در باب اجابت مبالغه از حد برد خردمند سوس در یافت که اراده
حیث مقتضای مصلحت وقت فی الحال انگشت قبول بر دیده نهاد
و خود را در سلوک زد و گفت مهر بانیهای سرشار خدیو روزگار زیاده
از حوصله توقع و پایه وقع بنده سنت الحیات فرقلقیه که طایر دل بنگام تصور
رهایی از دام بندگی انجناب دولت پر و بال را و بال جان بنداردا گر
علاقه بر جان اجاب و انقیاد نباشد حاشا و علاوه حرمان ازین سعادت غیر

مترقبه نمی بود این آستان اقبال آشیان طره نیکو ابدی انداخت شاهزاده
از همین نجابت لب طرازگین گشته متعرض شد که شیر گردون از بیشه
خاور بر آید شاهزاده باتفاق خردمند عنان توجه به شکار معطوف ساخته
هر دو در معرکه شیر افکنی دست از بالش یکتا بیند شاید که درین صورت
بچه از زور کاران غزال رعنا بر افتد در ظرف اوست بیرون تراود
چون قراول صبح از سپیده دم گرد آفاق دام نور بچیده و شاه انجم در
صحرای سپهر بجهت شکار گردون عنان توجه سر داد خردمند از راه
خردمندی پیش از شاهزاده بشکارگاه رفته قراولان را با بلاغ صید
فرمان خود کرده تا شیر را مثال روباه کنند چون آن شیر از همه آن
سگان سرانجام یافت خردمند هر دو گوش و دم بریده نزد خود نگاه داشت
و قراولان را تعلیم کرد تا نزد شاهزاده شتافته مانند طلع دهرکان با بک
تعلم زدند که جوانی پیش از طلوع آفتاب بی محابا بشکارگاه خاصه خسروی
درآمده ناگاه تو هم شیر را بیاد شمشیر بر خاک عدم انداخت چنانکه امروز
درین کار از آن جوان نوخاسته مشاهده شده ما که پیران کار
ایم از هیچکس یاد نداریم شاهزاده از استماع حکایت آن غزال شیر

گیر یکبار

گیر یکبار از هوش رفته از غایت غیرت لب از تهور خود
رسیده به مبدای نا پیدا کنار حیرت در افتاد در اثنای امتحان غریب
جوان غیرت زده یعنی خردمند در رسید و گوش و دم شیر
پیش شاهزاده انداخت از معاینه آن حالت آن غزال
نارهین انجمن شیر غرین را بر مثال گربه حزین گشته غریو از
نهاد حاضران و همگنان در لجه حیرانی متغرق شد شاهزاده از بیم
سراپا بغم و غصه آغشته نزد دایه رفت و کیفیت حال باز گفت
دایه گفت ای وجود نیز لطف سرمایه شادی تا کیهان لعل رخ شاه
بخاطر اندوه نخراشد و نقد جانش در محک شراب زن که
ارش جاشنی جاشنی عیارش خود پدید آید سنگ محک نیست
می آرید در میان پیدا کنده کس و ناکس همین بیت شاهزاده
استعمال و نهایت مستحسن داشته بیرون آمد و لیکن گوش داده مرا نجابت
دست خردمند بوسیده گفت برین کار دست بسته که از دست
تو آمده جای آنست که فلک پای تو بوسیده سر او از دولت آنکه
در حیله وری چنین کار شگرف چنین عالی که جمشید از تماشایش

مست باده حیرت گردد ترتیب دهیم و دران جشن بزمی بیاطم
آب بیارایم که آتش نشاط در جان خاکیان آرد و باشن جام
جم را چون تخت جم بباد بر دهد • قوت جان از می مغانه کنم
نقل و می نوش عاشقانه کنم • خردمند گفت ای خاک نشین
غربت اکنون عنان اختیار خود بدست ملازمان عیاش سپرده
بهر سو که کشند سر نتوان کشید اما زمانه از راه که شدت گرما
و حرارت آفتاب بدین امر مبادرت نتوان کرد و هم شراب زر در
جون چاشتگاه روز سینه سوز نباشد اگر این صحبت سر در افزایی در شبانیه
شب که ماه نور افشانی کند و از فروغ خود صحن جهان را منور سازد بر
کنار رود که فسحت اباد دلیست بدیع حسن الانعقاد و باید خالی از لطف
نخواهد بود شاهزاده ازین سخن بیک باده مست طرب گشته فرمود تا معا
شران مزاجدان و پیشکاران اداب شناس اسباب بزم نشاط
بدستوری که متعور شده مهیا سازند چون ساقی سپهر کاسه ماه بر جوی
نور لبریز کرده در بزم گیتی مسرت آغاز کرد شاهزاده بر طاق ابرو
بهلال آسمان سپهر حسن بار بهای نشاط گشت و ساقی سیمکروه

گردش جام را

گردش جام را چون دور فلک تواتر و توالی ساخت خردمند از راه
هوشیاری گرانجانی نکرده به ابروی کنایه ساغر از دست ساقی
بی التفات میگرفت و بزم نشینان تا رسانیدن بگردش چشم نیم
مست از هوش برده به بهانه جرعه ریزی بر کسیر بیر نجیب و
لب ساغرها تیغی بر لب پیاله از خشم نوش جوش مالامال زلال ساخت
تا لکه غرغرش جام شب از صدمه غلغل کوس سلطان کج شد
بسه از نی شکستش تیر داش زر در کار ریخت در شاهزاده
رزان که ابات نظاره ستهم باقچه بر فرق صحابت انجمن افشار
و زهرن حراب دست ساقی بر گردن میالست و نمای هوش
زر نهانجانه دماغ شاهزاده و نید ممالکش تجارت کرد و دهراچه
زر مک مایکی بر رو رب طاق رس کبرنید نکی از نی حیر
شرین دیگر را بالش ساخته و دیگری از لا لعقلی با بریاتش
و سهر برسرش نهاکه به هیات غریب و بر کیت عجیب
در هم افتاده اند و شاعر بزخرا نی احوال انها قطره قطره اشک
ریختن گرفت و صراحی چون خود را اسلاک دید سر بسجده

نهاد   حریفان خراب از می لعل رنگ   بید
ساقی از خواب در بر چو خدنگ خرد تند عمارتش فرصت
وقت مغتنم انگاشته جواهر که در تاج و کمر پادشاه تعبیه بود
همه را بکیسه خود انداخت و به کزلک بر نوع جنس خون با
خطر نوشت بجهت یادگار کمال جلیا الفنس کرد و دستهای
ساقی و حریفان و ندیمان را بر فرقش بسته دستی برکب
بریده بر دست او نهاد و خود بساط شبرش بر گلگون جهان
پیما شور رسیده و از آنجا مانند صبا شبگیر زد چون دو سه
صبح هنگام بوی نسیم سحر از سینه منقش نرگس آسا دیده
زریش باز کرد شاهزاده سینه تخت و اصحاب کمراهش
زر بیخبر باده با فاجعه گرانیده بر کام آشنا عکوس خود
آگاهی یافته و خندانکه بر چهره نگاه کردند تیشه ندید از
غایت حیرت دریا دریا عرق تشویر و خجالت از هر
موی بدن روان کرده در ماتم بی برگی را سینه پوشش
ساخته متاد در غربت در ساعت این واقعه عزت ویرانه

بستان دوم

بدیع را بگوشش جهانبانان رسانیدند شاه هلهله از فرط خجالت
بخلوت سرا خزیده جماعتی به جهار جهت ممالک قلمرو خویش تعیین
نمود که آن حریف ستمکار را بهر جا که یابند اسیر کرده
بدرگاه قهرمانی بیارند تا مراتب انتقام بتقدیم رسانیده
آید اما شاهزاده سریع السیر که چون بوی گل بر نسیم جهان نورد
سوار بود بیک شبگیر از قلمرو این جوان بدر رفته چون
به حدود زمان ده دیگر رسانید و بخانهٔ گلفروشی نزول
گزیده بتقلیم ارگزیدنش ایمن گردیده گلفروش چون چشم دختر
بهار فرمتش نگاه و از روضه جمال دلفروزش گل نظاره چیده
حیرتش نرگس وار از فرط حیرت باز ماند و مقال ثالث از دو نسبت
داده پرسید ای نوبدن شکل و شمایل و حسن جمال   چون
عارض تو ماه نباشد روشن   مانند رخت گل نبود در گلشن
سرو کدام بوستانی و ماه کدام آسمانی حوری یا پری یا غلمان که دیده
روزگار مثل تو از نسل آدم خاکی نزاد نزیده زهره گفت ای
مادر مهربان غریبم خواجه نام از ولایت بنگاله میرسم

و اکنون رسیده شهر توام هر دم بر در بازرگان چون هوس جهان
گردی در دلم راه یافت و سودای خام تجارت بدماغم پیچید برخی
از متاع دیار خویش برداشته بسودای فاسد سود مخصوصه این
ولایت شدیم از انجا که نا تجربه کار و نو سفر بود هنگام کوس رحلت
کاروانیان با غنوش خواب نوشین داده از دنباله قافله
میرسیدم قفا را از دور از راه گذران افتاده جاده مقصود غلط کردم
و چند گاهی تا قبا دیه بوبه زدم اصلا ره بجا نبردم دیگر با حالت و انفعال نه بیوستم
و در رنج و غربت و مذلت بیکسی و تنهائی بستر از دست شد اگر تا بهدا
شدن رفیق از روی کرم جا دهی و با مقدر رعایت مرهون احسان
گردانی بقیه عمر جان در زیر منت تو خواهد شد این را بگفت و مبلغ
را بر کف نهاد گلفروش نیز از سخن بغایت محظوظ گردیده مانند از اسرخ
شده لبان گل شکفته روی و گشاده پیشانی گفت که اگر عمری از
لطف پایه بر تارک نهی و مردم وار در دیده باشی جون بوی
در گل و نور در چشم گرانی نکنی فرد رواق منظر چشم من آشیانه
تست کرم نما و فرود آکه خانه خانه تست القصه خوردند در کاشانه
آن گلفروش آتشبان

آن گلفروش آتشبان گزیده و چندی از اسباب تجارت بدست
آورده و بسودای آنکه باشد که بدام از سمتی بیندازند و در چارسوی
مربع دو کانی مرتب داده روز نه دیده را در شاه راه امید باز داشته
سرمایه عمر در راه انتظارش صبحها و شبانه بدرگاه چاره پرداز
حقیقی که لطف عامش مرهم بخش دردهاست نیاز میساخت
پرداخته از وسوسه ترکتاز آن زمانه در حصین امان مصون بوده
سالها میبود و در کم مایه فرصت از حسن جهان گیرش بهره کوب
دکانش نه او از در اقصا و جهانگیر در سودای او نهاد و بهر در ایام
دختران پادشاه انکشور پری پیکر نام که در رنگ حور و پری بود
و جمال جهان افروزش بر ماه دو هفته طعنه میزد و بر کیفیت
حسنش و نوف ماه تمام عاشقانه از مه محبت اوفتاده جوش
بطرح حال گرفت و پس از چند روز که باده عشق در خم خاطر
جوش زد گلفروش را وسیله ساخته بعنوانی که بوی پیام همان رساند
بیفاید از گلشن وصالش گل نظاره تمیچید چون فرصتی
که تنها یکی جیاد بدام افتد دل را بسته طره خم در خم او گرد

بتمنای بیمارش جان صیاد دهیوسته در جلوه گاه جمالش دیده
را از دور بمنت تماشا میساخت روزی پادشاه عنان نقره
خنگ ابرش شیم بعزم صید افکنی بسمت صحرا سبک ساخته
گاه آهو به تفنگ و در یک خدنگ بر زمین انداخت و جای
صیدگاه بخون بیگناهان آهوان در رنگ بزم الکن ارژنگ
ارامان چمن گلگون میگردید کهی ناخن پلنگ دو رنگ سگ
تازی پادافعنگ که از ناف غزال ز نوع مشک و نیفه رباه
بر نمر پلنگ سگ و دد به پنجه شاه باز تو چنگ بر جات
ز زهر کلنگ ربوده باز رتید که ساخ دراج و تیهو صاحب
تاج و سایر اوجه للاجنحه که در اوج هوا معراج داشتند تاراج
صیاد در انقاد انتحال خورده بر ختلا شهر بیک نور رشته
با تیغ شهپاران از گوشه صحرا پیدا شده مانندی که غزال
چشمان بکمان ابرو و تیر مژگان دلها بیدلان را تو بر تو
می دوزند یا دبهرام بناوک تعاقب بر پای گور بر سرش
دوخت بهلوی فتح شاه چون ماه در ستاره انجم نیز جمع همینار
بالستاد جلادان

بالستاد جلادان سلطان زر تماشای تیر اندازی چون کمان
ابرو خمیده برپاس سرفراز میدان حیرت شده چند سنگدلی او
گشتند و شاه تیر از جا بکه دستی او جا گرفته آب بر دام زلف
عنبرین او شده با وجود شکوه خباباشد و فر سلطان در برش
کوکبه جمالش خود را بغرور ترتیب فرود آورده بوسیله غیبت نقاب
خشم غزالش از بهر چون غزالان دشت در گذشت و در دم
از حقیقت بد و لتخانه نموده زودتی اقرار کار پالش خلوت شد
و از محرمان و ندیمان حقیقت حالش با رجحت یکی از جلادان
مراتب رتبش لوسی و اداب ادب تقدیم رسانیده تا بعد
حقیقتش را بخلوت تعیین آورد سلطان از مهر استقلال شوق
با حضارش فرمان داد خردمند بمقتضای عزت تیر از
دایره انسان بیخبران صواب ندانسته ناچار گردن تحمل بار
اطاعت فرمتش تنها دقیقا سپهر بار رسی بر قامت سروری
راست کرده متوجه آخر ز سعادت حضور شد تشریف لسان
اوما سد ز زهرطلع تا بطالع نسته خلوتکده جشن و را نور جمال

خویش رنگ خانه خورشید حسن پادشاه را از غلیان مستی شوق سخن
در ضمیر اختلال یافت و زبان در کام ملال ماند اصلاً میانجی نطق مجال
که از بس بیانم حباب دل نیافته بزبان حال این بیت انشا نمود
دهنده بود هیچ منظور در راه او اینک رسید مردمی باید که اینجا مات دیدار آورد
در چنین تماشای جگر که پروانه وار بر گرد شمع گشتن آرزوی داشت اکثاه
گشته سر از غرفه بر آورد و از مستی می عشق پادشاه را بند بنده نظر بر چهره
آن ماه منظر دوخت و زبان بزاری از این ابیات بر سبیل جهد جهت
داد و دامان نکه تنگ گل حسن تو بسیار گلچین بهار تو ز دامان گله
دارد در بزم وصال تو بهنگام تماشا نظاره چنیده ز مژگان
گله دارد پادشاه چون چشم بر روی دختر نظاره کرد شمع حیا در شبستان
حالش مرده یافت و بنیاد ناموس بر سنگ بدنامی خورده فی
الحال خردمند را وداع کرد و مدبران ملک و متصدیان دولت را طلبداشته
بواسطه حجاب آنچه دیده بود در میان نهاد امیران شهنشاه پس از رهائی سر از
جیب تامل بر آورده بعرض خسرو رسانیدند که آنچه اعلی حضرت و
الصولت اقرب مینماید آنست که تا آتش که در کانون دل کمتر
کمال خلافت

کمال حلاوت آن شعله‌ایست دودی بر نخواسته و از این دود سودا که در
سر بوستان حدائق تجدید یافت آتش سر بر کشیده و سمن
با سرو چه کنار جویبار باید مواصلت نماید زیرا که عشق بار ریحان تمتع یابد و
شوق تاب درنگ ندارد و حال صورت این جوان نیز حسن معشوق دلیل
است میتواند بود که گوهر از کان نجابت باشد بهر تقدیر در خیر تاخیر
آفت ناسب هر چند این مهم بمون زود تر حسن بهره خردکار فهم
احسن بخشش خواهد بود پادشاه صوابدید وزرا محتمل استحسان فرو
آورد و فرمان داد تا خردمند را بر فروز بخشش و بیدار اختری او آگاهی
دهند و بگویند که چون هنگام ماهر شدن ستاره طالعش باوج شرف
نیامده نزدیک است زود تر بر تهیه اسباب دولت کوشد و وجود
آماده این سعادت تبرک گرداند خردمند پس از استماع پیغام دست
رد بر سینه مبایح نهاده با ستعداد و الحاح از این امر استعفا نمود و ما بسیار
از همی استغراب در نتیجه یکی را برکانت که تا دریابد که وجه استنکاف
دلفوت او از چنین دولت غیر مترصده چیست آیا فطرت پست از
بلندی اقبال باز داشته بر لقب ادباری انداز و یا از نیرنگ

گرسنه‌ای بجاب داشته باشد واسطه حرمان ازین سعادت
عظمی میگردد فرستاده خردمند شناخته باعث تنفر و توحش
ازچنین دولت خداداد که در حوصله توقع سلاطین عالی‌مقدار در نمی
گنجید استغفار نمود خردمند پس از تاملی بسیار سر از زانوی تفکر برداشته
چنین بگشاد و گفت پیداست که در بارگاه عزت و جلال برگزیده
های درگاه الهی پس بسیار باریافتن و بار گرانمایه گوهر دریای خلافت
در سلک مواصلت منسلک گشتن به دستگیری لطف سبحانی و رهنمونی
بخت سعادت پژوه صورت نه بندد لیکن با وجود تفهیم این مدارج
علیا سر قبول از شرای اقبال یافتن ازین دولت بلکه این
خاکساری کوی غربت را تهیج شرک و تهییج بزرگ منشی
نیاست که باعث انگاشت از خانمان و بدر شدن بیت
باوارگی حرمان و هر در دهها وقف بکوه ریعانان عزادار
مذلت و مرگیاف برانکه بحر عالم الغیب در پیش هیچ یکی از
شتابندگان عرصه کین پرده از رخ آید خاک این راز
نتوان برداشت چون ناکامی تا منتها رگ کشنده و وضوح
انتظار از حد

انتظار از حد اعتدال گذشت و چندین سال از ان شخص و خار
ناامیدی انباشته شد دل از راه بیصبری و تنگ حوصلگی
چون غریقی که از ممر گرداب در اضطراب دست و پا زند با
خود عهد بسته و با خدا پیمان نموده که تا هنگام برروی کشاید امید مغلق
ابواب مقصود سایر طرق کامرانی و درهای مسرت و شادکامی خود
مسدود داشته از ملذات جسمانی اصلا بهره نجوید و از مشتهیات
نفسانی مجتنب بوده تمادی این تمتع بخود راه ندهد میانجی دانا سخنان
دانش طراز خردمند را استماع ساخته نزد پادشاه آمده کیفیت
را معروض داشت پادشاه بعد تفحص دانسته فرمان داد که
بالفعل جهة اطفای نایره اضطراب پیری پیکر امر و حلت
باین شایسته که سزاوار دولت و شکوه سلطانی باشد
بانصرام رسانیده تا انقراض مدت یکسال خردمند و
سلطان الغفلت داشته زیربار تکلف نکشند یعنی بواسطه
ناشکفته ماندن غنچه پری پیکر نشوه انبساط روزگار لاله وار داغ
طعن بر دل خردمند ننهد داین امر شگرف را شگفت ندانسته

تفریح دل و تنشیط خاطرش کوشند پرستاران دانشور و
پیشکاران قاعده گستر با آیین شهریاری و قوانین جهانداری
در مشکوی معلی انجمن نشاط ترتیب داده بزم طوی را زیب و زینت
و گوهر با یاقوت در خانه مراد و امل ساخته سمن را با صنوبر بقاعده
ترویج پیوند امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت
با پری پیکر همنشین گشته جلوه داماد در یاقوت از هر یک
ترکتازی چرخ و شعبده بازی سپهر بلمحه حیرت فرو رفت
و بدل گفت سبحان الله آنچه رنگ نشست که معمار قدرت
در کارخانه ازل ادت ریخته و آنچه نقش است که رسام قضا
در کارخانه مشیت بسته تغییر نپذیرد داماد است و پری پیکر
عروس القصه پری پیکر از غایت نشاط بلسان گل شکفته
و سالکین صحبت خرد و شنیده که امراء ستمودن و خرد پیشه
از بیم لب بردوختی ایام موعود و مدت معهود بر افتادن پرده از
روی رازش و نثار رفتن و گنج غمش چون ببدار دیده
آتش انتظار را ابر وحش اضطرار بر افروختی و پیدا بیرام دلربا
چون دانه سپید

چون دانه سپید بر زبان حسرت سوختن آغاز نهاد

اشهب خیر باره کلک بدیع نگار در
عرصه کیفیت طرازی این ماجرا که نشاط افزای دماغ خاطر سخن
پرداران است خیال جولان میکند که پس از آنکه زهره عطارد تدبیر
که هنوز نخورده نشود سوم است از بوالعجبی های روزگار باده کار او رنگ آرایی
خانه خدایی گشته کلاه دامادی بر تارک حال کج نهاد و پری پیکر از
قسمت ملک گندم نمای جو فروش ساحل سراب را ازرق لجه ذ
لال انگاشته دل تشنه لب خود را بوعده سراب حیات فریبش ماه
که نیمه از ایام موعود باقی مانده بود وعده حیات باقی سپری گشت
و کاسه عمرش لبریز باده زندگی آمد ناچار نقد جان از کیسه کالبد
بمتقاضی اجل سپرده لب پیکر روح متوجه جهان جاودان شد و چون
خلفی از و نماند از آنجا که داماد نیز حکم فرزند دارد بمقتضای عجب کاریهای
و هرکه واسطه عبرت اولی الالباب امر خلافت نیز بهره اشتغال

کرد د احکام امر ونهی آن دیار بفرمان او ما ذ گشت زهی چون قدر خود بالاتر از منزلت کیوان یافت بی درنگ سر عجز و افتخار برخاک نیاز نهاده دست مناجات بدرگاه ملک الاطلاق برداشت و بزبان تضرع و ابتهال گفت ای جهانداری که مایه خطبه صفات برتر از منز عقل ست و اوهام سکو میدانی که پنهانیه اورنگ شاهی نیست و این قبایست که بر قامت آن اواره دشت بلا راست می آید اگر پیش ازین مستوجب کرامت نبودم که آن همای اوج سعادت ظل اقبال بر سرم انداخته از خاک مذلت حرمان بر میداشت اکنون که چنین امر خطیر در قبضه اقتدار من سپرده بعض دانم که امانت آن دست نهای گرفت ست بحجه معلمت بندگان خود و انتظام سلسله شبها شب راه مزد دوم که هم دوا عیسی تواند زود تر رسانید و من سرگردان بادیه حرمان سوی بیر بطفیل بنده های مقبول درگاه خود بکوی مقصود فایز گردان الهی بی
اقبالش این تحت ارجمندی ندارد و بغرق دولتش این تاج بلندی نیارد چون مدتی برین نمط لبه آمد تیر دعایش هم شبی و ناله

تحریر ابو ... واسد

باقی

سحر او بهدف نی رسید و اثر مناجات بر منور نش بیدار گشت و نسیم قبول بر طره وصالش وزیدن آغاز نهاد و غنچه امیدش رو بشگفتن آورده نور تفاعده دوام بارنعام قرین نموده تقاضون شد بارا ق عد اکریش بیرون ای نهات خلاقی می برد تا ازرفت لیبوی درختی که دران گلزمین دافه بود ت مقبلان ظل رافت بر خلق گسترده با وجود رفعت شان توار بزرگان نظر بان رتبه بمصر تواضع گردن فرازان نکوست تحاعن سر فرود آورده میکند بر زمین ظل کرامت ستاد در مقام استقامت نگاه کرد اتفاقا زاغی مطلوبی مشکین بال چون نیک بختان مرام از حریر سیاه بر زمین در بر کرده وز فرحهای طوطیاش زاگفتار مبارک تا در بیاد داده و عنادل را در راه نغمه ت ط دلها گشته صانع مرغی چو نافه خاموش همچون صلحان شده سینه پوش چون زلف سیه بنان دلنیه با دل چو جگر گرفته شوند بر ساحت

نشسته با بانگ شام بلبلی میکرد ز غایت شوق بدو خطاب
کرده گفت ای مرغ همایون بال و ای طایر همای خصال
که طوطیان زمانه چون تو مرغ مشکین شمایل ندیده و
بلبلان روزگار نغمات تو طایر مطبوع شکل نشنیده گرده
من زبان تو فرخنده تو فال آفتاب منیرم و از مقابل
محبت تو فرخنده وصال جانان میخواهم اگر ماه من تیره روز از
مطلع غیب طالع گشته جانا شب هجرانم را بنور وصال منور
ساخته رشک نوروز عید و نوروز گرداند بدین شجره طوبی
شنوند از بهر تو آشیانه از مرصع ترتیب دهم و در آن آشیانه
دانش دانه‌ها فواکه ذخیره کنم تا بکام دل تناول فرمائی
و با رام تمام زندگانی در این گفتگو بود که یک ناگاه
بهرام بلباس خاکستری و بکبوتری در نوزده گز نسبت
تماشا بیابان مساحت شگفته سرزده در آمد اما عاشق
زر اندیشه‌ها شوق دامن گیر است و تاج سرش صاحب
تاج این مرز بوم چون نزدیک آمد دید پادشاه نگارستان
ارژنگ چینی

بر تخت جلوس نموده و از نور عارض خورشید فروغ خود جهان را منور
ساخته بهرام را حیرت از جا ربوده و با دل گفت صورت این
سرو آرای بچهرهٔ زهره جبینان غایب نشسته که پندارم
همانست این مضمون را بر زبان راند ای گل بتو خورسندم
تو بوی کسی داری و بی اختیار در کانون دلش نیران شوق
سر بر زد لاشکوه شهریاری بالغ شد که بواسطهٔ مکالمت و
وسیلهٔ همزبانی پرده رویت از میان براندازد و از غیرت نخستین
نگاه او را آنجا نتوانست آورد برآنکه از تاب آفتاب غیرت عزیز
گل رخسارش پژمان و خجول گشته بود لابد هر دو دوچار شدن
دلها بهم باختند و در کشور باطن جوش و خروش انداختند
آخر زهره قدم بر بساط مسابقت سپرده پرسید که ای مسکین از
کدام اقلیم میرسی که شهریار انرا سزاوار تمنائی و چه نامی که از
دیدنت شوری در سرم پدید آمده بهرام چون آواز آشنا شنید بجای
پاسخ از دیده گوهر بارید زهره بلای جانش از تخت فرود آمده بهرام را در
کنار گرفت هر دو بیدل بیکدیگر بهانها گریستند و از شوق باطن

گوهر شاهوار اشک بیحد گر نثار کردند و از انجا بخلوتکده شمامه علی
الرغم روزگار سلب رحمت اختیار مقابل هم نشستند و از رنج ایام
مفارقت و اندوه مهاجرت داستانها گفتند و حکایتهای شکایت گفتند
چه خوش وقتی و خورم روزگاری که یاری برخورد از وصل
یاری برافروزد چراغ آشنایی که باید از داغ جدایی
تیره باید از ره طاق لیری نمود سپاس شکر و سپاس بدرگاه ایزد
چاره بخش مودی ساخته بمنگوی خبر در رفت و لشاب وسیتی
رخت از بری شکر طلبید انشته بر خود راست کرد و زلف
عنبرین را بر عارض عقیقی تاب داده نرگس نیم مست را سرمه
ناز آلوده سینه مست ساخت و وسمه برابرو و ملالی کشیده بنیاد
شان دلبری و محبوبی بر طاق آسمان گذاشت و لبان طاوس
طناز با هزاران کرشمه و ناز از خلوتکده بیرون خرامید پری پیکر
چون او را برین آیین در کسوت عروسی اراسته دید از هوش
رفت و چون پری زدگان مدهوش ماند و پرستاران نیز
در گرداب حیرت افتادند و هیچ یکی بکنار حقیقت نرسیدند که تا

پادشاه بیگناگاه

پادشاه بیگناگاه چه قسم تغیر یافت و داماد را بمعجزه
عروسی مبدل ساخت از ساحت حجله لیث بر نگاه
انداخته چون در افتاد زهره دست بر پیکر گرفت
و گفت یا غنا انهمه حیرت و تهمتر از حیثیت من نه
شهریارم بلکه دختره ام که کم از او در شهریاری و
شایسته داماد نیست در خلوت برجای بالش تاج
تمکن دارد در من و تو هر دو عروسی اوست ما تیم باد داد
انکه از پدر تو مهلتی خواسته ام و ظاهر کردم که تنطلبی
بزرگ در پیش دارم این مطلب سزای امروز حصول
انجامید راز آتش انتظار دیده من دلسوخته رهایی
یافت غرض که پرده از روی کار برداشته او را از اسرار
خود آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت تا نهایت
نهایت شنیده ترا رسانید و خصوصیات قسمت و نیرنگ کاری
عشق از خورد سالگی باز گفت و از انجا نزد هر دو آورده
گوهر شش را اسطاقی دیق و آتش در رشته ازدواج آورده

بر سنگ که در بعدت از صحبت زمره غمزار زنگ دلی از نسیم مراد
بهره ور نمودن رضا داده چشم بر حال جهان آرزوی
بهرام گشاده فلک را بکام خود یافته از حلاوت حیات
چاشنی برگرفت و در زمره بهرمند دولت وصال جای گرفته
بقیهٔ عمر داد عیش و کامرانی از روزگار در بدکامی گسسته
و بهرام پس از حدوث برزان نواسنج مقصود
دست یافت و در بادیهٔ بینوایی فرار از بهر فریاد برد رای
جا برگشته از عمر و اتفاقات انابت داماد تمتع ذاتی و جهره
کامی برد

آورده اند که در شهری از بلاد شمه که حاکمش قمر با حسن
عالم افروز در شبستان گردون شرع بی غنچه عشق خرد سوز بهر طریق
خونین جگریان عقل در حرف ترنم از احسن بر بازکشته دلها سوز را به
نوشتن آتشکده سینه و تشنه دیده از رشته
با هوش در دو زار

نشیمن و سر در عالم عشق نهاده و جهان خجم عشق
حاکمش همه ذره ذره عشق است هر ذره چراغ به سپهر است مهر
سودا کسی نبود جسم بام در بیان خود شد همراه او گردن
کرده حلقهٔ نشستن زمره سعادت کوشش و قبضه داده کیش
گشت و حلقه متابعت صاحب نفسان صبح مشرب در گوش کرده
برو حلقهٔ زبان و در دل حلقه ارادت نو با آنکه بصرت نقابت
در وی بان و برکت انفاس مبرکه ایشان که راه سایان
کوی وحدت اند از سر بمتابعت بیابان و سلوک جسمانی
که واسطه انقطاع رشتهٔ امال و آمانی جهان جاودان است
بر جاسته معرفه باطن و بر کینهٔ نفس کوشیده علاقه محبت
احباب دنیا و تعلق اصحاب روزگار که باعث زدیاد اسباب
اوبار است از خاطر گسسته بر دامنه و از قدم همت در راه تجرید
نهاد و باطن بخود شت آن متنانش و کثرت بردان وحدت
گریخت از خانمان گذشته در عالم انزوا با غربت قرار گرفت
اکثر اوقات بقاعده ارباب سلوک بسر برد تا حتی در خلال

ماتم‌زدگان دل بطریقهٔ اهل مقامات در مقابر و مزارات شب
را زنده داشتی روزی بتعقیب سوخته سری که دامان دل از
غبار تعلقات منزه داشته در عرصهٔ بادیه‌پیمایی آن بیکار
جمع جمع میگرد و پیرامون مرکز ارادت دایره‌گردانی سرد یاسمی[?]
گذشت از آبادی برآمده رو ببیابان نهاد و از راه بیخبری از خط
استوا جاده انحراف بجولان سنابل در افتاد و چندانکه تو به
رو بهیچ سو راه نیافت زیرا که فدوانی عزم مرکب خیزش بهمه
سو رنگ بوده آثار آن نمود و جاده چون راه عنقا و اهبا بلم[?]
بی‌نشان بود تا آنکه روز بسمت الرزنس[?] رسید و از حدت
تموز آفتاب و شدت تابش شعله سرگرم بی‌مهری بود و ریگ
توده‌هایش چون کوره آهنگر شعله زن شده از حرارت مزاج
مسکین بدید آمد و از استیلای عطش زبان با وجود از آن روی
سوسن زبان بیرون آورده از تمسیه[?] آبی دل بر هلاکت نهاد اینجا که
از بالغ عیاری در تماشای عشق کرده باشد بر جاه و در این
کوه‌های ریگ آتش‌بار در افتاد و در اثنای خبر چنال نسکر[?]

آهوی چشمان

مبیّن[?]

آهوی چشمان موی کوهرن نسیم جنبد آهو چشمان بیربیر
یلداری آشفته دل آن ناف سیرستان سراپا را آهو چشمه‌ختن
عنبر و از طره گلرخان سنبل موی با بیدار و ساقش بهار از ساعد
سیم‌تنان لاله‌عذار منقش پیکران طاوس تهیج جو
چشم دلبران مردم‌فریب چو آهوی نظر صحرانوردی چو فکر
تنگ‌دستان دورگردی چون شاهدان چین و چگل در عنا
غزالان فرخار و ختن از گوشه تل چمان چمان در رسید و از
پیش درویش در گوشه تا شتی که شاهدان طنازانه مستی
ناز در صحن چمن خرامنده گردد قدم شمرد آن گرفت و آهسته
آهسته بطرفی روان باشد و در حالت رفتار به معولکر چشم
بدیدار می‌نگریست آن خشک لب تر دیده با دل گفت اگرچه
دلالت این آهو چشمان به دو حال است جستن از دهان
نهنگ یا خفتن در آغوش گور نهر لقد بر بدیمان است تافتن
اوی است تا هر حکمی که قضا را در آن ضمن مسطور است بنفاذ رسد
و هر اثری که قدر در آن نیابت مستور است بموقف شهود آید

بر جنبه زرزکات منیتسه سروان رقصه بود تکیه بر تخت کرده در بی
بو به نگرفت و چون اهو نظر بر کردش اخسان دختران کام برد
جون دو شبه فرسنگ راه بقیاس در نور دید اهوار دیده نا پدید شد
و درختی چند از مسافت بعید پیدا گشت جوان بلا کرده بقصد سعی
دام اجل گسترده خود را بدان مقام منیو فرجام جایز رخت اتفاقا
باغی بود بغایت مطبوع دلکشا و در خیابان نو خیزش مانند
قامت شاهدان سهی بالا دل ادبر و هوا لتش چون نسیم
نشاط مسرت افزا و شوق انگیز در جا گشت طرب باکش سبزه نو
رسش مانند خط بر عارض دلبران رسیده و غنچه شکر لب لاله
وشش چون طفل از پستان دایه شیر لطافت خورده سنبل تر
تر بر برگ شقایق نکردار طره زلکاری بر رخ شتر و کون بار
خم اندر خم شکسته و نو نهالان سر فنا جون حله کون خلد بر
جارباش لطف پهلوی هم نشسته و در وسط خیابان
که جون شبای نیک بختان کشاده بود نهری سلسبیل بسا
نسان ایبه دل دوستان مصفا از سر جوی بر کنبه شادی بی
نیسانی مرد

نیسای مرو سر بر تیان سبز کیاه غلطان سر رفت کلی
سر خوش خوبان بار پرورد سر تک عاشقان روی گل زرد
در خیال کشیده شاخ در شاخ نه تنگ اغوش هم یک گستاخ
شکفته گل چو غنچه در عماری نو فرشش بار روی در خبر داری
حسن از تماشای آن مینو کده رضوان فرش ان گل شکفته
وزر آن نهر که نعذوبت و لطافت کرو از تسنیم و کوثر میبرد
اب زلال خورده اب خشمه تحوی حیات خود بار اورد و در اد انی
جنین دلای غم مند شده بلبل بنزله سیچ زبان از ابر اساس خسار شکر
شیریم کردا سید اراینجا بار اورد و انکه در کنجی نهاد شاید در جنی
برده رها نه بمیز با لشش استراحت نهد و قدمی چند فراش بیتش
رفت خانه فی نظیر نو اهش بر تیب یافته نظر تشش در اند
و درشتش آن انسی که باد از باغ بازنشد دا فروخته ابراهیم
ساعتی در انجا اختیار توقف کرد تا اکنی باید که خدای انجا نه
کیست و خلیل این آتش کجاست خدا انکه ناکی افروخته است
الود صدایی و از آن آتش دودی بر خواست و از خانه خدا انر

پدید نه آمد ناچار از آنجا گذشته فراتر شد پس از گامی چند
چبوتره دید نشیمن در میان چهار چمن که هشت باغ خلد را سودا
در سر بودند بر آن چبوتره پری پیکری که گرد سرش حوران چون دایره
گرد نقطه میگشت در کسوت خاک رسیده و لباس خاکستری بر رخ
نشسته بود ماه چهره نقشه از رنگ رخ مهر فریبش بر رخ محاق افتاده
و شکنج طرّه‌های تارش عقیق رنگش چون امواج بر چشمه‌ها جلوه داده
قامت سرو و سمن‌ها از حسرت بالایش چون پشت بنفشه‌ها خم گرفته
و برگ نرگس نیم مستش باج صبر از سر هوشمندان ربوده
پس‌ها حسن جمله سوز داشت سمن چون سپند بر آتش میسوخت
و مرغ چمن چون پروانه گرد شمع بر دور سرش میگشت و بساط
نیاب از شرف پای بوسیدنش خود را بر دیبای مصر عزیز
میگرفت و بدامن خاک به عزت هم آغوشش مینمودند خواب چون
خوار می انگاشت سلطان شکرلبان آفاق نشکر
شکن شکیب عشاق کردن زن عافیت فروشان
توبه شکن صلاح کوشان مشعل کش آفتاب و انجم

دیوانه کنی بر باد دادم

دیوانه کنی بر باد دادم زر و سوده خشم دیولسته تسبیح قرآن شکنانه
سهر با تقدم فرشته و باز هم مرگش حسن هم بر اندازان آهوی
مشکین نقش صبا گام که‌ها در حسن گشته زر آن خولشان چون
بدرش تاج حبیب و قربان اورده در پیش با سلسله حبیق در چین
مانند دل‌های عاشقان بر زلف مجعد دلبران بسته بود و شاخ گوش
ماهرزغر در حسن کلاه گوشه دلبری بر ماه شیشه شکسته تشت
آهوخشمی و غزاله چوریه تیماری برداشت در پهلوی کش رقی در بهامت
کبر سینه در سینه قائم بنداسته روکش حال چهره لیلی است
یا خود ستاره الست از سینه بحور رمانه بحار الفرخارش ترا
حبش در چینش ساخته تمثال ابرو تیر قامتش را از کمان گردانیده
دولت‌بان همچو حنیک است رقعه زر انو رور ذراین
رفته دهانش را سکینه بر باد ده سکنج ابروش ره هم قناد
جوش بهار بر کنج و خار با گل نشسته تو حسن خالی البدیش
نردیک رقعه ازاق دم هم نشینی با حسنش ددد ترفعات حسنت
عیدگفوا منزرات میگردد و بر صفحه‌های رنگارنگ در رنگ انجری

بوقلمون تقدیر بی چیرا چون تماشکفت و غافل از این بود که
دمبدم برق بلا در خرمن جانش میزند و حرفه عاشقیش را
سبک عنانی میبرد تا آنکه بترک سپهر جادو نظر دوچار شد
بر لشمای یک نگاه چون نیر تکنازان ستمکر بران در دستش
بلاکوشش تاخت آورده متاع صبر و هوش بتاراج برد در
طره العیش حرمش دل و دستش بانش عشق داده خون سرشار
بجه کان از صراط حمد برستی آواره کو ضیم برشبی گرد بیجار
خس در آن حال بیجاره شد و در لسمان طاقت پاره کرده
به کلف عشق جهان تو بحلقه حماتش در آمده در شیدان
بلا طلب سیدا شی زده مانند علم بر امر باد استماله و شقاوت
بلبلت ربا بر اندیش ترانه مترنم از دید نیخه از عقوت
لباسش تار بتار پاره کرد طاعت صدساله ام تاراج یک
نظاره شد ای نکار تکر اهوش آن سکش را بحبل جال کرفتار
دام طره بحمدش حولش دید تو مات صناعت ماهو سر بیده
وماه کردار لسجات تقاب درسه حسن بی نور جمال یار
جان الازلی

شد

جهان را تاریک دیده خون از چشم بارید بکرفت و سینه
اسا بر خاک غلطیده ناطقه را باداین این منظومه پیرایه
فصاحت بخشند روی بنما و مرا گو که دل از جان
برگیر پیش شمع آتش پروانه بجان گو برگیر بر لب تشنه
با آهن مدار آب دریغ بر سر کشته خویش اوز سر خاک
برگیر

بیهوزن عیب من

جهی چون حسن را نوای الحسن عجایب بر کران و بیعد رسید
که خون شد که در یک لحظه افزوده برابر تو دانای نغز و معاک
شیدائی افکاری و بیک لمحه متاع دل و دین از دست
دادی حسن از استماع این نغمه دراری تاره نیز بر پای او
نثار کرده گفت ای مهربان منش جوان عمر بیم و ناکهان
ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام خدا را بر بیکسیم رحم آر
در باب چاره کار من دل سوخته یکی همت بر کمار و بدان که

ای ستمگر تو که این صد زخم خورده به یک زخم دیگر بنواز و چنین
در خاک و خون نیم بسمل مگذار از سینه حیرده گفت ای دلداده
سودای اگرچه مرغ دلت اسیر دام طره عنبرفام این گلرخسار گشته و گل عقلت بصرصر عشق از شاخسار دماغ ریخته
اما تا میتوانی جهد کن که خود را ازین ورطه ناپیدا کنار بساحل
نجات افکنی و تا هنوز نهال عشق در مزرع دل ریشه ندوانیده
برکنی زیرا که ازین سودا جز آنکه سر دهی سودی نکنی و درین هوا
غیر از آنکه خاک شوی بادی بکف نیاری چه تابنده اختر
اوج نیکویی گلی است از چمن عظمت رسته و سروی است
از جویبار رفعت سر برآورده جنتیه بگو هرکه چون گوهر در صدف
آدر الوات والالتس منزه و مبرا است شبهای دراز
بجنبه تحصیل سعادت عبادت و تکمیل مراتب عبودیت
مانند سرو از پا ننشیند و بگیر در ماه دیده را دمی بخواب
آشنا نکند پدری دارد خلف دودمان علم و یقین و سلاله
سلسله عظمت و دین از کس نکن این خوابه سمت اساس

رسته و چون

رسته و چون بوش و سر و علم در میدان ارادی بر
افراشته و در میخانه بوکال از دست ساقی توفیق جام نقش پر
نوش کرده ولیکن که از آتش عشق شاهد حقیقی سوخته
تن بخاک کشته گون لباس در داده چو بنت النعمه حس
دروان پر زتاب رها کرده دلوار بیرون حراب در
میدان وصال چنین پاک طینت همایون خصال که ماه و
خورشید را با وجود شوخ چشم و کیتاج نظری بر جانش مجال
نگاه نباشد بپای طلب شتافتن نیز ناکامی اید بیر
پای عمر زدن سیب و حلاوت حیات را بمرارت ممات
تبدیل ساختن از سیر این داعیه محال برخیزد ازین گلستان
ببوی خورسند بوده صبا سبک مگذر که هوشیار دلان ماه بیمو و سن
اندیشه نکنند و بیدار مغزان با بکف سنجیدن نمی شتابند
آن مرغ نو آموز نغمه عشق که بر خاک چنون آغاز مراغه بیرای
داشت گفت جزاک الله فی الدارین خیر که در حق من
مسکین بذل احسان نمودی و براه نجات رهبری فرمودی

اما چون کنم که باختیار خود در بمطرح مرد آزمائی نه اقدام و
نخواست خویش شیوه لادام بلا نکشته مردی بودم از قبلِ وقال در ره
عشق بیکانه وار نحب و صدیث محبت آگاه نه از رنگ و بدر روز کار
هوند کسته وار کس و با کس بیگانه چون سوسن رسته با کاه
همه قضا گریبان حال گرفت و کشان کشان بجناب دوست
آورده سلسلهٔ عشق بپای دل پیچیده و رشتهٔ محبت بر گردن
جان بست اکنون نمیدانم که مرگ و زندگانی چیست و غم
دنیا ما فی کدام سب لیک اینقدر دانم که با آن چهره گلنار
ابرش چشم چون بالا متواری کشته عندلیب جان بر آشیان
عنصری صفیر هزار فراق بیتی و ننگ میزند در بیصورت بمن
گفتتم که از کوی جانان بر خیزم و صبا غبار وجودم بر دارد
اکنون که شدم ز عشق بیدل نی صبر بجا بماند نی دل آن چهره
که بود همعنانم همعنانم بر تافت عنان با نجانم این شعله ندانم از
کجا خواست کز هر بن مویمن بلا خواست خدا را این
تن خاکی که شعلهٔ عشق در جانش گرفته رحم آر در رای

برزن که بمقام

برزن که بمقام مقصود توان شتافت سینه خرده گفت ای
درویش مرهمی که زخم دل را باید یاد آر و غیر ازین نیست
که روزی چند بنا بر مصلحت خود را از کوی اشناء بیگانه کنی و
نکونه چمن بر سجاده طاعت بنشینی و در مزرع دل اگرچه
تخم محبت صنم کاشته در ظاهر بیاد صمد سبحه گردانی بدرستی
چون حلقهٔ تیرا بد مقوال بهند هم کیش خود رانید اشته فرصتی
وقت تو گردد شاید که بدین وسیلت دست بر مطلوب
یابی و بر تمنای دل کامیاب شوی حسن بهدایت
میرزان در کنج باغ بهانه بید سجاده انداخته مجنون وار
با رزوی وصال لیلی خویش پای در دامن قعود کشیده
و به تسبیح و تهلیل قیام ورزید باندک ایام از ریاضت
بسیار چون رشتهٔ سبحه باریک شد و لبهای خضر نقش خود
با خاک فرست کرد درویش صاحب مقام چون از
سیر بر داخته بمنزل آمد حسن را دید بخاک آلوده
و جان با تش شوق پالوده با دل بریان چون شعله

نجا گستری شگفته و از این تر از چون رشته گوهر در سر شکسته شبنم مانند
فرشته از طلب آب و طعام گذشته تسبیح بلبل لقمه هزار فسانه دوام
رشته فی اثنای فریفته حال زار او شد و شبیه طرز و ادا کشش گشت
و از آن سبزه خرده رسید که این شت جام وحدت از کی بار چون
مسیح کلمه آخران ما را از رنگ حالت خورشید ساخته و در سواست بر دل
از کم و کیف خود هیچ رمز وانموده سبزه خرده گفت ما وجود ادراک
سماوات نیست امتحان ما که گهر خریده کنند نگشاد و نخست حرف
از جای حرف سر کرده گفت حاش لله ما هذا البشر ان هذا الا ملک
ای درویش این جوان خدا رست [illegible] ما فرشته الست که از دل جان
آفرینش از عرش برتر روز بینش رساله اگر کرد جهان برای چنین
سند پاک الاست یعنی صلاح نیست که بهر کیف که میسر آید اینها ای
اوج سعادت را مدام آری و ماه رخ نیکوی را که قرة العین است
در سلک ازدواج این خورشید چشمه صبح نقش گیتی که اختر با ماه بندد
است و سبزه با گل ارزنده تنگ این دو رنگ تمامت که منزوم
و این دانه جوهر ست که [illegible] این نه نهایت است که مدام ما
دامن گیر ماست

و این نه نکلی است که بحث ما کشفد درویش گفت ما توانه
بکرد چاره التیام و چنین دولت بیدار که بخواب نتوان دید
بدست آر سبزه خرده گفت مقتضای لیس الانسان الا
ما سعی باندازه طاقت خود بال سعی برزنم و در هوای هوا
خواهی پرواز نمایم اگر فسون من در او اثر کند فلک بکام شتابست
والا معذور خواهم بود سخن کوتاه از خدمت درویش بجهت سر انجام
این کار مهلت خواسته نزد آن مجنون کیش که در طلب معشوقه
چون نی و نال زار و نزار گشته منتظر وقت بود رفت و مژده
وصال جانان جان تازه در قالب افسرده اش در آورد
حسن را از استماع نوید امید حالتی رفت که غنچه را از اهتزاز
نسیم و سبزه را از ترشح سحاب دست دهد سبزه خرده
قلاده
حسن را در دام منت کشیده آمد تا درویش ساده لوح را
امتنان در گردن جان کند درویش چون نسیم قبول را اهتزاز
دید غنچه دلش از باد نشاط بخندید و ریاحین امید از هبوب
روایح انبساط در مزرع دل بنالید و از مساعدت بخت بیدار

پای طرب بر تارک ترک سکینت سپهر نهاده با آیین ننگ
نوای این نیوای بسرانجام ساز چغانه پرداخت و مواد طوبی بسر
انجام کرده بفرخ طالع و فرخندگی ساعت ماه را با مشتری
قران داد یعنی گوهر را در سلک ازدواج حسن کشید عاشق شوریده
دل از وصال مطلوب چون گل بشکفت بلبل از بس نشاط
در صحن چمن بال برقص گشاده و سوسن در انجمن گلشن زبان را
رخصت ترانه طرب داد فاخته خلعت خاکستری بدراعه
گلگون بدل کرد و بنفشه چنگ خویش بقانونی نواخت که
ناخن بدل صنوبر زد مرغان چمن از نشاء دو بالای مینا سرود
وطن داد و دیر کشید و نسیم و بهیت مسرت زود رسیده
بقاعده پرستاران ضیافتی نمود چون غلغل ترانه سنجان بپایان
رسید و بزم آرایان چمن سر ببالین استراحت کشیدند و نرگس
که دیده بان چمن است علم زمردگون بپاسبانی گلشن
برافراشت حجله از عنبر پرداختند و عروس و داماد چون دلها
بهم درساختند نازنین بوسیله زلف ساعات بر شب افزوده

عمرعیش

عمر عیش دراز میخت و مسکین از بستر عشرت خرمن گل
باغوش گرفته کلاه طرب بهوای انداخت تا آنکه منقار
بلبلان بست ببرگ سمن فرو شد و دامن سمن چون گر
بیبان گل چاک گشت یعنی بمشقت الماس گوهر مکنون
بشکافت و لیشه ماه از خون بیدست زنگ شفق یافت
حسن بسته کمر را چابک و چست از آن گنج گهر درج
گهر جست نهادش پیش آن سرو گل اندام مقفل
حقهٔ از نقره خام کلید حقه از یاقوت بر رخت گشادش
قفل در روی گوهر انداخت حسن مدتی بر این آیین
با عیش و کامرانی در آن بوستان بهجت انگیز گل مراد
چیده با آن کام دل بسر برد و از بس شوق وطن آرزو از
رخصت بدست آورده عنان توجه بسوی دیار خویش معطوف
ساخت و پای عزم تردد درگره گوهر لبان رود ره نورد
گردانیده مانند ماه منازل پیما کرد

حسن چون از خدمت درویش مرخص گشته بهم عنانی
ماه در قطع منازل سپهر بیع البر شد پس از طی مسافت بلده رسید که
حسب الکلیل انجا جبهه چون نور از نور خود مراد است و قضای آن با نخردی
عنان رتق و فتق مهمات جهانبانانه که کنایتی هست از شاهی که اتمام
و باستانی خاص و عام بقبضه اقتدار وزیری سپرده بود که جوهر
طبعی چون غوص بخزینش پیدا است و در راه حق ستایی لسان برهان
پیوسته بکنج نهفت حصار ازادان رست نهال چون هوس سرشتش آب
بر فرو ترش زمان اخر شد که نامه عهد تکوان انجمن عهد وفا
شد ناچار را حله طاقت از پا در آمد و از عدم قوت باده دل تنگتر
دلی کرده با رهمت قرب ما دیه عجز انداخت لاجرم بتماره از راه ترد
ما راقیتا که در سرای تیره تشت کوهر چون سنگ خاک بر عوال
دید سر کلاه لقین و توکل بشد اورده رشته بنوعا بوری
در کشید در کنج خلوت نهان از نظر بدیگمان گشته کمر دور
لسان نازک

لب نازکش از رنگ گفتار بدان سوزن فولاد نهاد بر جوهر کلک
چند با پیرشم الوان که از رنگ سرخ و سیاهش رنگ بر روی
شب گیسوی و روز می شکست و از حسرت گلگونش گل چون
باد مضطرب میگشت نقش بیست بلبل از نظاره افکار رنگ
ربیع فریب مدهوش گشته راه گلشن فراموش میکرد
و گلفروش بهار از رشک بده امیزش چون نقشبند جبین
عرق عرق بتصویر شده خط خطا بر غال خود میکشید چون
سر رشته حسن آن گلدسته خرد فریب را ببازار برد باز از
وجهش سرمایه معیشت بکف آورده سد راه رمق سازد و
جمع عنادل کردار بنات یی گلهای آن نادره طراز نوآئین
نقش گرد آمده رونق بازارش افزودند و هجوم مشتریان
نرخش بکلاه کیوان رسید تا آنکه متعهدان اخبار نزد
وزیر اظهار نمودند و نغز مالش حسن بآن کمر حاجبه دار
در انجمن جهان اساسی آن وزیر حاضر آوردند در اثنا یکی از ملازمان
مالش که لسنیت خود با زلیمان درست میکرد حقیقت گویبر

بدو گفت ان الدهاء دشمن پسر کوه از تماشای نقش گل
دور و رنگ آمیزی پس محظوظ شد لهذا دیده بر جمال گوهر عاشق
شد و دم از مشتاقی زده بمقتضای رای فاسد گزین خویش
گرجامه دار را از بال خود چون شپر تا در حلال فرا گرفت و حبس
بجرم سرقه و تهمت سخته بمناسبت کسوت فاخته طوق در طوق
گردن کرد و مانند خونیان واجب القتل سیاستهای سخت در
حق آن بیگناه تجویز کرده در جرگه ماهیان رسواش ساخت و بتشنیع
چند که مالک دوزخ و میانجی مرگ در شان آنها صادق می آید
موکلان کماست و تنی چند ستمکار سرشت بد سرانجام و
تعین فرمود تا گوهر را با وجود پاکدامنی و پاکیزه نهادی جبرا از دایره
پرده حرمت بیرون کشیده ربقه بندگی بر رقبه عنقش انداختند
و با همه بانوی دامان حالش را به سنو بر ستاره سپید ملوث
گردانیده در سلک خواری کشیدند و بگناه فرار و در ساختن بجرم لیف
طرار ناخود گردانیده آب عزتش را بر خاک خواری ریختند
و بر همه پای و موی کشان بخانه و زنبیر برده بر زنجی تا گوش

بطول الحمه

ومحبوس ساختند هر که از زن و مرد چنان پری را در دست
آن دیوان دو خوی بدین خواری و ذلت گرفتار دیدی اختیار
اشک حسرت بر حرانی احوال آن مظلومه ریخته انگشت
حیرت بدندان گزید و همگنان باتفاق بر زبان آوردندی که اعجبا
که این ماه وار باشد و از من چنین پاک سرشت عمل زشت
بوجود آید از بیم بیکسی و دوری و تنهایی و اندوه مفارقت جفن آن
آشناک از سینه مجروح بر آورده از پرده چشم دامن دامن گوهر
اشک ریختن گرفت و ندانست که چاره کار خود چون کند و جهت
جراحت حال خود مرهم کرم از که جوید چون گوهر روز در طبله مغرب
نهفت و شب پرده ظلمانی گرد آفاق فرو هشت جوانی سر در
هوای نازنین که حلاوت تماشاء گلعذار جمالش بر مذاق
دل تازه داشت چون مستان بپای برج در آمده کمند عزم
بکنگره چرخ گوگان انداخت و طنابی سر ابریشک بسته
بر ارباده برج فرستاده گوهر که چون چشمه حیوان دلواعش در
ظلمت و سواد جا داشت از صدای سنگ ترسان گشته

بان غبار از روی زمین برخاست و بنای برج که سر
بسپهر میشود دلگشاهای گرد جوانی را دید که سر دیگر طناب در دست
چشم بفراز داشته چون منتظران در حالت اضطرار ایستاده
بود امرا حس دانسته فی الفور سر طناب بشرفه بجیده مانند داربازان
در غلت از ذره سما بر ساحت زمین فرود آمد و داماهل از انکه
فلک کینه توز کم مهر چه شعبده در کارش کرده القصه جوان فیروزبخت
قوی طالع جهان را بکام خود دانسته راه صحرا پیش گرفت و پای
کردار بادیه تردد و قطره زن شده آهنگ شکیر پیش نهاد همت
ساخت و گوهر با همه نازکی بدن و لیست تن اگر فی المثل برگ
لاله و گل گذار کردی بالش سفته گون گشتی بر خار و خاره
برهنه پای پی شتافت تند پی از راه نوردید چون پای ماه ستاره
وار گشت تو گفتی بر چشمه نور حباب برخاسته یا بر برگ گل دانه
شبنم نشسته لاجرم دیگر تاب تردد نیاورده از رنج آبله پای در وسط
راه نشست جوان نیز بنا بر ناچار که بموقف سکون اقامت
گزیده اشهب زبان را از جولانگه مضمار نطق سخن باز داشت

برج باز

تا گوهر اشنای

تا گوهر آشنایی بحر بکامکش نشود و شاهد حال در جلباب خفا مستور
باشد لاجرم لاولش از بیم دنباله گیری در زیر چون نبض عاشق بنام دوست
در سینه میجهید تا آنکه سپیده دم گریبان رخش سل صبح سحر تار ست
از پس آفاق سر بر کشیده از ورود موکب صبح باکوکب زرین
خورشید خبر داد و گوهر بر روی آن جوان شب رو که چون شپر
وان سپهر هنگام سحر نور بینی نداشت نگاه کرده مانند مردم غافل
که بر دم مار کام سپرد بیک بار از جای بر جست و از بیم بیکسی
و اسیری با غوش اجل قرین شده صبح آسا نفس گشته
دل گرفت و چون شمع سحر آماده جانسپاری گشته توان
از تن و تاب از رو در باخت و با خود گفت آنچه طالع نگون
و بخت واژون ست که از کام نهنگ جسته اسیر پنجه پلنگ
گشتیم و از گرداب بلا بر آمده به سیه چال عنا در افتادم گوشتها باز
اجل و شاهین مرگ که صعوه جان بلا سنج مرا در دمی رباید و از
چنگ عقاب چنین عقاب رهائی بخشد منم آن تشنه
در ریگ بیابان برای آب هر سوی شتابان نماید

ناگهان از دور آیم فغان خیزان بسوی او شتابم بجای
آب پایم در مغاکی ز تاب خور درخشان شوره خاکی القصه
از غایت غم و غصه چون مجنون دست بدامان جنون زده
دران صحرا اهل سوز از جوز فلک کینه تور آهنگ فغان بلند
ساخت و لب ان موسیقار ناله زار برداشت لاجرم همه ره سیمای
نیرد و نیز الست که چاره کار چون کنند تا نشان مراد از پرده مصلحت
خارج نیفتد در اثنای اینحال چون این چاره سوار چون موسم
شباب در کمال شتاب از دور پیدا شد مرد کامکار که پاش
سودای گوهر دیک تنهائی میخت انرا از سر خیال کیسه از غایت هیبت
منتشر دل دست و پا گم کرده صحرای با این همه توسعه تنگتر از
چشم بیاب دیده گریه و از راه فرار سر گرد و چون موش
بسوراخی در شد شتر سوار بدانجا رسید و گوهر را دید که با چهره
چون ماه در ریگ ماهی میان ریگ میطپد و لسان بیان
از دیده گهر میبارید گفت ای خورشید آسمان نیکوی و
سرو کدام گلشنی و گل کدام گلشنی که از اولاد ابو البشر

چو نو ماه

چو نو ماه بر ساحت زمین آسمان سالخورد یاد ندارد ماهی
نتافت چون رخت از چرخ نیکوی سر درنخواست چون
قدت از جویبار چمن اگر ماهی از دوره فلک بر خاک چون افتادی
و اگر گلی از چمن باغ لطف زاغ چرا آمدی بلبلت را چه شد که
بی این رنگ ترانه ها گذاشته مگر از سوز مهرت در شعله آوازه خود
سوخت و صبا را چه پیش آمده که غنچه دلت منقبض است مگر از ناتوانی
مصاحب فراش گشته گوهر شمه از احوال کثیر الاختلال خود معرض
بیان آورد بختی سوار که عرق احسان و کرم بحرکت آمد و گوهر
را از میان ریگ برداشته باخود رفیق ساخت و بختی کوه
پیکر را آن باد برکنید کل دران دشت بیزحار براند گوهر
دل ملحی بجناب کبریای الهی که دانا ضمیر بندگانست کرد گفت
ای مصلحت اندیش کارها او ارکان و دانای راز بیچارگان
بحق صحرا نوردان راه مهرت و تنها روان بادیه عشقت دامان
عصمتم را ز آلوده صحبت نامحرمان مکن و باز چون گوهر در رشته
حضور ان بنهد ز بی منخرط گردان بالجمله بدینگونه مناجات

بیکره از هم جوان جازه تا از رنگ بر رویش می شکست وآن شتر دل
که چون غول کوهر را ببادیه انداخته از بیم شتر سوار روباه کردار
نسو باغ خفا خزیده بود چون بنا بی کار بدین رنگ دید غبار
آسا از دنبالش بر خاسته بانگ بر شتر سوار زد جوان از آن
گربه همت که در میدان شجاعت کم گرفته شتر را با خیل نسیم
هم عنان ساخت وآن لیت فطرت مانند کرد در راه ماند درین اثنا
وزیر با جمعی از ملازمان بر سر آن عاشق محروم در رسید واز راه کام
بخشی سراغ نکوهی حالش برده دستش را بگرفت و بر لب جنبر
ساخت و باز خواست کوهر در میان آورد آن تیره طالع
از راستی کز نندیده تمام سر گذشت چون سر نوشت زشت
خود باز خواند و از کجهبار سینه ملک هنگامه سازی بی نصیبی خود حکایت
کرد وزیر سینه نامه آن مهجور کوی مقصود همراه گرفته دنبال تجسس
سوار تاخت و از ولایت قلمرو فرمانده خود بر آمده بسر حد اورنگ
آرزی داخل شد قضا را امیران سرزمین دران تاحیت کلکون
عزم تفرجه تخجر بازی تاخته بود نجیب سوار را از راه دور دید که بر

صنع ... بعهد

ضیاع استعجال می راند به احضارش فرمان داد نجیب سوار از
بس گریه منظر بود امیر کوهر را با شنبه هم سلک دیده بر وی پیش
احوال نمود و بر کیفیت آگهی خواست شتر سوار گفت بحکم منشر
ملال نشست هنوز امیر در کرد بیژوهش میگشت که وزیر با
آن جوان شب تار در رسید و بر سبیل اشتغانه معروض داشت
که بمکنون من است از انجا که صفحه حال این طایفه ناقصه از
طرز وفا بی نصیب است با جوان نجیب سوار محبت و رابطه مهر
درست کرده بهنگام فرصت از فراز برج فرود آمده و بهمرکابی
این تیره اختر ماه فرار سر کرده اکنون بهر چه عدالت امیر داد
گر اقتضا فرماید درین باب حکم نفاذ رسد درین ضمن جوان
شب تار که در تک ملازمان وزیر بود بانگ تظلم
زد و گفت شاهانه چنین است که این مرد موفق عرض
آورده ملک این شکوه من است این انتها و این کس که وزیر
ان کشور گفته است معشوق حقیقی این ستوده است
با غوای شیطان قدم در راه نوانیها و ستعدی عنف بجانب

برده بر تربتی محبوس گردانید چون دست تنگیم از دامن این ستمگر
کوتاه بود ناچار در آنوقت لب بدندان تحمل گرفته هنگام شب
ماه خود را از آن بام فلک فرسا فرود آورده از آنجا شبگیر زدم و
بیابان شتابان گشتیم که تا خود را به ابر مرحمت امیر که از عجایب این
دوران برگزیده از آن ظلم رهین دست رسانیم اما از آنجا که این زن
در مدت العمر گاهی بچنین روز گرفتار نشده بود تاب تردد نیاورده در
در نیم راه لیسان غبار بر زمین نشست چون لوک شب محاک
هستی خود را در باد به عدم انداخت و چاره روز با رزین جلاجل
خورشید از وادی مشرق پدید آمد این ناقه سوار رسید وقت ما
یکسان در رسیدم من از ساده لوحی ملک کار قرار گرفته بدو
التجا آوردم تا فرسنجی چند بسواری شتر مدد نماید و ازین تهیه بلا
نجات دهد شتر سوار در آنوقت چون اهل کرم که مهیا کار
برده بی افکار زن را بر شتر سوار کرد همدران زمان جنبه
را نسبه بدل کرده ناقه مروت را پی زد و از راه حق هزار فرسنخ
دور شده جنازه را بمثابه تند براند که من تاب هم پائی نیش

نیاورده در حال

نیاورده در حالت سینه خسته افتادم حالیا عدل آنست که تو
کنی و انصاف آنکه تو فرمائی امیر از استماع تقاریر متضاده
ایشهد عیار آن کذاب زنانه متامل شده فرمود که تا گوهر را در
درج هودج نشانده به تکوی معلی برند و آن هر سه تن ناپاک را
سر و فتنه گیج نهاله را در مجالس مختلف نگاه داشتند و در هنگام فرصت
که از صیدگاه مراجعت فرموده صدر خلوت را بشرف تمکن تابان
خویش روکش نهان خانه خورشید ساخت گوهر از خاکبوس
حضور پرنور آب تازه یافته گوش و گردن شاهد ماجرای خود را
بدرهای آبدار بیان مرایه زیب صدق و سداد داد و کیفیت
رنده آلودن حسن چون یوسف در نواخانه بلاد و امتداد انسداد
و اشتیلم و جفاء بزرگ سار سنگ میرت و منحرف گشتن از مرابط مستقیم
دیانت و دین آن دو اخوان الشیاطین بر حباب لقعیات تموقف
عرض رسانید امیر دست تفقد و ترفق بر سر گوهر که نسیم آب حیات
نشین کوی یاس و حسرت بود مالیده از جفاء عزمان تن زده لالی
چون گوهر یکتائی هفت خضر ایدرج مغرب فروشد و انجمن گیتی را

بفروغ شمع کافوری ماه اشتهارت بدر رفت امیر بزم خسروی
را بشمع و چراغ رنگ فرمائی چون چرخ هفتم ساخته بدستیاری جلوس
پایهٔ اعتبار عرش همدوش کرسی گردانید و گوهر که یکتای جهان در بی‌نظیر
بود بحلل شاهانه و درر شاهوار پیرایهٔ زینت و حباب افزوده در جرگه
خواص منزلت بخشید و صفت تقریر شمار خود ساخته که در چار جهة
عالم سنجی نوبت حسن میرد بند هر صفت کرده فرمود تا در فرود
ترین مرتبه بالستاد چند و آن مدعیان کذاب را که چو در بادیهٔ ضلالت
تکاپو داشتند مرة بعد اخری طلب داشته مامور ساخت که گوهر
از سلک آن یاقوت لبان که سبحه سیاره سلک لالی دندان
آنها از بین دندان بر شماری میکردند به اشاره دست ممتاز کنند
آنها چون چینی بخیالی نکات خط چهره گوهر آشنا نبودند با پای طلب در وادی
غلط درافتاده ره بساحل مقصود نبردند هر کدام از روی بی‌بصری
بخلاف یکدیگر دست دعوی بردامن یکی ازان خواری زده از
کوی مطلب بیرون رفتند و بزعم فاسد خود اثبات مدعا کرده مرحمت
حکم کشتند و هر یک ازان طویله خبر از عایب جهت خود را بر دیگران

فرو دیده

فرو دیده دندان طمع بیرون گوهر تمیز کرده چون حقیقت حال بر امیر
انصاف کیش مکشوف شد بمقتضای عدالت که لازمهٔ جهانبانیست با
ازان منحرف روان سلوک ضلالت و کج خرامان عرصهٔ غوایت
دو تن را بس از اجرای مراتب تشهیر و امضای وظایف تنبیه سر داد
و آن یکی را که وزیر تیره اختر یاسمن بنفشه مرغان با سلاسل و اغلال مقید
ساخت بجانش ازین بند بلا موقوف و مشروط بر احضار حسن باز
داشت وزیر وخیم العاقبت چون دید که سپهر بکام عدو چرخ زد ناچار
حسن سوار دیار خویش طلب داشته بیارگاه امیر حاضر ساخت امیر پاک
نهاد از رسیدن حسن بفرخش باده نشاط کشته گوهر سوید و تسلیم
کرد و نقدی نمایان از خزانهٔ سلطانی انعام فرموده مرخص گردانید

زهی که جهان کج رو فتنه

گردش فلک شب رهی الماس همه چون چشم خوبان کهسان
و دیده شهلای جگران بکفه گرد خونریز اند همت جوار
بلند برانند و گرند انباء نشر مقصور شب در پس پهر نورد

براران سنگ ستم از منجنیق بنا حصار خویش بر سر چندین شاه و
درویش باریده و اینها چون آبگینه خورد گشته بنای جسمش دیگر بار سنگ بر
بلا آمده و خاطرش از صرصر حوادث روزگار بنیاد بی گنبد گل و سر رشته
کاکل سنبل خراب و پراگنده گشت تفصیل این سانحه عبرت
افزا این است که در حینی که جسم گوهرها بیمن معدلت امیر ملک
نظم بدست آورده از جنگ آفات رهائی یافت شاه انجم معموره تحت
الارض شتافته بود و عیاران سپهر بقانون شب روی بهر طرف
تاخته زمانه از کلاله لیلای لیالی مجنون آسا در سر سودائی سودا
گرفته و ساحت زمین از سیه گیری شب وحی چون دل لاله و
نافه آهو ظلمت آگین گشته جسم گوهر را که از حسرت تار طره
عنبر زلفانش نافه تبت و تاتار تار تار رمیده و از رشک زنخ
و بالا بلندش خاطر سرو و گل لبان دل صنوبر جعد شمشاد تار تار
میگشت در کلبه تنگ و تاریک چون گوهر بصدف پنهان نموده
از بهر آنکه چراغ برافروزد بطلب روغن بیازار شتافت قضا را آفت
با بلا از مهب تقدیر برخاست و چراغ بخش را در یک نفس

خاموش ساخت

خاموش ساخت چه حسن اتفاق سودائی بالقابلی افتاد که در
روز متصل هم عیاری با چراغ دل دو کان افروده دل گشته همین
لذت بسیاطی رندانه ربوده بوده و ان تیره باطن تاریک درون مقصد
مقصود دل نشین در بند آن بوده که از منبع اثر پرسش کند در حین هنگام که
بتکده فتنه گرم بوده چیزی گشته بخت و اردشاه روغن بخواست از انجا که
قضا با هم کار بخت مهیا ساخته بود در وقت برگشتنش بدوش این میزان
از بله رز سپاری یافته بود از روزگار شنیده قلابش را شکار کرده دانسته آن
السیر بیچه شاه بازلفه برطاقت عشق بنیاد در دیم به باز پرسش که دلیف
درافتاد و غافلانه دست بسوی شاهین بار بده خواست که فساد
قلب میزان ببالغ نور معرفت معدا کرداند از القاعات قدر در انها
کلکش از هوای آسیب جسمش چراغ خاموش شد و نقاب او
نهمان محیار فرا گرفته و دست هایش بر لیست خیبر ساخته تیر شیخه
بگزیند چون این مقدمه از مر استعانه بقال سابق مشخص کوتوال
شده بود و ماده یقین مخر گشته اصلا لب به پرسش و جو نگشاد و
شاهد و مصداق حاجت نداشته بجرد آرجلع جیدایکه از شبت حسین

اجرا پرقعه تیار زمانه درچوب لبث وپهلوی بیچاره حسن جور وساختیه یوسف
آسای سابقه جرم بزندان در فرستاده در مکانی که چون دل زندانی تنگ
و روز تاریک مظلوم مجاور الش لب ان اصحاب جهنم بریاد کردن نار
تا بچیده وسماکنانش چون شمع سوختن وسر بتیغ فنا بر دل چشم مهر از ابهار
دهر بریده سیاه رنگ وچون قاروره وقیر مانع ساکنانش عنان تحییر
درش لسبه تعقل وتا ابد ندیده غره صحن سعدی موکل بخت ردی
چند روی مجاور بلع کوی چند بروی مقید مسافت حسن از حدوث
چنین حادثه عافیت سوز وشنیع این سانحه بلا اندر ورطه حیرت فرو رفت
و بدل گفت سبحان الله باز از فلک میرانی اینچه شاهین بلا به پرواز آمده که صعوه
جانم گرفتار پنجه هلاک انکه او شده وازنهیب قضا دیگر چه این با افتد ورنه
که چراغ عافیتم در شبستان امید منطفی گشته هما ما کال بختم از رنگ ونوبی نعیبت
وکوکب طالعم از اوج بهی بی بهر جوان سالار وهر روز بیت جز بر خون جگر
حواله نکرده وساقی سپهر در ساغر امیدم جز آب دیده می ریخته خاطر از بی مهری
فلک مینای چون شیشه ساعت پیوسته بغبار غم پر است ودیده از مطر خون
سپهر وجراحت اخکر است وخون جگر آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار

دانظر

وقت شاهی باد وبا ملکاه اندوه لشکری گر بجنبدم وان پس از غم ریست
گوید زهر خند ورنگویم ان بهر زر ریت گوید خون گری الغصه حسن
لیعقوبیت که تربیتی بران مقصور نباشد دران مقام منحوس ومحبوس بوده
ناچار سر بدایره قضا در داد وازجفای مضراب فلک دوتا چون چنگ مضطر
یکتای همین نالید وگوهر دران کلبه تنگ وتاریک تر از زندان بود شب
به تعب انتظار حسن در راز تر از زلف حود دیده تا سحر ستاره گزار از چشم
باز داشت ورشته طاقت پاره کرده از سلک اضطیار بر آمد لاگ
چندی بجهت رعایت واداب عصمت وحفظ مراتب پارسایی
کنج کلبه رها نکرد وآتش اندوه مانند شعله خس در سرا پای خویش زده چون
شمع در پیراهن فانوس سوختن گرفت واز انکه دران دیار غریب بود
احدی بحالش خبر داشت ومدت دراز از شدت خود خبری باز نیافت
چون بار ترصد بعلت امتداد زمان از حوصله طاقت افزون ناچار
قدم در راه جست وجوش نهاده بگرد تفحص در آمد پس از چند روز
بسمت زندان گذر کرده مسکین از دور بدید که ذره رنگ خرامیدن
با غل وزنجیر در چرکه بدبختان سیه اختر گشته بود بمجرد ملاحظه

بپریم

این حال منکر اشک از دیده روان کرد و فراپیش رفته پرسید که پرده‌نشین
چرخ چنین غبار فتنه چرا انگیخت و با وجود بیگناهی سپهر شراد رسلسلهٔ عقوبت از چه
کشید و بهر تهمت سابقهٔ جرم در دامن ارباب معاصی چون بست حسن
چون چشم بر حال گوهر باز کرد از درد مفارقت و صعوبت زندان آهنگ
سیلاب خون از دیده گشاده بهانه‌ها بگریست و ماجرای خونین بدو باز
گفت موکلان نواحانه کیفیت حال شیخ کوتوال رسانیدند کوتوال
باحضار گوهر فرمان داده براین سرّ آگهی جست چون تمام داستان گوش کرد
از آنجاکه حسن سرشار گوهران حق فراموش بود از جاده دیانت برده بعد
از آن با کدامن مترصد تر دامنی گشته خلاص حسن موقوف بر روی
حاجت خویش داشت گوهر از پیش کوتوال غواب کیش مایوس
برگشته بدار القضا شتافت و داد در حضور بجناب قاضی برد قضا را
دل قاضی نیز مقید سلسلهٔ جعد معنبر گوهر گشت و دل را چون دانه خال
بر آتش رخسارش سوخته از نار گیسویش زنار رسوائی بر گردن جان
بست و در قضیه با کوتوال مساهمت کرده نجات حسن بیچاره را بر حصول
کام خویش که ناکامی گوهر کنایت از آن است منوط ساخت

گوهر از دیده

گوهر از دیده چنین مقدمه مقل شور ساعتی بگرداب غم فرو رفته در
حال بمقتضای مصلحت عقل و صوابدید خرد سر انقیاد بر امر قاضی
نهاد و بدادخواهان را گرد راه شده راه کاشانهٔ خود شد بدر قرین آن دلنواز
و تمهید بساط کامرانی در نهانخانه شب موعود گردانیده از انجا نزد کوتوال
آمد و بتجدید ابواب عجز و اشک رمفتوح داشت غربت و مسکینی را آله
شفاعت ساخت و در باب استخلاص حسن التماس نمود چون حسن قبول
نیافت ناچار از راه عیاری و بدکاری خود را لقطه وار بدایرهٔ تسلیم
انداخته پای ثبات در دامن انقیاد کشید و سر بر خط اطاعت نهاده
معشوقهٔ مقصود را در حجلهٔ ضمیر مشتاق جلوه داد و انعقاد بزم مراد در
خلوتکدهٔ مشک اندود شب معین ساخته مذاق تمنایش را به بوس
امید حلاوت آگین گردانید و از آنجا در غایت یاس و حیرت
بکلبهٔ احزان خود مراجعت نموده مترصد آن نشست که چون شب آبنوس
در آید از نتیجهٔ تقدیر چه زاید تا آنکه صراف دهر زرین قرص خورشید را در کیسهٔ
مغرب نهفته منت مروارید بر سر جدیش لب طبق سپهر پاشید و ماه
عرصه را خالی دیده دوال دعوی بر کوس کامرانی نواخت عاشقان کامگار

چون دور تمی شبابان گشته و دست تفرقه همت زدند و از هر سو راه
امید بستر که آهنگ سفر بمیل مقصود نمودند خیاب قاصر که بعشق جمال
گوهر بهر لحظه مانند رشته بجود مجید و بهمای زمانش هر لحظه با ضطراب
فروبند فرصت وقت تنعم انگاشته بجهت تهیه اسباب آرزوی
دل و حصول مولد خاطر از سر یک سال بر خاسته و بر در زینت
وجود آرای زده عمامه مولوی بر سر و جامه مخمل در بر کرده و محاسن
سفید چون عاج شانه آراسته چشم حق بین را به سرمه بینش بسته
گردانیده و عصای ابنوسی بدست کرده بکمال شوق فرحان قدم
بوده به نیت خیر در راه سعادت نهاده و احرام طواف کعبه امید در
کرده با روی سعی بگشا چون بر در کلبه گوهر فایز شد باد ارکلوا کاه
ساخته منظر لبیک شده گوهر بو ابر قانون شناسان اهلیت مراتب
احترام و مراسم تکریم بتقدیم رسانیده از رنجه فرمودن قدم عذر
با خواست و لکنت زبان در ادای حق شکر این نعمت غیر مترقبه
که چو تو عالیشان روشناس جهان بکلبه احزان من ملتجا
بی برگ و سامان نزول فرموده بحیثیتی مرتبه قاصر است نظم

لطف نموده که

لطفی نموده که ندارم زبان شکر   این عذر با حواله لطف تو میکنم   قاصی از کرم
جوشهای نازبین چون زلش قاصی بر سیمان خود را عزیز انگاشته نزد
بان شد که ز آغوشش بیرانی به بر رود و از غایت خشنودی راه صفات
آرزومندانه سپر کعبه گفت که هدیه مصحف رخسارت که سوره نور در آن مسطور است
بنقد جان ارزان بدان اسعدک الله تعالی که ذات انسان که از ان
علمش کمالات کسب جوهر لیس شرط ها موجد کونین بتکمیل آن بقدرت
کامله خویش پرداخته و در هر ذات دو نعمت که از عطایای سترگ و مواهب
بزرگ الهی است موجود ساخته چنانچه شیخ سعدی شیرازی که دانش
گنج سعادت بود فرموده هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است و چون بر می آید
مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری
واجب   از دست زبان که برآید کز عهده شکرش بدر آید و معنی
شکر آنست که این نعمت موقع و مصرف بکار رود تا نتیجه لئن شکرتم
لازیدنکم بظهور رسد خنک کسی که بر جاده صواب قدم نهاده از طرق
احرار این سعادت باز نه ایستد بابا خاتون زمان از جمله سعادتمندان
ازلیست که بعجت این نیازمند درگاه الهی رسیده زیرا که حالی از راه

ولان شکرتم

نقص نباشد و از اثر سنن نتیجه جسیم بر روزگار رحمت آثار عاید گردد
گوهر از استماع این مقدمات از انشا کردن زیر بار منت گرده خود را در حد
قاضی سراپا تسلیم کرد و گفت ای که دیوان قضا قایم بر دوان ثبات
زیاده برین نعمت که در حوصله بگنجد و خوشتر ازین دولت در مخیله کوتاه
که می در آید که چو سو کرم رو بادیه حقیقت و یگانه جهان معرفت یکدله مسکینت
سالک ... نوا نزول فرموده مصاحبت خود که برادران سعادت در ضمن
آن مسطورست ممتاز گردانند زبان را که پاره لحم است چه یارا
آنکه از عهده منت و سپاس کما ینبغی تواند بر آمد سخن مختصر جنبان
جناب قاضی ازین سخنان خوش آمد آمیز که بازین بمقتضای وقت
و مصلحت کار بر زبان رانده از ته رئیس میکند بغایت محظوظ
گشته متمنی فتح الباب شد و قایم اللیل خود را در محراب بلور
سجود آوردن و از قیام بقعود فایز معاصی تمنا کرد در مقام استجازه
آمد در چنین هنگام طرب آمود که اقضی القضات بر چهار بالش
سعادت حسن تمکن داشته بیشتر مراتب دیانت و قوائم عرس
شرع را متانت می بخشید کوتوال چون غم ناگهان رسیده

حلقه زد قاضی

برخواند
حلقه زد قاضی بمجرد اصغای این نغمه که آهنگ لا حول و از غایت
هراس از قرار مسند محیشت فروز آمده رنگ بر رویش شکست و ندا
که چون کند و چه سازد که از چنین هنگامه نخستین آیین رستگاری یافته
سالها گنج عافیت رسد گوهر چون دید که ماه کار چنانچه مالیت صورت
تحریر یافته از راه ادب فرا پیش آمده گفت اکنون که فلک عذار ناتوان
بین برین صحبت جان پرور ما که حسود ناهنجار آن خجسته جمشیدی بود سیر بلا در
نور سینه مرقد من مسکن نمود بر خدام حضرت راه سلامت مسدود و متبادر
ما آنها قدس کلبه ویران منی سبب چول همت حضرت بلند و چون حوصله
شریف فراخ اگر گستاخی نباشد دمی بنا بر مصلحت دران خم شکسته
تجدید اختفای مراسم افلاطونی نمایند که هر آینه امضی بصواب اقرب است
قاضی بعزمان ادا جابر الفضا اعمر الصبر فی الحال بخم در آمد و آن باک
دامن بدین حکمت عملی انجبان دیو العین را در شیشه کرده از سر او این
گشت و دامان عصمت خود را از لوث عصیان مبرا دانسته سر
خم قایم بست و از ان همت بر تسخیر دیو دیگر گماشته در بار کرد گفت
ای سر دوستان رعنائی دیریست که ناوک عشقت بر جگر دارم

وصد اداي محبوبانه توام همانا که غزاله چشم خون ریزت بر حسن
نهاده کنعان آهو میکرد وخط عنبرین که اوستاد قضا بر صفحه عارض
گلگونت کشیده برات خط خطا میکشد مشکه ورکسوت مسکنی چون پرکار
گرد عالم برآمده ام بدین مرکز خاکی ودر دایره رجال مثل تو جوان زیبا
شمایل ندیده ام   چشم بد دور که بس حسن جمالی داری   خواهم
که بگرد بخت بلند خود بگردم که بدولت وصالت فایز گشته و چشم همایون
فال خود بوسم که چهره تابانت دیده کوتوال این لمعات جادو انگیز
نحو [illegible] مالیده سکبار آهنگ عاشقی رالوای معشوقی بدل نهاده خیز و بر چادر
بالش محبوبی تکیه زننده از غایت شوق دست طلب بگردن مینا کرده
و بوسه بر لب جام زد گوهر هوشیار اهمیتی را از جمله مغتنمات انگاشته
بگردون کاسه یاران کینه را با همت بر امتزاج نقد [illegible]
و بدور پیاپی و جام و مادام آن خراب باده غفلت را از نشاء عقل هوا
ساخت چون دانست که از عالم آب قصر دانش او بر خاک عدم
نشسته یکبار از روی اضطرار برخاست وگفت ای بیخبر خفته
هلا برخیز و چاره خود بیندیش که آهنگ دستور معظم بر در آمده و بجور

بار بخواهد

بار بخواهد آن صحبت زده عقل که دران وقت از نشه سرشار شراب طامع
بود ازین سخن لرزه بر اندام گرفت و از وقت عنایت بهم راه امید گم کرده
گفت خدارا ای توجهی بر کمال آنجا که ولی نیل احسان کن که ازین بلای حالک
نجات افتیم گوهر گفت ای جان و دلم فدای [illegible] هر [illegible] در کاشانه
خبر جوالی نیست حالیا معلق کار آنست که دران درای تا دستور از جمله اسباب
البیت [illegible] متوجه بدان نشود و بدین وسیله از گزند تیش ایمن باشی
از آنجا که درین دار منقلب حالها گاه گاه از نقش بگردد عسل چون دانه بجوالی
در شده حبس را از جمله مغتنمات شمرد گوهر رشته مراد بدست آورده
فی الحال سر شکرانه بر خاک نهاده مراتب منت بحضرت ایزد معبود بسی
گردانید چون عسس شب که ماه تجلو تکده تحت الارض شتافت و
افلاطون روز از خم مشرق برآمد گوهر خسم و جوال را بر پشت جاربردار نشسته
ببارگاه خلافت حاضر آورد و بوسیله عاکفان پایه سریر بر کیفیت ماجرا معروض
داشت شهریار معدلت [illegible] آن دو خسر الدنیا والاخرة را در حضور عمال
بپاداش [illegible] رسانیده بر کمال عصمت و پارسائی دامانش [illegible] گوهر
آفرینها فرمود و حسن را از تنگنای زندان و وبال حبس نجات داده

نزاد و راحله معاونت نمود تا بفراغ بال بمنزل مقصود خود پیوستند و بوطن
مالوف مقام گزیدند

نخلبندان بساتین اسمار و چمن پیرایان حدایق اخبار گلدستهٔ سخن را بدین
رنگ بمحفل بیان آورده اند که در شهر دلگشای اچین خسته رنجی بود
که قالب عنصری و پیکر هیولانی را با حرفه درشکست و باستعداد همکلفه
بقاگه رهروان تنگنای زندگی ناپایدار و جانکنی خواران بادیهٔ حیات
مستعار را از بیخ کریه شست حجت وجود بر باد کنی ...
خبری که از استادان فنا و آیات تعلیم بر روی زمین کذب ... کسند
قائلی نبود در غایت اندر ریش زر بسیاری اتصال ...
الفصال راه با ... بر کسی باز استظام اتحاده ...
رایعان جو ارتحال تازه بر گرد گلشن دمیده سنبل تر بر سر ایون
لاله نورس بجیده اما کو ... آتش عارض نمود ...
زرحسن نمی آمد در ایام ... برویند

بر روی قمتش روزگار بیرگی آورده زمانه راه لعنت به پیچی بر رو
ساخت که صبح کردار به تمنای پایان جان در آب تیغ دارد روزی
از کمان تنگ عیشی و چهره تلخی شکوه پیش یاد در آورد که روزگار بیست
از حد خشار آینده و فلک بدروی برابر خون جگر حواله کرده از باید
که بطی سهام لطف خون غنچه خون دل آلسته و از حریر نور لکن
عمر بهره من بکرد اقبال حقیقت همه بنده کان دور بکی الاه بهوش را
اهمال بر از کند مست و تن پان که نه تیر بند فرم و از ثمر بکی
جرح جفا کار وجه کس چون انگلیس شیرین نیست و تنش از تلخ کامی
مانند موم با آتش فحمه مسوزم و زیر اتش زکفار سامان جگر افکار
فلک عنان را زین دیگری نیستی هما ما نسیم این دیار تحیه بندرا
نکت باید از زین حال گفته که پدر بمیرات کند به تحرار جنگ
مرا روزی نباید خواهم که آینه چون احرنه لشند و ازین بود اخور ستد
گردد با بازنمون تحت بمرکشور دیگر گشتم ازین مقام رای همه
دیگر آن باشد که بمیان مسعود نگارم غربت بر رود از چهره
مقصود بر داشته اید و از لفاف غنچه شکوفه برادر نماید

ما ازموده ایم در این شهر بخت خویش بیرون کشیده باید
زین شهر خویش ما در زر رزرین فضلات درونی و توقعات
باطنی الیباس بنشاده نوائی ابدار افصاح شقعت بریان مشفقه
سلک بیان درکشند که ای جان ما در زر رشته سخن که هزاران خاطر
محزن مرتاوخ ملک کشنده دارد ثمره راحت برکسی را حاصل آید
که در ریاض عزت از شاخ گلبن اهلیت که نونهال خوش
بر امولش را گرفته غنچه مراد برروی گشاید که اسباس بوجود
وسوادش سیاه باشد رز ازانجمله نکته تلخ مروت بخت
که بدان وسیله فرقدان سود و متاع دست دهد و اخوه
ارادت بر وگرد اسید باد رصیانت نفس و حراست پاک
نمیت مقام جرو رعقلی خویش متحمل زحمت نشود و اعلام
آن بوجه احسن بانجام باید در مجالس ملوک و مجالس
سلاطین ترقی با ضعیف گردد و مصاحبت احیای خرت
وارباب جاه اختصاص ثبت دهد دیگر ستود او دانی و
نجابت گوهری است که بدان سبب چار بالش عزت و وقار

در صحبت

در صحبت اصحاب حشمت و ارباب نعمت بی‌تو اوان نیست و در نظر صدر
نشینان انجمن دولت و بزم آرایان محفل سعادت عزیز گشت نتوان
و از الوان شئون نعمت و تنعمات مکنون دنیا حظی کامل و بهره تمام نتوان
برداشت و از آن این عمی‌ال فعالیش آساس بهر خوش حاصل دید
حاصلات نتوان کرد دیگر زنده یافان لسانش بسخنیان دلیلان
حدایق سخا که ازلجه فخار طبع سهر جوید بدیشان غواص فکر کنار
توانی شاهوار سخن بکف آورده بکفه میزان رتاق اعجاز تمام سنجیده
برکافه انام انفاذ نمایند و از کارگاه فرودش تفکر با نامکملهای
نغز را با هزاران رنگ تعبیر لطافت و هزار آن انتهای نقش
دیلحیته تمام طبع دیده وران بلاغت اساس فرح و سروران
فصاحت سرشت که بسواد صورت آن دو بیضه قارانده شطر
کرد انشاد و اقسام معانی لطیفتر از نسیم و لطیفتر از جان چون
روح در قالب عبارات روان تر از روح دمادم از الحیوان
درآورده نشتور جاوید طرز رخام باحداران با نور فوا هوراش
صاحب افسر بر جریده دیباچه نعت کرده اند چون سخن جرد

بهر سواد که رونده دریا هی دیده‌ها یابند رهبر گشت که رسند مانند
شمع سوزش چون نقش در سواد چشم نشست شنید در هر مصری که وارد
شوند در رنگ کلام خود عزیز برآرند تیز زاکه از همها اصلا الطفی
بلنیت و خبر جمال صورت از جمال معنی بهره نه برگرفتم از سقو
طرفی نه بندی و در غربت بیشتر به تربیت بوندی چه اصحاب
معنی هیچ صورت نشنیدند و در باب هنر از صحبت بی هنران احتیاز
نمایند بلکه عار کنند مجردان طریقت نیز همچو تجرید قبای
اطلس آنکس که از نبرعار است تنها حسن طاهر و جمال صورت
منظور بودن دیدن ستلت خود خیال وضع و قار بردن
همانا از حقیقت غافل شدند زیرا که خط باهمه حسن صورت چون
ز ریحی بی لطافت قدری ندارد و کتب با همه بیهوده که چون از
نشر بی بهره است قیمتی ندارد و از گل کاغذش با همه رنگینی و
رنگینی در مشام راحت نرساند و تکلف با هنر طاهر
مصاحبت را اثبات بداند که بسیار مساحت بیع بود اصلا
در عجز رمز عطف را درک تو تتبع چاندانهم گفت که گوهر لطائف

کرد الله باجده

کرد الله باجده در سلک نطق کشیده متعالیه منشیان وزارت که در درج
دل نگاشته اند و هر حرفی که از کلام حکمت انجام همان فرموده اند
بر جاه دیده نگاشته بود لیکن چهره پرداز آن صور دلکش و رسامان
کارنامه خرد که عیار حقیقت عالم را المعیار تحقیق دانسته اند حسن و قبح
روزگار را از الحتم تجربه دیده لطافت معانی از روی حقیقت جانی
کشیده اند که سر تقاضای ارباب دولت است و قید معنی و فتح الباب خبر
و سوات نقد کام در کشت تحرک کلام شود و مکنون سر اتفاق بجز ظاهر در
رشته نظم در سلک سخن هر نسخه حور سیه چشمان نرماند سخن یارز
سر طوق کمان برون تشنگی کنند و در ساحت ارکان تکلم یکلمه
نسبت تزاج سلاطین فلک شکوه حاجتی است و گوهر رز
بلکن صدف آمده لب گوهر او عالم متعطره رزن آتش شد بسیار و گوش
خواهش نهان از وی رسیده اند و توانست کرد و کرده‌ها با وجود
ناتوانش نمایش شود مصاحبت همچنان جز اختصاص یافته
و سپهر بر کمت حرکت از جواهر روالله الحتم گنجها اند و حقیقه
شود نمی بر دست و دامان خطر شود خزانه یار است

اوستاد هنر شهر خویش درون بحظ بود مردم مکان خویش درون
بیقدر بود گوهر درخت کرم متحرک بدی ز جای بجائی نه جور اره کشیدی
و نی جفای تبر بجرم خاک و فلک در اگاه باید کرد که این تجارت زارام
و ان کبار سفر در صورت خرد نه شنید که از سلک سفر بار مانده ماکیان کردار
در خانه کژدم و مار بگیر دم و گربه دار نظر بر در سوراخ موش دوزم پی کیف
از خدمت یا در مرخص شده بار توجه بر بارگی عزیمت بست و برفاقت
ارباب تجارت متوجه دیار خراسان گشته پس از چند ماه در ولایت
مازندران پیوست و بمحلت یار بر کاملان نزول کرده در مسجدی سجاده
اقامت بگستر و دار رهگذر تا تهی دستی و بی هنری و عدم استعداد او خشم
توقع بر دوست اصحاب کرم و ارباب احسان دوخته مانند دریوزه گری
ور دلها بوسیله بینوائی و غربت استحقاق خود بر اهل محلت ظاهر ساخت
ناچار جمعی که قدم در راه خیری سپردند تعهد تیمار او کرده مهمش را کفایت
رسانیدند تا آنکه شخصی از روزگارش پرسش دستور سپیدی سر او زیبی
دختر تاجری که سرگروه ارباب دول و سرگروه اصحاب مکنت بود
به لبست بام بر آمده از کمان ابرو ناوک مژگان بهر گوشه ای میکشاد

دو ال جسیم جاه و

وزوال جسیم جاه و حشمت را در سر عذار دلبری حسن حقیقت پیدا بود بتعلیم
حسن کامل دلبرانه سلسله کمند طره تا بدار بستن استعمال نمود و کر شمه
را در شیوه ستمگری و آهن نرم کشتی دستوری میفرمود قضا را جوان غریب
غافل از نیرنگ بازی لعبت و حال پروری چرخ از گوشه مسجد بر آمد تا گرفته
نظر بر محراب ابروان هلالی اثناه چهر انداخت و در دم به تیغ آن نازنین ناز بهره
چنین که افتاب آفاق شبستان با همه جهانداری در میدان سپهر دلیل شد آن
عنقای قاف حسن و شهباز اوج جمال اگرچه در حال نخست اندر مرغ
شکسته بال به پنجه خورشید تابی جاک هلال انداخت لا تلتفت برداشت
همت حسن جهان بتان چون چنین صید لاغر و شکار مختصر جنگ
فرو بردن از محض اشت جهان جلال الکمالیه را اکمال مست
داری با ما ان کم التفات بحال کذا الکنیه القصه تا بین
خویش نگاه کرد سبک از بالای بام فرود آمده بخلوتکده خرامید و عشق دماغ
دل جوان را با آنجان خوش نگارانه سورش محبت در اقلیم وجودش
کند آیند و طرح سودای خرد و نور لبس تیش جا گرفت و تا بره
در کالای هستی جا گرفته از جهه سوختن برگ دلبستن از تمر عدم

مناسبت فی الفور اظهار این مقدمه بدون جاده صواب سپردن راه
مظلمت و انسته مشعله‌های آسمان سوز در باطن بنهفت و بتیشه دست تعرض
صبر زده مهر زبان را بدین ترانه مترنم ساخت این استغاثت بار دوست
پنجه قادر حکم نیست کاین همه زخم نهان نیست و مجال آه نیست پس از
تمادی ایام و امتداد اوقات چون هنگام آن قرین شد که ستاره طالع خوش
از حضیض یاس باوج امید رسید و بخت غنوده اش چشم از خواب نکبت
باز کرده چهره شاهد دولت مشاهده کنند شوهر آن پری تمثال
با آنکه مشعشع غنج و دلالش بود بغریستی پرداخت و مقتضای رسم و
عادت لشکریان از طریق گفت و گوی که در این حرز نامقبول و در
آیین محبت نازیبا بود بمیان آمد و از ظرف دریای غضب و منبع جهر
جهل و سد النفی بود متلاطم گشته سر سلاسل آورد تا آنکه سلطان مجال
یافته آتش فتنه‌ها بتمامی کام خویش که عین ناکامی آن دو منتهی
سلوک ناخردی بود افروخت و شوهر بیکبار عنان عقل که هادی راه
صواب است از دست داده ببادیه خطا قدم سپرده و حد بتابالغی
بر زبان رانده خود را از حرم محرمیت آشناها محروم ساخت
دیگر دار نامحرمان

دیگر دار نامحرمان بزم سعادت راه گیرای کوی حرمان گشته دمی از دامن
دولت در کشید و سر بصحرای بیابان بیت و الانفکاک نهاده حرمت جلال
پر خود نایب کرد اتمد چون چندگاه به آمد بتدریج آتش قهر فرو نشست
و سرکش ها آکنده سودای جنون بود از گریبان اتفاقت بر آمد و رسوائی
عمل و قبح استعمال جهت در پیش نظر جلی کرده و مفارقت جانان در نیم
ندامت آمد و چشم که خو کرده بنظاره جمال یار بود از همه عدم حصول آرزوی
جهان را سیاه تر از شب و یحور دیده بر معدم از خوان جگر برانه شفق گشت
ناچار جوان خامکار زبان به پورش و اعتذار گشوده اظهار از کوشه
ندامت نمود و بوساطت میانجیان محرم در خدمت نازنین استدعای
تغیر کرده همت با نشر جامع مقصود گردانید و بدستور قدیم در حریم وصال و حرم
مصاحبت بقاعیه خلوت و ستوری بار خواست نازنین بر چون
شوهر را بدین نمط خاک نشین کوی ندامت دید مقتضای محبت دیرین
طرفه بیشتر از امر عهد داشته از سر استغنا و شدت قهر در گذشت
و گردن را زیر بار رضا کشیده التماس شوهر بمحل اجابت فرود آورد
لیکن از آنجا که پاسبانان شرع پرده ممانعت در میان فرو هشته بود

آخر این تمنا از اقلیم قوه به حد فعل نتوانست فایز شد و کار از
اندازهٔ امکان تجاوز کرده بدان رسید که فرمان خان طلعتا فلک
که بس بعید حجی متنهج از وجا عقده و سیلهٔ تدقیق طرفین کرده در تسهیل
تجدید واسطهٔ اتصال و تقریب حال تبدلا لاجرم التماس کارفرمای تقدیر
هر بن رنگ قرار یافت که مردی اجنبی گمنام ناآشنا را از جنگل
آورده تا بمدد کاری آن ابله واسطهٔ خویش این عقده گشاید بخود
بالیه میراث حمیت و شمن رسوایی دوست را از تنون ننت ساخت

اما باید لاله وار در بنگ شبهٔ عشرت خورسند بود چمن مار بر کنج طرح
اقامت امید شنید از دو تبه کام دید الله صبح صفا حسن نقش هم اندر دم
قدم سلوک بسا نیست در دور سالار این بتقام چون لقمه بار زیر دن اجنبیه
دانقدر گران درج العدم آن تلف آورده بی لنگر از ارزرده
بیرون افکند بر خلاف عادت عراق مار خار زنش گرد دم جسته
در بزم نشیمن بردی که استحقاق آنمحامله داشت باز شده تیر نگار بود
فایق تر زر خوان عزت دیگر نیافته باجار بحجت ابیح طلب
بدو التجا آورده بر کیفیت کار آگهی دادند خوان که از سوت دراز

لشتهٔ الف وادی

لشته الف وادی تمنای وصال نازنین بود از استماع چنین نغمه
مرلو نبدان خبر که سر دوش بگوش او رسانیدند مجون طاقت
چون عروس جهان از روزهٔ خورشید بجلوه‌گاه مغرب شتافت
و خاتون صدر آرای انجمن انجم اعنی بر سریر مینای سپهر جلوس
فرمود جوان که بر بستر حسن و خاک بیکس پهلو زده از کارخانهٔ گیتی
تو تو جامهٔ جواب تمدن نداشتی چه سجید باز گشته از سمور سنجاب
خسروانی الکاهسته خشت تری را نرم هزار بار یالش قصیر و فغفور
نبداشتی بجام هر چه از الالف طاهر طاهر ساخته و بخلعت ملوکانه مخلع کرده
رخت و بدن با انواع عطریات معطر گردانیدند آن جادو خیال پری
مثال که خورشید خاوری به تمنای لطاف جمالش همه تن خشم گشته
چون سیه مستان بخود میلر رسید لطایف ترنان ستوی را ابریک هم مجلس
گردانیده شرف شناکی بخشیدند جوان از لب آن نازنین باده جام
مستی آغاز نهاله گاه از غایت استعجاب حصول این حال متعیر
متحیر شده در عالم رویا تصور میکرد و گهی از نشاط چنین صحبت اقبال انگیز تعین
نقش از استیلای حیرت چون بیکر لعبت چشم غیرت باز داشتی و با خود گفتی

اینکه میشنیم به بیداریست یارب یا بخواب بهر تقدیر بار منت رسیده
چهره آنماه را از اغوش ربا نمرده نقش بعض کام حاصل میکرد و باندازه
طاقت در تار لعل کج لب یار بخ خود ... نداشته تحفه تقبیه حیات زر حجره نشاط
می اندوخت چون هنگام آن فرمن شد که کلاه مقصد موعود خواهد شد
که او زال از سرای مردان کشد زمانی متامل گشت و با خود گفت که هرگاه
دولتی که حصولش در خواب متصور نبود بیاوری طالع اقبال اکنون در کنار سر
بر کرده و فلک جفاکیش لب لذ اسمه چون از ما ... از سر ستیزه و بدخوی و عناد
برخاسته در صدد اعانت و امداد شد بقول دشمنان دست از دامن دوست
کشیدن و در جار سوی ادبار بر خاک مذلت باهم اران ندامت نشستن از
آئین خرد خارج است — دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد معنی آنست که یکی یار موزون بخت
کرد چاره برایم و تحفه حفظ سر رشته سعادت تا مقدور پای همت در میدان
سعی راسخ گردانم اگر رشته تحفظ از تقدیر اسبابش تقریر نشود و بنا نهید
عنایت ازلی گشت امید است که آبی بدیزد و هو المطلوب و الا ادبار خود با حسنت
بعد از تصمیم این اراده صواب تا جرای بیدلی خود سوانحه طالبان صادق

درخدمت آن لیلی

در خدمت آن لیلی عذار الپتش بمرقص بنیان آورد لعب نشیت خویش
با سلسله مجنون روانی درست ساخته و هم بندی از ضمیر فراتش طور
هاله باف نهانی محبوبانه و افسونهای بخروانه بجا المکله بر یکدیگر آرام خود گرد
و به تعبیهای جادوانه آن غزال دشت دلبری را بدام آورده آهنی زوار آن
فرو بیدا [illegible] بانت جدائی و حرمان عزیز شانی از صحبت جانان برو
خاتون جهان که پرتو انوار جمال خود فاکر باز اروکش حرم جنادم
کرد انیده امد ازین اسباب محبت ادب که باندک پایه سخن از زبان
خود کار را الاسر حد الغکات رسانیده و قدر دولت وصال خویشتن را با بینان
نساخت الا حرم بحرم نا سپاس و مرتبه نشناسی بلای محرومی مبتلا گشت
و تحلات در بیابان و دوسیتش پدید آمده از دایره محرمی خارج افتاده
آری هر سفله جاهلت حشن دولت سرکشت نشناسد و هر سر سزاوار سروری
نباید محرم دولت نشود هر سری بار نسیمی نکند هر جرسی
و این شاه رشده بر ایاب جوهر اخلاص عشق است بمقتضای ملک صادق
با وجود هزاران تعصبات با مجرمی و محرومی سدات دراز باامید طی کرده
بحلول کعاه وصال دو بار یافت و نسیم خراش و اتس و حلوت جلف

بستی بمصاحب مواصلت آمده ساعد حایل وار باکردن نسیمن رنگ تو تجدید
وبهزاحمت اعیار لب بلب وکنار بکنار ملحی کرداییدن از وصال جهو که آن
رفت لیث خر ونزیب بهره وانی پروانست وهرگاه رتبه جانب این آرم بروی
بادیه محبت بدیده والای عشق که اعلی مراتب توجه واقصی غایت انتها
دبابه دوستی را مافوق آن نیست درقیعی حایر گشته باشد ظاهرست که
غیر از دوستی ورضا طلبی امری دیگر از مکمن باطن سر زدن هیچ صورت متصور
نخواهد بود با وجود انتحال سر بر وفای مصاحبت قدیم فرو آوردن واز
استیناس بهمچومن نبیلو تهی کردن بهر رای وحسیتی کس نیسندیده ارباب
تمیز ومنظور اولی الابصار نباشد میل کسی کس با وفا کند حالی
تحریب بلا نبت کند جان که از آن سان بجهان یار نیست هیچ تیر رد جو وفادار
نیست جوان اگرچه آتش برکوه نهاده است لا کن حالی از آن هم شود زن که انچه
اصل وفطرت از دولت وفاداری نصیب گشته متقاضی انس او گشته
فی الجمله تن برضا در داد وکلاه رسته بر سر شوهر الیصر صرهوای آن یار جان وقبول
گردانید حراف درستش از قاشنه طلا مجوزات حوان چون پری
رام خود دید لکن الکام خوش داشته لذت مایات خط کلاهه بهوا انداخت

دیم کلاه اینوع

وسر کلاوه امید مدت آورده قرین صحبت منتست تا آنکه منقوطلعت
لیل از فرق لیلی جهان برافتاد وافاق عالم از تباشیر صبح استبشارت نمود قبای
زار که منظور وقت بود ندنی انحال چون حلقه در کرد آمد جوان را چندانکه طلب
نموده جوان بی آنکه با قیاح دربرداز واز اندرون نهیب نفره که این بیهده تابک
سلاح یکهام جیست ولی سابقه معامله ارتکاب مقصد بود حرانست مکرر سرشته مردمی
در سر محله کم ست وقاعده مروت اصلا منعدم آنها همکنار به نیب حیرت
افتاد گفتند ای جوان القاف دشمن آخر نه ترا استعجاب کامرانی هم ازنیت
مشروط بود اکنون که گل صبح در چمن کیتی شکفته توقف در نیجات از انجا خارج از
علم ست بلا پرخیر دبیهوده تکون خود بستر را روضه خلد سکن بوم نیاید ودر باغ خلد صورت
زاغ نزیبد در مهار بران مباش که کار ستم وشدت منجر گردد وخواهد یاد
مواهب واسترجاع عطایای پرخیز د جوان تقاتون هوشمندی تعهد بتاسخ
نموده گفت ای بحران قدم بر اندازه جا نهادن وپا از گلیم بیرون نهادن
راندن خوشتر گشت امرکه بمقتضای ملت مصاوشریعت سعاد او لدخیر
تو تنوار فعل رسیده باشد بنگلف تشنعی بوالفضول والقاف امنی جهی
از اصحاب غرض اصلا در بنیادش امکان تخلف ودر ارکانش قلعه

فتور منصور که بهت طراز کالیو کی بر آتش این حال خود ندید و خود را از ننگ کش
رسوایی منزه داشته برداز لئیب و قرار تصدیع ریان گجینه عزیزان چون
اندر نقمه پاره گوش کردند یکبار از هوش رفته از کثرت تحیر مانند طایر
تصویر و صورت دیبا خاموش ماندند و در عشق هر راز لذیذ ده بر آمده تحیر
اعلان جلوه کرد در همه کوی و محله آوازه در افتاد مرد و زن اهل برزن
سر بگوش هم به لعنی بر سبیل شماتت و برخی بر طریق تاسف زبان
رخصت سخن دادند جمعی از اقارب و خویشان از حدوث این سانحه عجب
افزا کرد و ملال گشته انجمنی کردند و بواسطه مدافعت این امر با کوش
همتی گماشته بر قانون مطارحه هم رایی زدند و گفتند که اهمیت کبری بی
وقع و وقار در بوره گر کمنام کم عیار را که از حسن سرمایه هزاران
و عارت و بالیا گوهر شن اشنای بحر نجابت نباشند یا جنس سلسله
سترگ و خاندان کریم چه مناسبت که مستوجب مواصلت کهف بما
بر این مصاهره مصادره و رجحانی ملحق است ملک حیله اکنون
باد آورد و مبدل شماتت دشمنان ناموس پار سنگ رسوایی بود اگر
اسمعاملات بمپر بمنط سمت استمرار پذیر و دیگر بار درین دیار زند

تجمع همیر نط

کردن و ابنای جنس

کردن و ابنای جنس و اهل روزگار هم چهره شدن نهایت دشوار خواهد بود
بیکلف سنی خوبی که سلک تقدر گوهر بشکنند همسری را چون شاید و نامشخص
در گوهر سلک نجابت تن در ندهد با لولو لالا کمی با هم ططیله اگرچه این عبارت
طرار انگیخته احوال لی همت شعبه‌ای دانا دیدیم لکن گرد ملت بر زرق نقد کار
مالشته زیرا که دیده کلی جمعی که کلک دست زده لوم کرده و جار بر این بینی
بر در و قصه هن سراچه بغوش و نکوهش باشند صواب دید الست که در بر صورتی
که دست صبر زنگ ندال از روی آینه خیال خویش پاک زدود چون
را بها بجز این قرار گرفت تنی چند که در میان انجمن لخفل و فراست
نظرون دیگران بودند نزد جوان آمده تحیت از راه تفاتح و مواعظ و اندرز
با فسون و افسانه داستین رانش کرده او را دکوهی مقصود کردانیدند
اصلا فایده بران مرتب نگشت لاجرم ابواب سخنها بر روی نصیحت بر دو مفتوح
داشتند و سخن را از لئیب و فراز بردند اینچ هم در برات مقصود صورت ارتسام
نیافت ناچار نت هزار را در نظر ایشان جلوه دادند جوان قطعا بران
التفات ننموده گوهر لولو از کف رها نکرد و گفت در حدیث عزیزان
نوشته میان جنس از مذکه این سراسیمه کردید عزیزت مساعدت کتب

خیر و روطایع مساحمت اندوی رانشرف این هوا صلت بخوید و دیت
دراز گوی دل دربند صولجان طره تسخیر اش چو گوی عصمت
قبای داشت و بوسته تجهیه تحصیل این سعادت عظمی و دولت
کبری بعل درآن میسور ناکنون که تا نه سیهای برحسن دولت عشق
تبرصد که بیشخوهه در حوصله توسع دیگران از رو ممکنی مدت بانده شد
را گمان از دست دادن و در حرمن تجبیت برق نکبت زدن
خود بوهانند که خرد چون فرماید خدا را از سر اتش واقفه مجال در
گذرند و ازین اراده ناصواب بهلو تهی کنند دیگر یکسر کار و کار
جگر من محرا تشنه وا کردی بر لب تری طاهر و بتنوا امرا این غریب
غربات را ابرات داشته باشد و ارش راه غر گود افسته
بی سیاد و به میا تثبت [illegible] تشبیه ند هم در آتین خرد ناد هنا
ثبت زیرا که ساهان و تیروت و سیا اعتبار نشی سیئت
وازهم انقلابی که هوشیه بیدر و راه والا و خانان آغها انه و
الوانات تبردکم انو سینه کسوت فاخر عطای درجات عالی
ندانند بلکه نقد دانش و بابه بهرمند لبستی و قیمت کمالات آرند

نقد را هر کسی

نقد رهبر جسته مانند محل بلندی و محسی مکن چون زحل نه منعم بمال گهی
بهرست هر از زحل اطلس میوشند حراست و هم چنین والا خاندانی
بزرگی پدران هم اعتبار شان شاید چه اگر شخصی از نسل آگاه بره باشد
و از مقدرات خود فضل و هنری نداشته باشد از بزرگی اجداد را چه شرف
و از کمالات پدران او را چه کمال و قطع نظر از بی هنری ملاحظه حالت ظاهر
کسی که بجیب [illegible] در لباس دریوزه گری و کسوت مسکنی مبتلا است
محل مذلت و استخفاف است فرود آوردن و بچشم حقارت و خفت
نگریستن جز بودن دانش و شایسته عقل نباشد چه احمقی والله که بعد از بی
گوهری در حقیقت [illegible] و برخلاف نکات نظیر رسد حالکسان را از حیات [illegible] جهان سه
مگر توجه دالی که در زین که سواری باشد اگرچه خود معارف جمال جود وجود
لطف [illegible] دارد [illegible] فانوس خرد نباشد [illegible] در هوت بلبت [illegible]
ناچار بر بدن میدانی باید دانست که مولد و منشاء این حکایت خطه پاک
شیراز است که ابناء روزگار معدن فضل و هنر باشند و اداره فضل و کمال
آن گل زمین والا بالا گردد هر گلی که رنگ و بوی داناش از آن خرد در آن گلشن
فیض شگفته و بهره وری که آب [illegible] ولا والد عزادان [illegible] محیط فضل نخرد بدارم مردم بزرگ

آوازه دولت خداوندیش با کناف عالم رفته و از خرابات و قیر الناس وضیع و شریف
بارسش بهره مند گردیده اند از انجا که لقای فرخنده صفات آن مستحق و شیوه لقاها یاران — نتوانای
عهد دولت و مار نیست بسیطتر بن بعوضی که اکنون بندگان بحر انفعال تجربه
دیگر بی گشته ازان بزرگ صورت و معنی بخندم و بدامنت مرحمت را در بعد
اسباب معیشت و ذکر فتنه تقاعد ارباب تجارت صفتی در وطن کردیدم بعلت عموم — سفر
تجارت دراندک زمانی سرمایه را در راه نقصان نهاده از منبع سودای خام عمر از نوازش — خام
نگاه کردم و نجوم آن منت لم یزل و سرنوشت ازان نکه دولت خدای
یکدای افتادم رسیده شهر شما گشتم و کمال عالیه دارم که عنقریب مهر از حال
پر اختلال من خبری باز جوید و بدین حال زار در دیار غربت رها ننهد اکنون
چشم دارم که چون عزیزان ما چیز این خاک را کوشش کردند و کف اهل سخن حفا
بر خیر بدو بیوفا کرامند که سرگشتگان راه بیکسی را بدرقه لطف بودن و از دیار [illegible]
خاک غربت را دست گرفتن شیوه رضیه کریمان گشت و در لو نام و
دلنوازه چیز بسیار غریبان سبب ذکر جهان ست یاران مکر این عادت
در شهر شما نیست اعتبره پس از استماع اینقدر بیان [illegible] شدت قهر و
وحشت بهیکی اجتناب نموده بیکبار سر حد لطف و مهربانی فرا رسیده

جوان [illegible]

جوان را متمکن ساخته گفتند اگر شما بر مقالات [illegible] صدق ادا پیمی
بیدا کنید و بیجا کفارت [illegible] ساطع و نور [illegible] تا که مراستوجب
این وصلت و الفت غیر شیوه تکلیف کشیریم و تا ممکن در پاس عزت
بذل جهد کنیم جوان گفت [illegible] ستانیه مروت خوبان سعی که
مدت نگاه [illegible] و اوضاع درست پر احمت آرد ارمان حال من کوتاه
سازند اگر در عرض مدت معهود [illegible] روی شاید تحقیق
رنجی کشم و توقیع مقال الم بطغرای صدق و [illegible] و مرین [illegible]
حیلی قرار در قبضه اقتدار من باشد و اگر معاملی بر خلاف دعوی بر روی روز
افتد و مرا از جاده اعتبار فرمان ستمای مجال عدول نخواهد بود عزیزان [illegible]
صدور امضی را استسلم داشته با انقضای ایام معهود [illegible] نکنند
در ترصد گشتند تا از [illegible] چنانچه منصه ظهور رسید چون بنای معامله [illegible]
قرار یافت جوان غریب رخت بار و تناک و اسباب و دولت [illegible] نظر
جز فالی [illegible] وخشت ریزه خام چیزی از آخر و کله در غایت گشتگی
که خون تو [illegible] روان یعنی چیزی دیگر در خیال تصور جلوه نکرد ما جار از
بیم انقطاع رشته امید و انجام کار منجر گشتن بناکامی قالب تهی کرده

حصول دولت وصال آن آفتاب لقا تا دو هفته ماه از جمله مواهب الهی
وا لست و ماندار و موان در تحصیل اسباب. می شنود گوینده خاتون
را الفی از آغوش نجات می جسته چون شمه از ایام موعود سپر آمد از هول
تقرب هنگام مفارقت بکردار ماه بدر ذهم از محاق غم کاستن گرفت
تا آنکه سه روز از مدت عیش و صحبت باقی مانده بود و اندوه هجران بر دل
مستولی گشت از طریان این حال یکبار از اوج استقامت بحضیض استعلالی
در افتاد و روز را صعب تر از هنگام سکرات بشب آورد و در سینه جوش
و باده بالبس نقمه جانکاه سر کرد و ناله جگر خراش بر داشت و غم نامه
ملال و اندوه و ابیات غم آمود بر قصی که در دل خارا اثر میداد تقاعد
فرو بالکفان سیه حال بادا امید خوادن آغاز نهاد الحاصل ماهروان شهر را
کنایتی از خدام از راه آگاه دلی بکهت دریافت حقایق تملک
و اختلاف دوست و دشمن بر سبیل احتفاظ تا وجه تغرو تبیان
فرماندی همه جای شهر سپید منبر بود بر او عبور افتاد ناله جانسوز
جوان بگوشش رسید چون نهایت اثر کرده بود سلطان
عنان اختیار از دست داده حلقه در زد جوان تغرب رسید

کرسی آوردن

کیسه و درین مقام که شرح و ماهی در کرد و آرام رسته مصلحت
رسیده سلطان گفت ای خداوند دوست قلندر رام مستول دل
اشیا و بداع دلها مبتلا در آتش محبت بر رسته و از سوز
ناکی بنهم گشته نغمه درد آلود تو باعث تصدیعه شده به محل
گستاخ فرود آورد اگر قانون کرم بر عهده است یار دهی بهما نا
با حیات مرهم جوانمردی توجه فرمود جوانی بود جوان تی بحال
در کشاد سلطان را با خادم اندرون بر د جوانی دید همایون منظر همافر
ملبلس و آراسته طبس و خلوت خسروانی مجلع از تمنا امتحان حجاب بر طبیعت
جوان طاری گشت و تغریب در وقت بهبود آمد سلطان گفت ای
جوان زنسار و سینه لباس ابریشم و تار زرد که در بر بست مرا حکایت
بکرو و ما شنیده رفت آخر خود چون حکایت بنواز جوان در دمند از چشم
خون بالا سر تنگ گشاده چون گوهر در آب خود غوطه خورد و گفت ای قلندر
تا درختها مرا عشق نقد در زمان سمند سعفت را که در آتش چند سوخته اند
با جمیع خاطران از آسیده و درون جه انیز بنش که در محاب تکلیف نغمه در
میان آورده اسکات صحبت شاهی بود که رمز شش ندارم و بر خود

پس از آنکه نقش والسابقین می شمارم توجه میکنم تو از ساده لوحی این نغمه
تصور کرده سلطان گفت ای جوان مرد نغمه زنان تو دل انشته لبیان دادی
شوق را کباب ساخته باعث از کتاب این نقد بوکشته اکنون مارا حرم
بدیات عاطفت سوزش و بندی بر ماجرای خود آگه بخش که موجب این نغمه
شور و گداز صحبت و این نغمه ناله و بیقراری از چه راه است جوان از شنیدن این
حال نابهنجار کار قصه خود باز خواند و آنگاه ناله را باه آتشین داده
هوای برکشید و در خدمت سلطان عذر بخواست سلطان محقق طلوع شمس کشید
افروید یکی را از دستان خود بر برکنالی خاطر و حیرانی حال جوان اطلاع داده مامور
ساخت که پاره از اسباب نفیسه و نقدی گران از سر کار خاصه برداشته
نزد جوان رود و خود را فرستاده پدرش وانماید القصه فاگو شکه والیان
زن از ثمر انقضای ایام موعود دو شوال مانده ان شاه حال جوان از مراته صدق
گفتگوی ستیزه انگیز در میان داشتند غلام توبیخ دیوار بحلیت عزیزی فلک در آن نشت
اشهب براد در مرصع ستام سوار و شاطر حب قدم چابک اواز در جلو نهاز
زمان در جولان کنان در رسید و از مردم آن سر کوی پرسید که منزل
بیدع ستیزه ... که جوان شنیدم در تو نظار سید لشو تماشا ... و از بیرون رنجیده بدین
شهر آمده

شهر آمده کیفیت احوال محله از استماع این سخن مکان بردند که والد آن
جوان عوض نباشند غلامان در دعوی خود صادق بود فی الحال
بمنزل شرف بینموه کسته خبر بخواجه تاجر بردند و جوان را بدین مقدمه
آگهی دادند غلام چون با جوان دوچار شد آداب ادب بتقدیم
رسانیده لفه و حیثیتی که داشت نمود و تسلیم نمود و از زبان پدر
تبلیغ پیام کرد که ای پسر برستیز در غم مفارقت چون پیر کنعان
چشم سپید شد خدا را از کوی بی رحمی در خیز و برکش ازانکه حال
سوم پدر از جو دانی برآتش بمتشابم بر تر بر سیم که حکم اجل
برسد و نا دیده جمال ازین خرابه سبب اساس جنت هستی
بر بندم و کسل از خود در بوز دم هر سیم که بکوچ راندها ام
آنگی تو در من نیابتم بر سر خاک من بالی نالی زار
و از سخنت بالی جوان ازین سعی نعات بساحل شد
رها خود گفت که پدرم را در ساق زند که بعد از گل سره بنام عیسی
شود اکنون بردم از خاک من حیات میشنید از پدرم حراج
مهلکتی چگونه ترسانم بها نا در خمن ... سستور پدر نقد کر

نیز این بنده ایاکه از مخطایای پادشاهی الهی است خاصه در این وقت
که قافیهٔ امید بغایت تنگ است همه را ببندد و در صدمت خواجه تاجر
در درگاه داشت سلامت جهت نطقش وسیلهٔ سر انجام تمام مهمات کان [illegible]
تحفه ادای مراتب شکر فروق بسیار بر جانب نجابش بود روز دیگر مردی کریم
دیدار بر کاخ استقبال نماید و گفت در این روز بام جوانی از اکابرزاده
شیراز که بر بدر چشم گرفته در این شهر رسیده و دو خبر تاجری جوان است که
از جملهٔ شما کدام است که سلطان بپایه درگاه خویش طلب فرموده است جوان
فی الحال بر خاست و متوجه درگاه سلطان شد خواجه تاجر نیز از آن [illegible]
[illegible] خوشی آورده مرتبات اقسام در اثنای راه از خویش و آشنا
هر که را چاره مند شد [illegible] استفسار نماید خواجه از [illegible] طلب سبب [illegible]
آورد و کیفیت حالت تبیین میکرد و چون [illegible] نیامد رسم و عادت
انبای روزگار بسیار کمادی در کارش کشف کرد [illegible] بوجود [illegible]
به اشارت ابرو و حرکت [illegible] مواضع [illegible]
با آنکه بپای بارگاه خلافت فائز شد جوان را [illegible] سلطان [illegible]
در اقدام داشت که معامله چیست و [illegible] آمد [illegible]

[illegible]

از محاسبات فی الحال بقاعده قانون شناسان ادب [illegible]
بمقدم رسانده بزبان حال معروضه داشت اگر [illegible] چندی [illegible]
چون [illegible] شکر لطف [illegible] سلطان در خورشان خسروی [illegible]
تجدید مباهی ساخته انواع عنایات و اقسام توجهات بحالش مبذول
داشت و مشمول عواطف خسروانه گردانیده مرخص فرمود و جوان غریب
بپاس کرم آن پادشاه درویش تا آخر زندگانی بعیش و کامرانی بسر
آورد

باب نوشتن [illegible] رقایق [illegible] طرب انگیز این حکایت

چنان [illegible] نموده اند که در کشور مصر [illegible] فرمانروائی بود [illegible]
[illegible] حالش [illegible] کامرانی [illegible] کارش [illegible]
[illegible] اقبال با [illegible] عقد موافقت بسته در [illegible]
[illegible] خیل و خیات [illegible] کلاه [illegible]
تا باقی فرمانده خیل و کامیابان چون در [illegible] دولتش [illegible]
امید [illegible] جاوید بخش [illegible] خلق که [illegible] پدرش [illegible] پاره کرد

و نام آبا و اجداد وی پس آوازه کبر و بنود و بخشید و نحوست هند کرو ملال مبادلت
و شماره مجوامع همتا بوده و قدرت و رستم دلان صبح نفس الهدی بر د
داد و وفات شبانه میناچیش می بفرد از انجا که فغانی شد و انجا کامروای
مستعدان تب لیس لذت خلاف که دعا گفتیم و در نفس سودا الخلال
یافته بود بعمیر و عابر موقف اجابت آمد و مرد کوزه مره تهال ستانهان
شب زنده دار که عبیر ادکر تهای مطلق صبح صبر استماس نهادت
و مسطور باطنش بنور عنایت ازلی و بارقه الطاف لم یزلی تابان و منور
بود از گوشه غیب بیرون آمده ستمی در کمال طیب و لطافت در دست
سلطان داد و گفت این ثمره دو صد امید است باید که امروز بخورد با
جهان دیر و با او در خلوت صبح صحبت بدارد که منتج همین این ثمره
شوق اشرشجره در لعه الله الثقیه بار و رگرداند و نامنده بامی از فراقی
سعادت ساطع گردد پادشاه ازین نوید سراسر امید نهر جوش باکه شرط
مطابق اشاره بشارت آمیز درویش صاحب نفس مسیحا دم بعمل در آورده
قضا را همان شب که الیاس روز سعادت بود نطفه در رحم قرار گرفت
چون مدت حمل منقضی شد بقاعده ستمره رگ رستنی بحرکت آمد

و وضع حمل گرفت

و وضع مخاض گرفت و در زمان معز انساب اقبال از کمین بطون بسر بجهان
ظهور رسید پادشاه بستر شناسان فلک و زار داران سما فرمان داد که در حفظ
سررشته ساعات و ضبط مراتب دقایق سعی بلیغ بکار برند بنظر تدقیق بر طالع
وقت نگارند و از نظرات کواکب خبری باز جویند آشنایان راز اختر
و براج شناسان هفت کوی لسوبر البسوط کشیدند زایچه طالع آن یکتای
عالم ستجی که گوهرش از امتزاج خار احسن بر سبیل الاعتدال در دایره کشش
جهت مرکز دولت وافیای نور مشخص کرده معروض سرو عاکفان پایه
سریر جهانبانی داشتند که این مولود همایون اختر را دلایل دولت و سعادت
بسیار است لاکن از آنکه شش عشر نفس از پانزده تجاوز نماید خطر عشق
زنی بی شمار است و احکام طالع مقتضای آن است که از انجم بنابر حسن و سکون
و نظرات که لازم علویت جنان بظهور برسد که بحرکت سلسله جنون و شکار در آرام
سواد عشق تمام سفایش اشعار با اوراق منقش و معمور سود در معمورت
شش هزار دو راه که ازین عقده قدم فرا برنتابد از ملاحظه کاغذ ساده و منقش
تحذیر و مجتنب داشتن شرط تدبیر است و بجهت حفظ این سررشته سعی جهد
هوشیار متفرسند از خرد کماشتن محفل صواب پادشاه ازین مقدمه

بتقدیری فرمی ملال گشته چندی از اخلاص کیشان عقیدت تمام که در آیین اکثر
و قوانین نحوی با کلیخ عیار بودند بعض و تحقیق ما نوشته بلا دم شاه زاده بوده از
ژرف تماشای کاغذ محفوظ خطش وارنه ادهمی که نقش تقدیر و نیت از همه
ارادت سترون نگرکند که تدبیر صبح دانا محکم نمایند روزی شاهزاده در هاله
کیم زمان محمود خاطر شده بود باهم عارت بود کلان مستوی مطلع رفت
و از همه عقلات مخدرات سرادقات خلافت تماشا در آمده چند کرتی
را دید نقصان و کنیزی بران بود کلک بحث ادراک کیفیتش بر دوش
کرد طاهر که مرتعات خاصه حضرت ولیت مشکین تصویر غریبه بود کار و
مقطعات عالی خط او ستادان نادره کار تصحیح آن انبر کرد کنیز
تلطف لطف اجتناب خواست که از سر این دار علیه مکرر اند از اینکه
حورست جبش منقصی این قسم خواهشهای باشد دست از نفی اراده
باز نداشته مرآت استعداد را ایدر صحکات فایز ساخت تا آنکه
کنیز با مصلحت شاهزاده از سر کوی صواب گم کرده القیاد امر حسن را
حسن ادای دانسته بند از سر طوفان بالا بر گرفت یعنی سر صندوقی
مفتوح کرده مرقعات را در پیش آن مستعد اقبال عرضه داشت در اثنای

بام دریچه

بام در دریچه نخست چشمش بر شبیه دختری دوشیزه افتاد کلاه مرصع کج نهاده
و گیسوی مجعد مشکین بر گوشه شیوه نازو وقت از حیرتش بید از ابس بیدار
و غرور از چشم نیم مستش هویدا مجردی که نگاه کلاه از هوش در دل نهد شد و طره
مسلسلش کمند گردن جان گشته حسرت و حرارت آتش عشق کشور وجودش بخود
چون سپر دو خرد معامله شناس از کاخ دماغش راه بر سمت سپر کرده با حاجز
کیفیت واقع بمسامع جاه و جلال خسروی رسانیدند پادشاه از این معنی
نهد و بیکل گشته بنزدیک آمد و ماهیت تغیر حال استفسار فرمود شاهزاده اصلا
لب بنطق آشنا نساخت و جواب نگفته اشک آتشین از دیده چون
روان کرد و مجنون وار رو توجه به سمت صحرا آورد پادشاه چون تنگ
ساخت کنیز بحکم صورت کیفیت دیدن شبیه و شیفته شدن بر جانبی معروض
نمود پادشاه از سمع این مقدمه با وزرای صایب رای و حکمای والا خرد در علاج
چاره کار پسر طلب کرد چند انکه خرد مندان بالغ عیار در میدان مصلحت کلگون
سعی تاختند ره بجایی نبردند و ره نورد بادیهای عقل مدبران کامل تدبیر
در پیش راه از غایت عجز چون خر در گل بماندند پادشاه چون
که تقدیر رسانی تدبیر اتساع تغیر یافتن صورت امکان ندانست

از شاهزاده یادداشته اوراق الفقان خفتن شاهزاده جون از
محوطه حراست موکلان پدر اخفا عشق جهانی سوز عالم گیر
که زمام اختیارش در قبضه اقتدار خود داشت گشتن گشتان او را
بجستن از جنبات عالم بردی لگه شناسای راه مقصود شود در پیش
نصرا دلها جعفر نام پسر وزیر که از ایام صباحت با ملکزاده
نشو و نما یافته چمنستان مصاحبت هر حال بود وحی براو از یکی
او دو فوق یافت رعایت ظاهر و وفا که در بن زمان حکم عنقا دارد
کرده بر جناح استعجال خود را اندو رسانده در طریق متابعت و سبیل
مصاحبت همعنان گردیده بکربت غربت و صعوبت بیکسی انبار
گشته و بتمادی ایام که در بیابانهای پرخار و خار اتردد کرده
و از پیاده روی آبله پای جهان دیده شده ظاهر گشت که به
کمال قادری و بیمعوریه موصوف و بمعروف بود انقدر که در حوصله
قدرت بگنجد در جستجوی مطلوب بهر کوهی دو نشان پید چون
رایحه امید مشام کمال نرسید شهر را رها کرده از زبلدر عجز در دیر
لا لالیه دور بکه لیس عمارت عالی داشت اقامت انداخته و در
غربت طرح وطن انداختند

روزی جعفر بجهه تسکین خاطر شکسته و فرحنال یار بسوی شهر تفرج رفت
تا باشد که از حال خداوند خانه که جای گاه از خانه برانداز دل وجود و برادر دوست
نشانه یابد و در خیابانها و کوچه و برزن در اقیام با آنکه لعبت نیرین مهر در گلکشای
مغرب نهفت و اصنام نورانی اجرام انجم در نو بهار مینا رنگ سپهر جلوه افروز گردید
نیرابیت واسطه ویرانی چون ما ابر متوجه معمورهها شد و فرحناک از ظلمت
از آن کوچه بخواست در موضع هیئت تمام جهت در آن محل چراغ افروخته
بودند ساحت مجلس بهشت نمود و در صنم خوش ادای شترف که دیدن آن گرد
تا آنکه نمی‌دانست بیری شد ناگاه آواز پای مردم بر در دیر بلند شد و فحل
در آن هنگام انبار از زمره مار و اگرفته از زیکدر تهای پراسیده از روشنی چراغ
برفاست در سایه تر متوار گشت یکبار جمعی از در داخل رسانیدند و در پیش
تحت تعادج هنوز از افتاد گعند که شنیده الم از دختر و مانده این سر
بگفت بر قصی استخر احت منفر مایید و بیور که بجراح مملکتی از رد یا جود داد
اگر انت همین توجه حاجت روا کن تو موهبت ارم سر دختر چندر اینی استان

سعادت نشان کنیم این سه بگفتند و از اینجا برآمده راه مقصود سر کردند فرخفال
از عقب دریافت نخجیر جدا شده با خود گفت که دختر پادشاه در حصن حصین
شهریاری بی‌پهلو استراحت بر چار بالش ناز می‌نماید و چند کس از پی سرانجام
مهم پاس داری قیام می‌ورزند و در آن چگونه بر او دست یابند القصه
پس القصه شبانگاهی هیبت تنی تنومند دختر را در حالتی که از غلبان
نوم بر خرابی حال خود وقوفی نداشت با تخت مرصع حصن بخارج
آوردند و باتفاق سرپیچیده نهادند فرخفال چون از لب پشت نظر بر جمال
آن صنم انداخت بیکبار در لجه حیرت فرو رفت و گستاخ آن تخت آنجانب
پری رخ حور سرشت دیدار لیلی چهرم و ضیافت شبنم سحرگه داشته در باره
استحاله او توجه گماشتن بر ذمه همت لازم گردانیده و تدبیری که بکار برده
با آوازه ترین گفت هر چند شاید درجه قبول موصول شد و مقصد اصلاح دعوت
بعد از این تمویه مشغول توجهات مشغله‌ی با بوده لی هم بعنوان
غیبی کامیاب خوانند بود آن سنگدلان صوت الکاشته در
عقیدت آوردند و رتبه اخلاص خود ما فوق تصور دیده مجدداً سر ابجد سجود
موری ساختند فرخفال چون دانست که افسونش موثر گشته بسیار
دیگر گفت

دیگر گفت که از پنجگاه سعادت پانچهان حکم منجاد می‌رسد که شما همه بیرون
رفته سگی را که بوفور ارادت متصف باشد بغض کنند تا سه دختر از
فراز دوش برداشته بر پای نهند آنها فی الفور قدم بر جاده انقیاد سپرده
یکی را که سرانجام مهم سر دختر بدرون فرستادند فرخفال از پس
پشت بجایی برق جستن تیغ خار استکاف سر آن ناپاک بخاک عدم
انداخت چون ساعتی بر این بگذشت دربان دیگر وقوع در بیکی از پاکیزه
از قیاس کار بانه طمع زر و زر طبع بر ده بیکی دیگر را فرستادند تا سبب اهمال در یافت
بر بعد سر وقوع او را از راه خلاف ممنوع گردانند در پایان پهلوی در در اول
نشسته سامعه ملال از چشمه فولاد نوش که شخص کوتاه همت تیر چرا می
مرده لعداخری بر خاک عدم غنودند و صحن بتخانه از خون آن سیه گلیمان
چون بزم بهار رنگین شد شاهزاده چون از بیم دربان پرداخت
بیکر را که سرخوش باده استراحت بود از خواب غفلت بیدار ساخت
آن سرو دختر شیرین و شبان مجدد معاینه این حال لرزه بر اندام گرفت
و رنگ بر و شکسته شاهزاده چون او را از لرزش بیم یا کیکانه هوش
دید بدلجوئی و تسکین پرداخته بر کیفیت واقع اطلاع داد و گفت ای

خواهر عزیز من غم مخور و در چارسوی اندوه سراسیمه مپوی که هر آینه غم
خوار توام و سلامت باز بمشکوی تو رسانم این را بگفت و گوهرهای اشک
آن خسرو ستیزنده زنان را با نجیب سپرد داشته بجهد تمام بپای قلعه سلطانی آورد
واز دستار خود کمندی بافته ترش بپایه تخت قایم بست و تخت
بکردار عیاران داریار فراز قلعه شده آنگاه به نیروی همت برکشید و سالماً
بخلوت خاصش بنشاند دختر مراتب شکر و سپاس تقدیم رسانیده موی
سینه زنجیر احسانش گشت و گفت ای چمن پیرای باغ فتوت و ای
رونق بخش هنگامه مروت این همه بذل کرم و احسان که از تو در حق من
موجود آمده پیداست که از بدو ایجاد آفرینش از هیچکس در حق هیچکسی
بظهور رسیده باشد ندانم که حق احسانت از ذمه خویش چگونه ادا نمایم مگر
بقیه زندگانی در پرستاریت به آخر رسانم خدا را از حال خود خبر ده که بزرگی
و گرامی صاحب سریر کدام اقلیمی فرخفال مقتضای وقت شمه از کیفیت حال
خود بر دیباچه بیان نگاشته با التماس رخصت نمود دختر گفت ای
جان و سرم فدای خاک قدمت اگرچه در خور این احسان جز بیش از
من بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امیدوارم که اگر مهمی و مطلبی پیش آید

خاطر عاطر باشد

خاطر عاطر باشد گاه در سرانجام آن از روی کرم با اطلاع آن غمخوار بی‌یار و مادر
مجال خویش با نجاح آن سوی همت مقدم رسانم فرخفال گفت ای خاتون
خلوتکده عصمت اگرچه مهمی اهم دارم و مطلبی اخص در پیش است الّا سرانجام
آن متوجه بانوی جهان صورت نه بندد چون نسبت اعتصام نگرده و لقای عنقا آیت
کام بخش تو به مشیت الله تعالی بر وقت معین در زمان معهود
شاهد مقصود از جلباب خفا سر بعالم شهود خواهد کشید اکنون توان دید خرد
جهان است که مرا رخصت فرمایی زیرا که توقف من درین محل زیاده ازین از
مصلحت عقل نباشد دختر گفت ای برادر غمخوار من بر من حق عظیم و احسانی
جسیم ثابت گشته سزاوار انصاف نباشد و مروت تجویز نکند با وجود که ترا
مطلبی عالی و مهمی سترگ دامن گیر دلست و محبت سرانجام آن خاطر فیض
قرین تا اندر تردد منظور مراتب امداد و مراسم اعانت رها کنم و بنشینم
گذارده و دست گرفته باشی یک امشب کلبه احزان مرا بنور قدوم
میمنت لزوم منور ساخته بکام دل استراحت کن چون عروس صبح
از پرده چشم جهان بیرون نیار گرده تماشای هنگام گیتی نماید برای رستگاری
گشایان آن مهم باشد رسیان کرده مرخص سازم که بی رنج و زحمت

بر مطلب کامیاب نشوی و بر مقصود دست نیابی شاهزاده با دختر در مکالمه بود
که یک ناگاه کمین داران خواب استیلا آورده متاع هوشیاریش را
بغارت بردند شاهزاده بی حفظ مراتب احتیاط در کمال بی تکلفی بر بستر
خاص بانوی مسند آرای جهانداری غنود و بانوی مهر نسب بسبب غلیان باده
نوم مستانه بر مهد استراحت افتاد و نرگس ناز آمودش مانند محل خواب
آلوده گردید در اثنای خواب غفلت بمقتضای جبلت انسانی [illegible]
نیز می از پهلو بپهلو کشتند و آغوشها با هم ضم ساختند و ساق با ساق
ساعد با ساعد انضمام یافت تا آنکه بیاض صبح منتشر شد و خسرو
خاور از منظر افق سر برکشید خادمان و پرستاران از جامه خواب برآمده
بعادت معهود بواسطه اقدام خدمات مرجوعه حاضر شدند دختر را دیدند
در آغوش جوان زیبا منظر غنوده و رخنه رسوایی در سور ناموس سلطانی
پدید آمده از بیم سیاست خسروی چون بید بر خود لرزیده ساعتی از استیلای
حیرت چون صورت دیبا بی حرکت ماندند در باب چشم پوشی
و اغماض باعث هلاک خویش دانسته بلا تحاشی نزد ناظر رفته پس معذرت
برو آگهی دادند ناظر اول احوال قول کنیز را تصدیق نکرده وقوع چنین امر

عادت سوز

۲۴۳

عادت سوز خارج دایره امکان دانسته ولیکن بنابر اغراق آن بتعجیل
اضطراب بخلوتکده دختر آمده دید آتش فتنه بالا گرفته و در خرمن ناموس
برق بلا زده یکبار از هوش بیگانه شد و نایره غیرتش بیالا غیرت اشتعال
آمده بی آنکه تاملی بکار برده فرخفال بد تمیزات هر چه تمامتر از فراز
خواب برداشته فی الفور دست بر گردن لیث فرخفال که از خواب
نوشین برخاسته یکبار مراتب سکرات بمذاق جان یافت بتحیر
فرو رفت و بتجاهل ریب خود را آماده سفر آنجهان دانسته گفت سبحان الله
گاه باشد که نیکویی وبال جان گردد و احسان واسطه ملال باشد
اکنون خبر آنکه بی نیل مقصود این سوزش کده خراب بنیاد را بدرود کنم
و نادیده جمال جانان گوهر جان بمقتضای اجابت تسلیم نمایم چاره نیست
در اثنای انجال دختر چشم باز کرده جوان را گرفتار پنجه بلا دید فی الفور با [illegible]
برادر که [illegible] ناظر بی نظر این برادر دینی است [illegible] که با دیو [illegible]
کج بساز و دنیی بار طره اش بشکنند ناظر سخن دختر را [illegible] استحقاق
فرو داد [illegible] غضب برآشفت و گفت ای دختر چندین
امر چشمه ناموس پدر بخاک خواری انباشتی و در دوشیزگی خاطر

بمقتضی

بمیان برفرق روزگار خود ریخته و با اینهمه در صدد شفاعت این نابکار برحسب
دار بوده ارتکاب شوخی نمائی ورزیدی که از ترک نونهالی هنوز هیبت دختر
را از ثمر انحراف ناظر از جاده ادب نایره غضب باشتعال آمد
و چون دست بجائی نرسید ناچار اشک از دیده باریده رخسار گل رنگ
مانند برگ گل از شبنم تقطرات سرشک تر ساخت و ناظر نزد پادشاه
آمده آغاز سخن از دعا کرده گفت شاها لیکن عمر تو مافوق اندازه مهندسان
دقیقه رس باد امشب امری بغایت منکر در حریم دولت سلطانی تو
روی آمده که از مشاهده آن باده هوش از ایاغ دماغ ریخته نه یارای آن
که بیان جاه و جلال حضرت رسانم و نه رای آنکه باغماض و بمداهنت
در گذرم پادشاه از این سخن بغایت متغیر شده گفت واقعه چیست و معامله
چون شب مگر در شبستان خلافت چراغ ایمنی خاموش شده
یا شوند عصمت از سلسله این حال گسیخت ناظر لقاتون مقام شبستان
ادب سخن را از پرده بیرون انداخته صورت ماجرای باز نمود پادشاه
از غایت غیرت چون بحر متلاطم بجوش آمد و بمقتضای قهر و قدر ربانی
بانهدام بنیان هستی آن بیگناه فرمان داد ناظر گفت اورا

بعقوبتی که ابن

بعقوبتی حرمت ندیده بر آن تعقل توان کرد بسوی سیاست گاه کشیده
بجانش بر تیغ حواله باید کرد و آن بیچاره چاره ناچار تن بتعذیب تسلیم کرده
باستقبال اجل قدم توجه سپرد دختر از این واقعه سخت مضطرب گشته بر
سبیل عجلت بخدمت پادشاه آمده بحفظ مراتب ادب بموقف عرض
استیلا کان گفت ای پدر لیکن اگر در معامله خوضی رود و حقیقت حال از پرده خفا
بروی روز افتد خون بیگناهی ریختن و بی سابقه جرم بتخریب بنیان هستی
یکی فرمان دادن شیوه ارباب معدلت و اصحاب انصاف نیست و از زمان
فرمایان که پاسبانی خلایق مامور اند ارتکاب این امر که محض اعتساف
و بر ناریبا لقبل اینجوان که مستحق هزاران رعایت است و حقی عظیم بر این دولت
ابد طراز ثابت کرده حکم کردن همانا پادشاه على الاطلاق را بر خود بخشم آوردن
ست آخر بیندیش از آن وقت که در پیش داور عادل این ماجرای
رفع شود چه تو سلطانی با گدای در موقف مساوات حاضر آمده بهنگام باز
پرسش بتعهد جواب نتوان نمود پادشاه از این سخنان بغایت متأثر گشته
حکم کرد که در قتل آنجوان تهاون کنار ربقه منشور فرمان مجدد باشند و در
پرده بس تاش حالش توجه فرمود دختر چون فرمان یافت صورت واقعه

بیکم و کاست بر دیباچه اعلان نگاشتند و گفت مصداق انجال
روشن طراز آنست که در کلیساس درس مبتدی افتاده
چون مراتب تحقیق بتقدیم رسید قول دختر حسن تصدیق یافت و این
حالت چون تیر ابرآمد پس از آنکه فی الحال سلطان عرض
بر حسن آورده فرخفال را بعنوان معظم نزد خود خواند و عذر تقصیر خواسته
بر صدر عزت نشاند و نادانی چند که لازمه طبیعت انسانی و سرشت
بشری است بوقوع آمده خاطر عزیز گران نسازی دو دختر را که گوهر بحر خلافت
در جهانبانی اند به پرستاری خویش بنوازی فرخفال گفت ای شهنشاه والا
جاه هرگاه نقشبند قضا در کارگاه مشیت بر لوح جبینم چنین نقش بسته باشد
از ملازمان جناب عالی در هیچ باب لب بر شکایت گشودن صواب نباشد و آنکه
این آواره کوی غربت را میخواهند بعلای درگاه عزیز گردانند خود عنایت است
که اصلا در حوصله توقع نگنجد لکن باعث حرمان از این سعادت عظمی شده تمجید
آنست که مطلبی دشوار دامن همت گرفته از دیر باز پیش نهاد همت این
خاکسار است امید است که این کم هیچ وجود را بر فوز این مطلب کامیاب
فرمایند سرگرم عنایت در حق داعی صمیمی غیر از این نباشد

در رخصت او

در رخصت او تهاون کنند گفت خواهش خاطر چنان بود که چندی
درین مقام به مراسم توقف بوده نور جمال خویش شبستان دل مشتاق
را منور ساختید تا الحال که مکنون باطن همایون است در رعایت و تهذیب
نیل توجه مبذول بودیم لکن چون طبع گرامی مایل جوالیست که بدر دنیا
خویش دل دیدار طلب را لاله کردار مبتلای داغ اندوه کنی از اقبال آن
گرامی نیست چرا همراه با آنکه همه جا ... جناب ما را خانه بار خود
دانسته از سلوک سبک و رسایل و اطلاع بر احوال خوش یاری نه بخشی سعادت استماع
و اگر مهمی بر گوهر خاطر شناسی در باب سرانجام آن از اولیای دولت فلک طراز
استعانت کنی تا با حسن وجه بر آب انجامت و یاوری بنده بتقدیم رسد
فرخفال ... توجه حضرت خلیفة الرحمانیست خود بدرجه اتم یافت
قصه آوارگی خویش و دل سپردن بدان شبیه جان پرور بعرض
آورده مدد خواست که اگرچه امثال این مقدمه بعرض پایگاه سریر
سلطنت واقفان پایه سریر خسروی رسانیدن سزاوار طریق ادب نیست التماس
لکن چون عنایات بیشمار جناب خلافت مرتکب گستاخی میدارد
از شاه ثریا جاه خیال اسیر تخت جعفر را که مونس کنج تنهائی

درین طریق اولی گشت سپرده اکنون و لیکن از آن علو همان درگاه معلی به تحقیق
نام ذات آن و بعض برل و مکان مصاحب اند سید جعفر مکرر منابع دین
و دل این احمر نسبت مامور کردند تا منزل الطاف تفحص و تجسس کما ینبغی معدوم
سلطان مذکور گشت قبول بر دیده نهاده کسان خود را تعین کرد تا در سیاست
جعفر را معاید کرده تردد در خطای آورده‌اند و سایر بندگان روشناس خود را طلب داشته
بوساطت عذری سرایت تاکید و لوازم تنبیه بوادی کرد ابنده مقرر نمود چو
همه بلاد و امصار معروف عبر مسدود رسیده اللقدر که در حوصله امکان گنجد
سعی بکار برده از سیاحان اقالیم مسعود و امکنه غریبه استفسار کرده بخبار حیث
اثر و نشان تمام بکار بردند و لکن بو نیاید آنها چندانکه بهر سو شتافتند اطلاعی
بکوی مطلب نبرده بی نیل مقصود مراجعت نموده بخدمت سلطان آمدند
سلطان از شنیدن نتیجه تسویر فرو رفته نظر خطا عذر ریا نخواست و در خطا
و زبان ملال گشته از خدمت سلطان مرخص شد و بخبار رکن کشید بپای
طلب آمده مانند نسیم با وجود ناتوانی در هر گلشن و چمن بسوی گل
خویش ورسیده در کمال از این اوقات میرامون آفاق عالم گشت
تا از هیچ سوی بوی مقصود بمشام جانش فایز گشته و یا در راه طلب لسبود دز

زد

نکرد و از استیلای شوق چون برگ کاه بگاه سید جعفر را بر او از کیش رحم آمد
گفت ای شاهزاده بیش از مجال خویش در راه طلب پوییدی
در نهاده بر حد امکان کرد جان دو دیدی و از ناسازی ستاره ره بمنزل
مقصود نبردی اکنون بیم آن ترسم که آخر سر در سر این کار کنی و در بیابان تجرد
نادیده جمال جانان در تب عدم از پا در آیی صواب بود آنکه چندی در بیت
امید بیغیرت صبر زده در محلی رحمت اقامت فرود آمدی و لقای
نهایت آرزوی که تکفل بهام متعذران بست متمسک گشته بنیر آنجام این
هم سترگ موقوف بسعی داعی باز گذاری باشد که بمیامن شکیبائی مفتاح
مشکل کشائی بدست آری و فرخ فال جهان نوردی که پا شکسته
تا زانوی سوده شد بپایه کار بر مصلحت دید جعفر نهاده در شهر او جای
طرح اقامت انداخته و از همه سوی روی التجا بجناب الوهیت
آورده مترقب آن گشت فضل الهی تا بنده کار خویش مرده
رحمت برساند بمنه

چهره ارای گلبن دانش بنشو نما یافته گلشن وفا و پرورده آب و هوا حقیقت بود که
ادراک سررشته مراد فرخ حال حریر طراز صفه جالف نشین مرغبر آشنه اهتمامی که در خور قبلد
امکان بشریت تمجید وکوششی که مزیدی بر آن بحیط تصور در نیاید بسر اولاد
تزیین نمط انتظام رسانیده از کارخانه عقل دراکه دانش رسا کمجموعه اسباب
ذمامت مصالح تدبیر استنباط کرده در موضعی که محل ورود متردد
چهار جهت گیتی بود دوکان تجارت چیده لالی عزیزه هفت کشور را امتاع
روی دست ساخت و شیده را که باعث تجربه شبهای عافیت و خجال
شده بود بر روی دیوار نصب کرده در نظر صلاه دو دار دیار جلوه عرض
میداد چیزی از امکان هستی حقیقت و از نام و نشانش بار برسیده علمی
بر حقیقتش میخواست با آنکه پس از زمان دراز در طلب فراخ بر صد قافیه
توقع نجابت نیک بجود از تا سانی سپهر ضعف نام در فوای امید
راه یافته مردی وارد سفر اقصای عالم را الکام سیاحت نموده و خطه
خاک سلاطین بر دو ساحت نموده از اعاجیب بلاد ربع مسکون کار
کماهی آگاه و بر حقایق نوادر هفت کشور کماینبغی واقف ساحه و سعید از
دو زنگ نظر تدقیق دیده گرم و سرد زمانه را بر سبیل تجربه گشنده جمشیدی

بلند:

بجرد ملاحظه شنیده مقالید مقصود بدست جمع سپرد و در رشته مراد بود و تفویض
نمود و عقده انتظار از رشته حالش بر داشته کلید مراد بدو گفت ملع در سلخ
چون سرو بهنه ارادی کزیده فر بنت در کمال حدت و لکه از صحبت
نام ذکور و لغو رسیت خود را کیانه جهان لعبت کرده واو و ملک و ماندی ولا
لقب سکسکات و دیب بستخص سامانش بر بالت و افسر قهر بانی آن بر بوم بحر بار
همایونش رسا و سر بلندیش ناحر بدل دالسوزان رنده رفت
چون کمندش کردن خورشید خاوری بندد و همواره شکار میل فرماید
غزالان سیر پری شمایل راصید کمند و علی الاوادم چون جمشید جشنهای عالی ترتیب سواده
مجلسهای بیارایند در بزم بهارینش نغمه طراز جادو نوا بالسمان باربدی
صوت را دودی دلبهای پری رخان بقرمزند و ساقیان لاله عذار بباده شروق عارض
هوش ارباب خرد ماید کو هوسته از مستی رنگ رخ لاله گون کرده
بر گلگون ن طوسوار فرماید و در عزار مجبوبه بجولان لاله و بهار روایان
دکار گذاران خلافت و بیکاران خدمت همه دو شینه گمان سیاف
بکرشمه جادو انگیز رخنه در ناموس خاندان عروس خاوری رنند و خیل هزار
غلام ربح خارا شکاف و سیاف صفدر در خدمتش کمر بندکی بر میان

بسته چون سایه پیوسته در دنبال باشند و با وجود نازکی و باریکی از
غایت شور کار رستم کنند و در صف نبرد با سفندیار روبرو شوند
مفید اینهمه صاحب طبع و شیرین سخن و بذله گوی لطیفه سنج و در جوابی همگی
ممالک قلمروش تا صد فرسنگ غولستانیست هولناک و بیابانیست
بی دانه و آب و اصلا جای مدار راه دران سرحد قدم بر دو نهادن ممکن
نه زیرا که عبور از مشکلات دیگر تپه‌های ریگ روان مانند پاره کوه
بلند افتاده و خط جاده چون خط ساده عذاران اصلا ناپیدا و با اینهمه
هیچکس از زبان و مردم شکوه شیر شکار صف شکن را نیارد احتیاط کار نگارد
در ولایت و اطراف ممالک خود تعیین فرموده اگر احیانا مردی اجل گرفته را
بدان سمت گذر افتد به شمشیر خارا شگاف سینه اش شکوفه ریز
و به تیغ خون آشام بار سر از تنش بردارند زهی ازین حالا
بکو بر زور بازو با کثیر قوی رای روشن دل و بیرا و در هنگام
رعیت نوازی هزاران زن بکر در پیشگاه بخدمت کمر بسته با ... نیزه
زمانی همین سینه و سیم ساق بهر کار با او یکجهت اتفاق شب و روز با باده
و بانگ رود تماشا کنان زیر چرخ کبود ... چون بر حقیقت

آن شهنشاه که

آن شهنشاه کشور جان وقوف یافت به کمال شادمانی بزم فرح حال شکافته مژده
دولت ... گفت اکنون غم و غصه را بخود راه مده و آماده جلوس اورنگ
اقبال باش که هنگام آن رسیده که صبح امید از افق دولت بدمد و آفتاب
مراد از مشرق سعادت طالع گردد روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زده ام فال و گذشت اختر و کار آخر شد آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد از جعال این مژده دولت و نوید اقبال
... طاقتش شد که از خانه علیان باده طرب هستی خود را ...
ساخت و عنان ... صبر از دست داده خواست که طایر ... پرواز ...
... جمع مصاحبان ... روز
دیگر از راه ... دستی ... رخت زمانه در ...
مهیا ساخت و چون هر کدام در علم موسیقی مهارت تمام داشتند و در راه نغمه پرداز
... در انجمن ... یار ... نغمه والا
... آورده ... رحمت ... جاده نوردی گشتند و ...
... سلوک ... و راه
نهاده ... راهبر منزل مقصود ...

پس از آنکه اوقات خود را از عمر کوتاه در راه سیر سپردند و مسافتی
در غایت طول و عرض طی نمودند یکبار آن جول پرهول بسلسله با رحل
دست و گریبان دمای در راه بیابان حالستان نهادند و دامن عافیت
از چنگ رها کرده دست تعرف بلاد دیدند در غایت جایکه قرار یافتن
وادی مسیر گشته در زمانی که نیر جهانتاب بسیط الارض تمامی
در حجی که واسیدند و از حدت آماید و استظلال کرده ساعتی جانب
اندر خستند اتفاقا بر آن درخت سیمرغ آشیانه داشت ماری قوی قاصد بچه‌های
او بوده بالا میرفت و فرخال در میان جان آنجا آمده مار را به تیغ اجل
گذرانیدند و طعمهای او را در پای درخت بوده کرده از بیم طربان بودم سر بالین
آرام نهاده چون بیدار گشته کنار کردند سعادتش را دریافته بود که آب رفت
تا آنکه سیمرغ از تن اضحه خورشید لقاف مغرب در رسید سیمرغ که برای تحصیل قوت
فرزندان رفته بود و ماهیدار در دهانش مسکول فرا که کوماه نوک منادرد
یکبار النظر بشرش بران خفتگان افتاد خصم بچها گرفته مداعه هلاک ایشانها
جناح حرکت انجهار را اراده و توقف یافته صورت واقعه باز نمودند از
احسان و افضال خفتگان داستانی راندند رطب اللسان بشکر و سپاس

او گشته

او گشته سیمرغ از اراده باصواب خود قرین ندامت گشت بجالین و الی خطای
رفت و او را از خوردنی ساخته فراوان پرورشش نمود و بود که
بسیار بر سیماب نیت بنا حاضر آورد و گفت در بدل چنانکه از تو در حق فرزندان
من بوقوع آمده تر الورید رکیندم و چاره کار تو از همه راه بردم همه جهد
لازم گرفتم اگر مهمی ترا پیش آید حاضر باشد نمی‌خواهد حجاب بر آن اطلاع یابد با دله
بناء و از انجا وان تشنگی طبع بمقدم رسید و در مرات اعلیت بدل جهد نمود و الله
فتح حال از جمع لقعامت بحر تمر صدره و توجهات نامترقبه که از نسیم بکار آید حرف
مشاهده کرده در رنگ گل از اثر نسیم بهار شکفت و نما ظلمات نمودار دیده
تصد چون آتش در میان آورده و برادران جمع الهی دلفریب سیمرغ گفتهای از یاد
بسیار نسیه اگر صحبت مهمی و صحبت مسطحی زایه لطف عشق دنواز سینه
بیش کرده که از اول تو بیدار است لعرات سکنی زن که فردا
بجوش زبانه لطف تو حاصل نمود و دلنوازی تو با سیاه ... گل کرد
چون بندرو کب بسیر از آشیانه خاور بر آمده و صحرای بستر سیما بر دور الک
سیمرغ فرحال را با جو زبان جوت بنده راه ولایت مسکن و ...
بر کردن هنگام عزیمت ایشان نمود و سپرد که بر حلاف لطف چنان بود

فروز آورد و بر سر ارباب جود و نفوذ خلال داده تلقین کرد که در هنگام درود سزاید
و نزول سحاب بهاره ازان بگردا و جود بر آن کس نهید یا بر خرابی حال تو آگاه شده
بر حاجات استحقاق خود در رسانیم و از ان صوت ودای هاتف فرحناک آن بهار
بمیمنت بهار و پیشه همیشه را امر خاص شد و بالاتفاق حقوق حرمت زمانه
بر قامت راست کرده دلالت غنا و اسباب حیات در نقل گرفته
متوجه شهر شدند چون کلک عارض هر دو از شیره معرالجود و کسوت عجز بیند
لسنگاف امانت مداین مرتبه نازنا گشتند که به هیچ باب طلب رجوع کیست
بجانب ایشان راه نمی یافت لاجرم از اینکه بیگانه جهان ایمن گشته
در کنف اطمینان دل بشکسته در آمدند و از اتفاقات حسنه بمحلی افتادند
که جمعی از اهالی بربر شبانه در انجمنی گرد آمده بر مثال جوانان در باغ فردوس
با اتفاق صحبت داشتند و شراب شیرین جهات از خاطر همه بشان زدوده
مجول ذکر دست نوع لهو مطربان نو رسیده انجمن خود را مجلس در ابداع جمله
و نغمات اهل طرب بر صدر آن اهالی انجمن الوان تنها مفتوح
ساخته عود گشتند و خواستند اهل مجلس آتش اوضاع و اطوار اضعاف مؤلف
مردم دیار خود دیده گفتند که چنین انگه نامهای برد و ان چه استعانتی از فقر حال

لستی منم و ال اقالیم متنبهد

شما بشام دل جا بر نمی شود و کلک احوال شمار انگشت و نوی نوای مرغت
نبودند و اگر رسیده این دیار در عقب این شهر آمده شنیده از کیفیت حال
حال ایشان بیان نمایند و از انعام جود و لطف نهید و فرع ذات حسن این التفات بودیع
ادب داران و جانوق مصلحت شناسان گفتند مراتب دعا سیخ وفرا
شما خواهیم نمود که گرد آیند گفت این خاک را دلیدر جادو نوازنده
و این خواهر یعنی حضر نشاهد منسب است از انجا که آوازه عهد بر دور دهت فراق
بولدی سنپ خواتین روزگار و سلاله السلاطین والاتبار یگانه جهان که زمانه
مرالشمس بی شبه ماه دو جهان بنا نشد بالله با آفاق علم رسیده اجرام صدرت
للازم السعادتش بسته بارادت طواف جناب اقبالش پیر شنافتیم
و راه دراز به کمال صورت لنتیب و فی از طی کعبه از مسافت بعید که تعبیر آن
خالی از هراس نباشد بدین مکان مینو فر حاضر شده مساعدت
بخت اقبال آورد تا با به عز تن در محفل مینو طراز شنهرد انکم
اگر از نشیمنگاه عتبات رخصت شود دستمه از هنر خویش که در گلستانه
موجود است چون گل گلستان از حلقه عرض آریم ارباب انجمن
از همنی نوانت فرشته آکین عشق با این منعمان کسان نواز

انبساط استماع فرو داشته در محل نشاط جا تعیین کردند این دو
حریف لطیف که کوشش طنبور را تا بات و ده آهنگ عشاق ترتیب کردند
و یکبار از پرده حجاب آینده قانونی نوا خیزند که از مخالف نیز نوا اوج
بر آمد با هم اتفاق رسید که گاه باز از چنگ رها کرده دو دف را از دایره بربط
نمطی آواز رود گشتند که لحن داود در جمله آواز آتش ماند موم نرم
از خود رفت و صوت باربد در پیش نغمه ایشان چون سحر سامری در
حضرت معجزه موسوی خویش را گم کرد از بانگ کوس اله با قوت و اصحاب
مجلس کلاه چون غنچه از نسیم صبا در خنده در آمدند و کسی بکردار
ابر نیسی بگریه زار افتادند و یکبار از هر گوشه انجمن آواز زه و مقلبا بی
آفرین برخاست و نثار زر در قدم ایشان بر یکدیگر در لمحه بسیار
از هر طرف بر ایشان نثار شد چون مجلس آنجا رسانیدند و اهل
انجمن بهر سو متفرق گشتند دلشد سرو با هبد نیز از آنجا بر آمده به تحیت
بیت المکان به دست آورده بتجرد آنکه صبح صادق تیر از ترکش
غزلت باد و زرین بر آمد حضور تمام دستور اعظم که آنجا جهان گیر
بر پای فهم و ادراک در اکثر طبع و لطف مزاج موصوف بود
وخاطرش

وخاطرش را با نغمه سرود آن دو افی بر حقیقت ایشان اطلاع تمام پیدا
حضور نمود ایشان نیز ایمنی را بحضور اعظم دولت به اشتیاق ایشان در دهکده
نیافته و بحث قانون تو آلات شیرین سخن چند که سخن نیز بهمه
رسانی دلبر گرده و پس طنبور در ترکمان برابر بهمه را بود و چند نغمات
دلکش و اصوات دلکش پرده سحر سامری در ربوده در علم موسیقی مهارت
نمودند و انفراد خود در بین فن علی الخصوص بر آن غایت اظهار رسانیدند
که سایر ارباب غنا و رقص ایشان انگشت حیرت بر دهن نهاده
و با وجود ایشان از فواد اوستادی برخاست خود نارضا دیده با چار
در حرکه بلا فره در آمدند لکن در خدمت حضور بهم در صحبت اول
درست نشستند و لیکن بر تبه مشهد سلسله محبت ایشان گشت
لمحه صحبت و دوری نحو بر متصور نبود و در کمتر ایام تحلو که همت
راه یافته محرم مرتبه زمره شدند با آنکه بمیان فلان ایشان
کیفیت آن سوز ضمن تتو ان بساط سعادت بساط که آنجا جهان دا ستند
دار درگاه خلافت باخبار ایشان فرمان شد حضور همچو خاصی
عبودیت کردن تا تقبیل حکم نهاده هر دو مرتبه چاه دو آهنگ را

بجید و حُلل آراسته در محفل مینو زیب خسروی حاضر ساخت و جمال
کمه حاک جبانش را نوبهاری دیگر دل بهار است و نسیمی که از سر
زلف مشکینش رسید وسیله انتسام غنچه امید می انگاشت چون سیماره بی
گوگ بلند و مدار رحمت ارجمند بتواسطه حجاب و برقع آرزو نمیدید را
به تماشای جمال جهان آرایش منور از دل نقد هوشش نثار کرده
خود را فراموش ساخت و در برجوی اختر بمیزان نگاه بیمار
آلوده بر عارض مهر مانندش دو خسته نور ظلمت حیرت فرا افتاده و بیگانه
جیبان ار غلیمه تغیر فاحش کم در حالش راه یافت استغراب نموده
تمهید بر روی شن کرد و باعث طریان تحیر بار پرسید و جمال حول
از کلام جنابت کش آن سیحاب جانبی حلاوت حظ نیز ذاق
حال گوارا یافت از حضیض ذهولت باوج افاقت تقاعد
کرده دامای قبح ما دامنی خویش گشت و در صدد استلاع آمده
عذر تقصیر خواست و گفت از آنجا که هیچ بزمی بدین شان
عظمت و جلال و هیچ صاحب کلاهی با چنین فر حسن و جمال دیده
این ذره مثال از بدو فطرت خویش تا حال مشاهده نکرده بود

لاجرم حیرت از جا ربود و کلاه تحیر باعث انقلاب عقل گشته
مورد چنین هوش فاسر گردانید اگرچه این تقصیر اضطراری بود این عفو
شهریاری شفقه گمود و از دارخانگی دلنوازی و غریب پروری بعید نباشه
سخن مختصر پس از فراغ شرف مکالمه مینوی منعزات بزرگ و کاب
داده زمزمه چنگ بر داشت که ناهید در محفل سپهر رقص
آمد و لعبی بر صوت رنرش مانند هزار ناله زار بر داشتند و جمع
چون طایران تصویر بر جای خود لال ماندند نگاه نه جهان چندان که
در حوصله بیان نگنجد طرب انگیز گشته زبان به تحسین برگشاد
و مبلغی از زر و جواهر بر سبیل جلد انعام فرموده کعبت ها بهنه پیشان ان
دلفریبی و دلستانی ازکدام شهر و بوم آید دلبند سر بسر ستور راه
مقام ادب معروض داشت که مولد و موطن این اسیره محرای
افتقار خطه هزن انگیز گوالیار است که ساحات چهار جانبه ربع
مسکون که از دانش نصیبی دارند امرا معدن هنر و منبع
غنا خوانند از آنجا که صیت هنر پروری و غریب نوازی ملکه
جهان پناه باقصای عالم رسیده باقصد آستان بوسی آتی

درگاه دولت ساخت و بلبل چون سدان از قطع نموده و مراد آن
عجب تعبتعد [illegible] محض بریده لذت اقتباس نموده افزون امتیاز
انگیخته جهات کرده لله الحمد والمنة که بر آرزوی دل کامران گرم
و بدعنای سالک و ایز گشتم بکانه جهان فرمان داد که همیشه
ملازم حضور دستور معظم بوده در هفته روزی بپایگاه سپهر سای شرف
یاد میافته باشند چون مدتی برین یسیره بگذشت وقتی صنوبر
در سر جوشی باده از نعمه جادو نوالش مرهون طرب گشته در صدد
بخالیش آمد و دست سخا از آستین همت برآورده او را
برخوان بذل و نوال صلا داد و بلبل نیز در این هنگام که در اجابت
باز بود از کمین که برصدد برآمده گفت مرا در خدمت دستور والا
الهامش است اگر رخصت رود با مرادان قدم در بساط ادب
توان سپرد چون از پیشگاه قبول دستور معظم اشارت رفت و بلبل نیز
مژده عرض التماسه گفت میخواهم که باعث الفرار بلکه آفاق یعنی
یکانه جهان از مصاحبت مرد و موجب عدم تقیدش بازبره
رجال برمن آشکار کنی اگر خواهی چند کلمه که بیانی دل
دارد ذکر

و از روی خاطرت باشد بی تعب انتظار بر تو ادراک کنم اما درین
باب قدم بر بساط جسارت نهادن از محالات می‌باشد اگر
ازین تکلف مالا یطاق معذور دار شاید دلبند بر گفت ای
کوکب سپهر سالک کوکبه قدرت آویزه گشته مینا با باری چون منی
گر همین عنایت غربت را بر وطن عزیز انگاشته نقش بند
خود با خاک ضایعت درست کرده ام دریغ یک کلمه به حیف
باشد صنوبر چون دلبند را در اقامت رسوم اصرار مترقی
و متصاعد دید لاجرم تمهید انکشاف این امر کرده گفت حقیقت
آنست که مرا نیز بر سر قوتی نیست اکنون ترا چند آنی
سرامان مانده و تحمل اقتصام باید داشت که در خدمت
یکانه جهان انکشاف کنم بالجمله صنوبر مواسیه با شبها ز
وقت گوشتین سر صد فرصت می‌بود شبی که خاتون
کیهان خلوتکده از غیر پرداخته در نهانخانه طرب سیت باده
مهر و کرم بود صنوبر حکم یافته بالتمام بانه او رنگ جهانبانی نیاش
شد و نطاق زنهار رجا کرده گفت اگرچه نیکان ماه

باستی شان مانند درات بوجرا وجود از امتحانات آفات عنایت
خداوندیست بارای آن نباشد که بی مرتبه حکم قدم در بادیهٔ عنادت
نهادن امری که تدارک آن موجب انحراف طبع همایون از
مرکز انبساط باشد بر زبان آورند الا از انجا که تفقدات بی اندازه
و عنایات بیکرانهٔ شهنشاهی این گستاخیها یافته بیاض عقیدت را
[illegible] و رمیداد لشرط فرمان میخواهد که بالتماس کشف حجب
ارتکاب گستاخی نماید بدین امیدهای شوخ در ستایم کرم
تو مارا کرد گستاخ وگرنه ما کدامین خاک باشیم که از دیوار
گردی برداشتیم یگانه جهانی که بعد کاری می کند طاوسی به
طبعش راه داشت و دماغش از نفت کشیده عروج ذروه
افلاک تصاعد نمود و به حفظ مراتب حزم التماس صنوبر را
باجابت ملتقی ساخته در استفسار مطلب مرحمت و ما نمود گردانید
صنوبر چون وقت را مساعد یافت گفت ای تاج فرق سروری
و شهنشاه بارشاهان و دلم چون شنید بلا گردان هر تار گیسوی مشکبار
تو با دیر لیست که اندیشه این فرود از خاطر فاتر

کہ بانوی

که بانوی جهان با وجود کمال دانش و ادراک از دامن
مصاحبت مرد که اخص ترین نعمتهای و حکیم جهان آفرین
بمقتضای حکمت بالغه بتطبیق هن لباس لکم و انتم لباس
لهن اناث را بجهت تفریح خاطر مردان و ذکور را بواسطه
تسکین دل نسوان آفرین کرده دست بالنسبه برداشته
و در برزخ باطن و مرو خاطر بذر خصومت رجال از بهر چه
کاشته بیگانه جهان و نمود خرد اگرچه این راز سر بسته را
روز انداختن و نقاب بسان جادادن و یکبار نهال سخن بند
بیخ را دل رخصت نمیداد اما بر وفق حقوق تو ربی داشت
گر شاهی راز را که عمری در زیر نقاب خفا مستور و در حجره دل بسر
بود جلوه گاه بیان آورده بود باید که قدر این عنایت والا
که از حوصله حال تو افزون است دانسته خبر را در بهای حرمت
بازیدی هرگاه هرآینه ایمنی موجب منزل محرمان از درده اعتبار را
بلکه بیم آنست که جان در معرض تلف شود بیت مصلحت نیست
که از پرده برون افتد راز بدانکه قادر علی الاطلاق که کارهای

دشوار بر قدرت کاملش آسان است که با قضای ربوبیت
کند هر چه خواهد بود حکمش نیست نخست ذات همایون ما را
که از جلباب عدم بمنصه تکوین جلوه افروز وجود گردانیده ترکیب
عنصری را به پیکر ظاهریت مزین ساخته در عرصه شهود بروز
آورده بود ولی علی شمره این کارخانه مرایی که نظام سلسله
کونی بتولد و تناسل مربوط و منوط است و ماده را از ازدواج
نر گزیری نیست خفتی کردیم و بمرور ایام هر چه از مشیمه تقدیر موجود
گردد با جاریه نظم آشیانه اتفاق انضمام افتاد در شبی که ظلمتش
از شق سحاب بتطفیف الحاجبین بود الیبی در آن دشت افتاده
بود آشیانه را چون نگین در حلقه پنهان گرفت و در وقتی که دست
عزیمت از دامن علایق کوتاه بود الیبی در دشت دلها چون فرزندان
بسیر چدرو از نشیمن بود دیو بردن معاضدت و معاونت
عزیمت آنها از انفعالی مهلکه رهم بوزیمکس نبود علاقه جگر پیوند
چون که لازمه مادریست محرک سلسله مهر شده با ابر استخلاص آنها
همت گماشته خود را برآستانه رزم لاحقید آنکه در بیناه

باری اجتباها

باری اجتباهای شهر دم تنها محالات آن یافتم که هر دو را یکبار بساحل نجات
رسانم و بزه لحد آخر سراسر این امر شدن از محو عدم و حاضر
صورت نمی بست تا بضرورت با نشر استعانت نمودم و بالی خح و
انکسار است مدد او کردم اضطراری خاطر بگرد تا آنکه بولی آنس از
جانب آشیانه ایجاد چشیه بوش همراه نجات بیدود حیت
و فرزی خصوصیت بحکم آنکه هر انجا بیز دیگر ابر بود ای علم بهیه
افراشته یکبار راه فرار پیش گرفت مرا با فرزندان در علامت
و الیبات گذاشت اتفاق احتراق جریان وجود تنی با این همه تحیر و
اضطراب آسوده مرکب فرزندان بدرگاه حکیم مطلق مرتبتی آورد
و اقتضای کرم با نیابت خویش مرتبه دیگر بشرف وجود مشرف ساخته
زرین بود ولان آشیانیت مرحوش جاریه و سنت مالکه بعض رادکر بنده
بجنس جنس و جان که بیراه و جمع فطرت علوی همان بسیار و دست
مستقر گردید و با عزت و افتخار خود فتبارک الله احسن الخالقین
چون دیار الیه ظاهریت زنش گونه بو تا حیی و عدم حقیقت
از حرم ملح الله تعالی مقصد انجمنم در بیناه اثر تصیبیه با حسن
ان

مردم بعدم استیناس کوفته شده در کل طریقه استنائی را مسدود
و منهدم ساختم و سلسله تمرادت و رشته مواصلت را گسیخته تکرار و در سرو
و سوسن علم از بیخ افراشتم صنوبر چون برش بتقدیم ... سبزه و نو
باقیست شرط و لقوع طلع خود بر داخته بمنزل خولتعل آمده و لبد بر
را در برده این بار شکرگ های زاده بر خون منت بر ... بهون
و جان نباخت دلیند مراد بن تا ... فیض بهجت و سرور شده
رسم تقدیم را به صدقه شعار ات و المنت و لیس ارجمند که درخامت
صنوبر بو ساطت و دسایل حرف و رحضت در میان آورد و صنوبر
شکفته شنقه نغمات دلکش و ترنمات دلکش را بر بود و درین باب
نخاوت دیر تعاهد گشته چند بین این ملتمس را در برد و فضول دا ایر
داشت با خرمی بعضا از استبداد ممتابعه و لبید بر اسباب
انتشار مکرراه با حاجت نمودن ساخت و در چمن و ذات بتقدیم نخیع
کرائل بر رسم حق الخدمت بر داران آن رد و هر خفات دختو بمجلی که
در شجر خارج بود رفته در بر ده تیت ایلاک حیالکبر بر م ازدید
و بر سیم را چون عود بر اقفس تها آمد بسیم و در پی جا جر آمد

و بدستوری که آورده بود هر دو را بار از ولایت قلم و لکابه جهان برون
تر ذرفع ملک معطلحت دید خود تنهای گیتیبادی در کلاه گنجبر دی بر خود دارات
کرده بر روی خود دبر قبه فرود هشت و دمی چند از نسیم دل اسفندیار
توان فراهم آورده همه ال الحلیت های فاخره و کسوتها ملون بهار از
وار انجا بالاتفاق متوجه دیار جانان شدن متوجه نسیم که در وقتی که شب
لعات ظلمت بر روی عالم فرو هشته بود اسفندیار باغ حاجبه حسن روی
جوانان لگابه جهان که لدبدو بنالش سایه برد بر سر گونشنش نهاده
بود و بر گیسش ازان رو در که از مطموره عدم بعرصه وجود این خبر
برجهان باز ریحان بر سر چهار چشم بار بگرده فرو آمد و در نشیمن
شاخ بار بر جست اقامت افکنده الوان مجارح و اعداد حاجب
باغ به گار بر دار ان خویش سپرد تا در ضبط قوانین محارست و
محافظت شرایت اجتهاد در القاعده موشیاری بمقدم رسانند
ارباب مغایرت و اصحاب مخالفت را اگر همه نسیم صبا است
بدرون باغ مجال دخل ننهند در حینی که عروس صبح از افق
آینه جهان نما بدست گرفته و از نسیم صبح شانه گیسو زده چون

شاهدان چمن نفس بنفس لب بر تبسم بوده از منظر افق سر برکشید
چمن پیرایان باغ که همه عروسان گل اندام بودند مانند گل از اطراف
غنچه بیاد صبحی از رخت خواب برآمده بعادت دوام نکهت چیدن
و شاخ نهال پیراستن و با هم آبیاری پرداختن همت گماشتند
و غافلانه بجای افتادند که فرخ فال که بر مسند اقبال تمکین داشت
جوانان از کمین گاه برخاسته برآمدند همه را بیکبار علف تیغ ابدار
ساختند زمین خیابان را چون عروسان گلعذار حنائی گردانیدند
مگر از روی مصلحت در کشتن یکی از ایشان مساهلت نموده آگاه
فرار بر وی مفتوح داشتند تا بصد جهد خود را از باغ بیرون ساخته
ببارگاه یگانه جهان شتافت و از بیداد مردان با بانگ الظلم
بر داشته گفت ماجرای قیامت انگیز مسموع شد و از
بیم پریها چون هر خود ارید [illegible] بنیان [illegible] رفقای
خویش باز گفت شاه ناتوان بمجرد استماع این مقدمه بانوار
چون زلف خود برآشفت و صنوبر را طلبیده آشفته فرمان داد
تا بسرداران سپاه و دلاوران بارگاه تعیین کرده آن شقاوت

بشمشیرها

بشمشیرها را بدست آورد و چندی را که اسیر ساخته بود پس از
ذوق مرارت عقاب زندان و عذاب سلاسل و اغلال مغلول فوق
که سزاوار معاصی و شایسته جرایم آن بدبران تواند بود بلکه
در آتش خشم دیگری [illegible] حرکات [illegible] و احوال ساخته بتدریج چشمه حیات
هر یکی را [illegible] صنوبر [illegible] مستعد گشته
گفت ای ملکه کشور اگرچه بجز زبان قدرت [illegible]
توانائی [illegible] اگر [illegible] تحصیلات وقوف بر کیفیت
و کیفیت [illegible] و موجب ایراد [illegible] خاطر و ارکان چون
سکنای چند ساله [illegible] شرط غفلت است زیرا که با وجود اتمام
احتیاط و التزام لوازم [illegible] که باطراف و اکناف ممالک محروسه
جمعی از سپاه [illegible] جرأت [illegible] طریق [illegible] اهل [illegible] و فجار را
بر وارد و حصار مسدود ساخته و قطع [illegible] چون [illegible] مون
مطمور سلطانی [illegible] که [illegible] از امر عدم
احتباس جاده [illegible] افتاده چرا که از استیلای عطشان
بر [illegible] آب [illegible] شراب پرداخته از طریان یاس

نقد هستی بر محک فنا زنند چاره نیست بی آنکه ملک روز در سپردن
گروه مردان بپای تخت خسروی و تا از آفت نزول بباغ خاصه که جدا اند
گیتی سر دون حکمتی وند رسی نخواهد بود یگانه جهان صواب دید وزیر
ممتحن داشت یکی را برسم رسالت فرستاده بر دو رستش احوال محمود
ملازمان فرخ فال او را بار نداده گفتند که این جوان سکندر
شکوه ولیعهد دارای سراندیب است پیوسته تخم عداوت اباث
در مزرعه خاطر می افشاند و هر جا رئی را ابنیه به تیغ بدریع مکدر اند
و تا لطافتش بر صورت نسوان نقشند مرقع بر روی فرو نشسته داد
سیاه نش عنبر نسیم باشد بهر دیار که لقمه قهر ملکی رسو نهند و
بعد دگار سیم عنان خرابی سواد بر زر لوم آرد چون شنیده که
زنان سکنه قمر و مان فرمان این مملکت است بعزم استقبال او
نگاشته بدین سمت رو آورده است اکنون حالت منتظره
در سرانجام این مهم فراهم آمدن سیم عنان است در خدمت
شهنشاهی سلطان قهار کرامات کرانه را بار دهد مگر کسی که
گردنش به تهمان تیغ منحاز نرم باشد نزد و ننهد را از چون

برکیفیت اطلاع یافت

برکیفیت اطلاع یافت بازیافته مراجعت نموده یگانه جهان
بر چگونگی حال آگهی یافت الا لکی نه جهان از رعیتی تامل نفرت داد
کشته در خدمت فرخ فال سنجام کو که جهان مسموع افتاد که
شما را از طائفه زنان تنفر تمام تمام است وجهه آنکه روی انها
نه هند بر روی بر قبه فرو نشسته اید و عجیب تر آنکه ما از دیدار
مردان نفور ایم اکنون که قضیه منعکس شده اضطراب در درجه
کمال است باید که در باب جهت ظاهر کنید یا این داعیه
احتیاط نمایند فرخ فال گفت ما را در صدق انجمن حجتی قاطع
و برهانی ساطع است لکن توبسته سنجام الزست نمایند اگر
شما را امیل بر کیفیت این راز است رگ باشنه طایفه مجردی
دوار خردمندی آن است که تا قدم رنج کرده سوی باطن
عنبری نمقطا نزد و نهش صادق که پیرا از نوایب توصیت
گوهر این ستر از مخزن ضمیر اشاعت نیز بر ما لوی تا از تسلط
ازاله نموده پیشنهاد نمایند یگانه جهان بصواب دید صنوبر
با جمعی از روسا صوابدید دولت خواهش مران باغ رفته

نکوتر چمن طرح جلوت انداخته فرخهال را اطلس آسمه بخر خود و صنوبر
دیگران را اصحاب بار ندادهم دران جلوه‌گاه را زبون حججه بیدرت
گشت فرخهال باقتضای مصلحت مهم خویش بهنگام مطالبه
طرازی نوید زبان را در میدان مطالعت جولان داده بکمال
متانت و رزانت راه تکلم سرکرده باجرای حال لکهانه جهان که از
زبان صنوبر استماع کرده بود پی گم و کاست نمود نشسته بعرض
تبهیان آورده حرم سوچای تقدیر آن حال باده است لکهانه جهان
فرخهال امهان سرکرده از حرم انحراف او از رنگ کرده
و اظهار قصه ادای تقریر علی رغم وقوع بر التفت و گفت ای
انصاف و تمیز اخرد او رعادل دانای راز بت اسمه در سد ای
کدورت شهرت بان تاختن و بر خلاف راه صدق لکها نمود در حرم
خویش بر دعوی فرود ندانسته این بیگنهان است باد باد که
زر طی بر حرم سخر کرده برانا فرزندان در لیس نوران کدا تشنی
و از عارضه جمی و رنجی حقیقی نشنیده راه فرار پیش گرفتی
و خیال گفته تا اکنون جلوه نم دختر لیر برلکات تاستم
کردهات

حرفهات زن در اصل ازجب آمده توقع است او دو جوان درد
دالا با وجود ادلقاب ازال قسم بوفای حالیا اظهار انجمن جدایی
حرکتنایش داشته باشد چون در تمهید قواعد مناظره اظهار
مراتب اجتهاد تقدیم رسید نکالمه مکابره آمیز او کس
مکالمه محاجه شد صنوبر ازال دولت بسکالی سلسله جنبان مقالات
گشته بجانب اطفال پای خصومت برخاست و باقامت امور
مواعظ وصایا پرداخته بهرجا عزیز ساز انور سکده خشونت برآورده
مدار الامن منافات رهنمون شد و برقعها که در لعبه حجاب لعبه آتش
برنقع ساخته طرفین را هوا بسطه نقاب آن دست‌ها جمال
یکدیگر بهره مند گردانیده لکهانه جهان چون بی حجابانه جمال
جهان آرای جمع فارسی گرد در کسوت حجاب نلاری فرفرمنوده در
وحشت ارساده نمود اری جهان جوز شنید حجاب تمام فروغ میداد
نگاه کرد مرلعبه جمال افزون‌تر دید بایک دل دار چون
مکین در حلقه طره تامداد رش لن مدد و بی‌تکلف حجاب دین پر
پای لنبت خفته از ستمگری و ستیزه کاری زجوانست

و تاج فرمانروائی و قبای جهانبانی که شایسته فرق همت بلند اقبال ارادتی
داشت بشیوع عروس عصمت آیین در نهود نوار بهشت
وقف فلک نهانی سریر صاحبه [illegible] ازادرا حاشیه گوارم اراد
مخدرات ایام پنج سرشت بر لولوئش کو و معشوقه مقصود در
آغوشش رفت و خوشوقتان و الاخدیو کامکار شد عیار دوزخ
خون گرفته شده وصالش را نوباخت و بمنصب خطیر وزارت
مفتخر و مباهی گشته متکفل سرانجام مهام دولت و متعهد تدابیر امور
سلطنت شد   داستان عزیز بازرگان و سودای خام مرتبه
شوریدگی عشق بخندان و تمنای سود ممتنع الوجود از راه بوالهوسی
سر بصحرا نهادن و آغا [illegible] بکار فرو ماندن تمامت کرده های
خالص بر اماق انزوا کشیدن   نقاطان عرصه
آثار و نگارندگان مجالس اخبار زمانه عروس این حکایت
بدیع را بغازه صدق آراسته در حجله آیینه چنان جلوه گر از
نقاب ساخته اند که در بلده [illegible] بازرگانی بود عزیز نام سالکش
وقتش مالامال رحیق نعم و حانه حالش لبریز باده نیل از انگشت
دیانتی

دنیا همه واقف برداشته و از ثروت گیتی نصیبی کامل یافته بستان
اندیشش [illegible] کامرانی شور و شام روزگارش بنگلجه کامیابی
مشعوف بدامان خاطرش لب چشمه خورشید عیاری از گرد
روزگار رسیده بود و آیینه ضمیرش مانند مرات ماه زنگی از جواد
زمانه ندیده فلک بساط نشاطش را در عرصه سرای اغنیا گسترده
و الهام از کارخانه اقبالش اسباب تنعم بدر نوره کری کرده بر
قطع زمین تغنی نموده بر بابت تمثالش بوجود نباشد و بر زبر
جبین لوح سپهر نقش صورت ملالی سر با مرادش در نشست
نشیند همواره اوقات را در کدها دلنوش درستی و خوشنه
باشه عشرت در جامه بانش کامرانی هم آغوشش بودی بیاجین طبعش
در جامه باغ طرب نضارت افزودی میکرد و غنچه دلش از اهتزاز نسیم
کامروانی تربیت چمن جلا خندیده میبرد   نه بودی روی دوران عیش
خوابی   مطرب و ساقی و رود و شراب   خیالیش کام رانی
نگذاشت   ازان کس که زند گامی نداشت   روزی
بساط انبساط آراسته و مجلس مسرت و نشاط ترتیب داده

باچندی از چمنستان در جام آبگون بلورین رحیق مروق شفق
رنگ [illegible] همیشه بمود دیده و سامان بنیاد کار بر سر پنجه ورزش قدح
بهر لبریز باده مراد خویش دانسته سر جوشش آن [illegible] نمود در
اثنای چنین حالت نگاه حور فریب را التفات عزیزی نمود [illegible]
بگوشه لب التماس کرد و بجرعه [illegible] نگاه غیرت آلود بر احباب [illegible]
کرده از درخاک دیده لولوی تر برداشت و [illegible] و
یکبار از دم سروش آینه خاک طرب [illegible] عشرت آگین
رنگ ملال گرفت و [illegible] همگنان بر آمده عزیز تیز عنان
[illegible] دلم در صدد [illegible] لعوال [illegible]
چندان که در استقصا [illegible] رفت غیر از سکوت صدائی از او
بر نخاست [illegible] علاوه حیرت شده عزیز را در ورطه حیرت
و اضطراب انداخت و دست طلب [illegible] حیران زده
با شکفت [illegible] از ضمیرش [illegible] تغیر و تبدیل گشته
[illegible] الحاح و استبداد [illegible] فائز گردانید چون
عزیز چون [illegible] خاطر عزیز را در باب [illegible] این آهنگ

نذرت طراز

نذرت طراز از حد حسب تجاوز یافت ناچار لب سخن
بگشاد و گفت اگرچه مشغول تو [illegible] در اقلیم بیان بیگانه
و جوهر نیست که از معدن تکلم بجز [illegible] دانم که علمش [illegible]
نکند لاجرم احتراز [illegible] درین باره از دایره اندازه خارج [illegible]
مگر آنکه [illegible] بگذاری بازگویم و رمزی از آن ایما کنیم چاره لازم
بود آنکه دستگاه تمکنت و سرمایه ثروت من بدان غایت نبود
که [illegible] شناسان از ادراک و احصای آن بعجز و قصور [illegible]
[illegible] دقیقه [illegible] بحسب تجارت [illegible] والا
برداشته [illegible] منافع و [illegible] سود روی توجه بسوی ولایت
فتوح آوردم و ببادیه تردد گام سعی سر کردم اکثری از اغنیای
بازرگان قافله [illegible] مرا اشرف [illegible] خود دانسته
در رفاقت همداستان گردانیدند قضا را در چهار فرسخی
از احوال و اثقال [illegible] اقباله [illegible] واقعه شدم که [illegible]
عمرانات [illegible] و لکیه صحرا [illegible] منظر
[illegible] سلسله امید [illegible] بانقطاع [illegible]

تقدیر چندان که برابیکی و اضطراب سو بسو شتافتم و از اول
بامداد تا آخر شام بهر طرف پویه زدم راه بجائی نبردم و نفس
نفس اصوات بیم انگیز از آن صدر بگوشم خورده زهره را
آب میکرد و لحظه بلحظه از اشکال غریب تر گشته دل از
ترسناکی مانند صنوبر بار بار میشد در حین غروب آفتاب که

مانند برگ

آغاز ظهور سواد لیل صحرا بر شهاب بحر متلاطم بخشم حباب
جلوه کرد بید آنستم که موج خس ماهی ملک را خواهد ربود و سحائب
انتجار که از ظلمات لب بیم در هم بحیث نکا بر زمین میخورد از ارا جستداد
هبوب روایح بر روی خاک تحرک میتافت گفتی تار
های سنجره مرغون بست که عالمی را خواهد فرو برد بکلیم ضرر در
دل بر هلاک نهادم و بهر تجهیز قصاد در آورده ستر صد اجل ساه در حین
نشستم اما از طرب بیم و غلیان خوف بداقی بت تازه برابدام گرفته
بود که انحلال منهاج و انصاف عظام و انحلال سلاغ عضلات
دریت التجویه سطوت شنید ناگاه آواز پای گردم ساز نسیم از راه
دور استماع شد چون نظر بطرف باطراف نگاه کشتم دیدم که لها صلیه

بعید سنجی

بعید سنجی حسبت کام میزند و بر جناح استجابت میآید چون تصور
وجود مینوی در آن دشت مرگ خویش از جمله محالات لعجه
گمان بردم دلولیست قصد من کرده یا غولیست بهلاک من
متوجه گشته از احاطه تیغ غازی جرار رفتیم و در میانه خارین چون
متیع لعاب گرفته که شاهین تیزپای بدنبال او افشرده باشم
سواری گشتیم و بحفظ خوی خود را خواندم آن بی اقرار ابراهیم تحقیق
و ابرار تو ازم تحسین برسر آمده بهیبت تمام بانگ بر زد که چه
کسی و در این دشت بر عنا و ملال ماتب بلا تنها چه میکنی
همانا دلوریست یا خود دعوی که مردم را ابدام قریب آری و در این
صحرا ابتلا بیکی تیلاب ختنه با انواع عقوبت هلاک گردانی
مرا از غایت بیم نطق در گلو گره بسبت و دندان زیر و بالا بهم
پیوست و چون حالت بیجان از جنبش و حرکت تمام ماندم
و از سکوت من غضب برو مستولی شد و آثار قهر بر ناصیه اش پدید
آمد و به کمان سنت بنیاد کرده گفت بر حقیقت حال آگهی ده
و گرنه بصمصام خون آشام بار سر از دوشت تو بر دارم و از تنم جان

ترسان ترسان بعهد پاسخ نموده گفتم احوال مرد غضب مبادر
وشهر مکبر که آدمی زاده ام دراز حرکت سپهر غدار بنگاه خویش
جدا افتاده آورده این صحرای جانگداز گشته ام حالیا چاره کار خود
نمیدانم و ره بجای امید بردن نتوانم جز از در آزادگی من یکسانی
و بی کسیم ترحم فرمای و چون خواهم دلان بپا مردی دستم گیرد خضر
وار دلیل راهم شو تا بر رفیقان خود باز رسم و دیگر سوی دیار
خویش بپیوندم   مردمی کن تو از برای خدا   راه گم کرده را
بمن بنما چون جوانی برکشیدن حالت کثیر الاختلال من آگهی یافت
سحاب سحر طالعش که در تراکم بود در و باشتار نهاد و غریق عاشق
بحرکت آمد گفت دل از انقسام هول کردار که حالیا از سطح
ذات مرو قد حیثیت وارد ورطه هلاک حال نجات نوشته درین
نزدیکی نیست بیت دلکشا بود نشر چون ریاض جنت
در باغ عمل گشایش چون سکنه فردوس آگاه دلو...
در هر بر گشتن انواع نعمت نهاده ها نیست چون خلوت
آینه محض صفا از زنگ ما نو زر ز انقاد تیرکار نیست نمونه کارگاه
فروردین

فروردین از سواد بهار نیش نسخه   بهشتی شده هیئت بهرامی
دگر گوشه رشته در دامنش   گرانیده بوبش با بود کی فرو
نشسته از خاکش آلودگی   همه ساله ریحان او سبز شاخ
همه در و بار و نعمت فراغ   زمینش با آب زر آغشته اند
و کوی در و زعفران کشته اند   از زبان قدیم لیشهر لعبت باز
موسوم و معروف گشته دمن با بر و اولیای آن محسود ارم و رشک
فردوس انبیاز دارم لشکر معمور دلکشش و منازل دلنشین
دارد ساکنش مانند حوران بهشت دلنواز و لب تنش لبان
و ادلس جنان صرف افزا مرا صنوان لعبت بازی با هند
هلال شباب و بکر دلدار همه با من روان شو تا از سر کرد اتی
این بیه خانگاه نجات یافته بدان مصر منور ظفر آرزو بجا
منعم بجای منکه رسیم دلنوازی و شیق ... ازو بنا بده
کردم مرا و را دعا و خدا را شکر خواندم و لب ... به ... بیان
افتادم تا آنگه بر دروازه شهر فایز گشتم چون بر اهالیش نگاه
کردم خبرم از جا رفت که بندا گشتم خلد برین است آلی زیبای

غریب سخن را بدینجا رسانیده بود که بیک باگاه دو دایه کینه جوی بستیزه
با هم بحثی از فراز بام اندرون بام مجلس افتادند ارباب انجمن که
از روباه بازی فلک غافل نشسته با استماع ماجرای غریب سراپا
گوش بودند بلا محابا از جا جسته از خروش آن ماجرای جوان
خروس تیز شتاکی بر سیدند و خوان غریب و صف یافته تا بتنگی
از میان بدر جست غریب چون خود را جمع کرد از رفتن جوان و ناتمام ماندن
قصه بیابان بر گشته سر بر نه که اضطراب بر مزاج جنس
است بلا تامیت خیزان که مردم بر راه طلبش بهر سو دویدند اثری
از آن نیافتند ولیکن چون عنقا ناپدید گشت چون میل
خاطر عزیز با دراک بقیه ماجرای و کیفیت ما بخانش از
حد قیاس متجاوز بود بعد از ری دلش بدان غایب می سوگ
از قید آرام آزادی گزیده گرد سلسله فتنه گردید و تهیه اسباب متعقب
ولایت قنوج معتقد شد هرچند اولیا و احبا در اندرز بنابر سیر
حالش کردند بر جهت قبول آنی بدید نیامد و همه را بیکبار نقد
وداع بر کف نهاده با معدودی از غلام دمشار و خدام همراز

بقضاعی

بقضاعی برجات برداشته قدم در بادیه تردد گذاشت و از راه
اضطراب قطع مراحل و طی منازل مجموعه در کم مایه فرصت با قضای
قنوج رسید و بگرد تفحص احوال شهر بعثت باز بر آمد و اصلا اثر از آن باز
نیافت و از دریوزه در بایره طلب در کون باطن منتهات ترشید و آتش
جنون لبریز ایشان گرفته چون خاکستر بر زر تیره نشاند تا آنکه همراهانش
حرف این را شنیده و حادثه دل از رفاقت بر گرفته هر کدام رو
براهی نهادند و خواهد از صدر دولت جدائی بر خاک گدائی افتاد و از
انجمن آرای به تنهای گرائید نه پای آنکه طریق چاره گری سماید و نه رای
آنکه رو به دیار خویشتن آرد

در کشید پای از اف به خویش — آرزومند مال و خانه خویش
هیچ بودی نه زان نشینی خبر — دانه و خدا بینی

گام با گام به هوای لیلی جنت و شهارا ز
طلب گام فرسا گشته روز و شب چنین شده گاه شهر و گاه صحرا ز
دیدی و مجنون کردار طریق کوه و دشت بی نوردیدی تا آنکه درین راه
سود و سودا گذرد و سرمایه عمر در ره سودای خام نهاده زمایه بران
مرتب شد گاهی بباد خانمان آتش یاس در خرمن امید میزد

وکاه بدرد با کامی دل را دزدانه از نهفت بی درد چشم دیده بحار سوی
وجفاش مرا محبت یکی بیت غربت شمایش را خون را لعل غلتان برجسته
بهشتی را است کرد و باد طلب تنش را چون برگ گیاه لعل صحرا انداخته
انداخت روز بار هزاران آه جانکاه نوحه های دل بکاف دریاهای بی‌نهایت
وخنده انکه سحر گاه بر دیار نازنین همگان وادی بیت کسمت مقصود تمنی
بر دنیا گاه مردی کریم بنام که اکنون مهر از مطلع حیرتش بنیاد و بار نه
کرم از باصیه لش مید رسید دوچار شد و باعث انتعیل و از سیمه
هنر یار بر سید عزیر با حرام جود را حسن تبیین و زینت لقی داد
دریاب چاره کار خود از آن جوان حضور تنش رسید غایت همت کرد
جوان گفت ای با تمرده عقل دل رسوا شده دل انس انجه انجیف
انتسه کعف داداشته محض سیمای حکایتی که از ان
مرد مجول بی لکه خوصی در کنه سخن رد و باق تحلیل حیات
برداخته امید از وره دشت محن گشتن و منزره ناوکیت
بیهوده نه کار عاقب است بخلاه مهر تو درش دار آری
بالااسحاب است بهلاکت وراه مصلحت جو رتش کیر
گر از گفت

عزیز گفت ای جوان برد اکنون مرا از جانمان حدا اعاکه الم و رواه
یار قسمی بو بند م همت کی تحویر دیامه بکوی طلب تار بیا فته از بیانه
راه برکردم حدا را ایمنی بر خار و با تیر ادست نا شد دست مرج
کرد جوان گفت ای عزیز مضرتی تمیز کرتا عمر برات خوض
تقدیم رسید طالب ازین بحر عدم تو برو حجو بدست آوردن هیچ
راه ممکن باشد سمر بغنت یار که بر سطح رتق و خطه خاک اصلا
صورت تبدیل ندارد و بد سنبار ای چگونه قادر بدان توانی
اگر چه هشته بار جعور ده منشیند در خراش حسن بیا تو مستجز از دو در ش
دشت خور بر یار را جله هشت ار با درتن بده لشناخ خود را
بمنزل نجات آمکینی عزیز گفت ای جوان الفحی گرمسیدانی که گو هر ابدار
انصاف بر دخال ران تو طلب سینگی بیاورد نه بیات گو هر مقصود
اگر هم عمری برستیر جار وجار اهلو بهم بر انخیخت جز ارین بحر آدمی
خوار صورت امکان بود الهی دست از طلب بدارم تا کام
من بر آید خدا را در کارم فدای شیر ازین توجه داری و امنیتی که
یا وجود لیق همه تو جهر که از ناصیه خبر یافت توفیق بیاید جون فیض

مفقری خیاش دار در کوی ناکامی بر سبزه خاک نومیدی مراعه
همای یاس کرد آن نبض شناس کار چون از سنت آفتاب
طلب از حرارت در مزاج حال عزیز مافوق العقل یافت شربت
گوارای عاطفت در کارش کرده مروجه جنبان تیمار شد
و گفت ای بیدل منغص بعروه ولقوی اضطرار لوده متر صد رحمت
الهی باش که از انجا که کارها در گرو وقت است شاید در زمان
معهود معشوقه مرلو از پرده غیب رخ نماید و لطف مدبهای من
لشتاب نا ترا راه مقصود رهنمون شوم عزیز ایمعنی را در نحو است
عظیم امید داشته در فرا صبای آرام و سکون قدم سپرد و سلوکی
چراق حاذق مراتب ارشاد فرمود جاده نورد شد چون لسبن از
طی منزل مسافت سیاری در حیث رسید و دمی استقامت ورزید
منمی معین نعزیز وانمود گفت اگر در رکه طلب صادقی از عدم
زاد و راحله دل تنگ مباش و ما یابی در مغامات و لوازم
درتغ دادی مدین را که بتو نمودم لشتاب و ما حاوی مقصود
غلط یکنی بحفظ این سمت دولت حاضر باش و شمشیر

علی

عاج با نیام خار را که در حمائل حسن اندام بود بدولت تسلیم داده گفت
در حینی که از افراط تردد کسلت منفاصل و اعضا پدید آید و از حرکت
باز دارد و طعت را ما نایب مآب ام کرد اند مباید که این شمشیر را از نیام
بیرون کشیده در پیش خود نهاده و چون از این مغاک بحرکت
در این پرسنور با بر سینام لبنی این بگفت و از نظر ناپدید شد
عزیز از آن کمال موضوع که از نیستگاه مراتب جوان با مور گشته بود
قدم سلوک بر دو سپرده حتی والاسکان در رهنورد از مراتب شاه گردید
لوازم احتیاط و مقدم بسر رسانده و از صوبت لتب و فی از و زاند خار
و خار راستا ملک نا کشته بکمال التشرایع و تنشیط متحمل زحمت
شستی گشت تا آنکه سفر جهان نورد آفتاب قطع بیابانیت
گیتی کرده با فق منزل نزول گزید عزیز نیز از باریکی تردد فرود آمده
در صحرا رخت اقامت انداخت و بمقتضای وصیت جوان
شمشیر عاج از نیام برکشیده در پیش نهاد اما بمجرد این عمل
مشکلی عظیم که بتیک خیال از سیر سواد نیش در پس وجه
عجز بار میماند در عرصه آن دشت مردم خوار پدیدار آمد

عزیز موضعی که منزل اول محل اصحاب غربت بود در آن رفت و مکانی از آن بهر
بیت اختیار کرده رخت استراحت افگنده طعام و شراب
بقدر احتیاج بکار برده سر بر بالش خواب نهاده و هنگام بانگ
خروس شمشیر در نیام کرده بدستور دوشین بادیه نوردی شد القصه
همه بر این نهج علی الادوام مسافر امر سیری بود پس از انقضای مدت
متمادی بساحل غدیری رسید و بجهت ملاطفت بادی نسیم تعطشش
میل نمود قضارا در هنگام اشتغال بجرع آب بند شمشیر عاج
از میان گسیخته در غدیر افتاد و بقعرش فرو نشست و دست مجالش
عزیز از وجدانش بنا بر عجز کوتاه ماند از همچنین ملال در غایت افراط بخاطرش
راه یافت و از فرط تحیر و حسرت بگوشه ساحل تقاعد ورزیده از زبان
این حال خللی تمام در بنیان کاخ دماغش پدید آمد و یکبار از طریق ارشاد
جوانی انحراف ضمیمه تجویز آواره دشت بلا و بیگانه کوی غایت
و در آن صحرای بی سو تکاپو آغاز کرد پس از دیری چند نشانه روز کبر آمده
بود و بر ایر کشتی افتاد و گشت و روزی را دید بر لب نشسته لب بر لب جام
می نهاد و زنی در پهلویش النسانه بندی کم کم رقص می افت عزیز را

بعمل موجب

میل مصاحبت دهقان در دل باهتزاز آمد و بجو مانه لسبونش از مرعوم
سوابق بموقف دور تر منشت و مترصد آن شد که گستر ورز در
طریقه تکلم این سبقت بر عهد اسسته تسنیم کرم و اهلیت پرسش گرداند
که در گاهی از راه کرم و لطف آن در رولیس اده ببرد و هش احوال
بمسموع عزیز سرگذشت خود باز گفت و بر اداء حاضر اطلاع دل دهقان
گفت ای جوان زیبا منظر اینچه خیال فاسد و اندیشه باطل ست بهره
در راه هلاک خود مپوی و فسخ این عزیمت محال کن زیرا که این اراده
از حیز قوه بعرصه فعل رسیدن بسعی چو تو کسی از دایره امکان خارج ست
اگر اختر در صدد مساعدت باشد جهدی بقدم ثبات بجاده
جهت ... تا از کشش یکسش بر قرار دار عزیز در جهت
او را دیره گشته نطاق عاطفتش در آمد و از بیخ لکا پوتنی حلک
بر آسود اتفاقا در آن بزر و لوم بهر قرلبش از نفس صبح متصل تسق
نوا بمهر دو جانب در بیوا تتوق لمعه متقمر بجرعه در حی که بیکبار گشت
جلافه بگشت منزل منعطه دمیمه جمع در بستی محیط منبه افسوس
نور بیکر دار شجر طور از آن دو خان لمعان بسواد و دستی چون بیضا

نهالیست که خورشید جهانتاب از فروغ اقتباس ضیا نماید از میانش
بیرون می‌آید که نور و برد دیگ‌بان درخت رفته در رنگ سایبان
او کعبتین سالهٔ بی‌تاب بران دست می‌نهاد و دست در زبان
از نظر پنهان گشته بسا عرابهٔ تهی تا زه بدهقان میداد با آنکه تعدد فرح
باز نعین قایم میشد پس دست تا بیدا شده دخان نیل بتقاعد
میکرد و بسوی شهر شتابان گشته بکمترساعت از اندازه احساس
نظر بیرون میرفت از اتفاقات روزگار دهقان را مطلبی
باعث پریشانی گشت لاجرم مهمات امور ضروری منزل و حراست
کشت با هتمام غیر باز گذاشته راه گرای غربت و
جاده لوزد تردد شده به هنگام خفتن عزیز را دست و بوده
دگر با جبای رسم بسفره بگوشیش علی الدوام بدام گنگی در صدمت
دست غیب که از نوع دخان بیرون آید حاضر ساخته با دو کار
مع معین میکفایت رسانید عزیز مکلفات میسر بمهمات گشته
در غیبت او با نضام لاتعهد تمغی جمعیت بقعهٔ هم میرسانید و
هم سوختی دهقان در حالتی که دخان با ستمهای مسیح برداخته

نشسته مرکان بیرون

دستی بیرون میدلو باوه بتاب مهیا کرده و طنقه المقدار معدور
اجرای عقوبت پس از انقضای ایام بعدوده عزیز را آرزوی آن در سر افتاد سعدون
که لقب و گاو ترد را بنفس رفته در سوابق را شرک کرده در بارگاه
ادراک با همنشس مجاب بد حال شده چون این سودا از دماغش
مسکون شد روزی در اثنای سلاله دلعل دست جرأت از آستین
همایت برآورده بخط ترات ادب مرتکب گستاخی گشت
و مجمر را از کنگ لفد خام سرآب از نسال دخان هوا شده بجه
بجی برگرفت به مجرد این عمل هوا سخت گران گشته بی که زهره
شد را زهره پس آب مستید بر خواست و مرموزی جست بلند مقدار
از برج دخان بر بند از آن غبار را بر بقعهٔ صحره بکرفتن برگرد هوا
صعود بجه بکره انتشار در ... شده و از آنجا مایل به منزل گشته از ذروه
فلک روی توجه بسوی زمین آورد به اشکی بر سر گنبدی فرود آمده
در زمین جلک عزیز را از شعار خویش رها شده چون گردکان از فراز
قبه گنبد بغور غلطید و بجایی که شب دیجور از آن استیاط ظلمت
میکرد در افتاد و خود سیاه گشت و چندانکه از هر جانب مینایح

سی لکال نمود راهی نیکو را امید نبرد ناچار مستعد سفر اقلیم لقا شده
بر دروازه عدم منتظر قضا گردید اتفاقاً روز شنبه برانش در آمد یا بوزاده
درین شکار همراهان نعود کرده عزیز ناخن کاوش نموده بعد از
فراغ شکار و نمک جشم بد الشوی دیگر نگاه کرد روشنی تحوس
شد و وسعت ملحوظ گشت لاجرم همت بر تو سیر نقبه‌ها
بکجان جهد الفدر حرم آدمی به سواری تواند گذشت فی الفور
و القصه صعوبت ایوان همگنان خود سوز عبور نموده بی خطر بر
حرم هو گلین خود را فرو هشت فضا را بر زبر ستن درایی دو جا
استحکام نقبه بود از انجا راست بر روی دام افتاد و از دستش
بر ستنی مقید گردید چندانکه سو به کات از روی اضطرار
دست و پا زد رشته‌های دام از فرط کشش بر اطراف
بپیچید بر هر عضوی از اعضا چند تازه تمام ما گفت چیا ... حال
مطلع گشته بر سبیل سرعت در رسید و عزیز را از آن دام بر آورده
لقصد خواری رسنی دیگر بر گردن او انداخته بر پا بپیچید ... تا آن
گاوزه را آورد و ... نفیس دو فرسنگ طی کرده

قصر که بلطف

قصر که بلطف و زیبائی ارکانش قصور جنت بود و حامی ساخت و حسن
با حسن و حجاب مافوق اندازه مجال نطق و بیان و ماورای حد
شرح و تقریر از غرفه سر بر آورده در روی عزیز نگاه کرد و فرمود که چند آمد و زن
نواب الدولت چند آن در محل توقف بدارید که قابل
قبول و مستوجب اجابت برآید چیا فی الفور چند از سر بالش برداشته
مطلق العنان ساخت آن مقید سلاسل هموم لکنه بان و عد او شده بود
تاب تردد و توان حرکت در خود نیافته جاغی لت به قصر بی چون
سایه بر بساط البسیط خاک میر کب عزیب بقتام وار تابستان
قطرات بمسلک ناصواب سهولت قدم سپرده بسبب اغماض
عین نقد بیداری به کمین داران نوم تسلیم نمود چون سر از بالین خواب
برداشت خود را در بیداری یافت تا بیداری خلاص از بیم جان چون
بید بر خود ارزنده لیتیجی بسر اسکیسه در آن صحرای ناکین بهر سو دوید
و از غلیان تعطشش هر پاره سرابی را چشمه حیات تصور کرده
بهر سمت هی شتافت تا آنکه مفاصلش از تاب حرکت بیزار — از تاب
ماند و از فرط ... در دامن ... سکون آورده از ...

لکن بو بر آسود بحکم لکم مصرع انما ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد
دران شهر بین امل بخو طرح اقامت انداخته شرح صدر نسخه الکلفت
واز خار دلوار عناصر رحمت هستی مردن بردن وسیله نجات ارادت قید
مهموم بسی الکفاشتند در اثنای ایجال بشهری مرکب عطا داده نفس الوه
بر آمده بسیر و تفش رسید و بسبب ضعف و ناتوانی و باعث کوکبه
از عمر درنده کانی ما بر برسید و چون بکیفیت حال وقوف یافت
مانند خضر و مسیح باب یاری آن تشنه لب وادی یاس را
بمنهل امید فایز ساخت و لطف دلیل سبیل نجات گشته از
چار سوی سراسیمکی بمنهج مقصود رهنمون گردید عزیزان بیبر فرع
بی دعا گفته براهی که آن سالک مسالک هدایت فراموش
قدم نهاده با وجود ناتوانیهای صبا کردار بیک سیر شدم چند
استعداد بر دو دریا نداشت از نسیم لوام شنیده خوبی
گلشن اعنی شمایل آب سبکیر زده در آنی که گل صبح از باد
سحر نشیم داشت بکنار شهری رسید که در غایت زیبی
از نقره شیر لطایف چون چشم نرگس بحرب با سایه اطرافش

رقم الود

چون سواد جنت سرمایه نشاط و سرور و هوا کش لسان هوای
منیو بایه دلفریبی رضوان بوجود بهرطرف انهار خوشگوار مانند تانیع
روضه مخلد بر روی ریاحین مینا رنگ روان و بر شمایل اشجار طایر
گلزار باطن ناهیدی صفیر تسبیح و ترانه خوان بر کنار هر جویبار درختان
سیب و نار بر خلاف سرو و چنار از گرانباری بار بر زمین تواضع
شمایل گشته و طوطیان رنگین بال چون طفلان شیرخوار بانه
شیرین و صداهای ابدار منقار رود بهه از قفس هوا در تربیت یافته
شیره در خوشه تاک چون می بخم اندر جوشش و در حیال لعل آن
ستان از شاخ و شمایل با یکدیگر هم آغوش معنی حیا تیز الکبا در
صورت گشت زارش هیدا و صورت قنوان داشته در شمایل
اشجارش هویدا   خاکش از بوی خوش عنبر سرشت
میوه هائی چو میوه های بهشت   چون لب لطافت سبز و فرلف
کله بکله میوه ها بر شاخ   شکر امرود در شکر خندی بر عقد
عناب در کمر بندی   تاک انگور کج نهاده کلاه   دیبج در
خوشه سفید و سیاه   کرده یاقوت سرخ و زرد فراغ   رنگ

از شمایل شاخ میوه دارانش از سرو بلندی کرده باجاک
سجده بهبودی چشم نیلوفر از شکنجه خواب حال در آب دوخته
نغلطه آب سوسن از بیم باج نرگس مست شوشته از نهاله
بر کف دست برگ نرگس بگوهر آموده شاخ نسرین
به لولوی لالا سوده سنبل از نافه های مشک آمیز بر زلف کشاده
عطسه عنبر برگ بید از درخت عود تشان گاه کافور گاه
مشک افشان ارغوان و سمن برابر بید رائحه گلشن
بنفشه و سفید غرض از بس دیدن این حال غریب از این هوش
رفت و تنها چون پیکر صنوبر خاموش و لیس نیز بقدر خود را
گرد آورده روی توجه بسوی شهر بنهاد چون بدروازه رسید دید مرکز
مصراع درگاه مکلل بجواهر یمنی و خاک آستانش همه مشک
اذفر و عقیق یمنی لولوی دامن دامن لسر و برون ریخته اند
و چمن چمن نسترن و لسترن افشانده چون از در در آمد رسته
بازاری دید بکمال ظرافت طاقهای مقرنس مانند ابروی
مهوشان منقوش ترتیب یافته و بر ایوان نقش دلکش ولقا و بر

ماتی
از ابر آمیزه

ماتی قریب که بنده از تماشای بیست باده حیرت شده از دست رفت
صورت گرفته زینت از آرایش خس و خاشاک بستن دل پاکان
از لوث جنابت پاک و هوایش چون هوای نغمه نشاط بخش
دلهای غمناک کوچه هایش چون تانه باده طرب انگیز و خانهایش
مانند صحن چمن نزاهت آمیز بر دامنش لسان مردم چشم سبز لو نور
و ساکنانش چون ساکنان فردوس منبع و سرور در هر کوی
و بازارش بطراز زمان امن بسته و قصرهایش بر قصور
ارم فلک گوشه نازشکسته گرد کافور خاک عنبر بود ریگ هیم
سنگریزه گوهر بود صندل و عود بهر سوز بهای باد از عود بوی
صندل ارتستی حور سر در سر بهشتش آورده جبرئیل از بهشتش
آورده ادم ارام دل بهارستانش نام خوانده بسوسنش خرم مینا
فام غرض از بیان این چنین مکان بدیع عرق بحر حیرت گشته
لال و رو مانده و با وجود کلفت غلط نکنم بدین لطف و فراغت
باغ بهشت یا روضه ارم زینتش از لوث تر دامنان
مبرا و خانهایش از آلایش مساس دست نیی آدم سعرا

و ساکنانش عالیا علمان و حوراند سلسله بنات ب متعهدان رشته
جان را خسته گشته و از مصاحبت بشر دین عرصه خاک بکلی فارغ نشسته
بالجمله بدین رنگ اشتغالها میرود که تامنوا نیست آورد که حقیقت حیث
واین منزل مینو قرین چه جایست در اثنای انتخاب هم بر پای نو خاسته
و باب خیر جسن استکار و نهال آراسته با قد چون سرو و با خد چون
گل سحر در اینرح نورانیت آن قرص زر اندود و مهر و سیم جام ماه
عماری بیدار شت لیس عجب که از گرمی تردد و اثر آفتاب عرق بر عارض
ماه افروز ایشان چون ستاره بر جرم قمر یا بر برگ سمن لولوی تر دانه دانه
می غلطید در رسیدند و از هر دو طرف عزیز را استقبال گفته لب ان تسنیم
ره نورد گستند عزیز را از وقوعه این معامله داهیه بر دل صحبت مستولی
گشت و از تحکیر زبان برآورد و بسر عرق آنها در باب خلاص خود التماس
نمود اصلاً محل قبول نیفتاد لکن بالاخره دو دلیل صاحب شتاب او را
ببارگاهی حاضر آوردند که گفته طاقش پایه رواق فیروزه بسود
دشمنه آستان آسمان شکوهش چون هلال ابرو منحنی و لعبان ملکت
وارکان سلطنت همه در آن بارگاه گردون دستگاه تعظیم داشتند

عزیز را لذت

عزیز را لذت رفعت شانی بارگاه و بحجوم سلاطین و سپاه لرزه بر اندام گرفت
وشکوه آن محفل سپهر مشاکل و انجمن انجم طراز بدان غایت بود که بیش
کار کرده وجه وجود از نقش تخته عدم واشسته و دستور آصف بهایکه در
پایه سریر سلیمانی نشسته بود به پیشکاران فرمان داد تا فی الفور عزیز را
بحمام برده تنش را از گرد ره و غبار سفر بشستند و شو داده خلعت
خسروانی بر قدش راست کرده باقسام مشمومات وانواع عطریات
معطر ساختند و اکلیلات مکلل بشنیف های پر فرقش نهاده بر سریر
مرصع شهریاری چون شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند ناگاه بر
مملکت و مشاهیر خلافت چون بندگان ادب آئین بلوازم
سجده و مراسم زمین بوس پرداخته غلغله مبارکباد به نیلوفری
حصار رسانیدند عزیز از مشاهده این حال لسان نقش دیبای فرنگ
از دلولد آن نطق بی بهره ماند [illegible] لمحه بلمحه در بحر اندیشه و لجه تفکر
مرفت و بتدل می گفت آیا من کیستم واین منصب بهوش کیست از
جیست اگر این منصب هم دولت در عالم رویا جلوه افزود
اقبال بست بر کشی چشم باز نشاید گشت بیداری خبر داست اگر

این سکه سعادت در جهان بیدار از مهر اوج دولت کسب ... بنام هم
از چهره روزت و دستور دانا بروشنی خاطر انکیز کوی خاصش جزو از ... موسط
و دلیل فراست سرافراز کوی حالش برده آیه جرت از مصحف
جنبش برخواند و چون بحر ذات روشن رای پایه سریر بلند اوج
بوسیده بعرض رسانید که این شهر که جهانش ... تاز و بلیغ و مهر
بر آتش چنینست منهاب بر سر اران کوثر و لشیم ساکنان گل
چون سرو و صنوبر بخش و لطافت قد بر افراشته ورد ابرادش
همه چون عندلیب و فاخته نغمات ... در نیلگون کنند غلغل ... انداخته
شهر لمعیت ناز موسوم است لعنبان زنگاری تتق سپهر ابرهای باز
تماشای نقش دلکارش همه تن چشم گشته و فلک سلطنت
به تمنای گلگشت سواد مینو سواد ... که محسود جنات خلد است
تحفه آمده فرمان فرمائی این لعبت کده فردوس آسایش مقتضای
رسم مستمره عالم کون و فساد بدین لعبت سرا بی شت ...
بغیان رحمت بهشت بجهان جاوید کشیده و چون از حلاله
واعقاب او را بجلس بوده نهنگام مدبر و دانشمند ... شود

ابرار ده

وصیت فرموده که هر که صبح روز دیش از همگنان چون تیر
جهان تاب از مطلع تاب طلوع نماید که همه در نور ... سر ویش
باشند پایه سریر شهریاری را الجلوس همایونش رفعت کرسی ... سند
و فرمان مملکت را بکف قهرمانش تفویض نمایند و ادامه ...
در برج شهریاری مستور و در برج خسروی منزوی که آفتاب
جهان افروز در برج نور التیامش ... جماعت حجاب نتواند دید
و سرو آزاد در برابر قامت صنوبر سانش از قید بندگی قطعا
سر نتواند کشید بدر منیر در آرزوی پابوسش چندان بکاه است
که هلال شد و بوس شخوز در فکر تماشای سنبلش حباب تحت
افتاده که از لال گشت عصمت از دلش چون حباب از دیده
مراتب دمی سر برون نیارد و حیا در سینه خانه چشمش چون
چشمه حیات در دل ظلمت به سینه وطن دارد فرمانی
داده که شبستان عمر کسی را که یاوری بخت و مددکاری — بخت
طالع بر تخت جهانبانی نشسته شمع رخ آن ماه آسمان
نیکویی منور سازند لاجرم در حریم حرم خاص شهریاری و مشکوی

بیکش لوی خسروی اصلا انداخته باز نکند و دست طلب از رخش
ناموس خداوندگار زمین و زمان کوتاه دارد اکنون که ستاره
کشتی اوج گرای اقبال شد در ظلمت مسکنت چشمهٔ حیوان
سلطنت ظاهر ساخته است چه جای آنست که لب از لب نهد
طرازی و چون بکر تصور به نطق و تسخیر کشیدنی سر از جیب تفکر و تحیر
برون آرد برمنت بهره دولت خداداد چون حباب چشم امید کشاده
از تمتعات گیتی بعضی کامل بردار   مراکه هر چه مرادست در جهان
داری   بکش که هر چه بخواهی که دست اندازی   عزر را تجدید اوصاف
اتحکایات از اوصاف عادات ملوک و لعل کنهات سخنهای خاکی
طاری گشت که لطایف گفت در نگنجد و سراق تصور بر لنجد ازی
همه را طلب بر جادهٔ سعی گام اخلاص که زد که بمنزل مقصود رسید
و نهال که دهقان امید بر جمال شاهد مراد باز نگرد القصه بعد از
تعب بسیار و رنج بیشمار در شهور لعبتهای زبر سریر سلطنت تمکین شد
و لوای آفتاب ور میدان خسروی بر افراخت کلبانگ تهنیت
از زبان صغیر و کبیر بگوش منجمان فلک رسید و غلغلهٔ مبارکباد

الشان باهر البرهان

از آن وضع و شریف در گنبد فیروزه رنگ پیچید و دستور دانا
پس از دیوان بار عام عزر انجلو نکده خاص رهنمون شد و چون
وقت را خالی از خلل و منع آسوائح دید آیین مملکت دارنی
و قوانین شهریاری را بر سبیل تعلیم و طریق تلقین بمعرض
بیان درآورده آداب زمان فرمائی و قواعد کشورگشایی
و مراتب قهرمانی و مراسم کامرانی و شکوه معدلت پروری و
طریقهٔ دادگستری بیاراستش دل و در فنون فرمان دهی
و شیوۀ شاهنشاهی آن خیالش دانا کرد که در دبستان
خلافت طبل اوستادی نواخت و در دارالادب سلطنت
علم معلمی برافراخت از دیگر که خسرو انجم بر سریر خضرای سپهر
جلوس فرموده بارگاه ربع مسکون نورانی ساخت تخت زر
اورنگ جهانبانی بنشست و بصوابدید دستور خرد پرور فرمان
داد تا جشن صلب ترتیب دهند و بزم تهنیت بیارایند و
در مسکون شهریاری انجمن خوبی منعقد گردانند شکار ادب
عزت اندیشی و خدمتگذاران مرتبت کیش آسمان کرم

طرب و نشاط مهیا ساختند و مولود محفل عیش و انبساط بوجود
گردانیدند نسیم افراح در گلشن امید حسن مطلوب یافت
و روایح انشراح مشام تمنا را معطر گردانید و سعود ساختن شراب
گلرنگ در ساغر سیمگون بلور با مهر ارا آمیخ بزم نشینان را لب
نوید بهجت دلها و نغمهٔ جادو فریب چون باده راه هوش بر ارباب
خرد بسته بر انجمن آرایان آفتاب طلعت نشاط گستران فیاض
مهر دیدار بآب صافی می که غبار غم از دل بر دم فرو نشستند و حنیا
گران خورشید لقا بنسیم نغمهٔ جانفزا و خاشاک ملال از
خاطر خلایق فرا رفتند گلبانگ نشاط مستان زهره را در
صحن آسمان برقص آورد و ناله ارغنون و بربط کار را چون بزم
بهار گلزار گرفته کرد و بزم آرایان سرادقات عصمت جداگانه
مشکوی شهریاری را نمک بختی و تا تاری معطر گردانیدند و
و انجمن شادمانی شبیه نگار آراسته نازنینان ماه رخسار
لب آن گلهای بوستان دسته دسته بهم نشسته در
حریم اقبال مانند کارگاه ربیع بنقش مرتب و التقاش
بستند

بستند تجلی سامان صندلین ساعد بگونه گون عطر مشام گلرخان
سنبلین موی معطر ساختند و ترانه سنجان جادو نوا از زمزمه
گرد از دل اهل جهان بر می زدند و چنگیان دل نواز بمضرابه
مضراب طرب و ناخن نشاط پرده غم در می دریدند قانون نوازان
سیم اندام در ارسته سنج و عشوه طرازی قانون نان ساز کردند
لعبت لاله رویان سیمبر و دلبرین بدنان سهی قد فریبنده بکدیگر
نشستند انجمن رنگ چمن شد و از فرط هجوم بزم نشینان دهان
شکر لب و جام لبها خور لقب در محفل در پای جوش
و بحباب بجوش آمد   خروش صراحی در آمد بجوش
خروش از سبیر خمها کف نوش   بنکر رکیب مطرب
برابر شکری کمر بسته ساقی بجان بروری   کشیدند بر طره
کوثر و بام   شعاع نمطهای سجاده فام   چون بزم اقبال
مثال باغ ارم زینت یافت و محفل اهالی و الاعال مانند منزل زین
گرفت نشاط حالای طبع شکفته بسفت آب زلال در دست
بهر مفت ازدل آن غنچه گلستان حسن بخشت لب ان مار

افسار فسون مار دمید آنگه نکهت باریک چون موی جعد که چون عنبرین رنگ
مشک بویش بر بام شانه سر داده زلف مشکین چین در
چینش را بر عارض عقیقین تاب داد و از حلقه جعد مسلسلش
سلسله مشکناب بر پای مهر منیر و آفتاب جهانتاب نهاد چون وسمه
عنبر سای عنبر بوی بر ابروی دلفریب جادو کشش کشنده ازان کوشش
عنبرین جهان تیر بلا از شست کرشمه قضا براوش بر دل ماه
آسمان گشت و کم از هر گوشه فغان ره برخاست و چون چشم سرمه
ناکشش را سرمه سا کرده خانمان مردم مانند خانه فلک سیه
گشت و عنبر از بن رشک تر بر فرازش بیماری نهاد و چون
دندان آبدارش را که طعنه بر لولوی تر میزد از رشک سنگ آهن
کرد از حیرتش آب بر روی گوهر خشک شد و جگر گونه صدف
چون سیاه بر خاک خواری نشست و چون بر عارض ماه وشش
غازه نشیند از حیرت رنگ بر روی گل بوستانی
شکست و خورشید از خجالت عرق عرق گشت و چون
حلیه و حلل بر قامت جان پرورش راست کرد حور از
لباس حسن عور شده

از لباس حسن عور شده و پری از تهمت جمال بر کردید نه هر چند
بام ازان زبان قصیده الشرام موی در ثنای گیسویش بحر اندازد دفتر جانش
سر موی نتوانست ادا کرد و آینه چند آنکه در برابرش محک باز
ایستاده چشم آرزومند را از نظاره رخ مهر تابش تره برهم نیست
از گلشن حسنش جز خیال بهار بهشت بدست آورده چون
بنشستی بنیاد نشستی خرمن گلبنت بر مسند قرار افتاده و چون
رفتی دل نشستی سرو روان بهشت آفتاب آوری ده فلک در پیش
آرزو دلوایی میشد که نقد انجم را نثار سرش و خبر از بن تمنا از
همه تن دلخ گشت که از حلقه زیر پایش اندازد و شمع
چهره خنس چون پروانه میسوخت و نغمه در هوای لبش لبان
دلوانه از راه راست خارج میرفت باده لشوق لبش
در ساغر جوش میزد و چنگ تعشق صوفش در کنار چنگ
خروش میکرد. مشک با زلف او جگر خواری گل از
ریحان باغ او خاری قد برافراخته چو سرو بباغ رخ برافروخته
چو شمع و چراغ ناز شیرین در رم حریم او خواب نرگس خمار

دیده او زهره و دل بر مشتری کرده سنگ و سنج سنبل او مرده
چون عروس جهان افروز مهر در حجله میزان فروز رفت و بانوی
نوروز نخستین ماه بر زمردین سپهر جلوه گرفت تخت مرصع پایه
قباساق در حجره اقبال بعز و نیکبختی زدند و آن پری زلوبان انجمن
مهر بر سریر سپهر جلوه افزون بار کرده اند و خرمن خرمن گل بر سر و
بر تنش بخشند و دامن دامن لعل و در بر سراپایش نثار کردند
ازبسکه دران بزم لطف طاق ابن نشسته خانه رشک نگار گرمانی
کارگاه فرودین گشت و از فراوان لولوی نثار رنگ گوهر بازار انجمن
حیرت افزای نیسان و محسود بحر و کان گردید بهنگام بار شهریار
جمله از خبر بر داشتند آن از درجه خاص تا درگاه عام گیران گلنوار
از قبای ناز بر اندام چست کرده و از زلف عنبرین دام از
بهر صید دلها تاب داده و از کمر سعی باریک حسن در تصحیح
برجسته قامت و انموجه لباس طاوس طناز با همرا دران
کرشمه و ناز چون گل بچمن و شمع در انجمن جلوه افروز جمال گشتند
نغ آراسته دستها در کنار لب دعا دو بند از هر کنار

معانه نمی

معانه نمی لعل بر داشته بیاد مغان کردن افراخته همه کار
شان شوخی و دلبری حرافانه گوئی حرافسون گری حرافسون
چالاکی بفروختند حرافانه چیزی بیاموختند فرو ... گیسو شکن
بر شکن ... مای کو بو دگر دست زن شاه چون ماه با انجم کوکب در
و اظهار ... چون خرامان خرامان ساید و از نظاره جمال یار بنهانی
لب ... خلوتکده ماه شناخته جهان را روشنی
آن درخشان اختر برج ملکوت داد و از نمایت ... گلستان جنبش
نظارت اندوفی طاشند چون هر جو طلا گوهر یک سر
جلوس دولت مانوس فرمودند نیز اشتیاق دو خسرو ناز
در یک چمن رسته و خورشید و ماه بیکدیگر جلوه افروز
نور گشته تخت از فروغ شان برادران جلوه نور نامیه چون
عرش برین اوج کرا گردیدند و گیران لباس انجم برگرد
ماه بر جو ... تخت حلقه بستند ... از ... نه
چون آب ... جوشش میزد و طراف ارکان خانه
چون ... از ... ترشح میکرد شاه بیک دیدار آن جادو

مسط

سامری کیشش بتاع دل و دین در ماجیت و خلوت خاص گزیده آن
خرمن گل را حمایت وار کلنار کشید و مانند قبا جیب دراز فت کهی از
نو نبشتن رحیق زندگانی نوشش میکرد و گاه از بدان یاسمینش و سینه
گل در آغوش تنش میگرفت و گاهی از عارض آفتاب رسنکش کوی
بر روی ماه میبرد و گاه از مستی نظاره عنبر نسیم متنش همیشه
خود را فراموش میساخت تا آنکه بتبسم کام جوی از نهیب همتا با
بتنزار آمد و بار اضطرار از ملاحظه یاران گلکاری عذار در
کانون سینه شعله زن میشد چون نست بتکلف دل از انگشت
رضعی بالوجه زند و طلسم مراد از سر گنج مستیم کشید و از
گلشن امید گل مقصود برچینند   کرم شد بوسه در دل انگیز
داد آرمیدن طارا تیزی   چون ست با نوش چشمه را خارد
مهر را حجاب بردارد   باغبان از نارنج غنچه باد دیده نسیم
هراس آمیز گشته بکرد چاره در بسته تا بنوز زن بر حریرش
نخورد و رگ سینتش از منقار بتبر بلبل نکار نگردد شاه
از فرط طلب و تسلط اشتها تاب توقف نیاورده بی جا
وچاره کار از دست

وچاره کار از خدمت زاهد چله نشین خلوت مینا استمداد
کمند تجهیز فتح الباب بدعای قدح مشغول گشت و از حافظ
سوره قلقل یعنی سلغوبات و حلقه بدست آورده تا باشد
که پری را منسی گرداند بهانه دامنش افتد آن پری که پرورده
آب و هواست و نغمه لعبت شیشه بلبل نمود از سر حقه‌ی طراب خروش
سرو آزاد از باد تمایل گشته و نغمه وار از پرده حجاب
برون جسته هوا گیر حسن شد و طره مسلسل شبگیر را
بر صفحه رخ ماه رنگ تاب داده هاله عنبرین برگرد خورشید
زد و بدست دستان برور و جام زرنگار گرفته رحیق روح
افزا نمود در لحاف کبود و گلاب ناز در آن باده مرد افکن
آمیخته بنخواه شد ثریا جا نمود شاه از مستی می جهان از
جا رفت و بلا تامل چون بلبل گلدسته ملک از دست
آن گل گرفته بیتحاشا لا جرعه درنای رغبت آن طناز دمدمه
باده ناز غارت هوش کرد و از دور دمادم دیگر دمش
بنیاد دماغ شاه را از شعور تهی ساخته زمانی دلو

تا لعبتان مهرعذار و پرستاران مشکین رخسار بر نوشتافته هنگامه رقص
و سماع گرم گردانیدند و چراغ نغمه را شعله آواز برافروختند یکی پروانه
گردار شمع نغمه تار زلفش آن بخروش آمد که چرخ فلک از حیرت تماشا رقص
قطره وار برجا ماند و یکی چوب بربط از غایت خشکی [illegible]
رهوار [illegible] کوه و دوستان زن گشت و یکی [illegible]
تیغ حرف را از آشیانه دماغ شاه در هوای حیرت به پرواز آورد
یکی نغمه جام آهنگ و زمزمه هوش فریب متاع صبر و دین و دل
بغارت برد یک جهان پرنگار نورانی تبسم زده چون
خیال روحانی هر نگاری رسان تازه بهار همه در دستها گرفته
نگار لب لعلی چو لاله در لبستان خنده نشان چون بهار
خورستان برده او از خنده رزدوی فریب هم زمانی
دهم زمانه شکیب شاه بدان غایت محو تماشای گران
سامری فریب گشت که راه مقصود گم کرده از غلبان مستی
سر به بالین استراحت نهاد و غنچه بر لب درج امید همچنان
ناشکفته ماند چون عروس صبح از حجله لیل بر آمد

از میکده

از میکده مینا فام فلک بر زبن جام خورشید صبوحی زد و عزم
غنوده بخت از خواب غفلت بیاد صبح بیدار شده بهر طرف نگاه
کرد اصلا از آفتاب خود نوری ندید و از عیش شب لب بی بهجت
و خود را باز در بیابان دشت خونخوار دید مبتلا ببلای تنهایی و گرفتار
دام هوایی از لعب بازی چرخ شعبده باز مردم دیده را از
خون دل در شفق [illegible] و بباد تاراج و دستگاه نعمت و ناز
دوشین لبان منصب زدگان خاک بر سر افشاندند
و کام ناکام کام زدن آغاز کرد و بهوس آنکه آب رفته باز بجوی
رسد بپای طلب بهر سو شتابنده شد هنوز [illegible] سخن
را در نوشته بود که ناگهان بحوالی او حاضر گشت
از همین [illegible] استغراب گردید حسرت را با حیرت [illegible]
و دامن دامن لولوی تر بلکه دریا دریا ناسفته گهر از صدف دیده
بر وجنات ریخت و ناچار بمنزل خود آمد و بقیه مال و منال
بر ارباب استحقاق قسمت فرمود و بر جریده حال عهد ادبار
قلم آزادی کشید از خانمان درگذشت و فاخته ولا [illegible]

خاکستری در بر کرده و مجنون کردار تخته پوستی بر دوش گرفته بحلقه
مجانین در آمد و در صحرای خار رسیده مردم و دشت باد دیده ادهم طرح
اقامت انداخت و تتمه عمر از جام عشق بلاهای غم نوش کرده
و در جگر سوزش الماس الم سوده بر بستر [illegible] بستر اندوه پهلو
به پهلو غلطیده با دل بریان و دیده گریان نمی توانست وحشت بسر برد
و تا نفس واپسین مرارت سکرات مفارقت دریافت نقد
جان بنام دوست بمقتضای اجابت تسلیم نمود عزیز من این و خشت [illegible]
آسمان سست اساس تعبیه خانه بد و بیت گرفتاران زرق و در کوش را
به انجام بجز ندامت و تشویر حاصل نباید و این محکمه خراب بنیاد
کمین گاه بلاست که جز جهرخواران زنگ و ستایش [illegible] و نوشش
حسرت نوش نکند چنگ کسی که عشوه اش بخرد و فریبش
بخورد و بخواب غفلت گوهر رایگان از دست بدهد نصیحتی کنمت
یاد گیر و در عمل آر این حدیث ز پیر طریقتم یاد است مجو
درستی عهد از جهان سست نهاد که این عجوزه عروس هزار داماد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

داستان شه جوان

داستان شه جوان غربت گزین که بعد رفته رفاقت هم بار بعزم
سیاحت مسیر ناخته در سواد منزلگاه از کجاوی راحله پای محمل مخافت
محمل غمها اندوختند عندلیبان [illegible] سنج لب [illegible] حکایت و
بلبلان نغمات سرای روضات روایات این ترانه بانمط راجع
سرایند که چون رفیق شه جوان رفاقت هم از شهر خویش بعزم
سفر برآمد با یاران همی متوجه مکان گشتند و بعلت عدم استطاعت
از استعداد راحله عاری مانده بپای جهد رهگرا گردیدند و در طی مراتب
ترددهای موفور مقدم بر سر [illegible] تهنگامی که سبک [illegible] منهای بهر منزل
غربت قریب شد بحوالی شهری رسیده از مقام فرودگاه بفاصله
قلیل بسایه درختی به تمهید قواعد قعود پرداختند و از بهر آنکه تفتیش
راست کنند از صراط تحرک انحراف گزیده دمی بر جاده استقرار
استقامت ورزیدند چون در قطع مسافت بیش از قیاس
طاقت مباشر حرکت شده بودند و حرارتی که در قوام از فرط سعی
پیدا آمده بود بعلت سکون فرو نشست و ماندگی بر مفاصل مستولی
گشته حرکت ازان بخت از جمله امر محال مشتبه لاجرم بنابر اضطرار

ممکن

برب طبع ممکن اختیار کردند یکی از آنها که راه معلمت قرین بود
بجهة رفع تکاسل سببی انگیخته گفت که هر کدام از ما حکایتی عجیب
از سر گذشت خود بعرض عنان آنهم بشرط آنکه هر که درین عمل عاری
آید دو دیگر را بر دوش برداشته مرة بعد اخری بموضع
نزول فایز گرداند هر سه رفیق درین باب طریقه اتفاق مرعی داشته
با قامت شرط ایفای عهد بره گشتند چون بطرف جار از اخوان
اسمعی حسن رجوع یافت مردی که محرک این سلسله بود نخست
ماجرای خود را بدین عنوان صورت گذارش یافت
وقتی برفاقت جمعی از اصحاب تجارت بضاعتی همراه گرفته بامید
منافع سفر دریا اختیار کردم و بکشتی برآمدم چون بالای رود
آبی که بهنگام تموج از فرط خاک برابره تا رمی بهوست ره گرا
کردیدیم پس از آن که روزی چند برین وتیره بگذشت
باد مخالف از مهب تقدیر برخاست و سلسله لنگر بر گسیخته
کشتی را در ورطه بلا انداخت اهل کشتی چندان که
مقادیر شان را حوصله تعقل بشری بر نتابد از جهت حفظ

ام الحسنه

سر رشته عافیت تدابیر انگیختند و ناخدایان در خور امکان بازو
جهد گشادند اصلا لعزی قدیر اتی قضا بدید نیامد و سر انجام از صدمات
آب و لطمات آب اجزای ترکیب کشتی متلاشی گشت و من که بردم
بیک قسم سعه انفعال و انفعال بقعر عدم فرو رفتند و تیاح لحاف بدوش
گرفته سراپا خوف و سربسر حیرت تجارت جهان ابد شتافتند
ومن در ورطه کشتی فرو شدم از صد هزار جهد آن تخته بر کنار از اتفاقات
حسنه بر لوحی سلامت مانده از احتمال مهلکه که باد از
رود مار بسین میدهد نجات یافتم الا از بیم تلاطم و تموج آب بحر بر
سطحش گنبد گنبد ماکون چون حبابی نمود هر طرف طالبی می
کردم و باز زبر می شدم تا آنکه شبانه بند که صرصر از دستی جانبی
بسوی دیگر پاره نجاست و لوح را از آن صرصر سهمناک بر فراز
یک جانب رانده بسا فسحتی مقدارش را جدای
انجاب نموده از آن محل دور زده بورطه دیگر انداخت و لوح
دران گرداب بکسبجوش دو سه سر چرخ زده یکبار فرو شد و
در ساعت بساحل دیگر سر کشید چون نگاه کردم خود را بر کنار دیدم

از انحال بحث در درطهٔ حیرت فرو رفتم و اصلا بجا نیاوردم که در عین قعر
ساحل چگونه پدید آمد بهر تقدیر لوح را کرده بطرفی منشستم پس از دیری
چون حواس که از رهگذر تهلکهٔ آب منتشر شده بود گرد آمد بهر سو نگاه
کردم و بجهت ادراک حقیقت آن سرزمین از انجا برخاسته قدم توجه در
راه نهادم پس از طی کمتر مسافت شهری بغایت عظیم در کمال
فسحت و نزاهت بنظر درآمد ناچار روی توجه بدان سو آوردم چون نزدیکتر
شدم خلقی را دیدم در غایت ازدحام و انبوه بهر سو تردد میکردند و انکار
و هم خود بهر باجیه می پوییدند اما طرفه اشکال غریب و هیکل عجیب داشتند
که اصلا بمردم بلاد دیگر شناسایی نبود و از دیدن انها رعبی و هراسی
در دل راه می یافت دلم رخصت نداد که بشهر درایم و بدان مردم
حالی از مردمی طرفه مکالمت و معاملت پیش گیرم لاجرم از
مدخل منحرف گشته بکنجی درآمدم و نهان از خلق بگوشهٔ خلوت
جا گرفتم از دور بتماشای شنابندگان آن شهر مشغول گشتم بسا عجبی
بر من گذشته بود که جماعتی از آنان در کمال حسن و جمال که نگاه
از دیدن انها مست میشد و دل از دست میرفت نعوذ مجد مغفر

اعداد

برعذار گلفام چون سنبل تر بر ورق گل بشکسته و پیرامون هلال دنباله
چشمان غزالی نازکش با کرشمه چون آهو و عشوه جادو انگیز از خمار سبو
شکافته یا هم طرح لعبت و رای انداخته لطافت هر یکی از قد
سرو سهی خرامان چون بدر و ماه بدر وی بسته دهانی تنگ شان بشکرین
چو شکر بخوشبوی لب چو خوشبو زعنبر زعم تیر و از ابرو کمان ساز
همه باریک بین و راست انداز از تماشای این روحانیان
رنج برود دلفریبان لطف بسکر خود در کاخ دماغم گوش رحلت بنواخت
و مرغ حیرت در خاطرش شاخ شاخ آشیانه گزید صبر برداشت
و جمعی دیگر چون طاووسان بال زرنگ گشاده و اضحه رنگی بار آورده
و با هم بر در بر بافته و صف اندر صف کشیده در هوا آهنگ گلگشت
همه جنس شکوهان زرنکی کلاه و همه نورانی رخسان چون خورشید و ماه در بین انها
یکی از جملهٔ آن نازنینان جادو وجنان حسب تر از نام و کرم تر از برق سو
من شتافت و نی اهمال دستم بگرفت و گفت ایمیکه تنها اگرچه بار
چرا ازین جهان آفرین از نار السموم پدیده تکوین یافته مساخته لیکن با تو
که از ما وطن جستی بجهت یافته از جملهٔ احداد و اصول کار مناکحت و

وشان مرا وحشت صورت نه بندد لا جرم از انجا که دلداری و تعظیم اضیاف
از جمله موجبات سنت بانوی باکه دختر کرده بار نسبت مرا بمواسنت و
مصاحبت تو تحریض کرد انبیده بالا برخیز و کلبه مسکنم را بنور قدوم خود منور ساز
و چون فلک لکام گشت از سعی تخت جام مقصود بحوزه ربط زحمت لعبان لذ
لعبستان مرلود دسته [illegible] کام مرا برنبندی که از زو مند این دولت
بودم و چون از زبان آن افسون گر ساحری کیش چندین افسانه نواز
رش شنیدم منت بر جان و دل نهاده سبک برخاستم و بدان
سایه پرورش افکنده بمنزل او درآمدم محل سکونت آن لعبت در ان
دیدم باغی نو که گلهای رنگارنگ در ان شکفته و مرغان گوناگون
در ان صفیر سنج گشته و در وسط آن روضه رودکش ارم چبوتره
مرمر سفید چون کافور و مطلا چون سنجاب با کمال حسن ترکیب و
زینت انواع ترتیب یافته و در اطرافش چمن های پر از
یاسمن سفید در غایت دلکشی و در کنارهای که از رایحه روح پرور
مشام جان معطر میشد و از تماشای گلهای کافورش دیده دل
منور میگشت بر سر نهرهای ریز چندین گلهای بیجاده رنگ که شکفته و

چندان لعبو

و چندان لعبو باشند کواکب بر [illegible] سپهر منمود و غنچه ها بهم شکفته
لسکه لولو آب در سلک [illegible] جحر نکوره رنگ متصل بهم واقعه
لعبو بنی عایله لکلف [illegible] کوی چمن زعفران خود [illegible] و بخنده قهقهها
درآمده و در میانش نهری بصفا تراز تسنیم و صفا تراز جدول سلسبیل
از اباب رحمت [illegible] باطن کوشیده و بر حلقه فاعلی [illegible]
حکمت و در شلال للازم گرفته از تماشای چنان منزل مینو مثل
خاطر را خیره اندوه در طرب [illegible] گشت و با اینهمه مصاحبت آن جنان
گلک اندام در لعبه جات تازه کرد سخن مختصر مدت [illegible] مثال
ازو مستفاد در آن مکان مینو فر دوس نشان در غایت عشرت
و شادمانی بهجت و کام آلی گسترده و مهربانی [illegible] و دقیقه از دقایق
کرم و دلجوئی نامرعی نگذاشته در مدت طویل بهر چه دل آرزو کرد
بلا تعب انتظار [illegible] ساخت و از انکار با انجام [illegible] روح رود
ریحان و باده نشاط انگیز [illegible] و اشتعاله نالهای [illegible] ارغنون زد
گوشه جهت تهای سرو و بید مجنون و تنشیم کلاله عنبر بوی آن سر دختر
شاهزادان لنزین بدن و تبسم غنچه دهن آن رشک [illegible] سر خرد باران

بزم چمن نقش دیگر بر لوح خاطر رقم گرفته و امری که باعث بر انبساط
اصحاب صحبت به حضور و ملهی آلات طرب و سرور باشد از طبع [illegible]
اصلا رو بر تافت [illegible] الفضا مدت مسطور از وی [illegible] تمنای
ملاقات [illegible] بر دل استیلا گرفت و هر چند لفظ حوصله و حفظ سر رشته
صبر کوشیدم فایده ندارد ناچار دل از صحبت یاران بر کندم و رخت
بر داشته با التماس رخصت بر خاستم و چون دست استعداد
او از سر انجام راحله زاد کوتاه بود درین باب استمداد به همت [illegible]
کردم پری از همت برای [illegible] او رکیاب [illegible] ارم و اصل
تحفه [illegible] دلنواز چون کوه [illegible] و چون [illegible] تکاور [illegible] حضرت
سر عنتش [illegible] صبا زار فنا توان می بخشید و هر جا [illegible] بود از [illegible]
شتالش در رنگ برق با آتش [illegible] می سوخت خاطر آورد
ملکه تشنه لب وادی ابدی [illegible] بودم چندین [illegible] مقصود به بیدار گشت
در مرادیش [illegible] ابر و عجز و [illegible] افزوده [illegible] آفتون [illegible]
خواندم و از آن کوه تن با همانکه هم [illegible] بود هم [illegible] تا سوار شدم
باریکه [illegible] در دم مانند کاغذ [illegible] هوا گیر شده الهی بسمت [illegible]

سر کرد

سر کرد و به مرتبه اوج گرا گشت که پنداشتم بر جاده کاهکشان [illegible]
پوید و از گشت زار سپهر خوشه خضرا چید و از سنبله چو سبزه می چرد
زیر و بالای خود جهان دیدم   خویشتن را بر آسمان دیدم   آسمان
بر سرم فسون خوانده   فن معلق چو آسمان مانده   گوی بالا دلم [illegible]
دلبر زهره آن کرا که ببیند زیر   از جهت حیرت [illegible]
طار شد [illegible] در دل [illegible] گشت چون بر آن که هر گاه [illegible] کر رنگ
کوه سنگ خشک [illegible] از بیم نفس نمی زدم نه از ماهیت راحله خبر
و نه از کیفیت جاده و قوت و طرفه تر آنکه عنان اختیار علی الرغم [illegible]
روزگار در دست یار [illegible] تا آنکه [illegible] نور [illegible] بر جاده
استواری سمت الراس گذشت و [illegible] فلک خرام [illegible] مایل بخطه
خاک شده [illegible] از سکونش زهره فلک می شگافت و از
بیمش ناف [illegible] بسجده فرود آمد و سیرعتی که دست [illegible]
کاکلش بند نمی شد بکوه نوردی و جبال [illegible] تماشا [illegible] گشت در اثنای
راه از [illegible] کوه [illegible] عقب [illegible] تیره میشد و [illegible]
از تلاطم آتش خیره میگشت [illegible] مرکبم مجرد دیدن کوهها

خواب غنوده حرکتی کرد که از بالاش مطلق زنان در زمان بزمین آمدم
و سخت اسیبی بشخص رسانید نیافت و اسب بدستور فرس برقا
نشسته مراقبه نمود و یکبار تغیری در ماهیتش رفته بشکل اژدهای
خونخوار منشعب و در لحظات یکجا متوجه بیکاران اژدها شده بدو
پیوست هردم اژدهای کوه پیکر با هم پیچیدند و کفها را ابکند بکردند صدای
فشافش اینها در دوره گنبد نیلگون غلغله انداخت از دود
منظلم چون قیر از دهان هردو اژدهها براینده تیره جست تو گفتی بر
ساحت گیتی پرده ظلمت منتشر و هستیه انداختند هیچ جای
غریب حقیقت نیند تیر خود از بدم و از استیلای هول دل باخته در آن
محل تاب اقامت نیاوردم و سنگینی راه فرار پیش گرفتم و لب باد
بوبه بند لغاریهایم چون بقیاس دو فرسنگ راه در نوشتم از دور
مردی را دیدم از غایت الحنانه دستگیری عصا راه سپر فسو
کام میزد ختی جهد بکار بردم تا خود را بدو رسانیدم چون او از پاکم
خورد حیرت ناک بایستاد و بخشم قهر نگریسته بانگی زد که های
بگو چه کسی با که داری جواب دهم چه کسی چه نام خواندت در کدام

مقام دانسته

مقام دانسته سخت اینجا چگونه افتادی لکن چراغ بدارد
آبادی شیر از انوثت آن مرد توان بمجرد اصغای این همه پیش با
فالست کردم و از پس نمیانکه نیروی دل و توان تن در باخته بر
توده خاک بر زیر پایش افتادم و گفتم خداوندا ای پیر خضر منش
بر حال این ادم رحم آر و راه نجات نما که پیش غریب و ناتوانم و نمیدانم و بید
این دشت اگر گمراه شدهام نیز گفت غم مخور و بدنبال من شتاب تا بجاده
صواب رهنمونت کردم و از چنین هامون و لجولاخ بموضع عافیت
و محل امن اندازم چون رسیدم بهر وشنی عاطفت از آن پیر
منت هده کردم دل را از ترس فراغ جمع آوردم هر چند باز
از ضعف و عاطلت مانع بود افتان و خیزان بدنبالش روان شدم
چون طی از راه بریده گشت غاری بدید آمد و در میانه غار شکافی
و بر روی شکاف آسیاسنگی که ابتدای عالم سنگی با این همه
عظمت تا سنگ آن نتواند شد پیر راه نما حالیا اندرون غار
رفت و از اطلاق تغیر با هیبت خود کرده بهیای هر چه بشکل درآمده
که از تصور صورتش اندرون مو بر اندام راست میشود دیر چون

کنجشک با یکمشت کرفته یکدست سنگ از روی شکاف برداشت
وانداز انداخت و باز همان سنگ درش مسدود کرده چون سگ
سکندر استوار ساخت و خود رفت دران شکاف جز دیدیم از
آدمیان زنده نشسته و توده استخوان هم خورده و پهلو افتاده پرسیدیم
حال چیست گفتند که ای زکف محنت تو از ما چه میپرسی که نا شنیده
بهتر و چه شنوی که شنوده آمده آن مپرکه دیدی و تو لیست خونخوار
روز و شب در صحرا میگردد و هر جا که اجل گرفته دو چارش شود اسیر
کرده بدین غار آرد و روزی چهار کس را خام بخاید و دو کس را
بر آتش کباب کرده چون خاقان تناول نماید و هم گله گوسفند دارد
که گاه تنها بگوشت آنها اکتفا کند گفتم گوسفندان کجاست گفتند که
شاگردی دارد هر لعنت بر او سنگ است با چرا برده در حین عصر
شام بیارد و در وقت سپیده صبح بازبرد گفتم ای وای اکنون گاه
آن رسید که راه بیرون کار مسدود کرده و رشته حیات منقطع شود
ناچار یکبار بلا مرصد اجل نشستیم درحینی که دلو قیرگون دیوار شب
خوان شهر کبیر تنها گرد مهر را در دشت خونخواره فلک بگرداند بره افتد
در شکاف غار

در شکاف غار مغرب محبوس ساخت شاگردش رمه را بیاورد و بدو سپرد
او سنگ را از در شکاف برداشته اندرون در آورده باز همان
نمط استوار کرده بنشست و منی چند از آن اسا[illegible] نهاده تناول نموده
بخواب دربست قضا را در آن شب آن دیو لعین که اوستاد این
ملعون بود بدین شکاف نیامده چون نیمی در شب سیری گشت بالین
شاگرد را رفتیم و طنی بزو بهوش حال نمودیم دیدیم برادر مرگ یعنی
غفلت بر چشم جهانبینش بسته و ساقی شراب بیهوشی ایاغ
دماغش ریخته و صنعت وقت از جمله غنیمات انگاشته دست
بجانب آلتش لوکلاحه بیهن استظهار [illegible] کان وادی انقطار [illegible]
ردم و اسیر را بر دو ساعد نور دیده سیخهایی که دلو بدان کباب
راست میکرد بدانگونه در آتش تاب آوردم که رنگ شنجرف یافت
پس نرم نرم بالینش فرارفتم و سر هر دو سیخ آتشگون که نیز آنستی شعله
آذرست بر هر دو چشم عفریت نهاده سخت روی زدم ناگاه کاسه
حدقه اش باده بصره رحیت [illegible] برخاسته یکی چنی وار
هموار گشتیم ناگه عجب که از صدمتش جگر کوه آب میشد و جراحت [illegible]

در شبستان دماغ ان شخص بوش میگشت از تنها عوض بدنها برآمد
و بقهر و عنف برخواسته دران شکاف بتلقا پاهر بود و دید با انتقام از
حصم گشت چون از نور بهره مانع بود ناچار بکوری اتاید و ره بجایی نبرد
و مایوس وار بگوشه شکاف بر افتاد و ماتم حضیض نشسته خاک بر سر افشاند
چون دیو روزگار از نور صبح روشن شد ان کور بحیث المعالب آمد
سنگ از روی شکاف بر داشته چون سنگ راه منبع تحبوس گشته بر در
نشست و گوسفندان را بیرون راند و بواسطه امتیاز ادم از گوسفند
و احتراز از ابواب احتیاط پشت هر گوسفند را مس کرده سر میداد
من چون برین حال آگاه گشتم فی الحال پوستی از گوسفند که
اندرون شکاف افتاده بود بر پشت گرفته بسان چارپایی
دو تا گشتم و نرم نرم قدم برداشته همپایه گوسفندان بدر جستم
چون بیاوری بخت و رضای جان بخش جهان از بن از جان
ورطه بلاکه نجات اصلا متصور نبود بخشش الهی برآمدم باندازه طاقت
مراتب شکر بدرگاه علی الاطلاق حق از مضمون عدم جان باره بعالم وجود
فرستاده مودی ساختم و دران مکان منحوس دمی آسنای کی

تنها ون بودن

تنها ون بودن از نزد وه صواب خارج دانسته لب نان بادره بوزد
گردیدم و از بیم دیو سنه سنبانزو بیابک و تیره ناخته مسافت بعید قطع کردم
لا اضطرار ره بعمارات نبردم و در وادی هولناک بر لبوی الد امید و وحشت
واقعه شد از استیلای جوع و نومیدی کاب و نان لذ طاقت طاق
گشتم و بدامن کوهی پای سکون در آورده شبتوه خواب بآلکان نهان بخاک
خاک خاموش افتادم چون از بستر خواب نظری بحمانشتم کرسی
از حصیر در غایت سفیدی بنظر در آمد لذ راه اشتداد گرسنگی کیفیتش در
خاطر انجالی ظاهر گشت لاجرم از جای برخاسته به نزدیکتر رفتم القا
گیاهی بود سفید چون کافور که ظاهری برگ برگش را از ادیم زمین شکافته
و مانند نخ ریشه در اجزا باریک ساخته بر زمین منسطح آشنایانه ترتیب
داده و در میانش تصنت بضیه ها که جمهور بخ کدو و هر یک برنگی
دیگر منکه سوخته آتش مخمصه بودم بضیه از از جمله نعمتها بر گرفته الفا نشسته
هر روز یک از آن تناول کردم روز هفتم آغاز بر و بالی که حمله منحصر استکار شدن
گرفت تا آنکه مانند گیاه هم از زمین رویدیم جاهی بدن بر یکت
و در کمتر فرصت قوت تمامیت یافته صورت بر قرار پدید آمد

لاابرهای سیلون منبات بهجت رنگ در غایت برق و زرق
که در مجاری انهار افتاده جانوره تا لیث از هر بر سید آمد و در رنگ بهر
خطوط اشتهای اشکال انگیخت از بوقلمون روزگار بهجت در ورطه حیرت
فرو رفتم از آنجا بیرون آمدم و بچاره ایکه مجموع منظر در آید باوج هوا
متصاعد گشتم از مسافت دراز آبهای ظاهر شد بدان سو مایل گشته
آهسته فرار در بعضی بفاصله کمی نزدیک از شهرستان واقع بود نزول
نمودم و اهم برطوبت بندگان استیلا یافت بعضی از عجایب روزگار
خیال می‌شنید و برخی از طلبات ترک فرا گرفته بهر تقدیر حراب آن
بنا فتنه قدم قدم جسارت برابط نقرب بوانستند بنهام تا آنکه بس از اهل
بسیار رای همگنان بدان راجع گشت که بقفس آهنین نشان
تفنگ خوش و هجوم بنیاد قیام دهند یکی از آن جمله بهمت تعلیم مشغول
گردانیده قدم فرا ترک نهادم و تفنگ را برابر محاذی من فرا داشته در
صدد آن شد که ماشه را زیر کند و مرا از قرار درخت بمغاک
عدم فرو اندازد ناچار فریاد برآوردم که زینهار دست ستم دراز نشتن
تحلت و اگر که من بشیرم بخود آشنا و این سخن حال برجوان تغییر شد
ولیکن بیم

ولیکن بیم بوطاری شد تفنگ را از دست بر زمین زده به عجب الاقیمت
دانسته و بقیه حکایت منتظر بلا بهشت در تتبع او دانسته روی بسوی
شهر نهادند و قصه حال مرا به سبب بدرست بحاکم کردن آمدند حاکم بالسواران
فراوان به بالای شهر برآمده از جمار برو و آن درخت حلقه بسته و
بنو ممبر گشتن من شکیبایی در افعال لذا الفاخت حسینه جوانی را در درون کرده
دیدم که رساله مقرونت داشت و چه او از جمله منهمات انگاشته
بتو خود خواندم و بجهه استخلاص خود از و استمداد طلب کردم و جوان اگرچه
در برابر حال سخن مرا اسان گشته لیکن از بعضی بهای ساخت لا جوش
از صحبت‌های قدیم حکایت کردم و از معرفت دیرین بیان بستم دلخوش
مجمله از تو حشی منو اکشته مرا اسان جر آن نزدیک آمد
و از لغات تا انجام بیان حالی گوشش انداخت چون کمانش معین بمبدل
گشت و خاطرش از منو ایب سلک مرا کرد نزد حاکم رفته
قصه را زمین بعرض بیان آورد و در باب نجات از بهر من حاصل کرده
مرده لالان بخشیدمن که وقت اراحلیل از خلل یافتم لذا فرار در درخت
فرود آمده نزد حاکم رفتم و بفانوس راه شناسان مقام بلعب نموده ام

وتما خوانده‌ام ازین حال بی عرض‌ها از نهایم خلایق بر آمده بودان مرتبه
بر سر وقتم آمدند که از کثرت ازدحام زحمت تمام بحال من راه یافت
قصه کوتاه حاکم از بهر من مکان التعیین نموده وجه طعام و شراب بقدر
حاجت کفایت کرد و پس از انقضای مدت هفت سال
چون مراد لیسم از بهار عنایت الهی با هتزاز آمد یکباره گیتی
از روی نقش همت گماشت بال و پر بحر رسته بود در ریختن
گرفت و بتدریج از لکا پرستش حاصل گردیده معدوم مطلق
گشت و بدن بحالت اصلی گرایید و از هجران بکنج صحت سوت
چون از شفاخانه احسان بحکم علی الاطلاق براوایم رسید عشق
حال را بصحت بحال مبدل ساخت از ملازمت حاکم مرخص گشته
جویای سبب دیار خویشتن گشتم و در کمتر ایام راه سعادت سپر کرده
بمنزل مقصود رسیدم چون این جوان عروس سرگذشت خود را
با اینهمه سراسر اعراب و بینر بجلوه گاه بیان آورد رفیق ثانی که در
بذله سنجی و نکته رانی از نقص عدیک مبرا بود گلگون زبان و
زبان را در میدان بیان جولان داده ماجرای دلکش گرفت

دلکش

و ملک خویشتن را بدین رنگ بر صفحه تقریر رسوم ارتسام بست حکایت
از اتفاقات دانه و آب که در بن دامگاه عمل افتاده در هیچ حال
از قید این سلسله سخن تر از خود به رهائی نیست چندی در شهر تبریز
که از اتفاق سکونت افتاده بود روزی بتفرج ملعبت لشکری بجار
بازار شتافته سر اسیری سیر گرفتم و تماشای نمایش دکاکین و اهانت
رسته‌ها لیکن گاه هر یک بوضعی و هرکس بایینی مشغوف کار خویش بود
میکردم و بگل گشت گلشن روزگار رسیده بود عبرت تماشا برده اعتبار را
نمودم و از هر چمن خط میچیدم و از هر گل رایحه می شمیدم و از هر بلبل
نوائی میشنیدم و از هر نوا سر را میکشیدم ناگاه نگاهم بر رونق
خوان قهوه فروش افتاد که مراه سهبانش سلسله بر معانی — بر ساق حیا
صبا می‌نهاد و نسیم سخنش گره بر گل شکفته‌تر مرا فرو میکرد چون باد بهار
گره از دل غنچه میکشاد لبان بود منبر بر کرسی مینا کار آسمان
میرالشستن هلاک البالب این قهوه بحر لغات دل دادن حیا میکرد و ابروی
کجش راست روان جاده بر نبر را چون خط ترسا گرفتن شکل انداخته
دگر سخنش نقل مستی بیکناه اشاره فرموده مثنوی

سر تا قدمش کرشمه و ناز بیت هم سرکشش و حسن هم سرانداز بیت افکنده بدوشش زلف چون شست بیت او پنجه و لطافت کرمست بیت مجنون لبش بدرفشانیه بیت پرورده تاب زندگانی بیت لعلش سلسله زلف عنبرآلودش سلسله جنبان جنون گشتم و ملکلف دل دیوانه صورت حال بپهلوی الکای حضار نشستم آنسان ده بیکار چون قهوه گرم جوشیهای کرده به پیاله گلوسوز مستان ذوق صحبت ناچار طرح ملازمت انداختم و بمصاحبت دوام سر برافراختم چندان که بمرتبه محاورت با مادرکان لبیری راه مکالمه باز کردم و بمجاوره دکاکات و سنگار گشتم و بعلت لطافت آن سلوک بسبب دوام رسوخ در بنای موفت مؤید آمد و چیزی که میان من و حسن قهوه فروش واسطه تلاقی و ملاحظه بی فتور فاصله بود در کم پایه فرصت سخن آشنایی بکرسی نشست روزی برخلاف عادت بتکلف لطیف از اولیاهمت بنخچیر زنی و صید افکنی مصروف و عنان توجه بسمت صحرا معطوف گردانیدم و بدنبال صیدی برآمده در اثنای تاختن از رفقای برکران افتادم قضا را صید از دیده ناپدید شد و من مانند آهوی رمیده در صحرا بهر سو

میرفتم و ره بدر نمیبردم تا آنکه آفتاب از سر بهر رخواسته بی مجابانه تیغ و طشت گرم بر سر رسید و بعلت عطش توان لرزش زلوده چون صید زخم دار در تب و تاب اندوخت و زنخ ازکس بی آبله چون روی زنگ زنگ بر تافت قاصد بصیدی از دهان مرگ جسته پس از زوال بحوالی شهر پیوستم و از دور در کنار دیدم سیکاهش رفته و آب زده و درختی بر آن سایه گسترده و منمو در آن سایه بسته آهنین مسقد نشسته خواستم از آن خانه دم آبی بخرم ناگاه از غلیان عطش لبهای چون نیم جانم جنگ بلعیده مجال نطق نیافتم که اظهار کنم ناچار حرفی بکار رده و مضمون را به اشاره زبانه زدم مضمون چون سنگین گرمابک نظم برداشت کنیزی زیبا روی از اندرون غصه برآمده فی الفور به تمهید قواعد ز جر و لومشی برداخت فرا ملازم مطلبش جا برگرفته و شیخ باشاره دست التماس آب نمودم کنیز اشاره فهم در دم خشم را بلطف مبدل ساخته باندرون خانه شتافت و کاسه لبریز آب زلال خوشگوارتر از منش کریم و خنک تر از طبع لئیم آورده بدست نیکی داده سنبل حبابی لعل آن آب رفته باز بجوی حیاتم آورد چون دیدم

لاله رخم از حرم حطفان خمول و نهان شده بود از رشح سحاب نوالش
طراوت تازه گرفت بار دیگر آسا بزبان شیرین پیام دلنشین
ادا کرده گفت ای خسرو کشور شیرین سخنان ما بوی خلق خانواده است
حباب وجود پرده نشینی اواره برگ و نوای دهستان از بت بکنید بتیمار رسیده
ومیت جنتش پرده پندار زهره بکرد از دامن گل در پیچ باهمه
تنکباری در کرمش بر ارباب نیاز گشوده ست و خوان سالار همت
اش بر مایده عطا خاکساران کوی زند بر اصلای عام داده اگر بقضیه
از حرارت افتاب لب بی آن سرو بن تعبیتان دلبری پناه بر
دار نخله قامت و زبالیش بکام دل برقرار حوری پیمانا از تنعمات
روزگار و بهکر مستلذات حیات مستحار بهره ور و کامیاب حوادث برآمد
سخنان دلنوهست عشاق دل بکشید و حرفهای دلنشین محرک
سلسله اضطراب گشته نسیم کام حوری را در حرم خاطر باهتزاز آورد
ولنهد النفس معاصی دوست که با مستلذات جسمانی و اکتساب باستلذاذ
امور شهوانی بهانه خویش بر انم دانست که بارکه راکنج اختفارها
کرده فی الحال بیرون شتافتم و از مساعدت اختر بهاسعی از رو

گفتم که خاتون خلوتکده خاور بر سنج خرشش بکردار پروانه ...جب
و دل صنوبر از رشک سرو قامتش چون دل سنبل تا بتابند
دهنش تنگ تر از روزی درویش و خشم مستش چون خنجر کشن و شتم
کیش ابروانش مانند تیغ بهند حوا که خونریزی و عشق اش لب ان ملک
مال فتنه انگیزی بیت سوخی که بغمزه بکنه‌ها سقفی به تیغها هزار سینه‌ها اهو خنجی
گهرهای بالانشتی بر چشمه چهانی‌ها اما ماه عشرت ... دلم را چون ماهی
اسیر شست تو کرده بیرحو ساخت و گرمهای حرف در حوصله بیان نکنجد مهرو ار بر
اورده دوش هر دو شمع بنشست حقیق وقت را مسعود و زمانه را مساعد
دیدم آن خرمن گل را تنگ در اغوش کشیدم و از شقت شلیک ریانش جانب
شربت جانفزا بکام دل بر گرفتم و هر چند ساعد نگردار بر میانش پیچیده
شکفت بی در لب طراوت نسکار کردم اکوارش وفا رقطب ... پرجا ماند و
از علت سنگیری چون سینه ... گشتم با انگه طلسم از سر گنج سیمین گشت
ولولو و لالا سدر وقن در رنگ زرین نسوت ... از خامی در دین سود اسخ ... مایه
در باختم و او از بحیلی همه سمات سود کرد از انجا که وضع زمانه را در پس هر
لست و اسر امون هر دانه دامیست هنوز بزم نشاط در خورجانش خاطر

تیر من نه بدبرفته بود و انجم عشرت باندازه تمنای دل رونق نگرفته که ببهیچ
ناتوان بین بر کام رانیم رنگ برده ملکش و اول دست تغافل بر سر زد و
طلبش حیرت الفت کشیده در الوز رفته من بهر دلو و عیش برانگیخت کرد آینه
بیغمی خانه دلش چون غنچه ناخوانده حاضر شده روی در غایب اضطراب
بیامد و خبر جانگاه بگوشش که خانه خدا کردلش را چون جیبه با لون کشاد
مانند مرگ ناگهان در رسید حالیا بیا تماشا کن در گور لحد مگر نفس بجه
می ارزد دلعبت بنا کرشمه سنجی ها که بر سر آن شده که حرکت بیسم
ازین سه حجی سرای هم در بیرون اندازد نه بیاهی لاکه ارزان زندان بر بلا
بیرون روم و نه جای لاکه زمانی بگوشه بیوار بی در خوم آری بوتیبن فلک
آلوده صندیش سیت و شهد روزگار آمیخته هزاران نیش نیک هر گرانی
چون صبح بخنده آرد با تیغ و طشت بسیار و صاف انداز خم نیلگون نیلگون
سراسر در دست دو آرای دو ارلو قلمون بر سر دید و جرعه نوشان خرابات
خرد مشوق پیمانه این بیمان گسل نباشد و فر ارادمان حیات دانش محظوظ
اند و ولی کلبای این روضه منقلب نگردند نظم دوران فلک که بیدار است
ناز و گاه خزان و گهی بهار است این باده که روزگار دارد تلخ مستی و

صد خار الله

صد خمار دارد هم بهره دهد بدست هم در که شیشه نهان کند گهی بر سیلاب
غم آب شست در سرورش طوفان بلاست در پرورشش محلص سخن
آنکه وران منزل منحوس حوض بعد تحقیق ناچار چون مرغ آبی درون
در آمده از بیم ضیق النفس فواره کردار بالستادم با آنکه آب از سر صد نیزه
از سر گذشته بود کاسه سر بردن آب مید از باندازه اتفاقات خجسته
کدوی مانند کاسه بر روی آب افتاده بود و به لطمه با ابهر سو سیر میکرد
آن را ابر کاسه سر نهادم مرد صاحب خانه چون ماهد لب طی شرف بر
مشهد بر که مشهد دیدهای بهشت و با وجود بهوس فراخ ثبات کرده و بمنو بریک
محل از غرایب فراگرفته بنجهه و انکشاف کردش بسکه بره بران بر زد
فی انجات فراز آب فروداشتم هماز حتی مقصد نوق دل با جلادعید
بستم چه اگر امروز ازین دام بلا جان بسلامت بردم دیگر جنین
تو الهوسها بخود راه ندهم و اصلا سرامون اقدام این امور ناملایم
نگردم نظم اگر جستم از دست این شیر زال من و موش و برانه و
شیر زال قصا اگردد و از انجا حرکت کرده بگوشه دیگر رفت مرد باده
لوح دل ازین خیال برداخته در دولتسرای حجره شد و بهلو بر بستر راحت

نهاده منکه در رنگ آسایش حباب از ان متبان هستی خود را ز پله
بر نفس ثبات برداشته بسیم است در آب بزرابی بودم رفتن ادراک از مواد هست
جسم ابود لعابی عرشانه الکاشته لب ان بام از آب برون جسته
تصدیق خود را از آنجایان افت گاه سلامت بعافیت اندازه جسم و نبلک

تکمیل

مراتب منت و سپاس باندازه مجال ان سعی جمیل و چند جرال الطهور
آور دهم درگاه رستگار بخش ایزد منان فرق عبودیت بر خاک افتقار
سودم و فرد از آن لفاعن قدیم وعادت معهود بر همکنان جواب بهر کار دوش
رفتم بارزگان لیر که خشم بر راه بود چنین مقدم گفته بتکرار کلمات شوق از طلب الاسان
گشت و سبب تقاعد دیروزه لذ تحصیل تواله صحبت و انحراف از محاورت
حضور چنین مجمع سراسر سرور باز پرسید و گفت از انجا که دل همستان را
از ذکر احباس بو باطلت سامع لذت عیش بحصول می پیوندد
شمه از کیفیت کامرانی دوشینه که از دو ملک چگونه جام صحبت نمودی
بخت تشبین آری و دور از تقعد بخواهم بود فی سالکه بود عامل از زمین
بازی حیح شعبده سپهر رشته خرم که با سر عاقبت و سلسله سلامت
منضوط و مربوط الله از دست جاکه صورت ما جرا ایکم و کاست

برصفحه

بر صفحه اعلان نقش بسیم ورود یاد دوشین بر سبیل سرادق برجرینه
تبیان ثبت منقم در صورت جواب از زاهدانی امنیت تعزیر من تنفیذ
راه ما نیت و لیس از فرط تامل گفت عجب واقعه حالیکه لذر تمهید و
طرفه دلم کلو گیر گسیخت و در کیسه فلک بسباب افسوس و فنون لب برات و
در کاسه سپهر ابای نخود و شکر پیرون ارحضر دیهان ساه آنکه بر سود سبتی
و نفیسه خداعش گردی جای آنست که اکنون دل از خاطر رفیق باز کرده
علی الرغم روزگار انجمن عشرت منعقد گردانیده بیاد رحمت اغنیا بهم الله بکدیگر
باغ و ضیافتهای بمیقصه آید اگر این بزم دولت لکلیه اخراج این مخلص مارک
حسن ترتیب یابد بمقتضای سوابق خلت بیموقع نیست اگر این ابتیا
نوازی بر عهد داشته قدم بار بزنبارک بنبار فسیر بر منابها نیز و بال حرمت غبار
دل بحالهم انکشت گفتم بچشم همه کو تو ئی بمان کنم چون خلافش
غیر لوده اقبال حرفش از موجبات شمرده در راه لطاعتش بنای قبول
سپردم و بد نبالش روان گشتم پس از طی مسطور مسافت بمکانی
رسیدیم که منزل دوشین در روب جوار بوده بدل گفتم از الطافات سیدان
درنگاه گذر افتاد بر فیق شغلی ثابت ان دهم منزلی که از تیر بکی طاس میکلون نوشین

و بیش دران بیک چشم چو ستوده نیست قضارا آن غیرت راست بران
سو متوجه گشته در درون آنجا ناگاه در آید بیکبار چشم از خواب غفلت
بیدار شد دانستم که کون حزن زلیش کاوی دانسته کاو بلا در خرمن
عافیت خود دیگر دم و از سر ده دل تشنه بر پای خود رده چند نقط
از غایت حیرت چون نبات در شیشه لکلو اندر راه بسته هوش
از دماغ لب ال بیمار از سر آتش بیرون آید گفتم ای وای عقل من
که بسی چو بیمار دار رشتافتم و نسیم خود را اسیر پنجه بلا گردانیدم چون
شیر قضا از شست ارادت حجته نیو تر سیرات بنوح چون چوپای کمل
بمقارن صوابت ممن اندام و از اندیشه‌های من نومی مخطی روز بیر لیسوی ...
ممکن شد و ناچار بی انقضا در دام و اندرون درگاه که کام نهنگ بنا حیه
اران ست قدم کشادم و باز بر لب ساحل برکه بی برکت منحوس نشستم
از عاقبت مکر چشم حیرت بر نفس کلیم دوخته بگردار بحر کحلان
بتجلیات امید نور و توهمات یاس اندر دل راستم و خاطر را لشکر
سیکر دانیدم و از ناسنجیده گوی خویش توبت ندامت کشته بر عقل
ضعیف و خرد خفیف و رای نارزین خود هزاران نفرین میکنم و اعلام

طاز اداران

طاز اداران نمی بستم بلی از بجاست که والا خردان هوشیار منزوی هشیار
خرامان شتر سعتبر خردی آنکه باطراف سعامله برانید برصورت مال لطمی
بکمارند و ما فی الضمیر خود را با جنس در میان ننهند و اقامت گوم
خرم واقف بی سر رشته خطابت بار لکاب امری شبوه عجلت
کار نبرند بلکه در کل مبادرت نورزند چنین خواهند کرباج سخن نا صاحب
رای صایب براوج صواب نشند نخست تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند
آنگاه زه مدعا بر ان سوفار زبان نهاده از شست نطق رها سازند
تا بنجا بهر رب قابل تحسین و سزاوار افرین گردد تا کمی جای قدم
استوار نا بینه در طلب هیچ کار در هیچ کاری که در آن نخست
راه برون شد لیش کن در نیست باز بکار لیسر ما رده لا یه حج
نخست من روستامنش را از زبان خود با قرار آورده حجت را بران
قاطع کنند پس بنجه عنان حیلت در کنارش نهاده بشمره گردار چشم
بر قهر کارم عاید گردانند لهذا از طریق تملق و لابه در این از هر در سخن
رانده گرفت بر سبیل استغراب بر جرایم فرو آورده گفت اللّه الحمد
که از حبائل بلایان فرسی مردانه بر جسته اگر لقصیلی بیان کرده ای

انقیاد

نکنند یکی میخواهم که متعرض نشوم چون جز آنکه انقیاد امرش نمایم چاره
نبود ناچار قصه حال خسران مآل تعبیر دادم چون سررشته سخن
بدانجا منتهی شد که سنگریزه برکند و زد و من در آب فرو نشستم در
محل فراستی بکار برده عنان توسن تند خرام زبان را از میدان
مطلب ورای منحرف کرده این حرفها نسبت صواب مینماید ادام
دار خجسته ... کم از ان نقل و از ان لسه گفتم که در بین اثنای خواب از جواب
بازمانده هیچ تعبیر این خواب نتوانستم که چیست تو بگو ما
که در فهم مدارج نادانی از همی بازرگانان بسیر یکبار زبلچه حرف و سره
گفت یعنی چه گفتم ای جوانمرد والا عبیر این واقع را در واقع کرار دیده ام
نه به بیداری حوال که چندان از نشیب و فراز عقبات روزگار و چون
ابنای زمان آگاهی و بهره مند نیست از ساده دل شیخ مرا انجات لقدری
فرحنا آورده خاطر از وسوسه بر داشت و این سخط که در بطانه اش
مهورث مراکم داشت بیشتر بدبر فت و بلوازم ضیافت و مراسم
مهمانداری بر ... و لعقه لسبس از فراغ طعام شیخ متابعت مرصد اشته
مرخص کردانید من چون لدان مهلکه نجات یافته سالما بمنزل

خود بوسیدم

خود بوسیدم مراتب شکر الهی که بفتح الابواب ربانی و مسبب الاسباب
رحماست در ظهور حجابات آیات بی مودی ساختم و بیک کرشمه چو بار نیک
بلی بر دران بهنگام محشر این لکار رفیق راحجه سلامت بنام جان
یافتم متعالیه بکلف عقل قدرت طالبان تمتعات عالم اسباب را
برهان حوالت است و کام جویان کمالات جهان خلد را دلیل سعادت
چون این جواب نیز بگلدسته باجرای خود سلا یافراوان از بیتاب
و شرالت که در این هیچ از رنگ و بوئی دل و دماغ مستمعان را راحت
رسانید نوبت سخن بهمره بالت رسید آن مرد با وجود آنکه
بیشتری از عمر مستعار بهانهای تکاهه سیاه و سفید روزگار بسر به
نیات بلهارا آورده کبود دبیری اداری در ماند لاجرم ان دو همره را کره
لعبدالله بر دوش بر داشته بمجال نزول فرو آورد و القافاد تجربه
سر بر آرای این شهر از منظر مشاهده انجاب عجب عجیبی هر شتر را
بیای درس خوانده و لبس از اسم بزو هش بر کیفیت واقعه و قوع
یافت و ملال مرکوب بلیه خرد خطاب فرمود که ای سالم برو این دار
الانقلاب که بازیچه سرائیست سست اساس خود مقتضی آنست که

شتابند کان عرصه انس هر لحظه صد بکر نوالعجب رو نماید و در
هر لحظه نیرنگی تازه پیش آید و این برشته چیز و مداد نگار را
عنبر آگین کارنامه که بر سر خاکباران عالم سفلی سعادتی از دوستان
نکنند و دوستند از نیرنگی خویش بیا هر یک و هم گوید گنهر
نقد عمر بصرف روزگار سپرده مطلق شستن قلب از نقش سکه
مهر و مدمه سازنچه روسیاهی و سواست و شمع حالت از
صدای کمانچه و ازون رخ ابنیه بی بهره چراست منکه گوهر
از بحر شهریاریست و در صفت خصال خسروی سکوت دارم
و بهار شبابم را اکنون آغاز است از کوس فلکی بانگی بگوش بسیده
کرهنور لنبد دعا هم لذان پر صدا است آن مرد بد مهر گفت ای خسرو
شیرین بیان کنند سنبا سیام گردی بی مهر تو با منه من مرد کن و رزم
عمر با همه در هوا و از رفتن ام و از دام و مدمه دهر بر کنار باشد
دهقان فلک در مزرع عالم خرمن بر باب هر گسنه و سه و ضم
از نوا در صفت کشت سپهر بمحبان تهی مانده امید از عنایات خاتون
جهان است که عذر مرا ید رفته با علام ماجرای فرخنده فرجام خویش

بانه اعتبار این حاکسار

بانه اعتبار این خاکسار بر فرق فرقدین نهی آن شهریار کشور جان و دل
ملتمس اثر اید رحه قبول بوصول ساخته منشور بذرت منتجون خود را بدین عنوان لطوای
باز راست   در مقامی که از مهر عدم قیود تکالیف شرقی و رسمی
چون سوسن سبز سرو بهمکام آزادی کرم داشتیم و گلبن خاطرم از غوغای صحبت
بلبل نفشان سبعی بود روزی کلاه گوشه نازم بر آسمان شکسته و تاج
دو شبرکه چون عنبر نزبارک گل کیج نهاله و بتکلف طفلی در هوای بازی آغوش
لطبازی کشیده از منظری خوش سر بر آوردم و مانند مست لاابالی با مهر رو نگاه
کرده نظرم بر روی جوانی افتاد که صفحه رخش آیات صنعت ز لوث خط
مبرا بود و طره سلسله اساسش چون سنبل عطرآگاه نکلم از خنده طبله یاقوت
در مشتاهی مد و امش دبیر رنج رنجی و در جبین تبسم جهانجهان بلا از صبح روشن
آنکه خنجر عربده سنجش به برگ تازه و کرشمه حصار دلم بکنام و نگاه ستمگرش
رسم غارت در کشور صبرم نهاده لاجرم اسیر تار زلف چنین صد
چنینش گشتم و در پیش نو خوان عشق جهان کن که در جرگه بیچارگان بر آنو
نشستم چون روزی چند بدین رنگ بسر آمد تا بهنجه که در کانون باطن
مشعوف بود بدون رخصت شعله بیرون کشیده و آتش عشق بر باطنه حال اید بدر از

دایه که دانای طلسم مرا محرم بود و هرگاه در برگاه مقصد او نشست چون لاله از تغیر رنگ چهره

صورتم اشکارا دید بکرد تفحص و تملق و لابه گری در قعر بحر ضمیرم غوص کرده

گوهر راز بدست آورد و مهمات ابواب این در مفتوح ساخته گفت ای سرو

خوشخرام جهان بالای ترا که همچو غنچه شکفته چون گل ورد زبان دل چاک زدن

نه زیبد و لبان سنبره بر خاک چون سنبل غلطیدن نشاید و بهار عمر هوس

شاخ نسترن با نوس بدر شکن و سایه آسا در کنج کاشانه نشسته

هر ره چون آفتاب بر در و بام مپوی گفتم ای مادر مهربان من چون کنم

ستمگر عشق دود از سینه بر کشور دلم تاخته و دست از جان حیرانم شسته حال

اضطراب این آخته خدا را تو چه فرمائی که از چشمه وصال مطلوب سیراب

کردم دایه دانا چون بر جراحاتم آگاه گشت عرق مهرش بحرکت آمد

لاجرم کمر بامیدی بر میان همت چست بسته بر در سینی حلقه زد و بعد

افسون و نیرنگ آن نزع با دست آمو را که لبس و حشی طبع بود

رام خود ساخته هنگام فرصت بلباس دختران ملبسش گردانیده

بخلوتگاه خاصم آورد معاینه بتکلف محملهم از نور جمالش خانه

خورشید شد و صحن خانه از حسن بالغ عیارش رشک چمن گشت

نی دل ام د

من در سایه آن آفتاب سپهر نکویی از غایت نشاط مانند ذره رقص

بر قرص آمدم بیدار خود اکنون از کتم عدم بعرصه وجود شتافتم بهر دیده

شمای من از چمن دیدارش گل نظاره سیر نچیده بود و دل از لعل

شکربارش حلاوت گفتار نیافته که فلک شعبده باز حیلت انگیز

که یکی همت بلند شش بر آوارگی بیدلان مقصور است کاسه جمعیت را

بر سنگ خلل زد و در نور به سراو سبز ناکامی ریخت که هنوز شعبده

حقه باز است از از عاشق حیله ساز است با مبیدی نهد بر بدلی

شد برو آخر بهو مید لبش نوید باید میوه کامیش از دو هد کند آخر

بناکامیش بخور یعنی پدر که پادشاه جهان و قبله گاه من بود از راه

عاطفتی که پدران را در حق فرزندان مصروف است بی بهره دیدم بیامد و نبست

هر روز نه ستم بجانم میراند و غنچه تمنایم را در گلشن امید با شکفته

سیر براند بجود انکه منهیان از توجه سلطان خبر دادند بر بالای بام ستم بر بجز من

ناچار اسیر اسیکار بر خاستم و آن یوسف کنعان دلبری را غریب مصر محبوس

در حجره که مانند دلم تنگ و چون زلف یار تیره بود زندانی گردانیدم و با سفیهان

پدر شتافتم قضا را پادشاه برخلاف عادت ... طرح اقامت مجلس

انداخت و خشمی سرخ و لعل در خور خسروی اسباب طرب مهیا ساخت
ناگاه هنگام غروب مهر بر سریر دولت تمکن داشت فرزانا یا پرداران
عیش و نشاط نسبت آوری و پس از آنکه بزم شاهی از شمعهای کافوری
روکش انجمن گشت ساعتی باستماع آواز چنگ و چغانه توجه فرموده
نجوالگاه همایون خویش شتافت کنیزان رقاص و پرستاران خاص
که مانند پروین گرد آمده بودند چون نبات النعش متفرق گشته بمنزل و
مکان خود قرار رفتند منکه لب ز عود بهر لحظه بر آتش اضطرار خشم
بر افکند که آنها را جمعیت خویش دانسته فی الفور دایه را فرمودم که تا از
در مراد بر دارد و شبستان امید سعد بیند حضور آن خورشید لقا صبح مانند
شبستر منور گرداند اتفاقا موسم گرما بود حرارت هوا در کمال اشتداد
در آن حجره تنگ و تاریک بعضی و بخار باهم بر آکم گردیده گلبرگ رخ کمالی
آن نازک نهال چون رعنایی بر زبان گردانیده هلال روحش را از آتش
عنصری مشردار آورده عش جانم چون مخنوق بر کردن نسبت و نوف
در حجره افسرده شد مگس وار دست تغابن بر سر زدم لاجرم بتیز
آزادی دست لذت مصاحبت بجد قربانم و مقان سعادت وقطع نظر

ازغم

از غم غش کالبد خاکی آن خوش خرام رباب خلیفت الراز آن حجره حکم
بیرون بردن آن فت جان شد و دایه نیز از بیم هراسان گشته چاره
گم کرد از بیچارگی حدایق سخن ز زمره با تجربه کاری مورث جاهیت
رای ناصواب ما بدان راجع شد که رنگ غلامی را بر سبع اندازد چاه حکم بعد
چه رنگ حال خراشیب مجید بود دیدارش چون مردم زد بود فنور
سطبری لبهایش از درع شیعی منها گرد شده و دندان دندانش بر لذ
لب همی بیرون رفته بد دشت بوی خرس را در جوال انفعال کشیده
و برشت روی کوی شنیعت آلوده سواد لولش بهر نشه از بوی رحش زرعقرب
نقطه قرمز مبردی ند لیله الدجی مانند اختر اسکار منشد و بریکی صلوش لنش
نی تیزی که مانند رعد درنیش چون صفیر هزار در ضب فریاد حمار صوت
ممکن فت بینه اعراق و عاقبه بتکلیف قبالیه خرطوم ولکاوی شاخ
این بیت وی شان او صادق می آید شعر حر مل بیگر دلو هیبت
گر گدن گردن شتر لب غول اشتر حوک دندان خرس بن
نو خوخوانده بر اسم رقی و دلدار اسودی سا ختم و این راز تعفنی در بن
ان کشف بتدا کیه الناس نحصم از آن خرمن گل را که سموم اجل از ان

گردانیده بدریا سپارد و بنفشه‌زاران قرحی این لحسان بنشکی زیر پایش
نهاکه سر حجاب بنفش اندازختم آن سیاه باطن فی الحجاب بانگ بر زد
و غوغا نهاها نهاکه و در صدد آن شد که در نقد بنفشه سلطان عشق را اظهار کند
من از بیم قالب تهی کرده رنگ رو در باختم هر چند که هر که چهره مرا بسبد بدگمان همی برد
کرطانه حالی از قفس بیرون آید روزی که قصه مختصر زچ ماه بر سنگ خورد پایش
نالیده چند آنکه در حوصله احصا نگنجد ابتهال نمودم و مبلغ افزوده از آنچه بود
مضاعف گردانیدم اصلا فایده بر آن مترتب نگشت چون مبالغه الحاح از حد حساب
تجاوز کردم آن تیره درون و برون سیاه گفتی که نه لایق مذکور باشد
در میان آورد و گفتم ای تیره روزگار بد منظر اختر تیره چه نسبت که چنین لب در روی
دعوی کنی دست از راه وهمی و بدین خندان نه ناصواب استبداد نمایی
آن بد نهاد گفت ای خاتون اگر سلامت نفس خود و معافیت جان
مطلوب است والا منصب خسروی و بزرگیهای والا گوهری بر طاق بلند نهاده
سر تحت تسلیم باید آورد و تن رضا باید سپرد و الا دست از جان شیرین
باید شست چون رها در پیچ خود نماندی گشتم و سر تحت تکلف فرو بردم
غیر از آنکه تن بقضای آسمانی در دهم چاره ندیدم آن سیه کلیم زشت و پلید

ام عوض

که عفریت از سر گشت بخوبمش هر آن ان نهنگ وحا بود چون مار بر گنج
نشست و مانند زاغ بر ساق سمین جا بگیر شد و بکنار آفتاب چهرش
در سایه عرض بلا آسمان بر رفت و غنچه ناشکفته گل پامال نمود و نمودم
معاذ الله در آن هنگام صداهت انگیز و آرزوی وقت خیر که چون ملک حفا نیست
چه شته جان شکاف بر فرق خورشیدم رسید و آن داغ ستم که نامیها
چه تیر بلا بر دل صنوبرم خورد گوئی که حال شاخ گل که بر دلوم تشبیه جوان باشد
و برگ با سمی که بضرب منقار زاغ اختلال کند از جفا چه ماند افعی جو بجوار
اگر بر و باهم بشیش زدی چو شنعر ارزان بود که آن دیو بد منظر ستم را در آغوش
منگ شده بندا اشتم که نزدکان بالقصاص آن خورشید لقا صد پاره گشته
سخن کوتاه آنچه بایست ازان بد گوهر کشیدم و هر اندازه خود را بیلا از آوردم
و از خون بکشایم روستایش ملالت گویی شد و چهره گلنارم رنگ معصفری
گرفت غلام چون گل دل حاصل کرد و برخاست و آن خرمن گل را که از
آتش بلا سوخته بود بدریا سپرد و عمری در کانون خاطرم این آتش غم
پیچیده بود و هر گاه بر صورت شمع نشستش نگاه هم می افتاد نشستی که گویی صد
سوزن الماس در دیده نشکست روزی از زمین میداد که دایه

شکایت بردم و تحفه هلاک کلک بدست بجام فرایاک التماس نمودم و ابه
باهمین دانایان بکمینگاه تدبیر تغیر صد فرصت نشسته روزی بمساعدت وقت
آن بدبیر هامم او را از نشیب بام سرنگون تقیر ضمیم الاحرف سپس ایام حسید
بدرقه عده امانی زبان گوهر سفت در سلک از دواج شاهی با ملازم سلک
کرد و نبل تقرر ساخته در سرانجام مواد عروس توجه جهان آرای بر گماشت
من از آن اندیشه کردم که صاحب معامله چون سر حقه بمهر وفا نیابد حمک
بر خیانت کنند بهر دلیل لیذ ابزار مروت بیرون بیش قصیره دو سیره که در
شکل و شمایل و حرکات و سکنات بدان مرتبه با من مانا بود که بدرستی
معلوم قدرت بسیر نیش را امور فرح صورتم نگاشته فلک لذ ضمیر روهم سودای
برداشته بعد از آنکه همانیر ستار توجه بیند ول داشتم در شب و سی
که جمله از غیر پرداخته شد و بوسیدن شاه را از جهاز بادیه در میدان مبایت
کرم بوبه یافتم سنگ از پهلوی برخاسته بگوشه در افتم فرآن و حضر
اقبال طلوعیه را به همراهی کرامایه و خلل شاهانه مرتب کی نید عمارت جهت ضعیف اعلام
شاه منتسم اکمل شبیه را از گوهر بارش ساخته چون شاه از امو
شوق بادکشای بر آن صوره آشیان حجاب جمله آورده بلبل وار بر شاخ

نمی نشستم

سمن نشسته اطلاز رنگ وموی نفس ذخیره اندوزان ملک نشسته پس ازان
عبقار زرین پرده غنچه اش در بیع قطره شبنم گوهر گون در صدف
سینش فرو ریخت چون دانستم که افسونم مار از لب و زلف درکشه مانند فلک
شعبده باز بازی بر انگیختم و در حالیکه بعضی از اسباب جامه خواب
داشت از شمع آتشی در زدم چون کار آتش بالا گرفت و دست
تدبیر از دامن اطفایش کوتاه گشت فریاد بر داشتم و امداد جویی از مسیحی
را با سعی جواب نار آمیخته چون شاخ تاک با غوش هم پیچیده بودند
مضطربانه برخاستند و چون راه بدر رو از آن طوفان آتش جز از بام
نبود ناچار از بام رفتند در آن هنگام بر هول چون دختر بد مال شاه
باخت از عقب بکرور برق بجایگاه رسیده امداد و ران آتش سوزان
انداختم ام در نیمه راه کبوتر وار کبابی شده طایر حالش باشیان عقبی
شتافت شاه که شیفته حسن و اداهای دلفریبش بود از حدوث
این واقعه جامه صبر دریده با بیک ها بر زاری زنان و دست تأسف بر
یکدیگر زد در اثنای انجنت و دستش گرفتم و گفتم رنج خشم مست
وازین بیطاقتیه محل خبرا نشده خود را گرد آرام تحمه چاره اطهار

این همه تا بی لایق جالت‌ها از خرد برشد بابته شاه چون برشیخ
زخم نگاه کرد اضطراب گلکیا از بهر بید ابلاخته ترابی شکر مودی شاخست
ومن همین یاوری خرد بار یک بین مطلب آمیزد رحجله مراد برخت نمناد
جلوه مقصود یافته برجا ربانس عیش و کامرانی مرا بلند شیم واواز عصمت
خویش در عرصه روزگار خون بخت خود بلند کرد اندام   داستان
کامکار و شرف نکنش بیر قفس دو برسر مراد

گلین ترابان لسانش خار و بجل برابان فرادیس دستمار گلدسته بشن تازه
تر از نسرین و نسترن از بن باغ این چنین نرم جان آورده اند که در ملک زرنگ
همه تا جوری بود بهرام شکوه بسری داشت کامکار نام ارادو سرو شان
سلطانی و نوبهاری باغ جهانبانی شب دوش دید خلع شباب چیدن آغاز
کرده و بر صفحه گلشن رخش خط ریحان تازه حسن تحریر پذیرفته بسته
دانش بکر برو نور اکبر و بعلمش ستیز آمود دست کرا امیر با وجود حصول
از دانش و فضل نصیبی و دسته داشت و از فهم و فراست بهاکلاه
برین خورد ولیکن بجود و فضا در کب لیقات سیر و لیکن نزور کار جوانی
لذ فرط خوابش دانش تازه در قواعد جهانبانی وانجدی و در رسوم سلطنة احکام
این زادها چو در

تقصار لبیب سحر وقت بعضی امور برا شبش یا فزیر بود صورت انحرافی رفت
و ماده کین در باطن حسن تحمیر پذیرفت و بزرگ زعمی سوخته نقطه گرد در هر
دایره برانش بود از سیب سطوتش ایمنی نداشت و همواره چون همت در
میدان مواقعش باخته شد صد و قت ... بود تا آنکه روزی فرصت یافته لذ
اندانه یعنی اف کش برسبب بیعت و در ضد سلطان شهنی ماند
و از روی شر و بیر طرز اغتر از آتشین ساحاش لسته گفت ای دیر حقیقی شاه بلطف
بصر اطت اداد هدایت کنار کر سنت از جاده صواب منحرف گشته کرم بر روی باد یه
عوایت ... چه حیدی ... لوند و اوایش مار ادار نیاید جنبید ... از تنور فطرت
هر بیت ... طوفان تمنیه جوشان است   چشم همه ... را
و ... خبر حال ... بید انشد که جیب   و دو شوند از ... رسند
یام شوند از بحرا ... رسند   بمقتضای حقیقت مختص گردانید بر ... رای ... صواب
آنها ... هوای ... بر فروزد و آتش فتنه بر فروزد و قبای ... ذات
قیامت بر قامت ... بید و بقد هم در آتش فساد شعله بر قصد از حشمه
الهی ... سران نشستن ... افکنند ... و هوشیار ... دجله جلال
لذ ... خلاف و ... شیوه ... و ... مقتضای ...

خبر سکالم با من یکت جو خسته ابرای زحمت خود کردم بیشتر همه بدان جهت
لآلی اقتضا نمایه محضت صحای خجسته بوده باشد بجهت استماع ایمقدمه بخت
شتر شد ولله علیانی عقب در خصوص الفس لله تو فوقه نکته ملاطه برت
تحقیق که لازمه لذات تمییز است با جراح کامکار حکم فرمود که کامکار زمان
باحثه به بدلجه برهم ظلال الله سر تا مش محای شده با جار زمن بقصاعی
دردل او بگر دلاله بدو لسان با هرلان کربت آوره و زنسخ غربت گشته
راه گشود عزیمت نمس کروفت بسر وتیر هوشمند نامم ادراعهد ظلال ورمان
رضاعت در بوشج کامکار مربوط و مخمور بود و درصد منیس طبیعت درست
دانشت در حبس هم از رفاقت بهلوهای کرون میل او در ستور وفا داشته
بواسطه آدای حقوق سوابق صحبت و لواحق حالت و نعمت ایمه را ع
همداستان شده اتفاقا بود لاکر لیبر رایا هوشمند بعیت تمام دانست
ودر منضبط دوستی بیوسته با او جام یکرنگی و اخلاص می پیمود و لذ
چنین مصادقت کلمات انهامی جیدیه تحته با بس آیین دوستی وحفظ
مراتب خلت طرایفه انیفه وفاکه ستوده مرضیه ارباب صدق وصفا است
مرعی داشته مرحله پیمای طریقه رفاقت گشت و از بهر مکارت مودت

بدسکه

فراوان

و فراوان متاع مروت بردانشت و در رکیبری سودای معاملات
وانشت او نیز بمقتضای محبت صادق رنج برادت تقدم گرفته و بعرت
بروطن کرشیده و در آیین مرافقت موافقت نموده عشیقه اخلاص را
زیور و حایما راست القصه هر چهار تن چون عقد بروش فقت
شناعت زنده و گوهر وار در سلک مصادقت منسلک گردیده امتانی
بی تردد گشتند پس از طی بعیع مسافت راه بانجام رسید و از هر تی
و ستی راحلا بعیشت درنیمه راه از پا درآمد و انجه عنان انتقام
دل وانکه خاطر این جاده نوردان غربت شده کامکار بمقتضای
شرف نفس و زنسوروی التقای عجز و افتقار یا رفقای وفاکیش نه
شدید ارین بنیج شلال اندوه گشت و اسیر بطرح الم گردید هوشمند
چون آثار تغیر بر ناصیه حال کامکار مشاهده نمود آیین عقیدت متمثال
اخلاص سرشت به تمهید قواعد دلدهی و دلداری هر دو خبر گفت از یکدیگر
تنگدستی تنگدل مباشش و خاطر را مقید سلسله اندوه مساز چاره پرواز
حقیقی در همه وقت متکفل سامان و متعهد روزی بندگان است در
جمیع حال خاک نشینان کوی شباروسر گشتگان بادیه عبودیت را

در سیه حال نو مبتدی سپنداروو در بانده نه احتیاج کلبروانند بالفعل
تحفه داجی چبر سکال چهار قطعه لعل گران سنگ خشم هر یک خراج
کشوری می ارزد و از انصرافات جوهر شناس فروخته قیمتش را
بمصارف ضروریه خویش و با احتیاج رفقای باید گذارید لیکن چنانچه و بر حسب
ایمقام اختیار کریمه و اخلاص غریبه بدون مدینه بزرگ انتظار تمام دارد
و مسموع شده ام در بین تروینج بلده البیت عظیم جهد باید نمود که این
چند روزه مسافت را بر جناح استعجال طی نموده بنا بر چشم از
تماشای سواد آن ارم نظام رنگین کرده آید تا این مطلب سهل
مشغولیت و سبب و بهره ایام غربت پیرو ترین زمان انقطاع
بهره و کامگار از منصب قرب میسر گشته در طی مراتب تردد و شیوه عجلت
مرعی داشته چون بنابر احتیاط در بیابان ایشان رسم پاس جهان
مقرر بوده که در محل نزول هر یکی از این چهار تن رفیق از شب زنده
باشند از نوبت حه دکوس پاسداری زنند اتفاقا در منزلی از منزل
از بس کثرت ازدهام اندرون محفوظ رباط جا نیافته در صحن صحرا بر زیر
آسمان طرح نشست انداخته بقاعده مستمره احیای مراسم

پاس نموده

پاس نموده چون نوبت پاسبانی بدر رسید از دیگر که مسافت نفس
قدرت قلت و وبات هست و اسباب فاقت حقوق سلک در اصول وفا
اصلا منظور بود اشتهر حرفی بر وقت از جانب نهضا طرح و فیضی خفت
و شیوه بیداری را الطرق طراری سند باب کیفه العلیت را از شیاطین هوشمند با هوشیار
نبلو دراوردی سینه جوهری و بد گوهری بی نفس چهار بار سنگ نعلها حات خذلان
بر بارگی خویش انداختند چون لعل کیفی باب سرا از جیب صبح بر آمد بر چهار
لقاعده دوام بر بکرای کفه گردیده قد قطع مسافت لوازم اجتهاد و بعدم
نور مرتبی درشتی شیوه سلطانی لکها بهره و منزل باغ که بصیر چند جو دیار
بدان شهر دوستان انداخته هوشمند از عانیت شکفتگی سرا ایشان گذر
خود که لعلها را ارضدت کامکار رسم فیض کش یکدا که میکار چهار
سیاه بدونمانش بر آمد بحر دلکها آنکه روی بهوشمند شکست و لادر عاب
العقوبات مهر و ربیش انداخته در فرط حیرت ازل ماند کامکار بمقتضای
منش کریم قدیم و همت ضبع الملاک زبان را اشعار بحر چون وچرا
نفرخته این مقدمه را بعین اغماض ملحوظ کردانید و از ... غبار
همراهان نماند احتیاجی بدان بحث صواب دانسته هوشمند را بر بند وا نماید

تکاپوی ورادی حسب وجوه خواستی کرباز دارد اما هوشمند احتیاط اینهمه عنان
فاحش نکهه ندد از دایره سکون و احاطه صبر برآمده در حد نفس کامگار نگفت
سکبان این ناکورد در میدان ما جهار ما بارکه شخص رفاقت را است به چهار عنصر ام
واقعه ست خود افسر این امر سکر بوات متعذر حس حضرت کفر ملت خرد
و سرکشی شد مشیبه و امانیت می تبه خود منسوب است در هر صورت بیشه
عقل و صبر بین و امن حال یکی از بن وو رفیق از لالیش این حمل زینت
رفیع اعمال است باک نمودی هر بود اکر با عاقبت رسوم پرورش و ابرار ...
باز پرس اجتهادی رفع هر آینه مفروق صواب جای هر بود زیرا که در حین
افتقار و ایام احتیاج فقدان انجبان چنین کرامی که ذخیره مغتنمت
عمرهای است عزت منوالی نبود بلی وبس عظیم است کامکار
از انجا که بمقتضای همت آسمان جسر وری کنجهای عالم را مختصر بهکرفت این حروب
را مایه مختصر انکاشته از بن طله بر روی اصحاب ابواب دولت کشان
و مستبره و شدت زهر مار پرسش کشیدن سباب طرانه مروت
منافی این اهلیت دیده درین باب شیوه مساهلت ورزید فوائد هنت
مرعی داشته زهر بهر غیبت فقاذبلب اسرارش فراخ حسنات

هوشمند اگرچه

هوشمند اگرچه دران حین از مرکز انقیاد انحراف نموده شد پسندیده
پای در دامن صبر و سکون کشیده اما نفس از هجوم خوارج ستوه آمده
شمات یار کرم و عفو خواست شد الا مرالی مالکه در خدمت کامکار عالی جاه
تحصیل دستور نماید متکفات لوازم فتوت کوش شیوه داد و فرمی محکمه عدالت رود
ارباب شرع عبارت به ثبوت محض بلی اکتفا است بسبب و در حق آنها
تجویز نفر نمود هوشمند لا تحسب یا نجات تدعا ما موز کرده نید و حمل بی
بنده عادل مشیح دعوی حسن انصرام تنبیر دوام شریف نهج منبع در صدور
صورت وقوع نماید هوشمند یک کوهر مقصود برجوب نمود خجالت را
برخسارت متزاد یافت وقایع وقت تقاضب یک دیده اد جهد
حال نظم خوش نشست فرو ماند اتفاقا که از مضمون آن دیار در نجا ظاهر
بجو بر حال هوشمند اگاه کشته نقد درین نزد یکا شهر رسانیده است وبه غایت
زیرکی و دانایی و پیرستان فهم و فراست معروف و بکمال حدس و فرهنگ
موصوف ... کاروان ست بالای هوش ... ملک را به تنبیر
مجلده کوش ... رفو زمش ... کشنه جاه را فرود آورد از آسمان ماه را
تجلی چه کویم ... مرین را نباشد ... سر لفظ از

به چنین مشکل ناب رسن که بدو کردن آفتاب سکندر این ولایت
لوا بسط حل مشکلات خویش التجا بخدمتش نموده در حالی سر زلف معشوقه مقصود
بدست گیرند اگر جواهر گرانبهای عقل بوجه حوالی امتحانه و مهم نوکلکات رسم بلاغت [illegible]
و قصه خود در صد مشقت آن پری عالی فطرت عمر و زنبه سیرت رضیع کن تا
بوجدان کوهر مراد کامیابی گیتی بهرمند شد قدر جاه آن امیر عقیقه دل شکند
شد فتنه نکار در مطلب در مضمار عرض تاخت آن سرو جویبار عصمت
جون بر کیفیت حال آگهی یافت مقرر ساخت که ایکهانی قاطع
جمیع مجلسه مشرف شاید و با بوی کافوری کسوت ماه پاره انس انجمن بهم
متوجه گرد دهر جهار بار قرار فردا بامش نوبت خود داشته مره بعد اخرى
در خلوت کامیابش حضر آمیز هر جهار امر مذکور گشته تخت کامکار
موعود بخلوت آن سلیمان بهروج عصمت رونت دید رنش عالی تکلیف
گسترده و شمعهای کافوری ساحت مجلس را معطر کرد آئینه و خاتون
بر آن کرسی زر بالکاه فرحلوس و صفت برابر جب
نشسته کوش پر شغمان نشستند و فرهاد وش
جمالش بعضی از کلام ملاغت نظامش دل می خرسند

کامکار را اندر خور

کامکار را اندر خور عزیزی نوبت در صدر مجلس جا داد و ماحضر ملوکانه مرتب
حامه سماطی بکشید و مراسم مهمان نوازی و لوازم اکرام جونکه ها بر را آئین
والا فطرتان علیا منتش تقدیم رسانیده کامکار از وضع بزرگانه و طور
خردانه و مترب آن سفیعه نوشش جمله دانش و فرهنگ نهایت درستکش گشته
آفرینها گفت پس از انقضای ساعتی چند آن لطف با کدام من خلوتکده را
از غیر پرداخته بخلاف ما الطبع با کامکار توجه آورد و از در سخن رانده
بسیاری در دانایی سر کلاه مدعا و اکه و بابه سپاه سخن را از اوج طلعت
فلک جوید برکرسی این حکایت بکش و داستان دلنشین
فرود آورد آورده اند که در شهر فرکس با هم طرح قلت ابلاز خنه واوان
مکینات مواد مودت سحب سکو شدند در آن بلده از زمانی دراز
گنبد رسمی مودت استمرار مرقبه بود که در عین تحیات نیز اعلام برج
حمل را آغاز کرد و هنگام عیش و نشاط روزگار و عروج دولت نگان
سلسله ربیع و بهاریست سایر عرایس خواهش خود را چون بکر را با
حلل انداخته بکنار دریا میرفتند و مانند نازنینان چمن و شیران کلشنش از
ابر نیسانش را از گرد و غبار شسته و نشو میدادند و بر ساحل دریا محلهای

حسن انتظام این بزم فیت که چمن اندر سنگ هر انجمن بند لاله همه تن داغ
بیشه و نارک میان بوستان از حسرت حسن سروهای حباب باغ جانان
میگشتند الکای بدین دستور رمان شهد لبان طاوس رزش
زیور و زر خود را ترتیب داده و بهر جهت که کناره رودبار را رشک فرمای
کارگاه فروردین ساخته بودند و غلغله جنگ و رباب و نی گنبد نیلوفری را از جنبش
دریای علا الرخم بخضرای سبزالان خورشید رخان زهره سیما هزاران
ماه دو هفته با خویش گرفته و در روزگار رکاوکیش بعشق آن لعبتان چرخ
فریب نگاهها و نوش گرم گرد انتله آن دو رفیق صادق به تمنای گلگشت
این جهستان جمال و خمات از آن جاده صفاهان مری مشتاب از خانه
برآمده بر لب آب بی پروکوته جان میکشند قضا را از کثرت هجوم
از هم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند اتفاق در خیابان هنگامه خم فریب که فرشته زاده
ملکوت نجم گردد چه امکان که بیچاره رفیق خود را گم نکند القصه یکی
از آن هر دو تن نگونه وافه شده در وادی طلب رفیق لکانو داشت
اتفاقا بهو وجی در برابرش رسید ناگهان نسیم پرده آن هودج بر داشته
نازنین نگاری در نظرش جلوه گر ساخت که نداشنی کل بهت از زیر

نقاب غنچه بر آمده باور نبست از حجاب صدق بیرون ناخته یا ماهیست از سیر
حجاب سر بر آورده چو آن بجز دلکی بماوک مژگان سیاه از خانه کمان ابرو نشسته
بر دل خورده مانند صید خسته در رو فرخ مذبوح بر خاک افتاد که آن ماه آسمان جمال
نظلوم
لبان شهنشاه سمنبر کنار غنچه آسان بکلانت ناجهان کار لوابیا
دیار عشق اشکل بکلاشت رفیق و بکر بجستجو این رحمت عالم نعل بهر کنج و کنار میکردید
تا کرد دین سرو عبور که دوست ناکه دید لب آن ماه در رنگ طپیده و خلقی در غبار
انبوه بر سرش گرد آمده اند احوال سرش از میان رنگ بر دانست و از
گرد و خاک پاک کرده بر زانوی آن شهید و شنعش چون دوست را
بر بالین یافت چشم باز کرد اما چون مرغ هوش آن نشسته بود ما نشن بر دار
گرده بود خود را جمع نتوانست کرد رفیق سنخن که در با و به بیمارش کرم روی
داشت از ملاحظه حال بیکرش شکوه خاطر گردیده استفسار و افعه نمود آن
لسمل و شنه بلاکفت چه عرض سب که لذ ناوک کرشمه خون ریز چشم میشوق
ابروی کمان زخم کاری بدل خورده ام و نعش در زر بان بارق در خون جگر

خویش غرق گشته ام | چو رخشی کشیده ام که مپرس | زهر عشق چشیده ام

هم مپرس | گشته ام در جهان و آخر کار | دلبری برگزیده ام که مپرس

حاصل آنست که بر جمال زارم به بخشای و بر روی دل ریش در یاد دیکت بی
که یاران صادق بهنگام درد دوست دیده‌اند همانا جور مدو نگاه در مانده که بکرد چاره
کری عجز اینه یار دلسوز نشش از آنجا که نقد جهت از عشق فتور بغیره داشت
به مجرد آگاهی این حالت همت بر وادی کامش مقصور کردانیده گفت
ای عزیز امروز در این خیر درمان منم یکتای عالم محبت و یگانه جهان مودت
که اگر گرد گیتی برآیی و سراسر آفاق به پیمایی چون من شیر بیشه کرمی ایدستم
سندان یکتیغ نیابی همانا او از طبعم خم لستن مهر و وفا روشکستم اینه و از صدق
مخفف لب مانا بشم در جام محبت خطها بنفت آشنکار کهه و سلیمان وار
اعظم دوستی نقش خاتم دل کردانیده عجوز که کمر باوری چست بندم
و بچه چاره کارت چون باکرد عالم برآیم و تا رایحه مقصود بمشام جانت
نرسه دمی از جان فرسایی ننشینم اما باید که از شکر آن عنایت کر
دل وقفه دمی جویش نشان بازگویی تا نقش صورتش چون نقطه در صفحه
خاطر درست لکه محبت بی جویش جدا کردار بهر کاش بشتابم و در بهر نکار
خانه سر کشم آن بلبل نخبه دید بود بقدم نشان تا نشان بر فرموده بیابان
سبت کرد اتفاقا این جوان در فن جهت کن نشسته و علم صورت طرازی توش

لمن الملک

لمن الملک منیر و قلم مخبر بر دار نقش سکر بعقوبه لطف جانان انکار میکرد اهیب
خامه سحرنگار برکرفت و صورت بیقیر آن پری عشیب را بنوعی که از زبان
آن ستبغه دل سوخته جان اصغا کرده بود احیان نقش لب به نمید آمیخته
کاتب قضا الکلک قدرت هنشته و نقش شیوا اراوت نگارش اورده
چون خوش اتمام یافت در انظار آن شاهید خیر طلب و گشتغ تمنا
جلوه کر ساخت جوان چون طلیعه جمال یار را با دیگر دید او دید و تجدید کوهر
نثار نش کردانید فورا نه بر زمین چون خاک بر افتاد رفیق چاره ساز
را استکشاف حال که رسید که شراجه چیز تر از هوش بیگانه ساخت و
بیخبران بر خاک زمین انداخت جوان گفت چون جمال جانان دیدم از
ذوق نظاره بخود گشتم و چون بوی آشنا شنیدم از خود بیگانه شدم
رقیب فرد در مخالج مادرستی شبیه تصویر از خاطر مهر جان لبزو خسته
و دل از وسوسه و توهم غلط در آن شبیه بر داخته از آن جبل ترجیح
ولطف که بر مقصود زجان بزدهش در سر سودای عودجی کرفته لباس
خاک زری و کسوت خاکستری بر خود راست کهه بعنوان قلندران
سیر کن نخست در شهر خود کرد هر خانه متفحص در آمد و در هر جمن بوی آن

چه خبر

گل رعنا گلستان حسن شان رعنا سیر کرد چون رایحه امید بمشام جانت
لاجرم از نجی صحرا نوردی و جهان گردی اختیار نموده بر جاده طلب شتابان گشت
ولیا بر مواضع و قریه از سکنه آنجا بواسطه غلبه برف آمده بود در رسیده لوازم
تجسس و مراسم تفحص چندان حوصله بشری اش ارزان بر نیاورد بتقدیم رسانید
و رمان بر کار ساخته تا که بکلید اشک و افغان سیر بکار برده لب بر حد کمال
خابز گشته بودند بدست آورده از نمای تصویر عرائس نشیمن و مسکن مستورات خایر
و به لشمیمهای محو الکی جست فضا را در همه دردیده نمایش تکحل الجواهر
مقصود ملحک نگشت و در هیچ چمن غنچه آرزو لش بپیام مراد نخندید تا جار
موسته با نسبت بمهجه و تکفر با هزاران و الم چون با آهی درست راجعت نموده
پس از طی مراتب تعب بشهر خویش پیوست و در آن روز که بود
مجنون کیش چه در آتش طلب لقای لیلای خویش سوخته چشم انتظار
بر روشن بار داشت از نقد کام کیسه تهی رفتش و کاشانه امیدش را
بر سنگ نومیدی شکستن جایز نداشته نخست بمنزل خود آمد و از
استیلای جنود هموم و هجوم وفود غموم بر قفس کاشانه درون محنت ساخته
در نشیمن اضافت هم آشیان هما خودش بود رجعت و بکردار جان

نشینان

نشینان کوی غربت یا لاله تجهیز فرشش و نشش تمهید بساط تمنی نماید
بزمین و لذار افتاده و چادر بر سر کشیده سر جانیش خواب نجابت انفعالات
جوان تازه و داماد بجوهر خنجر که بر تخت عروسی با عروس برجنبال
جلوه شاهی یافته فردای آن با آتش بر بستر سلطان گیتی کند
عشق برادر بیک جنون جلوس فرموده از آنجا در اینجا بیوت
و شیوه مروت تمثار بوده که بخانه رسد و دولت مصاحبت در بلاد غربت
عروس در یافته اشتغال بر لیج و شناسایی صورتش کرده بیچاره خود بار
گرد عالم بر آمده و بمولد که پس از مدت و زاید بعید جدا شده بدین
رنگ در بهانه خانه را فتاده و اصلا متوجه و منکشف احوال خانه و
اهلی نگشته رت انجمن راب شب جدا شده در صدد بر روش
حدیث شده لهذا بارگاه شکوجی از شیوه زبان است بیاورت
نکته باهمای نازآلوده باهر فهمای سازالکن آمیخته زبان قابل خوش
حوالت و معرض و ایه را بر سبیل رسالت تنزو نوهرا رسید و انشته
مبادله گرد و نقطه نقطه بکذرش پیام حسب ارت نماید و هم ساله بعیر مال ببانو
بتربان مالی مالک اری در ازای که کفت ازی آنجا که رسول در اوان حال محمود است

بگفتم صرف کشاکش می‌رود که منجر از آبش زناشوی و محروم از مستلذات کدخدای
و ناصبور از بستگی تا زیستنی و بنا بر هذا این چه وحشت منشی و بیگانه خوییست
تا بخیم غفلت بگسستی و پنبه هولت از گوش هوش بیرون کن و از
رسم و آیین اهالی گیتی آگهی گیر که بر اسم زنان شوی جوییست
و حلاوت آغوش شیخ حسانست نخست انجمنان بهر که در
شب زفاف بهارت بر مصاحبت گزیدی و مرا هم بر در اول بالش
حرمان سوختن و چراغ شبهای افروختن پسندیدی و زمان دراز در زبان قبا
و عشق تیر انداخته مطعون خاص و عام گردانیدی اکنون که بعد سالی چند بیش
مشیمت کشیدی الهم آمین دلی و سخت روییست که اصلا بهیچکاری خود پسند
نساختی و دیدار از من دریغ داشتی گرفتم اگر تو هم میل بدیدار آغوش جز خم تو
ندارم و اگر تو اهم جوی بر من پسندیدی خود کو که خدا جوان پسندیده جوان است که هم
در طه تحیر و تحسر فرو رفته بعد از خود خبری نداشت اصلا بگفتگوی دایه توجه
نکرده سخنانش را چون باد بر دوش گرفت و دایه از بی توجهی او حرفی
شنیده گشته و خوی انفعال بر جبین آورده خجلانه بحالی آمده بر گشت
حالها گی و لعبه زن باب محمل شاقی زده جو و بر جانست و نقاب حجاب بر بسته

ناچار

چه حال برگرفته خنجر طاوس طناز غنوده سنج و در مشمیر آخر انان فرامان
لفراز بالین شوهر آمد و لبریز شکایت گشته مضامین جدائی و درد مهجوری و شکوه
بی مهری و استغناش سر کرده جوان چون آواز آشنا بگوشش رسید در یاد شوق
جوشش نمود و باره بهر دو کونه با جلی فروغ یافت تا اگر خشم نگشت و
بر غصت دل بر حال جانان آرامیش نگاه کرد و فعلا را از هم جدا کرد
عالم بر آمده و در راه حسب و حولش یاری نا زانو سوده بود و دریغ و تعجب
در خانه جولش بایست بر خاست و گفت سبحان الله یار در خانه و
من گرد جهان میگردم القصه جوان چون دامنش از رفیقش بکشید
دلدار خاتون لبیک شنیده و عشق بانوی خویش را اوراز آوازه در شب جنون
که سلسله سخت بود بطه تفکر فرو رفته که بر طوق تمنای قسمت از منتگاه قوه
قاهره فعل میکرد و اند رخنه در سور ناموس پدید می آید و قیاس قصر عزت و
اساس کاخ عزت که لازمه مردی و مردانگیست منهدم میگردد و جمعیت
انگشت نمای زبان زنان و مطعون زبان جهانیان میشود و اگر بحفظ مراتب
ناموس حامی ناموس مراسم حب کوشیده دوست را مهجور از سیر پنجه ستمکر
سلطان میگذارد و حایل حرمان جاده انجام و کرم روان باد به و داد بدیهه

وار دایره دولتشان بزم بزرگی را قاصد رصد و آرایش انجمن صدق و
صفا خارج گشته در سلسلهٔ محبت و وفا بلاش مودت بنا فرمایا وسیلهٔ چنین علم
میکرد و به هر لقدر از آتش و طرفه لکا یکا از هیکو برهم کار خانهٔ محبت سنت کوشش شناع
کفر ملت آشنائی و سرکش مذهب مودت داشته از سر تنک و ناموس
چون سنبد از بسبر آتشش برخاست و در راه تردد مردانه صفت ثبات
قدم فرو رسیده اند گفتگوی زبان صفها متوکه محبت با محرمان خلوتکدهٔ حقیقت
بلند شنو دیده به جانانه بنشین زبان لقب رای آروی شاید راز برگرفت و
گفت ای طاوس خوش خرام روضهٔ جانم در زیر رو افکار رانها چه هم از
برکار افکار بر صفحهٔ ضلال کون عنبر اصلا خط محبت حسن رقم نمی باید
مرا دوستیست اگر زمانه خصم غیر تیغش مبر بند از جان بنوازم
ناله بکوشش نا امید نرسد دهقان حاق در مزرع دلم دانهٔ محبتش کاشته
و نهال دوستیم نوخیز خاطرش سر بر آورده مید ارم که کشف و از ارادت
بیرماق قهرمان لایزال که خطبه خالق الحب والنوا در شان جلالتش بر
منبر نه پایه بلند آوازه ساخت بگلانه را دام تیم کجه در مزرعه کاشته و
از جستام قدرت حکیم حکیم جهان آفرین هم از صیت خلد نقش بستهٔ جعفر

بملاحظات

بر از صدا است یکبر و ح را ابد و قسم قسط تقسیم نموده در قالب انداخته
از اتفاقات تقدیر عشق تو درست مد پنجه دلش بر بالت صداقت
صادق و خلت کامل برانم داشت از بهر حیت وجوی گوهر مقصود بخشش
غلوص بحر غربت گشته مدة در ار خانمانم رها کردم و بنا بر طلب گرد آفاق برآمدم
چون ملک بدیدم قضا را مطلبش تو بودی و هم به ما سوی دلسوخته آتش جدائی
تو اکنون امید از لطف تو چنان دارم که در مداوای سور جگر بیم رخنه خلل نرسید
و در حضور زمره و عاکفین آن مقام سرشت جمال بر زمین راغبی گی بنو ز حال
خویش سنبسان دل با ریکت نشین کنج طلب سعد گفتی و بر سر سنبله بخشند
عمره حق زهر خود سایه سرو قامت ثنا و رنگ ابدا اخته بسیح کردار
تنگ قفس حیات تازه بدو بخشی بانو بمجرد این سخنان حسب کشل
ناموس کشت رحون طره برخود پیچید و الماس نوهر رادر میران افتاب
تجنم تنگ نهاله از غضب چهره برافروخت و گفت ای بیگانه وار بروبان
وای مخذول سوکه ناموس زنان این چه اندانه باضوابت اراد در بطانه
تو مرش گشته ست ای این چه خیال خرد نموده ست که در خلال تو جا کرده ست
هانا ناموس جانوران عزت بر یاد دادی و سنبستهٔ حیثیت بر سنگ رسوائی

زدی اکنون ترا بر سر مقنعه زیبد نه دستار و در دست پاره چوبی خونبار
گرفتم اگر در جهان بدوستی طاق گشته و در آیین محبت شهره آفاق
آخر خود گو که حقیقت خود را هم بشبر غیرت ساختی و مردمی ناموس خویشتن
سوختی در کجا نگوهر کرده اند طریقه وفا این نیست که از زمره مردان بدر رفتی
و در عالم نامردی علم کردی بلکه پی آیین محبت و شیوه مودت شیخ بانواع
الالام و محن سپردن و در راه دوست بر رنج و آفات خورسند ساختن
هم از نتیجه انست که رشته گوهر سلک سالک این سلوک بر اینست و فراز
از سلک مردان والاهمت بگسلد و از حلقه ارباب غیرت که در سلسلهٔ دلال
مو که تنگ و باشند چون حلقه در بیرون نشیند زنهار ازین اندیشه فاسد
بپهلو تهی کن و چنین اراده باطل بخود راه مده از انتظام بهیچوجه صورت نبندد
و این صورت اصلا صفی نگذارد آن یکتای جهان یکرنگی و یکتا تا انهوکر...
گدت ازین باره گل گلستان عصمت و این نونهال بستان عفت در ره
تنم قربان سخنهای جان نوازت باد هر رقمی که بدستیاری خامه زبان سداد
تبیان بر صفحه اعلان ثبت کردی سزاوارترین نقش لوح مردان
غیرت گوهر نسبت و نیکوترین طغرای منشور حال جوانان حمیت گزین
من مجنون

من مجنون بادیه محبت در راه آشنائی تو متاع عرض و ناموس نهاده ام و نقد
جان نثار کرده ام این گفتگوی که بسمع موسوم گفاور و سمات بهیات سرگشتگان
بنیه افلاس شد از طعنه دوستان چه بیم سرگشتگان جهان آشنایی را
از شماتت دشمنان چه باک — گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمی‌خواهیم
ننگ و نام را — تو که محکوم فرمان منی در پی مایب اینهمه چون ابصرا ترید
و غیر از انقیاد حرفی بسر و ملاشنا بب محبت باره بر خود راست کن و راه
خانه آن سر دفتر عاشقان را باندازه جنون لیلی حجار اعراق رفته سر گم کن
و نقالعیلی ای دل دیوانه آتش جنگ شعراک بسکین زنند لئو پرچه حباب بر آمده
نعمه دلیها بی آب و گحابنجه ابروان کحب را بآهنگ راست روان راه و اداری
و راه سناشان مقام محبوبه بنواز زنانه برین در آیین هستی تعطل بجد
برخنبه و روی عزم بکام صواب کن — دور فلک و رنگ بدار و نشاط کن
آن طاووس مرغزار طنازی و بند و کتب عشوه برداری اگرچه حجاب نظاره بعصمت
گلگونه داشت اما چون خواهش خاطر و میل دل در هر باب از اندازه قیاس خاطر
منی و رسید معتقدی مصلحت وقت سر قبول از دایره اطاعت و انقیاد
بیرون نبردن از آیین رضا جویی بعید شمرده جلوه افروز حجله تسلیم نشست

و بظاهر شاهد التماس شوهر را بمجلس آراسته تهیه اسباب
زینتها بعض توجه برگماشت و بدستور دلبران خود را بهفت کهکشان
حسن و کار جمال چون مهر و ماه باسمان بر دو جهان که رنگ آمیز بزم ارباب لیست
چهره جمال خوبش رنگین ساخته غنچه دهان را چون گل برگ ساده شکفتگی
بخشیده و درهم و دیج زرنگار نشسته برهمنوی شوهر راه خانه عشق شوریده دل بس گرفت
چون مقام آن سالک سلوک جنون بحکم آنکه منزل محبوب چو در صحرا
خوش است از آبادی دور بود مقصد رو در اثنای طریق جمعی حرامی اهل در
بکمین گاه راه نشسته انتظار روز نی از نابوده عشق بگشوده واز روی ستیز بحواله
تیر از جوان نابهانه چشم کرم از جوان سالار دهر داشته کوس با دلاز — نابود
صلا لیقه چهار نوبت زدند در رسیدن خاتون با فراوان زر و زیور و میراث — شدند
گرانمایه خود عظیم دانسته پیرامونش حلقه زده بر جاهلان هجوم نمودند
طرادی بی نهب زدند و در میدان نهب و غارت ترکتازی آغاز نهادند
خردمند چون کیفیت بدین منوال یافت بدید کرد افسون دانای برای
گروه ناحق شناس و ندیده گفت ای جوانمردان فلک همت خورشید
کرم مراد التماس است اگر لمحه دست تطاول از دامن خاتون باز داشته
مرا دو حرفی گفتنی

بمو قصه اضافه کنند و آیین بزرگی بمعبد باشد و در آن از کشتنی و دلبری
زن استوار بموده و دست تطاول زیب دامن حالش کوتاه ساخته در امر
تاراج تهاون لکن زیره ند زن چون فرصت یافت چگونگی حال در زمینش
بر مشتاق باز گفته درخواست آنقدر مهلت با همه زینت و آرایش
بمجلس عاشق رفته بکام مراجعت زر و زیور را امینه حسن دواید کرد منتهایش
بمکافات کرده باشد به تغییری بقوت عزلان نماید گروه حرامیان بشرط
مراجعت بعد صبر سرعت تمامتر شیخ عروس التماس زن را اجابت
رنگین ساخته مرخص فرمودند سالما و غانما از آن مجلس محبوب بر آمده
بحقیقت مشتاق هو بست آن بدل کشتن تیغ آرزو مرا از بس سرگشتگی فرد
باد بیه طلب فا بیش خوب ابروی جانان از مرکز راستی انحراف ورزیده
بود و تشویش حق زن میان ما را در فراز کرد و دیده خوب بر جمال دوست دیده
یکتا جا بی برو طاری شد که جسم تهی را الفراق جان باشه ویده نابینا را
از فیضان نور بصر بخش کوتاه با نیاز احسان باز رسید زار غمناک تشنه لب را
زلال آب امید سیرابی گرفت و میباش توجه رفیق شفیق بر جان نفس کامیاب
مرتبع گشت آری در تن در حادثه رای و سرای واقعه حقیر انفراز

مددکاری همت یاران صادق و دستیاری دوستان موافق
قدم بر بساط مرام جوان نهاد و زلف معشوقه مراد جوان بدست آورد
خوش آنکسی که بهجتی دولت بدل فایز و بدین نعمت سرک مباهات
آن نفسی را که ربوتی غم ست یاری یاران مدد محکم است
همت زنهاری همه را تا کز نه خاصه یاری که بود دستگیر غم خواری
دو بست ای غم خواری هست کردن غم کش اگر یار هست القصه
چون جوان بیدل از نظاره جمال یار و خضره اندوه طی کشته از لب
شکر بیش شهر صد شکر خنده گشت زن خرسند غنچه وار تبسم خود را
شکفته گردانیده چین در جبین شاهد مدار رنگ خود را ز شند
انبساط بر لب با ملال آورد که رنگ طراز قرص چون برگ گل
از نسیم بهاری لرزد از شمال شاخ بیمر وار آمد در اثنای انبساط تبسم گونه
کرده شکرین لب نمکین تلخ نیز از موبه اهل مصیبت جوان از روی
تشویش دریافت از این همه سنت چشم یار گریه مخال و نیز لطف
صحبت داشتن و خنده زهر آلود کردن این نازنین گل اندام
مراختر خود مواجه سنش با این سست است بیامد که بلی چیزی بانه
بلکی

ملک بزبان ابروی کج سخن راست همی گوید ولیکن مضمون را گوش معنی
نیوش همی باید جواب آن نرگس فتان تو بی‌خبری نیست تاب
آن زلف پریشان تو بی‌خبری نیست جوان فی الجمله دیده غفلت
اگین از خواب ذهول باز کرده در صدد پژوهش حال آمد و بانگ لکابو
از اقلیم جهل بسر حد علم رسیده شناسای راز گشت و راه به کعبه کیفیت
بر یعه در مقام حیرت لب بسام و لفظ در ر درابر ع لسنو پر عبرت مانده لوا سطه
عند التقصیر سر خجالت بر پای یار وفادار نهاده خوی خذلان از جبین بر موی دل زرورد
چه نیکو تماشاست کار آگهی گزین نقد عالم مباد آگهی ملخص کلام آنکه
جوان بر جوانمردی و کمال حقیقت و اطلاع رفیق آفرینها گفته شرمنده
احسانش گشت و آن بانوی سرادق عصمت را چون بخواهری گزیده
القصه هر لقب سانی بکنید عذر نجواست و جواهر گرانمایه و متاع عزیزه بر سبیل نذر
ارزانی داشت و رعایت اعزاز و احترام مرخص فرمود جون یار بدار الغرار
وزدان رسید نوازر کرمان یا لقای عهد کوشیده سوابق مهر ما را با لواحق
جواهر گرانمایه خواست که تسلیم حرامیان نماید سر کرده آن طایفه بد سر انجام
لذ بمر رسوخی اور عهد تن بت هن کرده همه را هم بر و ارزانی داشت معیدا

قبیلهٔ از بنش خود بران افزوده راه نجات از اراق [illegible] بر روش
مغفوره خفت تا بتیاب صحبت بمنزل خویش فایز گشت عورت
افسانه خوان چون سخن را بپایان رسانید کامکار بر روش ماه زمان
در صحبت یاد عیاران رفیق که خاطر دوست را بناموس خود مقدم
داشت وعصمت وی را اقصی غایت زن آفرین گفته بر جانب و نوبت
صحبت هوشمند رسید عورت خرد بهمین حکایت [illegible] انکار کرد و گفت
پس از اصغا گفت این زمره در ذات ظهور [illegible] احسان عقل بعامله [illegible]
بهیچ وجه قبول نکند پس از ان سوداگر پسر نوبت خویش در خدمت خاتون
خردمند رسیده بعد از استماع داستان گفت عجب از همت دزدان
که مصدر مروت و احسان شدند نوبت چهارم مرتبه استماع بزرگر رسید
چون داستان سخن گوی بحد فایز نشست که دزدان زن را با جواهر شبهٔ طلام حیرت
زودتر مطلق العنان ساختند تا بر فراق مشتاق خود شتابد بحکم آنکه
کل اناء یترشح بما فیه هنوز حکایت با انتها نرسیده بود که زرگر پسر گفت
زهی همت نادان بیخرد که چنان صید فربه را الکیان از دام رها کردند
زن روشن رای عالی فطرت نادان [illegible] بگرفت و گفت ای خواجه
نادان

نادان با این همه روی از دل بیرون دادن مجامله تکلف از جامهات اکنون
شایسته بخردی آن است پیش از ین که او از دولت بکوشش عام وخاص برسد
و کار برسوای بیخرد لعلها را باید تسلیم ما کرد تا تحویل خافیه نموده آید و من نادم
منزه از بوت غرض اصلا یک دانه با هوگیری خود رسند نشوم و برده عزت بروم
مدارم و یکی از پرستاران خرد اشاره فرمود تا طبله پر از لعلها بدست [illegible]
ربانی حاضر آورد و بدان زرگر بچه بیباک گفت تا آن چهار قطعه [illegible] در ان طبله
ننهد از وی زرگر بچه پوستی راه خود [illegible] دو یافت تا گریز [illegible] از دایره نعمای نجات
بیرون نشده لعلها را بطبله انداخت در حینی که زیر [illegible] و هر کلوپس صبح فشرده
در نفس زدن لعل جهان افروز مهر از آستین ربود هر رفیق بر دران
بالدامن پاکیزه سر حاضر آمده مقصود جواب [illegible] ستوده
خصال در عاقبت یکجا [illegible] پاسخ بموجب گفت از انجا که [illegible]
لازمه فطرت انسان است [illegible] دو یار کامل عیار [illegible] رسیده و اصلا
بدین امر [illegible] صورت نیافت و چون عمر ان رسیده این [illegible] بار اند
درین باب [illegible] انتقار حاضر نباشد [illegible] بر سطور [illegible] چهار قطعه
لعل [illegible] از جمله لعلها که اندرین طبله است [illegible] گنجشک و تعجب [illegible] بدل بر دارند

که از آن داشتیم هوشمند چون بر این طلیعه نگاه کرد لعلها خود را بر قرار نیافت
تی اجابت تصرف در آورد بر فهم و ذکاوت ادراک بیان شرف گوهران زبان بر وانه
شمیم فرخنده شمایل نخستین‌ها گفته منتفع المرام مراجعت نمود و دوران شهر [illegible]
دست آگه رو ده کامکار را بر صدر حرث [illegible] کردانیده و خود لعلهای شاهوار را بر [illegible]
از وجه قیمتش سرمایه روزگار خویش کرد و عزیمت از دامن حال بر افشانده
جوهرشناسان آن جهان جنس غریب را بر دست چنین غربت زده که گرد از غربت
و غبار فقر بر جبینش نشسته بود نامناسب دانسته منسوب به دزدی کردند با وجدان
کنج زندان بردند به هر تقریر هوشمند را آن با در دست دان چندی بر دست
بندی به تهمت گنه شکنجه بردند و لعلها را بر بند سرهنگ محتسب تا که در
چرکه سارقان تعلق و سلاسل مقید ساختند شکنجه‌ها که هنگام بار عام هوشمند را
با لعلها نمود کشور خدا حاضر ساخت پادشاه از نمایش آن سنگهای قیمتی محظوظ
گشته به پژوهش حال هوشمند نمود هوشمند در آنجا داستان را استیفا
و سیله رستگاری دانسته تمامی کیفیت کامکار و بر آمدن از دیار به در بعد از
دستوری به عرض بیان آورده پادشاه تصدیق سخن هوشمند نمود که
لعلها را تحفه او که با حضار کامکار حکم کرد چون کامکار در خلوت سلطان

شرف اندوز

شرف باریافت العقاد فیروز آرای بابونش دختر جهانبان از مدت
دراز [illegible] جان پرورد کامکار در واقعه دید [illegible] عشق و وصلتش از خواب و خور
خاطر پرداخته بود و تنهایی شعلهٔ مهرش در دل زده از بیچارگی
شیوه [illegible] با حرمان [illegible] و از بی‌هنگام [illegible] که طلیعه جمال معشوقه
از درگاه خلوت شهنشاه نمود و شده از منظر شاهی آنکه چون
مدهوشان از بیخودی بر روی [illegible] افتاد پادشاه بر خرابی کشور دل وی
با خبار پنهان محرم وقت وقوف یافته درین هنگام تعبیت مناعل گشت
و از طلب کامکار یاد نمود کردن [illegible] مرخص کردانید آنا که طلب ودیعه‌های
شوق را [illegible] عشق آگین [illegible] بانو نمود و [illegible] آمده بود
باعث صبر [illegible] کشید مدرک آیم کار بجائی رسانید [illegible] اساس
[illegible] او را [illegible] پادشاه [illegible] ضروریش [illegible] سکالی
درگاه مکشوف ساخته درین باب [illegible] و ملاوی [illegible] دل
دختر از آن حکمای افلاطون کیش ارسطو دانش و فرهنگ در خواب
نمود و وزرای بالغ خرد از [illegible] عرصه فکرت [illegible]
راه شناس منزل خیر [illegible] صلاح کامکار [illegible]

انحراط کوه افسر آرای بانو در سلک ازدواج آنحضرت سر بر فنی تن یعنی کامکار
دیده سرو صدا شنند پادشاه بمصلحت دید خیر اندیش نصایح برای وجود نشان
خسروی بزم طرب و مجلس طوی ترتیب داده در ساعتی که از انظار روحانیان
ببرایه سعادت پروامان روزگار رسید الوجه حور را با غلمان شرف همسلکت
بخشید و گل را با شمشاد و چمن مروح یک نشین با بهاری برادر سهراب گردانید
کامکار چون بعد کارزی بخت بیدار از آنجهان لاله رخ را اندر بر با جنس ملاطه آتش
مشام جان از شراب بیخودی یافت بهمواره دید دماغ و فتنش بر حسن مراد
سبز چمنی تازه پذیرفت و از کاشانه سپهر دمادم دورانش طاهمود کرفت و از
شجره زندگانی ثمره کامرانی حیات از بخت و دولت بهره بالغ و بعضی
کامل بروانست و بهوشمندان اما بدار اخلاص و رست و وفای تمام
عیار بمنصب بلند بپایگاه ارجمند سیاحی ساخته از دولت خداداد خوش
فرافان بمنتع مدد و ارزاد دانست

کیفیت دانایان وزد و صف این لن کخزانت بنیاد ارکهن میکده روز کار
نقل کلمریک طرب افزای این حکایت بدیع در جام تبیین ریخته دماغ اولو الالباب
خیمان سرخوش اکنین آگهی ساخته اند ار در ولایت رضوان قریب بشد جوانی

موسوم بجام

موسوم بجام از انبای اورنگ آرایان سلف دل را اسیر طره مشکین بیز
نازنینی از بنات لدیان لاله رخ نام را بر غزاله چشمان ختن زادا بانو نکرفت
ساخته در صحرای خواستگاریش سراسیمه میدوید و بهوی رایحه زلف بر
چینش هم اندر سنگ بیهیبار آن در دل نافه تاتار خونابه می لبث مانند
حبابی شد و با سکر دیده چون کف بولش در بیدای طلب منطوب بیگانه میدوید و
سودائیش در خانه وبازار جنون رونق شیدائی یافت و قصه عشقش زبان
بو مشک فاش گردید اهل انها پرده این راز در شعف پدران تقدیم
وزیر بهم قرانی در بینید مرزبان ورنق امر لغاتب شتافند گشته نخبه
الطاف این نائره ناموس شعله همت برگماشت و سرانجام این مهم
در انهدام بنیان هستی جام منحصر داشته با وزرای ظیم مطارحه ابواب
ورزای جهوات بکمال رای ملک را الصواب مقرون بیقین هم کفو جام در نو
استیفا فشن با مرمصاهرت کردانیدند ملک الصواب دید خیرخواهان قدم از
انهج انصاف بر ده جام را از سراکنگاه یاس بمنیات امید رهنمون گشت
ولاله رخ را در ملک از دواج او کشیدن بر ساعت مسعود شوقوف داشته
مهمات روایان دولت را بتهیه اسباب جشن سی مامور گردانیدند اتفاقا

همدران عصر خلیفه ملک شکوه قدر قدرت که کوکبه اقبالش چون کوکب
ثابت آفاق در گنبد زمرد گون بود و در کشور جرجیس قدرت ببست حور بانه گوهر
خلافت منیر و از کثرت سپاه و وسعت مملکت و وفور خزاین با جوانب
اطراف را با طمطراق درگاه خود در محل مبادات فرو می آورد و با بهره عنایت در
بسط و بهایت تقلب معاش مینمود و مد منشور اقبال جاریه بود
منقبت سپهر و بار نجش صورت و لطف معنی گوی سبقت از سایر
خواتین روزگار ربوده بهجه و بزرگی و دانایی در رتبه امانت منقبت افلاطونی
مناسب جان خود شمرده با رخ گل چون شاه و انجم را بر بساط گیتی
سپهر مات کرده و از سیب سیمین سابش نافه آب چون
سودا در دل لاله الکاه گره می بست و کلب جنب در بنفش چهره بهار فریب
جمالش چون به برکمان خوشه نوربی حمید صیت جمالش از پای به غیبی
تا بر ثریا رسیده و بشکست فلک در حشمت جلالش لطف خصوص چون طاق
ابروی مهوشان خمیده بری رخ همه بری پیکر ماهی پیرهن نقش قبا حب
کلاهی شب افروز چو مهتاب جوانه سیمه چشمی چو آب زندگانی خرد سیره
برروی چو ماهش دل و جان فتنه به چشم سیاهش لیکن بخش
و جمال در جهان

و جمال در جهان طاق بود و فهم و فراست بی نظیر آفاق خلیفه نقد دل بر طره آتش
نثار کرده تا بایکه از کلالیف سر از خاطر نازکش بر دو شنبه بجو علم بر جانش
در ساحت سپهر ساخت منشور بر افراشته و بقنوی عشق شکوه شکن
سکه سلطنت خویش بمرتبه سبک ساخته که دعا و دشنام از دهان شیرینش
شکر از هم دانسته تا هر جمع خورسند بشنیدن می بود و سخنان تلخ از زبانش
چون باد تند و تیر باعث تزییات نکته طوطی الکلا شده مزاج طبع شیرینش
بی تبدیل روزی خلیفه رند دلوان با دوام برخاسته بعادت معهود کرم
اقبال آمده سرو نازنین حسن والا کلاه دلبری زنار گسل کج نهاده بر جای نشستن
راحت جلوس داشت بتعظیم یار از بهر تعظیم کشیدن خدا قامت سمتمنا رنگ
راست نکرد از این [illegible] در انقلاب سرو سرافرازی
نمود با وجود رحمت در آن وقت این ادا را ناصواب گرفته خاطر خود شد
من طرف غبار آلوده ساخت و در این امر با وی زبان عتاب خطاب کرده
گفت در باب استحقاق خود اظهار استغنا و استنکاف در خور آمدن هر کس هر حالتی
نبود ممدود و الا از سیاست قدر تا این بود سرو ناز گفت ای خسرو
عادل بجهت تحقیق این دعوی در تشخیص انصاف حسن الله ...

من دو گواه صادق لشندین است نخست خلیفه را در کوه هر جوهر باید از منز
خالی تری بدست آورد انگاه بدینجرم مواخذه کرد دریغ سبب روزی که
تا فتن هر دیگر انساید چواو با نشستن بیری خدیو بی فسون زبان خلیفه را بسبب
خلیفه مقتضای وقت انصاف داد چنین آن او را از شکنجه عتاب رها کرده
زمینکوی خلافت بیرون آمد و این افسانه را در پیش دستور دانای بخشش
خوانی هماندم دستور جام بهای طلب که آفاق بر آمد بهره دست دهد
بری همند امن لشکر زبا صورت و منی هر جایی خود بر دارد نمی یافت
آید بدست آورد والا مستند دستور تهی لکه دیگر هر منصب والای سرافراز
تقرار ده دیگر بحکم صورت عرضه اسباب عرتبت گوشیده و متحمل خفت
انتقال گشته بر خود کسوت بینوایان راست کرد و پای همت در بادیه
سیاحت سپرده در طلب گوهر مقصود لیکن اللیخ نزد پای تا زا لوسود
لیس ازین درازای همه با یوس گشته ناچار سودای وطن از سر بلند کرد
و پای توکل در رکاب قناعت نهاد عنان باز که لیمت وطن مسوف ساخت
در اثنای مراجعت گذارش لشکر مرزبان افتاد از اتفاقات چند در آن
روز لاالوج لسید سیر متبعه صحرا بعهده دستور با مکبش برابر افتاد
سروی دیه

سروی دیه بصید صحبه سر افراز نظر از سر و آزاد و ناز کنار جویبار حسن بر
گشیدن از انجا بر جناح استعجال خود را بپارگاه شهنشاه ظاهر گردانید و صورت
حال سر و صدا داشت خلیفه در عتاب و زیراب تاه خود و شان جیری
بایشه معنوان رسالت نزد مرزبان لشکر فرستند نام خواستگاری
لالوچ بر مان او حوالت نمود مرزبان چون در این رسیده اول نام کرد مرزبان
التماس خلیفه با جانب مسئول خفته اختلاف دین و آیین بر عدم قبول
حجت گرفت و دستور را یکساعت در شهر خویش مجال سکون نداد
در رفع ترس صورت نعیم اصلا با جلال خواست مرخص گردانید و زیر بدستور
رجع القهقری از انجا بگذشت و نزد خلیفه آمد بر چگونگی حال خلیفه را اطلاع
داد انحراف مزاج از مرکز اعتدال بر مذاق خاطر خلیفه سخت ناگوار آمد
لئیم کوشش او از جمله موجبات شمرده هم بانتزاع ولایتش
مقصود داشت دلیران بکار جود داد در آنکه حواله را بر آیین شهید
از آن نصرت کیش از اقصای مملکت خویش طلب داشته با سپاه
گران و لشکر بی قیاس بدان سو حرکت نمود مرزبان چون بر نهضت
موکب کیهان شکوه خبر و شیر نکار آگهی یافت خود را از قابل

بسنجیده مرد میدان نبرد دشمن بزیده در حرص حصین حصین کرد دیده
و بنیاد قلعه قایم لکه تا بن قلعه استبان آلات ضرب در دست استمال
نموده و حقیقه تیز نمی‌صرح آن امکان منمن پرداخته دلیران را بتکمیل لوازم
کوشش تاکید فرموده لیکن از ثمر متانت برج و باره امر افتتاح در اسرع حال
صورت تدبیر نپذیرفته ثم در عقد تعویق افتاد و مدت محاصره بطول
انجامید و خلیفه از ثمر اطناب توقف ستوه آمده دستور را هر زمره دیگر دستوری
رسالت بخشیده نزد مرزبان فرستاد تا با ایضاح مراتب تهدید و تبلیغ
مراسم انذار حسب الیه اینکه از حکمت عملی او را جهان کرد اینده صراط
مستقیم اطاعت و انقیاد فا بر گرداند چون وزیر در خدمت مرزبان
رسیده در جلوگاه شرف بار یافت یکی از خواص که بالجمله در صعود
بردار و جهات کنائیه وقوفی داشت مبالغه در بابی قصر و صعود قرب
لالایوح واقع بود در آیینه خاطرش بر لب حوض گذشت در آن اثنا
لالایوح از غرفه سر برکشیده به نشیمن نگاه کرد عکس چهره ماه در آب
برکه نمودار شد حوض را چون چشمه خورشید منور ساخت جوان دران هنگام
از روی تفرس بحقیقت صاحب عکس راه برده الجاب بقلم برگرفت

البته

و شنبه آن پری پیکر جادو خیال از روی عکس راه برداشته بر صفحه کاغذ نقش
بست اتفاقاً اسم شنبه نیز در زیر بدستور تحت از کل قرآنه رایحه مشام
توفیق مافیه از این مراجعت بمعه خواص درین باب مکلی تحیه اظهار حسن
خدمت شنبه بطرد دستور در آورده منوقعه جلوه روشن گشت و وزیر
از غایت منشرح شده در آوردی اینخدمت مشمول نایان بدو انعام
فرموده در وقتی آن سعادت آستان بوسی حضرت خلیفه مشرف گردید
تجبه انشراح خاطر همایونش از مکنه جواب مرزبان بسرو صلات شنبه را
از نظر انشراح ما شر اشرف گذرانید خلیفه مجرد نگاه صبر از دست داده
بواسطه تماشای حباب جمال آن لالای لالاروخ لعل و در آتش گشت و حرز
جزم و احتیاط در لوازم رضا او لوالالباب است سما کنه گردون شکوه باطن
که روشناس عالم اندکم گشته همان نقش و زبر را امیا بخی گری محقق گردانیده
روانه حصار مرزبان ساخت و خود را نیز در صحبت که خاطرش نهفته همراه
شتافت و پس از فصول بارگاه مرزبان بدستور جوان چهره پرداز
بر لب برکه منتظر طلوع ماهچه حباب معشوق منتظر گشت قضا را ماه
اصلا از سمت حجاب آشکار نشد اما ماهی در آن آب سر از آب برکه

کشیده می‌فیمی کیتی خدا اثنا کرده خلعه لختی دل را بر چنین تماشای بر
شناهای مشغول ساخته خاطر را از طرح مطالب اصلاح آن راه است
بر تمنای روئیت ماه سیما محبوبی در مجلس برداخته هیولی لاکه ما بای لادرکر
جوابه رشته نسج مروارید که گردن تهمت لاگردن کشته علی الرغم طرافه داماح
فلنه دلانه آرزن لولو لالا چون کف دردان که نتم در جای شبه در ات لالاحض
گذشت و شد شیوه کودکان شعبده کمین اینهمی را و سیله انشراح خاطر
و دریوه اسب طبع الکات بدانست مر ملک حبیر با بیعت صد در صد داحلات
باز یافتن تا نه لوبه طفل مراد این دهر و کودک منش تن رو نگار ارسن بلا
در گردن جان می‌سپید الفقه در حالی شبنم تماشائی دوست منسوب
این لعبت ابله فریب نقضه برخی از ارقات مرا لعب بالهو لقیع منسوب پر سیماب
لذ مرمان لب طرب لالرلیغ از منظرت هر چنین حال غرب یکه بیجانی
بر برکه آمده آهسته آهسته بر قدم رزم بر سلطان قیام نموده ارزواستی
ها دانسته بنور حقیقت فرسوده اوردو القوس راه نهانخانه جان شتاه برد
آثار ژحمه دانش از طرق تحبیب پهلوی سخن و نیک مسائل خواست نمود
همعنان شش را از محک امتحان بر دو از کشور نکان لمیر حد نقش رسید هذه

مروارید

مر سه مروارید اند هلوی خود کشیده وانمایش از سلک بیرون کشیده همچو آنکه
شاهد ریا دل مروریدها را آب انداخته چون ماهی خود را از بس سر بکنف شمال
حرفی چند از منصوبه سپهر کجبار آگاه شده قدم از بساط لب ابکیر بگرفت
و لالی برشتار رانیز بدستور مرواریدها فسخ خود دانسته دانه دانه در آب
کاشت و عزیب تر آنکه لسکه محو تماشای ماهی شده بود و پس از اتمام
این مروارید دیگر بار از روی غفلت که سر مایه ادبار است نظاره گوهر درست
لبوی آن ماهی سر و هوش رهنمون دراز کرده انمیز به آن جا بکجرام خرصه درست
دست حلیه بگرفت و گفت این جامه خام طمع آخر بوی لیکه بدین نسبت ملالی
وحفه درنجه ماهی بدام احتمال غیاب خلاف در کشور صداوند من بدان مرتبه انکه که
و ارتکاب او را زن کسته کرد آن از دیده مردم ناپدید است وهیچ جای که رخنه در کار
ناموس کرده که میر بحر نگستاری را که پرورده صدف عصمت است حرام بر جالیا
به بین لاس طرسپید حلیت بار برلب طر و نگار رجه منصوبه انگیختن حوس ها
بکشت و زینت همچو فن دامان گشت هیهات هیهات ای کمر اثر از تجردی
در تدبیر خطا کردی وه بخی دست بیاید تو مقصد بخیر لابد گشتی مرا خواند و چه
بدام آمدی نظر بخیه برگشته خام آمدی حلیه را از روی و لاد حنین حال بسکر

بمطلع حیرت در افتاده و هوای طلوع بوستان از سر بدر کرده در نشیب جای خویش
شد و هیچ ندانست که چون کند تا این دام بلا یکسو شود و این بار از دوش
اجل رهائی یابد هر تقدیر براه سلامت در آن کار رویت ای فرع بدیع
مشکل و شمایل چه دیوانه آهو دیمی تامل کن کو من تو ازان چکال جانب
لواحه لبنت و سیاهی کلم ما را با خورشید نور افشان چه مناسبت خلقه را
امروز فرمان قدر توامانش بر فرق زمین و زمان روان است چه
زمین میداند چه بامن همه شیری که بهنگام سخنش شیر فلک از بیم
خون گشته سر بدر و دو زودگان در بخشش زبونست امیر منتجه چو بیشتر بودن کنیزی
روباه
کرد خلیفه محیط است همچو آب منه تهمت سایه بر آفتاب
تو احوال نهی در غبار کشی که آینه جو من با سپاهانش پیش کینه گفت
ای شاهنشاه کیوان بارگاه زهی آن خورشید بکل بجلال و ماه بکمال
فرمیع که شعله در حسن شگفته و نیل بحر دریاست سبزه سیاه و رب
داوری که پیداست بامت که نام آوری نهادت بزرگ کسب نامت
بزرگ نهفته مکن شیر در حرم گرگ شنفته چون واقفست که
بر اکنون تحته آرزوی کار بر افتاده است و زمانه ناسازگار و دولت برگشته

داد کار

و روزگار غدار تیغ جفا برهنه بر سر انداخته و وقت بخت مساعدت ننموده هیچ
تدبیر نفع نیابد و اجتهاد سود نکند و بجز جانب یاری چاره نیابند لاجرم خود را
از غاره استکانت که نشانه شیوه شاهیست بمراجعت بر بحر فضا در
آمد و قهر شکوه دهان بهانه لب آن بیابان سر در پیش انداخت و در
دل الحی بجناب شاه علی الاطلاق که دامن کبریائش منزه از غبار
جهل و جهر است آمد و گفت چون فرمانفرمای اقلیم هند را بند داسته جوش دید
در راه سیدی نجاتش رهائی نرود بر دو لبش اند بالت سر از جیب تفکر بر آورد
گفت ای پادشاه عالیقدر اگر چه تو خصم خداوندی و مانند تو شیر را
در قیدها کردن طریق حمد نیست لیکن از این هم در این بساط زمین سر دفتر
روشنان عالم بخواهیم با چنین منصب عزیزی جانب جاری
بحیه کرده اگر تو عهد کنی که بعد از این بار دو کیهان چند بلوای سپاه خود را
گرد حصار بر داشته سر خود گیری و هوای لاف زنی از سر بدر کنی و دیگر این
هوس را بخود راه ندهی رها گردانیم خلقه ایمنی را که از اصلاح در حوصله تو
بنگنجد حیات تازه فرا گرفته بهجه گفت راضی شده و بیمان را با غلاظ حوصله
ایمان موکد گردانیده بگو خلاص چون شاهین تیز پر در غایت عجز

واستعجال راه بارگاه خویش پیش گرفت و چندانکه طاقت بشری بر تابد
مراتب منت و سپاس بر درگاه رستگاری بخش حقیقی مبذول ساخت
خلیفه چون آن شنید شد بار جامع   قریب از ملک دین و فتح از خداوند
نوان رستگاری بهبود نش هراس   رهانیده را اگر و صد ره سپاس
سخن کوتاه بمجرد وصول بارگاه باتفاق جمهور کوشش سپاه را از برای هون
حصار بر داشت و جهانی را از بند حرم رستگاری و راه دار الخلافت خود
سر آنکه چون مرتبی پیش بر آید روز بر فرمان خویش بر وکیلان تنسق
عصمت ضحی و لا یفرط شود به تجلا و فرا افلاق عظمت و شکوه مستوده بر سماک دعوی
خود مراجعت خلیفه را درعایت حسنت و حلال بر آن ساطع و تحیت
قاطع بعنوان قضا را امیری که مسیر من ملکگاه بود بحفظ مر ... لقب بر
سلطان ... مرزبان بیتسم از مرزبان ازینجمله بر سبزه گشته باعث شستم
محلات اسقف ... ورود اسکندر فان امر مراتب تاکید ... نهایت
دست ... نعیم ... که شنیده سر مواد مرکز ... بکرد
و کیفیت حال را حقیقت صورت یافته بود موقع حسن الالتیام در ... در
بانیره ... باد سخت با شنیده آمد و کثیر بحرم کشتی ... سواد ... نشستم

این جلد کلام

قرین صدگونه الام بر نهاد درین و چندین جانب نوائب روزگار روشنداید و بهر
در مافیه آنحضرت بعضی حواشی شام و قتش برابچه رستگاری معطر
گردید کنیز اگرچه بظاهر همنشان از بیم شخص جلیلان در تمهید مقصر را بجود
نمود بمقتضای طوطی زبان را بدین گونه گویا میداشت   چون خود بدکردم از شه
چون خروشم   خطای خود بخشم خود چه بوشم   اما در باطن بجوبند با
دل حباب این مخالفت داشت و مهمات همایون همت در عرصه تدبیر طلب
خلیفه می ساخت تا آنکه رسولی معتمد بدست آورد زبان او بنام راحوال ابن
کرد و بر سبیل اخفا در خدمت همایون خلیفه زمان الرسالت و انشا الغاس
منبعها اگر بنور لشکر خیل لا الرحم در ظل مبارک حضرت همایون بهان و تیره نخست
مسکون بیعه بزنان طریقه صواب آنست که بواسطه تهاون و تکاسل عنان
خیل جهان بهاکه شعلش مفتاح ابواب حصول مرقلاع ربع مسکون است
برین همت معطوف ساخته مجدد سپاه فرودین دستگاه و عسکر نصرت پیکر
را الحاصره مامور گرداند اما منبه بعون عنایت آلهی این مهم در اسرع
اوقات برطبق دلخواه صورت تیسیر پذیرفته از خلاص این پرستار ارادت
پرست برلب طلوع ستان بارگاه خلافت طلوع خواهد یافت خلیفه که درین

رهـ

تمنا پیوسته مراتب یاد و هم بوده سنگ شکایت را برآبگینه حصار سپهر ضمیر آن
[illegible] را از استماع [illegible] ساوی گرفته در ساعت فرمان داد و تا روی
سرابچه حوادث البوبی حصار مرزبان نماید علم داران اقبال الویه الویه سپه سای
فروزی بر لب بلال الوند شکوه برافراشته شهنشه در ساعت نصرت [illegible]
کوس رحیل نواخته با جنود جهانگیر فلک آیین و عساکر منصور آن رزم آرا متوجه شده
و همت بر استخلاص حصار و انتزاع ولایت خصم النهر آن فتنه پای کیش
منقصور گردانیده بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل نموده بمحاصره حصار پرداخت
پس از چند روز که هر فتنه انگیزی که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته
چون دود از شیشه بر آید از حصار برآمده بدست خلیفه شتافت و بوسیله
اخلاص درست بر [illegible] طاقت جا یافته رخنه در حصار ناموس مرزبان پدید آورد
بعضی را از اهل تخمین در شبگاه [illegible] با به ادراک خلاف دیده بر کم
کیف حال آن محاصر آگاهی داده معروض داشت لا فرج بر سبیل [illegible] از
محضی که [illegible] دریا سیری دارد بواسطه [illegible] روزی یکبار از حصار بیرون آید و [illegible]
که بهنگام طلوع آفتاب طلیعه جمال آن ماه بر ساحل آب پیدا می شود و جز
بر [illegible] دیگر هیچ کس با بر نگهدارنش نمی برد اللّه اگر برخی از

دلاوران سپاه

دلاوران سپاه فیروزی که بفرمان این درگاه نصرت پناه پنج روز
قبل [illegible] در آن وقت خود را بدان محل رسانیده بشکوه
جانسپاری سر شب در راه [illegible] ساخته خود را [illegible] احتمال
[illegible] اگر [illegible] سلوک [illegible] البته [illegible]
مقصود رسانیده [illegible] مصلحت [illegible] اخلاص [illegible] کار
[illegible] آن نصرت کیش [illegible] فرمود
جوانان [illegible] صبح [illegible] قصر [illegible] رسیده
[illegible] گرفتند [illegible] حصار [illegible]
ساحل [illegible] عنوان [illegible] قرار
[illegible] برداشته [illegible] گرفتند اهل حصار بعد از
[illegible] آگهی یافته [illegible] رسیدن [illegible] آن پری زاد [illegible] چند
ایام [illegible] خود را مانند ماه
[illegible] خلوت
[illegible] شهنشاه فرخنده [illegible]
[illegible]

مکان لوقف جا بر بداشته بضروری وکامیابیها مراجعت بمنجه در کشور لاهور به
مستقر جاه و جلال خویش نزول نموده نقود وجنس لاله رخ ده دهی با ثنه
سر سایه خوانین حرم سرای اقبال که خلیفه و سکه بانوی جانش کرده سرو
نازرا با سره بخت گرفته بجنت فی رشت ز مصیبت بر حالی غزل ساخت
و شمعی خفه را بر کرسی نشانده سرو ناز را از مسند عزت پای برداشته
بر لب ها نیکی لاله رخ بدوالوادی نشانده و در جرگه پرستاران خاص جا
داده اما لاله رخ از رهگذر صغر سنش و از سیر آمدن بمیزی که در اطوار و اوضاع
ملکه سایه هر اسم یا رسم آیین منزل او با بینش تخالف داشت
مشوخش و منوهم بوده اصلاً قدم بر بساط اختلاط نهاده و خوانین اسلامی را با این
آیین نامرضیه اجداد او که سکال خویش دانسته از مطالعه بنفر نموده حقیقه
بهام کریم و نفس شریف خاطرش را بر همه صغیر و کبیر داشته چندی رشته
آن مرغ نوآموز را از جام در باب انسلاک گوهر بینش بلکه از رواج شیوه
محبت بی مغز نداشته بار نهما در عطف داماش بحل کشید چون جام بدرجام
آگاه گشت هر ساقی سپهر ساغر مرادش لابد بدست خلیفه داده و کامه
آرزوی لیش لبریز باده امید بمخفیان تهی بماند از دور فلک لبریز شکایت گشته

در جام

جام لالهای

جام بلاهای سموم نوش کرده و از بارهای دلش اسیر طوه منک بی لاله
بوده گریبان صبر دریده چون غنچه از پوست تحمل برآمده و بیرون آمده و جاه و دست
افشان بر فنای شاهی و نیز گدائی گزیده و بر جیب آتش رنگ خاکستر مالیده
آفتاب ککب الله قمر لوزی را از بهر لاله رخ متوجه دکن شده بوده سوانش همراه گرفته راه
غربت سر کرده و که الی دار السلطنه خلیفه در دامن صحرای سکون فرود آورده
خاک نشین کوی افتقار گشت هر چه شوق رفیق روز بینوائی دلنوازش
نبود دانسته که لیشنوفتش ناله زردی دکامی ز رمشیانه و مهجوری چون مجنون عزل
خوانده بی اتفاقاً آنجوان نفحات غش اطاق قوافه شده بود وحوش و صوت
داشتند بر ما و داشتند با بدنگ پای و حیوان دشت صحاری بدر و دشت باس
بیها به رام شده بدو صحبتش آرام بدو داشتند چون دران سبکهای
ابهمی راو سلبه خاطر حزین بدداشته همواره به بیمار آنها بر دار حسنه و دست
رفق بر پشت و پهلو گور و آهو مالیده لصوب و الکنش وطن دلکت بی
آن صحرا ببان رسیده حور جوکرا شمار ساخته و همه را منت بادو دهم
می آواره شکرده درحین بیهوشی زنده لاله رخ نبخ و سر آنها چون
گردن و کوشش غرورشان برابر لولو و لالا کرده‌اند بیهم جنس که بود در بیابان

برخدمت او شده هشیار ماند رو مشغله جان بکف گرفته آنها پیش و پس صف گرفته آن همه کشته بنده فرمان واین بر همه شان سلیمان بر برگردن گور تکیه دادی بر ران گوزن سر نهادی یکسر تمام این قصه فاش شد در میان خاص و عام تمام ما آنکه مقربان بساط خلافت عنوان شدند معروض

حاشیه

عاکفان پایه سریر سلیمان ساختند خلیفه آن غریب را از عجایب روزگار دانسته از بهر تماشا پیش شتافت و دامن صحرا از موکب قدوم محرمان پاک گردانیده لالۀ رخ را ابهم غبار کشید تا یافته از مهر بت ما یابیتر از آید وضعه دلش را ادبی فرو ابتسامی درست دهد چون بر سر وقت آن شیبه دیده عشق و قبیح صحبه بما رسیدند دیدند کله از گور و آهو برکنده سنش حلقه بسته و او چون در میان نشسته این ابیات را برقتی که در دل خار را بهر سیکرد و بر زبان حال می سراید اگر ماریست اندر رخنه تنگ و گر مور است اندر رخنه سنگ وگر در گردش دریا نهنگ است وگر در کوهسار پلنگ است از مرغ بانست اندر الالالی وگر آهوست اندر مرغزاری ز هر جنس انچه حیوان نام دارد همه بافتت خود آرام داده تو ام تا از دنیا نام من حبیبت که می باید بو بینهای کیست لالۀ رخ چون بر بس مضمون آشنا شد در بار غم و ویش تلاطم آمد و بی اختیار

بیل الکل

سایه نیز سنک زر باد و چشم بر صفحات روان ریخت خلیفه از مشاهده این حال غرق لجه بت استعراب و رب که وه بر حوالیش درآمد و کم و کیف آن احوال جنون سرشت استفسار نمود حاجی از انجا که تکیف عشق خانمان سوز بعلت دشمن از سر جان برخاسته بود تمام حال شنافت به حفظ آن زمزم لقب آن زمان باز رکذ بر انداخت و قصه حال زار خویش ابهامکه سرا و از سوز بود سرآن باشد برشح متین بگذشت افسانه سوز انگیز و داستان درد آمیز پیش خلیفه را ابرقت اخته حسن نمر نه قطرات متلاطمات سهر سنگ از سحاب دیده باریدن و بمقتضای شرف نفس و تلطف ذات و علو همت و قرابی کرم ایزد تعالی و الاجوهران کامل عیار را اعطا فرموده به تیمار آن غریب جهان رعافیت و مهجور طاسلامت کوشیدن و دست رقیق بر فرق آن مجنون صحرا مالیده و او زبر خاک من الن بر دوش نشه رسید عزت متمکن گردانید و او را با تمامی خویش شهر آورد و در خور شان خسروی دست کرم گشاده فراوان اشیای عزیمه و متاع گرانمایه بانقد کسر انعام فرمود و تعبوار برید شماسان افلاک و برانه دانایان اخته در ساعت مسعود فرمان محمود لالۀ رخ را در سلک ازدواج آتش کشیده آن بیدل را به مراد دل کامیاب و کامران گردانید

و روا وان کنج با رنج بدو ولدار دانسته در عاقبت عزت و اعتزاز مرخص فرمود

بازگرمان کار دلداد شوار هست

آن طوطی خردمند بکردار کامل مردان با شیخ عیار بکر و خاطر برنشان جهانداران ره
همت بجانب مقصود داشت گاه بکناه دل در دبیر در پیش را باف نهانی از دون
اندر مشغول میداشت لیکن از اینجا که با طلاق در کاخ دماغش محدود بود و باده
عشق در جام دلش روزی صد بار سلسله جنبان گنجینه جوان مجنون سر جوشیده
دویدی و لبان نسیم ناتوان بیوی گل مقصود بهر طرف دویده سیمای صعوبت سراسیمه
دمی در هیچ جهت مدار میدید که گردن روشناسان جناب عشق را که سلطان کشور
کشای دل و سپهدار معرکه آرای عرصه طلب است شرکت رشوه که بودن و بر
خناج اضطرار بهر دو لب ناخن و در میدان ننگ و نام سوهن سرانداختن
نهایت مغیر است و بزم نشینان آنحضرت را که صدر آرای انجمن صدور و رادنی
شکفتی بهنگامه سرور است با دام حسنم همواره تر داشتن و چشمه جگر از
نارسنیه جشمه حسن و مانند مردم دیده قطره بهر طرف رون و چون
سیل نشر شک در راه طلب غلطیدن عادت کمال در عشق بجز اکنون هست
این سوختن ست و ساختن نیست انجا همه آبرو محفل آب چکیست آتش دل

کل ار

پس از اوقات فراغ آن منزل که بدین منوال با خاطر شاخ شاخ از رشک
لاغ بحد داشت بهر گامی که با صحرا کرد از طره ریاحین کشاده صحن باغ را رشک
صحرای ختن میساخت بباغی گذشت و بلبلی را دید که از آتش جمال گل شعله در خرمن
دلش افتاده بال و پرش را چون خار و خس میسوخت و آواز از مستی شوق
و شکستهای جوانبل افتاده صفیر دلدوز سکینه جهاندار معصیان هر کی
یال صیحت کشته لحنی بگوشه چمن رخت اقامت برانداخت و آن نو بدیده برا
مدرس ترانه مخاطب ساخت دولت نوصحبت گلستان ای بلبل سحرخوان باکه
در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست و در اثنای انجال که کوکب جگر گشش از
حضیض و بال بیاوج اقبال موسسه بود طلیعه جمال بهر در با نولد گوشه صحرا ابدا
و البسمی لذمهب طره مشکینش و دیده بعجه خاطر این بلبل را بچه شکفتگی آورده
جانداران خاطر ازان که دولت بیدار و بر آورده با نجان در کنج گلشن مانده و از
راه بر دل است که نهانخانه طبعش ملهور سینه بر آن کشیده گشته علا از سیکر
زبان را بدین ترانه رخصت فرمود نسیم صبح عنبر بوست امروز مگر
یارم ره صحرا گرفتست تا آنگه بوعج دران بر دل حجب محلوف و نشانه باری.
ساخت گلشن را بنور قدوم سعادت لزوم منور ساخته موج راه عادات

خانه خاتون و نو آورده‌اند از پرده ستم عماری جلوه کارگاه نسخ شد فلارابه
حجله شکیبائیش صحن چمن رشک صبح انجمن گشت غنچه گل همین نشیمن طره سنبر
بویش سرمایه نافگی نافه تزئین اسباب نشاط دهن بخنده یار کرد و بلبل بشوق
نظاره جمال گریزش چون پروانه بگرد شمع پیرامون شکفته شدش خارخار
سحر پرواز بخودانه آغاز نمود سبز زنگ پارسائی سیرت که حجابه انس بادمه باد و بود
پیرامن حشر بود و جانش لب سعادت مصاحبت بهره وریابو سعیه شمه بهره مند نبود مان
آن و سرو رفته محذران و هرانه پرده عماری بیرون آمد بعزم آنکه بزم باغ را
از نامحرمان بپردازد و باطراف چمن و اقصای گلشن بر آمده و بعزم سیر [illegible] بستان یکی
عصا قدم زدن گشته بر سر آب شوریده سر سودائی رسید و بی باک تعهد و توجه
بر لب طمع فصاحبتش سپرده از سخنان تمام منور کلام حزینش گیر چون با
بهار رنگ گذشتی غنچه دل بود خیالی گرفته گوهر بالغ عیارش را در میزان ادراک
سنجیده و با وجود سیمای سکندری و ذات دارائی بکسوت قلندری و
لباس گدائی تن در دادن و با فرط دانش و کمال دانائی سالک سلوک
مجنون بودن فرمان پذیر داری طبع مجنون گردی سخت در غرابت دانسته ازجا
کند و نبت بانوی خورشید دیدار شگفت از ستاره دلیهای افسانه خالش [illegible] جریده

بهمان نسبت

بهمان نسبت نیز وفور جمال صورت و کمال معنی او فراوان تشنه راشده
و تشنه‌اند چگونه که دل بریان و دیده گریان ایشان سپر بر نمود بهره بانو را
بمجرد استماع حال جاری خاطر پدید آمده بی اختیار از شغاف [illegible] نظر بران شاه
بیدار گماشت چون [illegible] از [illegible] گرفته بود و [illegible] تا خود
چه شد نگاه تحقیق شناخت که دانست که این شاه جمشید [illegible] نسبت
خاک [illegible] دور [illegible] این سرو آزاد از پای [illegible] چون [illegible] بر
شکوه شوقی او با [illegible] سر [illegible] موجه [illegible] ساحل [illegible] طلب
تا [illegible] مقصود [illegible] لاجرم حال [illegible] او
بگردید [illegible] خود بر [illegible] ولد
[illegible] بایسته
[illegible] دری
[illegible] نکت
[illegible] در آرم
[illegible] وصال
سرآسیمه سر الکاه [illegible] میدانست اکنون که [illegible] آمد دل تشنه

آن درست نظیر کسیست که هر دو طرف اضطراب انداخته بیمار نیم جرعت
ز جان بهوای آن قد و بالا رفتست روی چشم کو را شکست
جهان هر دو لولوی لالا رفتست حد آر را همی بر کنار کلفت اشیدم
از هجوم تا به پشت و جمیع زمان و حمل است جانها سایه مطر توجه
میرک کشت جنگ سراب کرده سیر زن لبش لب آشکارا جنبش تر وجه
عاشق گشته الوان فضا با پرگشاه و گفت این و صرف اسیر چه این جمع را
اسم و طعنه جو با قیمه و این چه بود این خانم سیتی که در دو ما غنیمت پنجه ها طهر
در من شبستان شیش سر داران سر پر سلطان بر انجام دست میان جرعه گم گشت
چه تابستان ها که سیر روم را با ذره جان کشتن چه بود و زنجار چنین ایم
نا طبل را که جوهر را جدار و سر از جهت جهت آن همی کشتن کرد یا در مر فرض نا بلاک
برخیزد و غلبت ما میرین با اطلس مکن یکن که بکوگوهران چنین بکند
بهر فرمان او از دو هزار صید شیر نشیر شکن بهر مان عشق لیکو کرد این جلال رباعی
میل بعضید سفلگی مر کو چنان ما مدار دو غنیمت اصلاح استعمال مو عظت آمیز
پیر زن را بگو نیش جان نبود دو حرف های نصیحت لیکن زاحد ساما اصلا نیا ورد
و گفت این زن ساحره لوح نکر میدان از عشق ها سخنه هست که عشقش از
از قبول دیگر که

در منبر و لغت آن او دو سلطان نسبت و از بیستی از لوث رسمیات پاک
بارگاهش از حرص جان کی کوکیف معراج و دامن جاهش از غبار لهو و لغو جز
مبرا اسرار حکمتش از لبس بصارت هر بر را با حصیر فیمت بهانه و صرف و بازار لس
لعبت برا با حرف یکی بیش ان سنجیده گوهر مهر کل بی فرقش یکی است و کل قبا
تو خشن و بهرمن جا در بشش دو نیست بر که منظور و الای او دشت از شکار جستجو
است نفس و گردید و از بمی عنایتش ذره خورشید را با خویش کشید و قطره بحر را
دیگرگونی رنگ بید و قطع نظر از بی مراتب است بدیگر انجوان الشیه از اذان دهر باشد
ملک امیرکی ان دالجد که اند از شرف اخلق بیدار آید ربرا که ویند و عفو لست مرد از قمر
شرافت نفس است ته بخلوت فاخره اگر در تو دیع در بیست جنس مفید معنی بین
لوی صورت سرو و صفای باطن گزین یه بجر اسطا طاهر که هر که با لهر افتد نظر لعبت کند
بشر زان از این مقدمه بر آشفت و گفتی قهر بانگ برد و گفت ای ابله بلیغ
سیر انسان ها باری و این جرات آهوی و شی لالائی که از زنگ کلاله مشکیت جوان
در دل نافه تا تار رنگ بسته این چه آتشی است که در خرمن ناموس بلند
نیستی و اینچه خالیست که بر نام و ننگ خود میکنی خود نگو که خاندان خلد بینت
احداد عالی تبارت چنین خواری چگونه بر تابد و غیرت خسروی بدین ملالی گوارا از تو که

متحمل اینهمه رسوایی کرد و منبع ما ضموارث خیر تقوی و دین را حجاب بود و در
وادی مسافرت سرابی نشیب باختن شوند به ارادها که محب صادق عشق
کامل گاه ز جذب عاشق سر بر کشد و گاه که گریبان معشوق بهره در بانوا ز
نسل لیلای یکبار مقام محبوب استقبال کرد لا و بلطف و دلنوازی ما هم [illegible] تکلفات
و گفت ای پیرزن نام مطلب خود شناس هر ره با تکلف مکیر و این سرد دلکوب
در حضور دو شبانش تو ما را شمار بر لیع حضرت عشق است کاشتی گرسنه
جانستانش یکی در کار تو میشدی تا کنف شکوه قهرمانش بشعوم بود می گشته
تا کرا از دوست رازی از جان تو بیابت حاصل آید از لغزه تو هر بر دمی داری
اینهمه ذات صفات خوبی و بوجه نکو قرار جایگه وار کوی یوسف جه برگران
افسانه گوی و بیع نصرت تکلف و ثبت به بکام بیدیع گفتن در امر دلم پنهان
محبت این جوان چگونه بهر که است در رشته بهر شب چه سان ایدر دل
جانم بحیده هر قطره که از چشم تر بیر بر وجه وفا بر صفحه حال نقش می بندد
و منت مشیت نشود و در کار دم بطراوی محبتش بر هر سخنه دو بیر ارادت
دلنوازی دلم را از منالی یکباره بر دوخته اکنون چرا که اینهمی صورت بندد و
این صورت مهر گرایه لصلاح بجع است فایده بطور رسانید و بانگ طبل

بالمحبت ... [illegible]

نهنشست هیچ بوشیم نمیرسی   در کارگاه عشق ره علم و عقل نیست توای
ضعیف لای فقر و اجر آگین هنرانی چون دانست که عرصه عرش بارگاه
دلش محکم سر او فات شهنشاه عشق گشته بمطلب عدل کاین که دلش
نمیرود و دست بیر بدامان حالش نمیرسد لاجرم ما بی سر اشکالوی
سبب لفحت سرای باز دانست و از ان با غ بوکلی بوجه آل عروس
حجله مهر و وفا شهر برانو   کمان عشق هر جا افکند تیر سپر داری نباشد

کار نبیر

چون آتش عشق بپرور با نو در دماغ جانها ملازشاه بلند گشت و دستمایه خاطرش
لب زبانی طلب گشت پیرزن از راه کرم زهی گفت جان بر جان گرم گشت
و مکان خلوت و صحبت نگاه با به سر جلا فت عرض کرده از شغل
حراستش استغنا نمود باشد ساعتی بسر یکی لشکر فرو بپچه و لیس راز
ناآمد و سلامی دانش و روشنانی خود بیدا بجز جز بیگانه امر دیگر بر گور حال اعتقاد
و مکنون باطن لطلاعش بواطن بداشته و در جلوگاه مجمع لکها بنیاد این راز
ششترک و ملاقات ما نهاد و در باب اصلاح انجمن همه دشوار ارکان مر گشت سلطان
آسان نما داشته عاقبت کرد   چو آید مشکلا پیش خردمند گران

هر کس فتنه در کار او نبینند کند عقل و گر با عقل خود یار که تا در حلّی آن گردد
مددکار رنگ شخص بکرد نور خانه فرود شمع دیگر در میانه سابقه جو
خواهان دانش بترده و دانایان باریک بین از راه حکمت فرود فرموده‌اند گشته
و لبنابه بحر در محض کار رونده بالاتفاق شود صدا شنیدند که این نایره عالم سوز
فتنه است که از شیوه العشق و منشأ محبت سر برافروخته تاب مدیر جمهور
الطاف بدر نفس مکن نباید چه اسباب و صبایا و سواد سواد غلط خود اصلاح مصالح
این مهم مشکلات شود زجر و ملامت نیز با مبرا هها انیش کجا نمی کنند بلکه
محرک این سلسله گرفته و چون تا آنکه گاه ورود منقوش اشتغال تو ابر شود
در منصوب حیات الصواب العرب و الصلاح مفروق منتهایه که بنش از این که
شاه این راز نقاب ازین شمع برانداخته سر از جیره منظر بر آورد و در پیش
خاص و عام جلوه گری نباید سررشته مواصلت را انضباط متسالخت مربوط
و مضبوط کرد و انده ای برآتش انفجار بانوی حیات باید باشید چه اگر درین
مقام تهاونی رود بیم آنست که در کم مایه فرصت از خم گرت شوق نابر قع
حیا از مردم چشم آن گوهر درج دلارای برافتد و آوازه ناموس شود و حرکات
رسوائی اندوز از رهگذر حرم مجالات طرفه اتفاق صاحب عشق است لطیفه
البسن گرد

رسید بن گیرد و لب‌ها برتر از طور قصه فاش گشته در دهن حافظ عالم
افتد و بیهوده گویان از آن خانان حرم سر صد چنین مقدمات انداختن کها برزه
درائی سیدالقصه تکفین دهند که موجب ملامت اولیا و باعث شماتت اعدا
گردد و سیداست که کمتر سخنی از زبان آن که روشناس جهان و شهره عالم ابد
برقه زنی زنها چون نامهای شان گرد آفاق برآید و چون جهت
جلال اند با تکیه عالم و اضعاف اسم رسید چه آن فتنه سنتسال نمون
حبال شکر حال را در ترات حال بد بسوال و بیع نظر با شاه از صواب دید
آنها عموما کهف سرعت منعقد گشته فرمودند با یکی از عنایتها قدیم و قرابت
جد و دیگران تفصل دانشت شو حیا داد رست افتاده به حاضر و حالیکه پیش را
بران اندکال گشته و دانای مرتبه بدان چون لعوان خداوند گهبان لقد
ذات و عیار طبع حیا مد اوشاه بر کشک و شیمان ارز و هر جهت با ایشان
لطهور مودت بی عیله کمال بود با قسمت که گوهر شرم ادر کان خلافت و
معدن حی نجابت مرات ازین اسعادت نموده در خدمت خداوند تاج و
تخت آمده و در شب مراتب لقب که بسجیه ارزیه ارتباط مجادلت کرده
کیفیت را بعنوان که مفهوم او شده بود مسرور نمود که گون از انجا بسر الظر

اولو الالباب که خاصان آن درگاه‌اند بمواصفت هم کفو و همتا که هم جنس از
جمله متاع جلیله آنحضرت بمزید استکراه را در این محل مدخلی نیست و سخن
بوالفضولان را مجالی نه اکنون بمقام آنکه هم در حضیر تراخی انوار حسن از
آئین معلمت بیاشند در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست بتابشاه
بدستور معلمت اندیشه و صواب بینی خیر اندیشان خرد مند فرمان داد که درا ستعد
ساعات و اشرف اوقات کار این پیوند همینت بار را بانجام رسانند
اندازه شناسان ملک دوار و ارقام شماران ثوابت سیار و رصد شناسان
و دانایان استقامت و انقلاب کواکب و رجوع و استقامت فهمان اطوارت
انجم از تراجع و عروج و سیر سیارات آگاه گردند و بنظر کواکب نظر نگماشتند و
رونق بهر و منازل ماه بمیزان تحقیق سنجیده قرار دادند که در جات سعادت
و اسطرلاب تقویم همینت دقیقه لذ دقایق تدقیق و تعمیق رو نگرداننده ساعت
میمون و وقت همایون بطالعی که از ولادت کند تقویم اختیار کرده دوال
جلالت بر کوس اقبال زدند و نوبت طرب ها در منزل فردوس مثل
ممهد گردانیدند و خلعت خلد طرازها بدستور خسروان فلک شکوه بکمال زینت
و فرخی ترتیب یافته و مواد مسرت و اسباب ابتهاج در خور شاهان سپهر اقتدار

مهیاکنند

مهیا کنند ساقیان سمن عذار شربت ارغوانی باده در میدان جام بلوران
آورده تا همه مولان مضمار طرب را سرخوش ذوق و شادمانی طالع زرنگ گردانیدند
نسیم نشاط نکهت طبایع خیرخواهان را در حدایق تر و تازه شکفتن در آورد
در انجمن طرب را حسن خط طرازم مبرا بال سلار زمین عیش و کامرانی
در مرغ گرفت نرنم سرایان قمری نوا مالحان و لکشن و لطف جبین الحان خواهند و ابریشم
نوازان ناهید ادا قانون نشاط طرب آرایند ناله دستان را نوید خوش دلی
و خروش چنگ دل اصحاب ذوق را بچنگ آورد و ارباب حضور را دلنوازی
کرد و عود دل باده نوشان را چون عود بر آتش شوق بهنگام کمانچه لبان
ابروان مهوشان سواد چوبان خط جام را زنجیر گوشه‌ها ساخته و ربط با تند
ربط بایه استادان علم ایجاد تری و طرح افرافته اند و آب جوی نهر مناسبات
انجمن بزم ساقیان نسیم وقت در طرب هم چون اساس عشق انتزاع
گرفت صاحبی کلارنگ استادان کمال کل شکر و ناله دلکش از قنون به
هوشیاران شیوه بلبل میشود از ذوق آب تابده و باده آب در قصاید مجلس طرب
ملیح بتقریر دوران شد حسن و جمال حسن شاهان دل در هوای ابلابکرفت
شکر لب مطربان نکته پرداز رسم تهنیت خوش لهجه آواز سنجی چنگ

عشرت ساز که نوای خونین آغاز کرده بنالش وا دکوش از تاب طرب را
سخن از تارش آسیب نوحی نی نوید وصل داده بجان ارزی امید وصل
نواده رباب از بار غم جان را امان داده بر آورده کمانچه نعره زده و شادمان
ساغر لنثهم بهشتی روان که جواند آب کشتی تقصیر شاه سوران
دلکش ببک جا جمع کرده آب و آتش صراحی ها نیل از دست ساقی
نخبده نکهت بالابن عیش باقی چون شاه ریب بخش بزم روشنی
نیر جهان تاب بجلوه گاه نیرت ستافت و عروس شکن بر بود شب
زمانه بر بهر تار کلاله عنبر بار شب برازان نافه تاتار نشار مسکر دو رود کار از سواد
طره مشک افشان مشام جهان را نجالیه مرا و مستوط مشاطه حسن صبح الوجه همای
ظلمت جان پرورش نقد روان بکف بها و خورشید کشتی از فروز شه سواد
دیده جهان بین خود روشن که محزون شوق بهر یکا دامن سلسله
لیلی بر پای دل بسته و آب خضر نعش چهره مشکفام نقش در دل ظلمت
شبی خوش همچو صبح سکندانی نشاط افزا جو ایام جوانی طره ایش سواد
خجلت ده حور بیاض عارضش نور علی نور سمنش جعد سنبل شانه
کرده هوا بلبل سنبل نسیم دانه زده بلاجنبی که شورش در دل گیتی

چون بولاد

چون سودایی سرش در دل فرهاد افتاده بجلوه گری در آمد خوابش ولالا بار جید اکام
در مشکوی همیونی بهشت بزم ارم طرب طراز شب داده چون گل در چمن بقرمبه
هم انشسته و حسنتعلس از ایشان گل از فقیلی لبان ربیع مهر بهار حسن
پرده جنبانان پری نسایل چون نسیم گلستان بر اج روح افزای دماغ لاله
رخان حور فریب بایه ه ساختند و طلعه سایان یاسمن بدن آن آمیزش
عطرهای ملون انجمن را رشک دشت و صحرای ختن گردانیدند زمزمه سرایان
سیم اندام الصوت دلکش وطن دلبند هوش از پری رخان ربودند
و خنیاگران رنده فریب نکروار طاوس مست برقص در آمده رونق هنگامه
طرب افزودند سکه جادو نگهبان کلعذار مجمع بودند در پای حسن تابهم
شیع بستند و سکه شیرین لبان لیلی ادا باهم طرح عشوه ساز کردند و آن پری
با نظر با التعبیر حور کشت سیاه جالاک طرح هفت آب و گل دو شیشه
بهر هفت کوکب آن پری نژاد بر خاست و از نشه صدای بدن گیسوی
عنبر بوی بر شکنش را بر خاسته عشق چمن آراست و کوشخود ره را
بسعادت سر کوشه آن مه سپهر فاخره که حسن را چون ماه در سر ماه
منزل گزینی خشنود رسته سرو لایه برکلو بسته زد کمر بر صبح بر بمیانش از

نفس نازک اب ان کیمیا خبر بامی در میان نبود قائم آرد اینده و سبب هیرا به
وخلل بر قامت سراپا نازنین آن جانان که بالیست راست لکه براورنگ
عروسی جلوه جلوس بخشید بمقابله اغراق سخنوری زنور از حسن سراپاش
زینت یافت عاقبت وخلل از بالغ عبارتش زینت اندازه گرفت والا حسن جمال
خورشید محتاج بصفات آرایش کری یا شاطه نبود و سکر تکمیل بدیع قدرت حسن
خداداد دش لذ زین نستغنا رسید اند وخلل مستغنی مصور قدرت در کارگاه
تکوین صورت تمثالش را بی تصویر نظیر و نقصان عدیل النفس نسته وجود شرا
از احاطه نقوش کارخانه ابداع خلق کرده این هیئت و نشان او صادق
می آید خبر دو آینه دانش شنوان یافت نظر خبر داندن جوانش
شنوان دیده بلی ملک لب گشیده فعلهایی کارخانه کائنات لعبت باییم دور بینی
دو نور از سیدی اند نظاره جمالش چنان دلدادگان لبریزگشتیا اشتیاقه از بحر وقع
عین الفعال آهم راب آن دانه نشنید آراسته بان بلقیس لقا
هم آغوش ساختند و مصحف و مرات در میان نهاد اند جاهلون چون مساعد
اختر روشن بخت بیدار در آینه نگاه کرد بهار حسن فرخ روش دید
و نگار متصور آیینه ماه ... الحال دست بر مصحف نهاد و جوان خوب

بمنزلهٔ دوم

بنده درم خریده این رتبی جمله جمال ابهم بهره ور با برو ادا نموده کمتر کنیز این
عزیز مصر جان و وطن خانون چمن چون گل جنبانی و با هم بر فرق آن عروس
سپهر سعادت شاهد باری ارقام نشدند و دریا و دریا گوهر شاهوار و لولو لالا نثار کردند
و حجره از غیر پرداختند سرور ابهشت و دو حوری انجاست کامل عقل کردن نشستند
و چون هر دو مشتاق بحسب وطی که دیده انتظار رویت جمال یکدیگر گشاده اند از
غایت خوشوقتی مانند پیکر تصویر در مقابل هم و حیرت حسن بی حرکت ماندند
دو عاشق روی در روی نشستند بیدار نظر اندر نگار باش عقل کجا رفت از این سو
بدین گشت مدهوش وزان سو او ز حیرت مانده بیهوش تا آنگه
هر دو بیدل کیفیت نوخی آغوش گشاده اند هر دو سو ماخذ شدند و یکدیگر را کنار تنگ
در کشیدند و از مساس بر بوده شش و احساس لذت کنار و بوس در آن
هر دو هوای کامرانی پدید آمد یکی چون غنچه گل لذا با سحری شکفتگی
و آرزو مند شکفتن و دیگری چون بلبل مست در بزم بهار مراغات ط
کف زلف و لب زیر رخ آن غنچه دهن حنا و حلاوت در آن بی خطی غنچه
یاسمن در سینه صبا شکفت و بصحرای شیرین لذ آسمان از شبنم لبالب نعمت
نا شکفته را شکفته یافتن شگفت و شوخ شمیم جام در بوته لذت نهفت

بلبلی بر سر هر غنچه نشست غنچه بشکفت و گشت بلبل مست چون جهاندار
فیروزمند بیدارکاری بخت بلند طلسم تمنا از گنج مقصود شکسته بر برادر خویش
دست یافته بکرد ولی سعادتمندان حقیقت مژده درگاه کام بخش حقیقی سر
عبودیت بر خاک نیاز نهاده مراتب منت و وظایف سپاس باندازه
طاقت بشری بتقدیم رسانیدند پس از مرور ایام سعد و در عهد [illegible]
ملک استیلا از شوق دیار خود سخن رانی التماس حضرت گردون
آوازه های جلوس سلطنت بر و افتاده بود شهنشاه بجشن نوروز که هنگام
نیز گشاری سحاب کرم گلبن سرمایه سرور و نهار [illegible] نشان امید از دیده گلزار
خود [illegible] حضرت اشتغال گشتن [illegible] وقت
[illegible] جایز نداشته [illegible] ایشان [illegible]
این امر پس از جلوس [illegible] شاخ [illegible]

چون حضرت [illegible] گیتی [illegible] دیگر [illegible] اجابت
[illegible] پس از [illegible] ایام قلیل [illegible] طبع [illegible]
آمد و آثار انحراف مزاج [illegible] آشکار گشت [illegible] علاقه [illegible]

اشتغال

اشتغال گشته دست تطاول دهر خون از دل کارها رنگ که از این روزگار بیرون [illegible]
آمد و دامن دولت [illegible] گرفت [illegible] از [illegible] رضه
[illegible] حال و [illegible] یافته بار زوال [illegible] ربع مسکون از [illegible]
[illegible] گیتی در آمده دست غارت [illegible] خلاف [illegible]
و [illegible] دلستان را [illegible] کرده [illegible] جهان از بیم
[illegible] چون [illegible] از [illegible]
[illegible] در [illegible] کرده و
[illegible] از [illegible] گناه [illegible] و [illegible]
[illegible] جهان [illegible] از [illegible]
و [illegible] جام [illegible]
[illegible] آسمان [illegible] از
[illegible] باغ [illegible] چمن [illegible]
[illegible] طلوع [illegible] سفید گشته [illegible]
[illegible] چمن [illegible] از
[illegible] سنگ [illegible] عدم [illegible] لاله [illegible]

کرده اند دست سنگران دست دعی و بهمن خرباره بیراهش ندیدند و با خود
نبردند و سبزه و سیب که در دار الملک گلشن خطبه کرد در بنام خود خواندند برادر دار
سبزه نجه بندهای بهر شده و سوسن که در شهر سیر ریاحین خود را سلاله سلسله
اصر از مشرف خرقه وجودش بسبزک تیغا که حران سبزه و مسکوف را ادنه بغا
گشت و از زلف مجعد سنبل و طره مسلسل شمشاد و از دست صبا بسوی باند
و صنوبرها همه بر دلها مرکب و صاف رخ و دیده زبان وی داده چون حبابهای تب یابند
غنچه اند و غنچه بعمر را ابدی سنبل و جهه لذت حاکی سبز و وصف شکر نثار کرده شیباره
گل گشته ورق ورق بهر سو کشته ربایندن از کافور باری سنبل اسمه آورده سیمای
خیار ورم بر دم کینه و کوه شیخ کره لنجه بن نیشتهای زیج سفید کرده
سبز غنچه تیز چو برگ بهار را آسمان برف بیز چنان بلبلان را دیده و هیچ
ربا نمودار مان زر زری پوشیده گلک دهن باکش ناله کتب گیر که آب سبزه را
بوی شیر فسرده شد آن آبها روان که رفتی سوی برکه
خسروان نگهبان گلشن در باغ لبت بیارا و دهقان در آمد شکست
تماشاگران باغ بگذاشتند دهقان از چمن رخت بیرون کشیدند بهمی باند
باغ انده و گفت آن نه از بلبل افلاده از گل آن آن چه کلاه از نشسته تخت

چون از غم منقلب

از غم انقلاب بلبل در عرصه چمن نیز سکوت پیچ هیچ منزلی نمود سلامت
در نهانخانه خلوت دیدها ماه یکرکاه فدمد و این ترانه را انجمن حال سر اهید
گل اگر رفت گو برو باده ناب چون گلاب بیار غلغل قمری از نماند
رواست قلقل شیشه شراب بیار علی الرغم زاغ که بر مدار کار یکام اش
گذاشته بهای طرب خانه دل حکیمانه بر آب باده و باد رود نها و بر بسط خاطر
رنگ عشرت ریخته خط جام را انجمن آب و آتش گون که جلالش برکشیده گل
برتری منجنیب روشن کرده با جابابانه صحبت روح پرور کرم حسن و قانون
دانایان ناهید خورشید را ماه مشتری متاع جمال آنها بود و ران بزم جنس دی
شیرانه سنجی و ملایی کوبی شنگ و زبان قمری سرود و ستار و رولش جا و میش طرب
نا بوسن کبر جاشیه و صراحی می کشی سنو شرب سبز خوش نشانه حسن
لاله رخان کشته تیر از نشیمان باواز بلند قلقل میگفت و باج نوا کران ملیب
منش کم با کاسه تهی طنبور بسته سر و کار در شکسته در انگه افسوس افسیاب جنگ
آمد که گل بشکفت شقل سیمین بر بن نسیم ساز گاه از مشک شرف
خوانش تا را ز لاله و ریحان شکسته میکام عیش کرم حسرت که هاله مانند نعمان
نبند و کشش آتش پارسی در شنیده اند و حشم بر یتمد صوری انجمن چون

گل و چمن خندان میکرد و باده ساغر گل کارگاه در دماغ بر بر دباران یاسمین
اندام در آمده از زنخ لالا رنگ ابنای بهاران گل سیراب جبین بنفشه رنگ کار
میکرد و گاهی گل شبابی زمردفام نسیم بهار از شاخ جکوش همکنان
سرسبز بنید و فرخ کباب شوق همدستان لطف باده بر شاخ سبز فولاد فرخ
گروه بر آتشین گلگشت بنفشه الصبح جگرسوزی می پرداخت و بلبل به هوای
گلرویان بزم ارم از بن بلبل آب گلبانگ شبانه میزد و برادرات از
زینت فیروزیب چو باغ ارم خلوت دل فریب در دو آتشی چمن گل
افروخته گل زر رنگ آتش گلستان سوخته پس گلبن ز کال آتش لاله
رنگ در افتاد چون عکس گوهر لسبک بحار از شعله آذری چو جرخ
گل شاخ نیلوفری شده بلبله بلبل انجمن چو کبک دری قهقهه در دهن بر جار
از مغفران رنگ مسیح بهر گوشه گل برآورد خوی همه سوز و انگه نرم خیز
بجز باده گاهنگ او بود تیز همه تحفه بودیم جام تمام بجز باده کو درمیان بود جام
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ تهی تنگ جشم اندر آغوش تنگ گهی بوسه
دادی لب جام را گهی لب گزیدی دل آرام را در آن رسم و آیین
که او داد کش بست می تلخ با لعل شکر بن خوش ست کسی کاین مراد کش

میسر نشود

میسر شود اگر خفته ماند جهان ...
جون خاقان زرین کلاه مهر از ... کنون سپهر ست از لشکر ممالک خلوت
برواخته رایت نور سلطه الشرق حمل بر افق افراخت از صدمه صدای کوس که
صلای لشکر بهر دکوشان سهیل کیش خزان رمیده بصد شتاب گوی
تمکن عدم شتافتند و ضعیفان اشتعال حالت ربیع نهیه بساط استمالت
برگ و نوایان چمن کوشیده طنطنه کوس بشارت بهاری در ساحت روزگار بلند
گردانید و از آبای علوی در عالم سفلی نقش بدیع کیف یحیی الارض بعد موتها
بر تخته خاک قصص ارقام یافت و صنوج نافه قدرت در کارگاه ملون
مرفود دمن بهاران حله حریر و دیبا ولند بر اندام جابت ترتیب ساخت حیر و
گل دیگر باره در خطه دلگشای گلشن برآورد شاخ زمرد رنگ جلوه می نمود
سایه عاطفت بر فرق نسرین و نسترن انداخت و ساقی نسیم قدح بر
رنگین چمن جام لاله لعل بر از ریحان کرده در باغ زمانه را به نشاطی
پرداخت و نوبت نوای آن مستی کوس کو گه رعد بر گوشه تختان کوه بیکر از
نشست ملال سپهر بهای سمای نسیم تهنیت بلند آوازه شدند و خطبه
خوانان بر باغ بر منابر منبا کون اغصان بر آمده تمهید مراتب مدح خسرو بهار

بپرداختند و گنجینه داران ربیع بهار را در شیمها کرم جهان جهان درم و دینار بر سر کنار
نرم سرابان گلزار ریختند و طفلان سایبان صبا و شمایل از اطراف مشام از بود و بر روزگار
از سنبل و شنبل و شاخ مشک بید عود و عنبر باهم امیخته اسپرک که از دلدار دستی حراق
خلق آزار هم در عه دستار بعونه از کارخانه کرم بهاری قبای سبز و کسوت سپید
در بر گرفت و چهره دسالان انسال از شیر بختی بر بساط بسیط عرا مراغه مانمود
نو رسیدان شش ماهه در عرصه گیتی نمایان گردند نسیم نوروز بر روی نو رسیدان بهائی
گذر نمود سالکان حرم نبات و حوش در آمدند مر وجه راحت بجنبانید و باد بهار بر روزگار
عکس لاق اشجار را بساط بسیط و سواد انبساط فراخ گردانید ریش در قول
گل بر سینه بر فراز سبزه نو رسته سراهین سپیدی بو شنیدی بر طیلسان
کبود آسمان طعنه بنیان اصحاب ارکان و کیا بسبزه بر سر کرد کرده در انجمن
جهان ساز و برگ بزم فریدون و جشن جمشید عرض داد از بهر تکمیل این شاه کی
بنگ رنگ آرای و طره کشتی بر نخلهای سر کرفت و آب بهمن بهمن افتاب
از چمه بند بر آمده قصه قید خویش در پیش سرو و گوش سنبل باز گفت
و آهو بره بار شیر مست در دامن کوه و صحن دشت جسته جسته بمشق رقص
رسانیدند و بلبل بر سر شاخ مینا رنگ بطیور فرح و طرب مبارک گلها بک طرب بلند

کردانیدند

کردانیدند جهان شد از روشنی چون گل شگفته عروس دهر فرید بود نهفته
رخ از چون صفحه روی در باغ و بستان نسیم صبح دم در هر گلستان شقایق
سنگ را بتخانه کرده صبا جعد سمن را شانه کرده ز گلها خیمه در هر کنج باغ ریاحین
هر یکی بر سر چراغی مسلسل کشته بر کلهای مجرب نوای بلبل و آواز قمری
بنفشه ملکون و لاله دلسوز نقاب گل دریده بالا فروز عقابان بر هوا بگرفته پرواز
تذروان در چمن باهم بصد ناز حکایت کرده خوان در نیمه روز صنوبر مدح خوان
از بهر نوروز هر گشته در مرغ گوش در گوش زده بر گل صدای نوش بر نوش
نوای ساز خوش آواز بلبل فکنده شورشی در لاله و گل کوران و کرد
قدهر بر عذاری همه شاهی کنان از بهر یاری لب از چشم عاشق ابر نمناک
نوشته با باران شک با خاک زهر شاخ شکوفه گوهر ناب زهر خط گشوده
چشمه ناب شگفته بر سر شاخ درختان برعنائی چو رویی سنگ تختان
چیانسدار فرو بسته چون عروس یخبن جمال و دلبری دیده بزم نشینان را در عات
رک و نوا شنید بکشف وقت طرب آگین کشته آیین بابه بوستان مرتب گشتیش
مرعید انسته همت بر انشاط کوشی مقصور گردانیده و سکندرسبک آن مینا و بیت دیگر
گلاله جانان کرفته در چمنی که گل صبح از تبسم سحری در شگفتن ... ز زور

که دست آمیز رخ صبح ستم خیز بست صدف پروانه گردن هوا از شبنم دانه دانه لولوی تر بر
فرق نازنینان گلشن می‌ریخت و صبا شیرین دهان باغ را از جواهر نوشین می‌
آمیخت لاله جام صبوحی می‌پیمود و سار زمزمه سرائی می‌نمود و کلک در آئینه آب
چهره می‌دید و نرگس نیم‌خواب سرمه می‌کشید و سبزه لگدکوب شبنم روی می‌شست و لاله
عکس گل عارض غازه می‌بست و سرو قبای ناز می‌آراست و چمن چهره‌ها
افروخت و بنفشه وسمه بر ابروی راست می‌کرد و سنبل زلف را شانه
بعنبر و هوا اشک می‌ریخت و غنچه تبسم می‌کرد و شکوفه جهان دلارائی
کیاهش بر یاسمن ریاض خسته نار می‌کرد و در صوان از حسن سمن سیمین جهات
دراز منکشفت یافت و الحق آن گل گشت بر داخته از بهر تماشای صانع
بدایع منحول بمردانه دیده دل گشته و چمن را دیدند که غلمان روی گشن رخشنده
و دوشیزگان غنچه و گل حوروار در چار باغش کامران نشسته لاله را جام سرخاب بکف
لب پر دارت سبز آلوده غنچه از تبسم شکر ریز از شاخ ضیمران لخلخه دلبار
از برگ سنبل غالیه پیرای و سرو را از نوای فاخته شوری در سر و سار را بد
هوای چمن باوی در شنید زمزمه در گوشش لکه و بیدار از اهتزاز باد
از هوش رفته شقایق از طره شنبلید تیار یکرو نسرین را از نور صبح هوا

جامه

جامه چکمن در بر شاخ را از گل نمو بر کف چراغ و گل از کف شراب و شبنم بر دماغ
مرغان بکر دار مغان بید خوان بکر صاف به به رسان طبع روان فاخته در مدح
سرو شور بلند آورد و قمری در مصحف بهاری سخن آزم سبد گفته بلبل لب مجنون
کشید رو برو هزار خوان چون مطرب راهزن و از عشق ساز روسیت چون چهره فرهاد
همه تن زرد و زر شفتالو لب سخن شکر و سر بار یاقوت رنگ آب
لعل رمانی ریخته و خوشه از تاک جهان رنگ ثریا او نخبه والوجه آن جو اوران چمن
چاشنی نمرده فرستاد و زرد آلو بر حلاوت بکام شکر لبان باغ حاله
چون لب طا بهشت سر و فراخ کله کله میوه‌ها بر شاخ شکر امرود در شکرخند زنی
عقد عناب در کمر بندی تاک انگور کج نهاده کلاه دید در چشم خود سپید و سیاه
جو گوئی پر آکنده و مشک لسمه با خنده تر از لب خنک رنگ شفتالو از
شمایل شاخ کرده یاقوت مشرق و رز فراخ زر عنوان و سمن برابر سپید
رانتی برکشیده شیخ و شنبلید سوسن از بهر تاج نرگس مست نوشته زر نهاله
بر کف دست داده خیزران طاهم عبدی یاسمن را خط و ساعدی برگ
نرگس بکوهر آمودن شاخ نسرین بتوتیا سودن نای قمری بباده سحری
خنده برده ببانگ کبک دری سنبل از بافتهای مشک آمیز بر قفل نهاله عطر بیز

کاتب الوحی کل الحساب بر شقایق نعمان نوشته برات جهانداری طبع
تر دماغان گلشن و شگفته رویان چمن کرده طرح عشرت انداخت و نیرمی بهار
ازان دریوزه طراوت می نمود پست و بلند سافیان گلرخسار دیگر بار باده گلگونی را
در ساغر سیمای چمن بجلوه آوردند و بلا کشان بزم بیداد نوایی و موسیقار ناله
موسیقی دستان بهر دست گه دار بند و دف و دیگر تعلق با همه زمان از هزار دستان ترانه در جوش
آمده چون آتش بی دود و سازی آدمی که پری وار در شیشه نهان بود از دست
ساقیان پری پیکر بر کف پیمانه بر آمده در هر طرف گلزار نمود لشکر لاله
رخان حور سرشت سیراب مون لطیفه وری جلوه است طراز آغاز نهاده باغ
سیر ارم جنت یافت از لشکر برف و سرما و نو خوش قران بر مکه مینو سرشت
جمع آمد و هر سرو و هوای طرب در سر گرفته آهنگ جوانی نمود و دود صلای صفای آب
گون گنبد سپهر پیچید و از ناله چنگ نالی و قهقهه کدو هزار گریست و گل خندید
جهاندار فیروزمند گهی هوای بر لب بر طاق ابروی جانان جام گل حافی گردید
گلگون میخورد و گاه از سر خوشی نشاء بلند روح نواز طره مشکبوی دلدار
میکشید بهم بدین دست عالم سپهر و سنان بر دست داد سرور قرار داد
دل از روزگار گرفته نثار کامرانی در روز بامجلس صبح و سیاه شام دریغ نکند

جز فن

چرخ کسی کو بهنگام دی هم آتش نشیند نشین هم صرح لی بتی مار بستان
بدست آورد که بر بار بستان شکست آورد از آن مار و تا بوقت بهار
یکی مار حاجام یکی آب و بار برون آنکه آرد سر از کنج کاخ که آرد برون سر شکوفه
ز شاخ جهان مار کهمه چو خورم بهشت شود خوب صحرا و بیغوله زشت
بکیر و سر زلف آن دل ستان زحانه خرامد سوی گلستان گل آتشین گنبد
خیمه قند راست وی گذارد دمی چند را

چون بهره ور با بون بتو سر

عشق مصلحت سوز بتی نا خوش مربی جهاندار در دل و جهاندار را از جهان در بوده گران
بهره بر آوار جبال کرده بهره ور با نو رمان طعنه ور اند کرفند و مذ بان فطرت
مشوب ساخته گفتند که با آنکه عمری نشغول سکبار زر بار که حال انداخته هیچ یکی لذ
ت ها نا مد لد و حضر وران عالی شا که در میدان جوانشکاریش گلگون طلب
می تاختند جره قبول نمی نمود لکه کار شفیفه قلندری مردنا معلوم نسبت که روزگار
در بزنهای شیر نعنوان سودا یان مجنون کیش نکهبود انشد شده خود را
مربوط حباله نکاحش کردانید و طرفه تر آنکه از جمله اعد نک آلایان فرار گرفته رجعت
و مراجعت با شرف زر و نکار جود میندارد و نمیداند که سالکان سلسله سلطنة

واختلاف خاندان خلافت را با کسوت مرفع وبعل جوهر وستهای معلوم کی
رسیمانی وکشتی کمر آمنه که اصحاب فقیر را اسباب فسحت نشاط بیاشم با هر ورقانو
از مضمون نعایت محزون وملول بی بود وچون این کیفیت بر ضمایر ملکی مکشوف گشت بحکم
ازاله غبار ملال از دل خاطر ارجمند بهره ورد با نوشته ابعران هزره سرادر اطهار
خواص اشنیای بدگوهر که عوام انرا اسباب دریوزه گری حبال را تبسید متحتم دانسته
در خدمت پادشاه بنام کرد که آرزو در خاطر فاتر داعی صمیمی چنان است که یکی از مخدرات آن
حرم بی سروسامان را بنور قدوم میمنت لزوم خویش رشک فرمای خانه خورشید
سازند وبدین نوازش سرکشی سراقتی این ذره بمقدار نکاح کیوان رفعت
کرقبول افتد بهی عزوشرف چون از مهب عنایت گیتی خدیو بر طره
شاهد ملتمس نسیم قبول وزید از عاریت طلبان کل لطیف ورنی
منزلت
وکنگاش طرح انداخته اسباب ضیافت المعانیکه سزاوار حال حسروان والا
بایسته مهیا ساخت باخشا خورشید کلاه از مرحجم افق بر کلکون سرش
خرام بر آمد خانه زر را رشک مهای خانه جشن کردانیده وتماشا کنان در محل
بهر بزمکه مقدس مقرر شده بود آمده بایه اورنک کیومرث بهاوان ساخته
عرش ساحت جهاندار بنشکاران اشاره کرد سفر جهان بادره دست رود قانون شناس

ام ۱۱

نیم را گرم کرده او بهم کلرنگ سنگبوی بلغاری بر روی بساط نرمس کرده خوان
سالاران سماطی سیمان گشیده انواع لطعمه و اقسام اشربه کردیده بسبهر از
لونهاش بس خیره مکنت جام آفرید و فواکه کوان کوان وحلویات الکاتر
الکند از بحر حساب در سنه بربا ئیدیه مهیا کردانیدند خوانی آراسته نهاده
بر بس خوردنیها چه کویم از حد بیش بره شیر مست ملغاری ماهی تازه
مرغ برواری چند حلوا که خود موکشش نام بر جی از لب چه بر جی از بادام
بعد ازطعام مرقع وشکاد رحضور اشرف آورده انواع اقمشه دلپسند از دیباجه
حریرو اقسام جواهر بی نظیر را بس برآنکه شمار نش را مهندسان باریک بین عاجز شدند
ازان استنباط نمود بر سبیل پیشکش بر طرح عرض نهادند واز فرط اداب
ونشانهای وسلوک پادشاه زبان بلوذ تش کشاد وگفت اکر چه این
مایه مختصر و شایان مرحبات قابل حالمان قبل جناب خلافت منقبت است اما لیکن
مورد یابی ملح پسندیده باشد اکر شرف قبول یابد باعث سرفرازی این
رابی عنایت وتقدرات نامتناهی شهنشاهی خواهد بود اگر چه مور بال
ث ید ملخ نزل سلیمان رانشاید بود آبی جهر این درخور نسیم ولا
بودی بنودی جان درنیم از شگافیه انجال حرب اربااب حضور از عایت

استوار عزم بجهت نخجیر کشند و بنابر این اشیان همه کاره بر یکی کنج
خانه آسانی نموده بحرکت در آمدند هر که از بند و آوردیش کائنات بهقسم اشیانی
بهیچ یکی از قاف تا قاف زیر نگین در آشند شبیه نبود و این چند نذر است اگر
در زمان بهر جای شنیده نشده که گفت عجز که بر خلاف حقیقت بران صاحب دولت
ظلم واشند ندامت آورده و عرق خجالت از جبین بیخشند وانصاف و دادگی ملک
واد و اعیان وارکان مملکت بر جلایل ذاتی و شمایل معنوی جهاندار اقرار
آورده زبان ستایش و نیایش گشادند جهاندار از آنسو چند گاه بر ذوق و طواف
دیدنیستی مراجعت بدیار خود گشته بنظر رسید و طراوت سینه بسر آورد
حال خردمندان بود التماس رخصت نمود و بادشاه اگرچه طاقت اندوه فراق
نداره و بالو سر نداشت اما بحکم ضرورت [illegible] دل بکنند ماجابت مقرون سخن
دردمندان [illegible] شکوه خسروی رخصت یافت نشان ماجرای سینه [illegible]
تلاش اکنون [illegible] وجوه و دفینه [illegible] زر و یاقوت و گوهر و سنجاب و سمور و [illegible]
و نجوم [illegible] کلکون و فیلان کوه پیکر و پرستاران پری [illegible] غلامان
غلمان [illegible] دولت سلاطین بلند اقبال است [illegible] کم
نهند [illegible] از اجلاع آن نیز اسند همراه کند جهاندار برین [illegible] توقف

بابته

بابته از قیم سکباری [illegible] یکتایی ارین امر استغفا نموده از عدم اجابت حالت
و شروق عقدهای بخواست و در ساعت مستود مرخص گشته بر درگاه شکوی
کونه شکوه رفت تا از حدمت محذره پاک [illegible] و مجدد [illegible] لطیف [illegible] مادر بهره [illegible] بانو
تجمل وداع نماید بانوی جهان از تخم هوری فرزند جگر بند دامن دامن گهر تر از
در جگر دیده بر رخ ریخته [illegible] ان جنگ [illegible] جهاندار [illegible] از راه
افتاد ز رو بید و آورده [illegible] در [illegible] فرزند [illegible] فراغ
راند و گفت [illegible] نور [illegible] دولت [illegible] اکنون [illegible] بری
تو [illegible] مسکوم که [illegible] سر آورده است بلکه از بهر خدمت [illegible] از
[illegible] شاهان عالی [illegible]
جاندار [illegible] آمور [illegible] الا که
[illegible] قدم در جاده [illegible]
[illegible] در منزلگاه نخستین نزول نمود [illegible] خطاب [illegible]
خاصه [illegible] آن [illegible] گفت [illegible]
دعا و [illegible] الله [illegible]
[illegible]

این جناب سپهر منزلت مارا زمان حال که موسم شباب اقبالست بخر رضا و تسلیم
که شیمه مرضیه بندگان عقیدت سرشت و طریقه انیقه فرمان حقیقت کیشست
امر دیگر بوجود نیامده و بر همه هویدا که بسی از اوامر عادت نقش سار توفیق نکوهیده
یافته مصدر کارهای نمایان شده و با وجود نحافت پیکر مهمات سترگ سرانجام
نموده و بیمن عنایت قدم واطلال باز روی دل که عبارت از منتهای کام است
مخدوم علی الاطلاق فایز الکون اگر عقب این مضمون رسم است که ما کفایان
تحریر ارادکنند بنده سیر این مدوی را مطلق العنان ساخته فرحص گردانند
که بسوی موطن مالوف کشیده بهرکات غیبت جلال فیلدیس از شرف جوار بسیاران
هم ادا که در زبان لطف امر حسب توجه و با اتفاق در مرغزارهای دلکشای و برکات
راحت انتظام از خصه مهمود و بدبار رسید وآوازه سبکبالی و همت بزرگواری حضرت
مالکانه جهان و کیهان خواهد رسید و سایر طوطیان الکن دیار شکر شکن عابات
علیه و مجمع طایران زمزمه دماغ یاب زبان جز مدح و ثنای خداوندگاری نگوشاهند
جهاندار هرچند بخوبی و امری آن زیرک بمشکر ولکن چون الحاح و استبداد
از حد صاحب ... نمود لابد و ... اوامر از جانب ساخته وداع فرمود
کم گردن جهاندار منت روبست و سر بسجده انفتح از سرا لکتاب مکتب ...

از انجاکه حلاوت شنیدن وذکر آن قدم زنگ آمیخته بامر از حقیقت نقوش صفحه
حال سپهر بنیاد شده صدور... جلالت ماب... بر سند مرکز جاکرم نقطه بود
عنانه بساط مراتب... و... و... کامیاب... او... بود که
روزگار... مراد کشش... کاری... ماجرای عبرت
انگیز اینکه چون از قرون کوکب آسمان جهانداری از مصر... و منبوجه... بر...
گشت و در طی مراتب... آواه... تا... محل قابض
کرامات... را از آن قدم... طلب... یا بعداد خود... که
لحن... فالت... و... جهت و... آنها... شد... ما العدد... ملقات
خواست... اشعار... الجمیل... عدد القصیر... ابر... نوبت... تفحص
صورت... دست... ابد... اتصال... گشته چون... امثال
در صدمت... ایمان مراتب... عدو... رسانیده... اشیا را
در... و باعث... الکتاب... امر... صلوات... سواد
و فاتر... قصه حال خود بر صفحه
... بهم... وسیلت... تر... مقصود
کشیده بود و با تمام... منت و سپاس برداخت جوانان جوانمرد کنند

ای عزیز خود را ابد نشکار زورگیه کنون بر فرو هل و سراسیمه وار الصبر ای تو رخش بتاز که
از شکار راه و بهان حین سحر از میان برده بر تو لاله شکفته ایم چون شیر مادر
حلال تو باد از براکه نقش لعبان تو بر لوح جان ما نبسته است و اکنون در منزل ازل
احسان از ما چو خواسته باشی نعمتی بر تو بدل آنیم که هیچکس را میسر نباشد و آن خلع
بدن است و نقل روح جهاندار از همین چند دریمه استوار باشند خواهم که نخست کیفیت
حال بر من آشکارا کنند از سکه چه بتصریح بهو بسته مصدر بزرگ و مواد احسان چگونه ام
جوانان گفتند ای دلا منش با هر دو برادر الم و بدر که در دو خداوند بر روش با جانان
مستعار را بدر رفته که عرفا ان متاع بدایع دار اسباب خسته از برکه بدر میراث رسیده
در دلیل شنفتن سماع انقطاعست از بیر از آنکه باعث اعانت کدورت بود
لاجرم موقوف بحکم دانسته هر صد مردی بمن بردم قضا را تو از کوشش عیب بر آمدی
و ماده منافقت از میان بر بودی و با ابهم امینی را از حلیه عطایای الهی فرا گرفته
ممنون مردمی تو گشتیم اکنون مزید منت آنکه تو نیز در سبیل مراد خود قایم شوی
و بهیم چون تو کفایت کرد حالیا بر تو حلال باد که بطوع تملیک تو کردیم جهاندار از
علو همت و عدم تعلق و تجرد طبع آن هر دو جوانمردان حلال زاده آفرین ها گفته
علم خلع بدن معلوم کرد و در راه منزل مقصود پیش گرفت اتفاقا ظاهر شد و سفر کرد

[illegible]

در برش حرامی بهره با نبود دانست پنهان دو نهال این سبد و بد در هوشه برقصد
بهنگام بحمد در جنبش که جهاندار الصحبت جوانان جو بسته استقبال کشف اسرار می کرد
خود ازین سماع در گنج منوار گشت بهنگام فعلم و تعلیم نقل روح استیراق سمع نموده
همه را آگاهی با ارکت و بعد از حلیمت فتن ورزیده مرحله خود را و بعد مشاهده جهاندار شاه
حاضر آمده در قطع منازل رفیق شد و از راه ندید از در رسم اخلاص نموده خواهش
نکو صدقی را لحیت صورت عبد اشته در باطن نیت او انهدام منبان استی جهاندار
مقصود کرد و ابتدا تخم شقاوت در مزرعه دل میکاشت تا آنکه پس از چند گاه
راه و در آمده لب چاه نهان بانهایش رسیدند کیفیت و نموداری او و نقد عرش
در سبق دیگر با قته بسو بستند و بوسه گشت بدست نیاز دردل پس بسوده
عیان صاحبدل عبور نموده لبرجه ماک خوف در آمد بند از الله فات قروف خدا بی
هر شمار بیان حقیقت جهاندار بعد در آن صحرای جهار شده جهاندار بخت بود در مقام
خدمتگاری آمد [illegible] ضر بگاه نمود جهاندار را [illegible] و از عقابت خسروانه کرده
و در خدمت ارباب دانش تا رسیدن او بکام می باشد و فرزندی ضرحاله جمعی را
خدم و سپاه با سو جهات حشمت و حشمت با استقبال آرزو خود را
در آن سرزمین تا رسیدن اسباب جاه و مواد شکوه توقف فرمود

روزی دیگر که جهاندار نشسته بود هر کس دام نهاده بود و بر عیب هنرمند پیدا نمودم
شکار بر آمده چون بهرام قصه بهرام قایم کرده یکی بیک خار را شکاف بخنجر بی کار کرده
انداخت بر فرق خورنده جهاندار را بتقاضا دیده سلسله کنید بجنباند که گفت ای شاه
رستم دل در بهادرم علمی بدیع در هنر از پس غیب به تصرف آب تا معجزه مسیح
پهلو میتواند و قطع غالب آنست که در زیر این گنبد مقرنس غیر از من
دیگری بدان قادر نگشته باشد و آن خلع بدن و نقل روح است که
بمحض اسم اعظم یزدان جهان آفرین با حکمای بی نظیر صحبت [illegible] بر آمد
بسیار کرده اگر خواهی بتو آموزم اما بشرطی که چنین نعمتی را جز به مقصد [illegible] نگران
نگیری و در اداء این اهل نفس از تعلیم تعظیم مرا بر ذمه خود واجب شمری
جهاندار از غافل از داستان رو کار از رنگ دمی به ساز هنر رسته خرم از دست
داده گفت من در این علم محتاج تو نیستم تک از تقوا او ما بترم هر که گفت
عجب از شاهان عالی شان که آلوده بوث کذب گردند و از دروغ کفش خود سازند
جلال
جهاندار از این سخن بهم برآمده گفت اگر همین دم دعوی خود بر آن مطلع
گردانم جواب تو بیهوده گو از اندازه سپاس بیرون باشد هنرور گفت اگر تو از
حکمای حقیقی و جابکی لقالب این بخیر در آمده کالبد خاکی را خالی کنی

خداوند نامه آوردم

خداوند نامه آورده که چون آن حکیم شیخ صباح باشد جهاندار بر گشته لغز گله
در قول بدعی تماشا یا نمایه پیغمبران ففعل غالب جعفرا ما انکه در حیات کالبد آمود در آمد هنرور
چون پیغمبر را با بدن موافق حرکتش تا غیر فرصت وقت مثمر آلفکنده مصاحبه
بخش جور و تهی که پیکر ماکت جهاندار در آمده پیکر بی روح کهن سیام
جهاندار سوار شده شادان و خرامان بسوی سرای و بانو خرامان [illegible] شد
از قامت گرامی دور گرم در شد تقاضای سرور بر قرار جسمی وراه
نفس گرفت و این اختیار خویشتن نفس گرفت به نشاط تمام با بانو
بر سر تخت گشت همسر زانو [illegible] و بانو [illegible] لامی لقب جهاندار [illegible]
بغیر بس در باقی [illegible] وقعه حسب [illegible] معلق [illegible] عصمت خود را
از اول [illegible] ماک [illegible] و بهانه [illegible] طعام گرفته [illegible] پیرهن
قناعت نموده [illegible] و عدم [illegible] ضعیف تمام [illegible] از راه [illegible]
حد و مهر [illegible] دست از وی بار داشته [illegible] تا آنکه بدید جهاندار
چون از امراء و سلاطین بطریق استقبال [illegible] را جهاندار تصور کرده
لشکر و حشر [illegible] جهاندار [illegible] آوردند [illegible]
زن گشتم از دیدن فرزندان [illegible] آن

بر سر انجام شهر هرات شتافته مقدم رسانیدن از صدر نشست گیتی خداوند حضرت

در مشکوی فیض جهانداری خداوندانه در رفت و با سایر خواصان سر بی حصار نشاط

و نعمت عیش داد کام مراد داده گران بانو که بتر عشق جهاندار در دل داشت چو زر

را بسته بانوانه اندر اخت در حرم رفت و کامرانی کرد بانی چند برده دل

کرد بر صنم کامران شبستان بود خدمتش را چو بر بوستان بود چو بهار

مار بن کار آگاه که آگهی داشت و شهباز شاه سخن مختصر چون چندی

بر این بر شیره بر آمد شاه بحکم کل من علیها فان الا وجهه بداعی لبیک گفته متوجه

دار الملک بقا گشت و مقصدانی که از حادثه بر رود و انقلاب دهر به سلسله محبت

دو دهم سلطنت تا آن هنگام جز آن بود جز در انجام انتقال کرد در حرم دوال اقبال

بوده بر او رنگ خلافت بنشست و در سر رشته سر پادشاهی رواج ممالک گشت سکه

شیام خود نقد و سیر و ستان را بحیطه ضبط در آورد

جرایب

روز جوانان جرایب را روی کار این اجرای

عزیز را خیابان حسن تشبیه داده اند که چون جا ملاز نیستی حج دواید و سکنه

آهو در آمده و از نسیم بهار حرام نوشته لمحه در دنیا در نگ کنند و در کمال جا بکی و چستی

چشم چون

چشمه چون سایلان نمودار و شب بهای راه صحرا اش گرفت و بهزیمت

دود و دام و هراس سگ و صیاد آواره کوه و هامون بوجه در تک محال اسم قدم

ما ما که سبزه زاری که بدیشت و شکار را دید در میان گیاهی زمردگون مرده

الت و بر تکیه و در انتباه ما آب یا شکر و دیده در هوا ابر کل بر اکنده

شهوانش بر کنی گرفت کمتر فرصت دریافتی بر دل عقده بر نشاط جوهر

نشست قضا را صیادی در دام در آنجا با تجسس مرتضا نموده بدام

تقدیر گشت صیاد شکار را در قفس انداخته لذت شوقش شد درون

از لطف بوعده کفار شیر را بر کنار شیر دریایی درختی بسایه سرو شاط

سبزه آزادگان از کثرت وجود ظل چنانچه در سیمایت روی گذار شکار را

انداخته بود و صیاد گمان برسیدن الفاق عبور افتاد و در آنجا مربوط

و سوال آتش بود و معرفت و مراتب انجا را امر صید داشته زمام قدم بر لب ساط

و سنبل ار اسعان شکار را مع و تکلف نمود و شکار حضور دید که سید

زن تحسین تحسین ملاکردنش را مضبوط ساخته و از شیر کی زمانه

آنانش کار بدین رنگ صورت یافته شمقتطی اکنه شرح رسم او چون نام

افکند بحال ما بدینش تن بقضا سپرده و در چاره خویش متامل گشته

بیاوری رای صواب نمای دران ظلمت حیرانی راه بروزن تدبیر برده طوطی خوش
لهجه زبان را حضرت شکرشکنی شکر داد و با ورد حزین گفت المنة لله که بمقصد رسیدی
آرزو پیوستم درویش از استماع این نغمه لحن بمقام استغراق درآمد و گفت
ای طایر خجسته سخن نوایی که آوای شکر خرد در ولعمت صورت بند و اکنون که
اسیری محبوس قفص هستی چه جای شکر است شارک گفت ای خواجه
نعمت مشکورتر از صحبت مشفق خیر جو صاحبدلی دیگر چه باشد لذت این سخن
بمذاق طبع درویش گواراتر افتاد و روی توجه بسوی شارک کرد و گفت توجه مرغی
که با اینهمه بزرگی و دانائی که سخنت چون پسته همه شیرین است و کلامی چون قند همه
شیرین شارک گفت علما بی حیوان دیده ام و در صحبت اهل معنی بسیار رسیده
درویش گفت آنچه از فیض تصرف بخشش اندوخته توقع چنانست که ما را
نیز از آن قبض ارزانی داری شارک گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب
تجرید پیوستم از او پرسیدم که صبح از چه صاحب نفس گشته گفت از آنجا که
هر سحر بان کرم مالی برکان ایثار میکنند گفتم بهار از چه همایون گشته گفت
از مجاهده نفس که از اثر نسمات کوهسار گوارا با استخوان خشک فراخت کرده
گفتم آفتاب از چه رو روشن دل شد گفت از اختیار تجرد گفتم عنقا از

جهانوردی

از چه نامور است گفت بهمین امر والقضیه جوشنه سنگدل چرا است گفت
از آنکه در بند جمع سیم و زر است گفتم گل در همه جا عزیز است از چه روی گفت
خوشبوی و خوش نشر و رنگین گفتم سرو از چه سرفراز است گفت نهادن بی ازرقی آزادی
گفتم ای مرشد کامل خلق را چه نیکوتر گفت خوشنودی خالق گفتم سود
مردم در چیست گفت از رقیب بد پرهیز کردن گفتم دانایی کدام است گفت آنکه
کید عدو خود را مصون داشتن از این سخنان جاندار شارک فی الحقیقت جان
دارد درویش از اقصای عجایب منشرح و مخلوط گشته وجود او سالار جمله عطایای
سرگرد و معاملت بزرگ الهی دانست و مصاحبت او از جان عزیز شمرد روزی
درویش را از سنبل سیر بوی شهر اتفاق گذر افتاد ناگاه از دامی بدید که
مردم از جوانب متفرق اند آنجا اجتماع داشتند چون برد هنر رسید که بازار
بهوسناک چوبی زیبا منظر را بجرم مواخذه دیوان قضا آورده اند و در باب سیاست
او حکم می‌خواهند و ارباب فتوی در آنکه بحکم خویش با الزام حرمت تازیانه را از تحاب
او گردانیده اند مشدد لعمه در باب قصه زدن میخواهند که درویش گفت ای
خداوندان احسان این جوان نجیب جنایت مستوجب عقوبت و سزاوار سیاست آمده
گفتند که این برگشته بخت ادانی بر قضا بر فعالش رسیده بود در بابی

قصر فریدونست در آینه تماشای صورت حال خویش میدید قضارا قصر فریدون سر از
غرفه برکشید و جمالش در آینه جلوه کرد این دلبر از نظارهٔ جمالش بیهوش شد در
باخت و از شوق مستی آینه بر سنگ خیال زد اکنون بجرم چنین گستاخی با خود است
اتفاقات سازگار در وی بیش همراه بود چون این تهمت عزیز گوشش کرد نیز معبود تا
جوانمرد از آن اشارات گرانتر شد صد تازیانه بر سایهٔ اسپش زد مردم چون حکایت حکیم
از زبان مرغ شنیدند یکبار از غایت استغراب در خروش آمدند و در ادراک رمز این
ماجرای بدیع در شهد اسرار تاختند تا آنکه بهره ور بانو بدین حال وقوف یافت نکته
ملاحت شعار که گوش در سخن داشت اگرچه از صدمت ابتهاجی
کوه غم بر دل درویشش جا گرفته اما از فرمان بانوی دهر انحراف و در رعیت از مجال
خویش خارج یافته ناچار سرنگونی را تسلیم خواهشگران نمود سازگار چون نظر
بر جمال جهان آرای بهره ور بانو افکند زبان مرغان هم از سر شکر بر ادای
گرد و سر صد وقت نشست روزی بر خورشید بخشش مقاربه در صحن بود
خلوتکده را از غیر خالی یافته قصه حال بکیفیت اشتمال خود و کیفیت انفعال از جا
و کیفیت مهر بدیهه از آغاز تا انجام بنزد بهره ور بانو باز خواند صبح بزرگ چو آفتاب
هیجانی کرد سیدانسان خود خیالی آمیز از سر بر گردش دور قصه حلوای غصه

دلم را

دستور وان که نخن بچشم آهو چشمی سبزه بر سبزه گشتن آهو بازی و آن
پریدن بدشت سیاهی در صف شکاران صحرایی بهره ور بانو که مطلع بر حال
طفل از تحیر چون ابر آذرگونست و چندی از شرط حق کلک کشیده در آمده و از فرط انفعال ابر از رشته
مالک از رخصت حالی بر سبیه الله بر خاست و بیا آنست اگر چنین کنند وجه بر ساله
ابو هر زرنگ سرجام چند تا هلوش جهانداریها که مدار البول شنیدند سازگار او را
چنین در جای انکار سیاب گردار مضطرب و بیقرار چند از آفت استیلای سر سبد
و گفت ای سر دفتر پهلوانان دهر بای فرار که با بلی بر جهت توجه نفرات بدین زبان
که در این هنگام از فرط ضعیف و خصم شاهان از اوج نوانامی عقده از سر رشته
مقصود جز لیر انگشت تدبیر نتوان گشود بالفعل عقده راه نما بوی جانب
صواب هدایت میفرماید که این بار چون بدگوهر با پاکان در سخن تو آمد بر آن
تعظیم بر خلاف سلوک ایام سخن از سر مقصود بر سازد و لشکر را روی بر
و گشاده بیت را بکوه را ای جهاندار و سردوش قرمز شکر در رسم الطوفان زای سپید
و دل چون غنچه خندان بجو انقباض گشته که اصلا از انبساط بنیاد بنیت اگر
کشاده نباشند چو آن هم که بقاعده قدیم رعایت سنت لوازی یکی در سخن خشم جاه
بدان خویش نمائی و در قالب عیش نقل بر وح نمائی میتوانند بود که بوسیله خویش

تماشای غرایب بسیط تعلیم راه باید داشت طی در [illegible] آید بهره ور و مانوس
شناسای مطلب گشته روزی که سپهر را در صدد مساعدت و مهر را در کر و مساعدت
خویش موافقت مطابق از نشاط [illegible] قدم توجه بر جاده تدبیر گفته [illegible]
بدینها [illegible] و تملق همچه نفس مدعا بر توجه التماس کسب از آنجا که سیاره
عمر آن کوتاه فکر دراز امل مدرجه قطع شده [illegible] بود سررشته حزم و احتیاط
از دست داده بالفور [illegible] طلب داشته [illegible] تا کلوش فشرده [illegible] را
از جای بر داشتند و خود در نفس توام نفس [illegible] توجه [illegible] قصه
همایون جهاندار شده فرو مانده [illegible] که لطایف غیب [illegible] درآمد جهاندار را منتظر
جبین [illegible] سعادت فرجام نشسته روی [illegible] جدا [illegible] بار دیگر [illegible]
و چون این حرکت را مبنی بر دولت و سعادت خود دید بلا تحاشی جسم
شاه رگ [illegible] بدین مبارک خویش و حول کرده مراتب تهنیت بدرگاه فاطر
علی الاطلاق مودی [illegible] حکم [illegible] در کرد [illegible] صفت [illegible] را دست و گردن
بر سر [illegible] در جای آویختند چون [illegible] دید شاه [illegible] خویش بسنگ آمد
بیرون ز [illegible] خویش رفت و در [illegible] منظر [illegible] هیچ بود نبرده سلطانی
زند دیگر که غزال [illegible] از منام [illegible] در کنار [illegible] جلوه کرد جهاندار [illegible] دولت

ذکر خلاف

و نخل خلافت بر آمد جهاندار عالم فرمود [illegible] از استخفار [illegible] بارگاه این قصه [illegible]
و ماجرای بدیع را آشکار [illegible] حضور از استماع این داستان حیرت
اندوز [illegible] چون [illegible] حالت و استعداد خویش هر کدام
مبلغی از زر و سیم بر فرق [illegible] و نثار کردند چون [illegible] بنیاد
و سینه [illegible] جهاندار فرمود تا آن مدبر
بد طینت [illegible] بموقف سیاست سلطانی حاضر آورده [illegible] و طعن و میدان
سکان [illegible] حصال [illegible] فال [illegible] عقوبت و نکال [illegible]
بجم و جهیم فرو [illegible] من [illegible] فقد وقع فیه [illegible]
ناصواب خویش چون [illegible] سرنگون [illegible] آری هر کس آن
درود عاقبت کار کنند

در ایامی که نوبت کار [illegible] و اختراعات [illegible] جهانداری در
آمده بر اورنگ خلافت شرف تمکین [illegible] در نفس [illegible]
حرکت [illegible] و انحراف قلوب [illegible]
بظهور رسیدن [illegible] در کم مایه فرصت [illegible] خلایق گذشت و [illegible]

فتنه خفیه چندی سالی سر از میان جامه خواب این وکلان برآورده بشعل خود راه خرابی
و آثار خلل در اساس خلافت پدید آمده بهرانجان که سپهسالار دولت و متقلدان اشغال
مملکت بوده‌اند به سبب آن نابکار یعنی [illegible] وزیده و حفظ ناموس خویشتن
را به طریقه عدم اطاعت منظوم شمرده و به تدریج محرک سلسله خلافت گشته
قدم در سلوک طغیان گذاشته مشیر وجهی فتنه و فساد اندیشی همراهی قرار داده و مقدوری
و کامکاری [illegible] انگاشته بر او گرد آمدند چون [illegible] سپاهی [illegible] در استکبار بهرانجان
مهیا گردیده بود [illegible] و تخت سروری [illegible] آورد و ما اگرچه [illegible] ماننده اختر
[illegible] از ممالک [illegible] تصرف خویش آورد و [illegible] خواهان کلاه سروری بر سر نهاد
ولیکن سروران فرد دولتخواهان مملکت سرافرازی [illegible] و مار زیردستان و ضعیفان
آئین عدالت و طریقه نصفت را بهترین شیوه ملکداری و بهین سجیه گیتی ستانی
[illegible] خلق [illegible] خود خوانده و بوسیله ارکان [illegible] کرده [illegible] و آن
کافه انام با استقلال اعلام استقلال کوشیده [illegible] در ملک [illegible] تسلط
و [illegible] از [illegible] فطرت و [illegible] امر [illegible] را [illegible] از [illegible] دست
همت از دامن [illegible] در شکست و [illegible] نصیحه ملک [illegible] الکاظمه
طرز [illegible] بر آستین حال خود [illegible] سر و [illegible] نیاز [illegible].

[illegible]

آستان حرف [illegible] بر کرسی تخت از صفحه‌های منهدم [illegible] بر سریر دولت
[illegible] بعضی [illegible] جهانداری ملک [illegible] و ضبط [illegible] نشین [illegible]
طریقه مردی و مردانگی [illegible] در [illegible] شده [illegible] مملکت خلل [illegible]
از [illegible] مملکت رفته سلطنه را [illegible] امن و امان [illegible] و [illegible]
[illegible] اندازه [illegible] و [illegible] باک [illegible] و [illegible] بوجه [illegible]
ملک [illegible] در آغوش [illegible] خلوت [illegible] سایر [illegible]
[illegible] را [illegible] و [illegible] آن [illegible] استشعار [illegible] نمود و در
مراتب رای [illegible] صورت [illegible] جلوه [illegible] منشور [illegible]
منشور قوانین [illegible] و [illegible] قواعد موعظت [illegible] صادر و [illegible]
از صحرای [illegible] اطاعت [illegible] رهنمون شده اگر جاوید [illegible] و [illegible]
[illegible] از طریقه گمراهی و سلوک ضلالت [illegible] پای [illegible] استمالت [illegible]
[illegible] المقصود والا به برق سیاست خرمن [illegible] آن [illegible]
[illegible] روان شمشیر آتش فتنه را تسکین [illegible] داد [illegible]
درگاه را [illegible] داشته و [illegible] طبع [illegible] منشور [illegible] دل
[illegible] بحر [illegible] ضمیر [illegible] از [illegible]

اشتباه

کیوان بارگاه در بستن سر افغانان از میان در شد **حکایت** لیکه بوقات
جهانگشایی شهابی و نقضات کشتی آرای جهان بنیانی سلطان معالی انتقال
فروبخشی باصبه عزت و جلال سند آرای محفل امارت و اقبال بجلید بوستان
عقیدت و ارادت نقشبند کارگاه بجلادت رنگ آمیز حقیقت و وفا مظهر
آمیز همی صداقت وصف جوهر منبع شجاعت و مردانگی گوهر بحر فتوت و فرزانگی سلاله
سلسله صدق و صفا دنقاوه دودمان وفق و وداد شناسای سلوک محبت و اخلاص
سرگروه راست روان حق شناس طبیعت افزای یکدلی و یکتایی جهان یگرسا وار ستای
بحر دانش و فرهنگ دانای رموز و نکات رد و رنگ نسیم دلکشای غنچه عقیدت
مرحله پیمای طریق دانان عنبر برای باغ خجسته رای قدوه اهل بلاغت دعا و رجب
خوانین بارگاه عالیقدر ملکشان متصدی مستقلان عصر سر افغان دو دست روافعه
عزت شیدرت طراز و ما مرام محبت حبیب همایون آگهی بخشیده میشود که چون لذ
والای منتوی بوله بفر فرزندی و کامیابی مراجعت فرمود پس از طهران ایران برات
سعادت برد و سر حدمالک محروسه را مخیم سرادقات جاه و جلال گردانیدیم
ارادتمیان زمانه به نیک و بد السن نیست ستاره ها کی صحبت کینه دشمن
هر سر بیها محرک سلسله عدد نمود سکر هولانی انتزاع بدایع نمود و دات اقدس

چیزی در جلباب

چیزی در جلباب آب تهفته باید سر افرازی خزلان خطا و خفتن موجب تباهی
احوال مثبت و حین کنت و آن بدبها و خود را نالیه کلاه خسروی و قابل قبای
کیقبادی طن کرده از رد های محال و اندیشهای باطل بخود راه داده تیره اختر خود را
کوکب جهان افروز تصور کرده از روی طمع خام خیال کشورخدایی در دل بخت و لقطه دار
جایگیر دایره استوار که اورنگ آرایی و اکلیل فرمان روایی شده متصلا امرها چنانچه
بودن متمنای خود ساخت از انجا که ستاره بخت و تاج و تخت در کمیت بحرقیت
حضرت پادشاه خلد آرامگاه رضی بهشتی الدین جهان حراست آسایش بر داشته
متوجه نهرستان ابد گشتند آن بدولت ایمنی با انقیاد در نعمات شمرده سخن بدبینی
بتشخیص خلافت رسانید و در چشم تمکن آفت چون منعم حقیقی سرانجام باد اش
هر عمل مدبر کافر نعمت در کف او نهد مصباح دولت تا پایدار شن که چون شعله
خس بهوای فروغ گشته بود بدمی منطفی گردید و خود طعمه سگان خونخوار شده در
خور احاطت باوراق نقل و بدبختی ره گرایی بادیه بوار گشت و نسیم سعادت و اقبال
در چمن مراد همایون تبارکی در اثنا آمده از ها زلال ذوق خاطر اولیای دولت ابد قرار نسیم
ساخت غالبا این سانحه ندرت طراز پیش از صدور این منشور فالص الهند
از اشتهار افواج لسیح حق نیوش آن روان طریق ارادت رسیده باشد الحمدلله والمنة
جریده

که کار جهان بر طبق تمنای خاطر هواخواهان این سلسله ساطعه صورت گرفت و ظل
ذات مقدسش بر فرق گیتی حشمت نمهید بنوبه رفعت معالم ربیت و نشانه ریشک آن
آن عهد عالی مرتبت بفراست فطری و دانش ذاتی بتقریب لقوت در حال
آن با دولت بیرونها دلکه بمقتضای این مضمون   که از بید و لتان بگریز
چون چون تیر وطن در کوی صاحب دولتان گیر خود را ابداً الیوا از خصه باشد ولا
غفل چگونه تجویز کند که با وجود حق شناسی و خدادانی و حقوق تربیت های بی
در عنایتهای حضرت پادشاه خلد آرامگاه مرعیه داشته بسابقه سبب ما از دایره
ارادت بیرون برده خاک سمای کوی ضلالت و سرگردان بادیه غوایت
گردند حاشا بر دامن حال آن سالک سلوک عقیدت و اخلاص آلوده غبار
چنین امر ذمیمه که مخالف طریق بیدار است ناشیه الکنون بعنایات ایزد تعالی
ذو الجلال مهر کاهم لسونمائی رهاجین باب جمعیت هواخواهان این خاندان
خلد مآبیت و تا بدان استمالت بجال فرخ فال با شامل فتوحات نامی فر
فرخنده آثار ما و اصل یقین که خوانین منبع مفلاد مراتب شکر و سپاس گذاری بتقدیم
ساخته بی تهاونی و تاملی صورت توجه کبیر در روانه درگاه گیتی پناه شده قدم
ابواب الفضول اسوهٔ اوقات دیده حق بین را بنور جمال همایون ما منور گردانند حتی از

تا حقیقت شناس

تا حقیقت شناس چهره عروس ارادت و عقیدت آن چمن پیرای حدائق حق
پروری را در خاطر خلق کرده قدسی مناظر مخبر بین و جهی و انموده که بعض تعصب آن
می نموده که از افواه نقض امتزاج را بدالسوی حرکتی واقع شود در ولایت آن طرف
لشکر را جنبش بدان جهت اتفاق افتد از اظهار ضمیر اقدس تراب حقیقت مجال
اتحاد را احا بر داشته بهبوده کوه را از کشف باصوات ما و م آورانید و کیفیت
ثبات قوی و ارادت معنوی آن کرم رو بادیه تکوین بدیک بر خاص و عام آشکارا گردید
تولا چنان است که آن عظمت صبحگاه مشبوه رفت بمکنون آن هم رهین مراتب
بمعامله نظر تدقیق گماشته با کمال جمعیت باطن و اطمینان دل متوجه اکتساب
سعادت تو احراز رقم التفات طوبی مسعا گردند انشاء الله یقین ادراک ملازمت
همایون بو فور توجهات شاهنشاهی مفتخر و مباهی گشته محسود امثال زمان خواهند شد
و انتساق و انتظام سر برهمام ممالک و ولایت عطی بصواب دید آن عمده الملک مفوض
تعلق گرفته عنایاتی که در حوصله تصور خلایق و توقع آن مستعبد است مشاهد یکجهتی ما بر ارباب
خواهش هویدا است الاخلاص ارادت در ترقی و تزاید باد و توفیق الهی رهنمون
راه صواب شود   چون فرمان بدان میان رسید متشبث
عنایت آن سپهر امکان که سرمست جام غرور دولت و جاه بود رسید از ایمان

از ذلت خودکامی و خودرایی رونق بخش است محمود و منشاء مسائل نزاکت خوبتر
و فقدر مرابت و عنایت جهاندار جسیم مرتبت تکشیه تعلیت حضرت بحتی و عنوده بطر
دربند ضلالت و گوئی غوایت فرو رفته جوا که نه درخور قبول خداوندان خرد و
شایان پاسبانان شاهی و الا اقتدار است بقید تحریر آورده که به سلک
از لکاب مودوا سبب حیرت ولوله و مولد ادبار از بهر خود مهیا ساخت خران

گلدسته چمن دو دولت مجموعه ریاحین انجا اعنی نامه عنبر شمامه
رقم زده خامه مهر نگار منشیان عطارد نشان جناب سلطنت مآب دوحه خلافت
جهانداری گلبن روضه عظمت و کامگاری مسند آرای آرام اباهت و بهره قرینی زینت
سرای آسمان نصرت و فیروزمندی نتیجه خواتین بلند مکان نقاوه جم دودمان
فرو نشان جهاندار سلطان در فرخنده ترین احیان شرف ورود
ارزانی داشت بر معانی و مطاوی آن که دست ولدی   شکر گویم که هرچه از در او ست
کان دهر شبه را از درخور او ست الله الحمد والمنه حکیم علی الاطلاق مقتضی
حکمت بالغه و علم شامله سایر شئون کون را چنانکه باید و در صورت که شاید
بحسب مصلحت ازلی و ارادت لم یزلی سرانجام می بخشد و هر شیء را در خور استحقاق
ذات و استعداد گوهری او بمرتبه از مراتب خاص گردانید لمنشر تقریر سزاوار

بالانش باشد

بالانش باشد کرامت مستقر باید بحکم تؤتی الملک من تشاء که کسی سزاوار
سعادت و قابل عنایت داند خلعت والای فرمانروائی در بر اسش ازراز که متقابلید
فرمان روائی ممالک تکلیف اختیار شش تفویض نماید بفرمان تنزع الملک
ممن تشاء کسی را که مستوجب نوازش و مستحق دولت باشد از فراغش سلیمانی
فرود آورده بخبرا اندازد   مراد او را رسد کبریا و منی هر ملکش قدیمست و
ذاتش غنی   این سلسله درگاه قدس کبریا جود را موجب استحقاق ذات
و شایسته گوهری در دار العمل گیتی بمنصب خلافت و دارائی مستغنی و ممتاز
ساخت اکنون بحکمش را بدین دولت خداداد و حدت نمون نا سعدی
طرایف خلافت بشمارد دیگر بنده های درگاه احدیت را احقارت و استخفاف
نکرند بدین قصور فطرت و نقص فطنت جمله بر خرد بکجه توان کرد و حضرت بادشاه را
بسلطنتی بمشوره اصلا سر او را حال بکتوب الله باشد بقید تحریر آوردن و
مرتکب اداهای سماجت انگیز هر مکروه طبع اولوالالباب گردیدن از ان
سلطنت شاه نواب بعید بمنود و از ارتکاب چنین امر نا ملایم که مبدا اخراج
خلایق و منشاء تخریب بنیان علایق دوستی است از آن است که هنوز لایم
حکومت پدر بزرگوار خود را انار الله برهانه ملحوظ و منظور چون نبین دارد خود اصلا

انقلاب

درین سعادت آبادان بساط درمنت وقتی و اعتباری ندارد و چمداست
کار این راز نهفته بیک دو نیره پذیرای تنتجی و نظام بودن رسم و آیین
چهره دور را افتضای عمیکند و از دولت نسل را احوال احوال کاینات بس ملبس از
چندگاه نوامیس آیین بر هم زدن و قواعد تازه تمهید کرد لایدن شیوه عزیزی آ
طریقه آینده آن است را بر خلاف ماضی حرکت سلسله تو دودمان را اسبینده ترین اطوار
ارباب بینش است لیکه حبشستان خلق و دولت را با جهبانی ضوابط نفقت و
مرافقت تازه و سیرات بدیع اسنته و سلوک که از هنجار سلاطین و الا
مقدار زیادت مرحی و مسلوک نموده سیاه نصرت همیشه این سلطان غیاث
آلهی را که شیر زبان و پیل دمان بهوی مخالفان سستی آغاز کرده در زیر
هنر و زنجیر تحمل مبتلا شدند از روی ایکه که ضمیمه لشکر خود ساخته به کام کار از
دلاوران درگاه استعانت جسته تا نیروی رستمی و قوت بازوی همتنی
مشاهده نمود چون خاطر حق نیز زده خواهان مراتب اتحاد است لهذا
نگارش این ترکله مبنی بر قواعد مصادقت اتفاق سطر افتاد ایام
سلطنت و کامرانی بر طبق تمنای جهانیان

چون جهانداری کیتی خداوند مضمون نامه بهرام خان نمود لمعه انوار آگهی یافت
از انحراف مسند بیان او از مرکز هدایت و قدم شهر دان در بادیه جواب مصلحت سلطانی همه
و عزت کیتی فستاد دریای سخطش بموج آمد لهذا اشیه و تادیب آن تیره بخت
و گوشمال همراهان گمراهش به وجه اتم همت بسته اسباب سپه و مواد پیکار
کیتی ستانی بر کماشت و از بهر آوردن جنود منصوره بدرگاه کیوان شباه
مناشیر قضا نامبر بولات سر حد ممالک محروسه صادر کرده ولی الله شاهنشاهان
و سر انجام این نسق و این مهم مطابق تجویز اولیای دولت ابد موعود بر
دانایان کار آگاه حسن اتمام پذیرفت لغو مود ما او دوران نصرت آیتین عیب
فتح قرین اعلام فرجام ربیلان سحاب نما برافراشتند و کوس بر خروش
از صدمه صولتش سینه سد سکندری شکافت زهره اسد در صحرا سپهر مستقیمان
سپهر منکر اخت بلند آوازه گردانیدند و جنود بقاعده کیقبادی و قانون فریدونی
بر کوکب با پای آهن شم رخش جولان فراز کره ثریا متوان گشت
بر آمده سپاه بقیاس و فوج فلک شکوه از کفنی کوه فولاد سپر کشته بخوم
خصم کوب دولت نشانه نهضت فرموده شهنشه بر اعدا ارفت میرون
تعالی چون رخ نیکو همایون سپه داران علم بالا کشیدند دلیران از جنت

در صحرا کشیدند نفیر حاوشان گرد و رشته دود زرکینی خشم بود اکره بجور غرو
کوه‌ها از کوه‌ها پیل آرفته کوه و صحرا پیل در پیل منمیان بهوشمندان ارامهمش
خسرو رستم دل بهرام خان بی‌باک خبر بردندان عنوده بخت سکه مست
باده غرور بوده بنسبت کرمی ترند طالع بکون کوکب کتابت لشکر ادبار
بیکر اوست با قامت رسوم آفرینش و استعلای اعلام کوشش اجتهادی
کافی بمنصه با سپاه نمایان را از سپاهی نحیف شان میداد در غایت
پردلی و تهور از مقر خود حرکت نموده طاقه مناوت انکار نمود آئین استقبال
در میدان مقاومت برافراشت و تمکن از نهر نبردگاه تعیین که نشده
ارباب قتال در چار سوی ترصد نشست چون جاه‌دار فرو رحیک زمین برصاف
فرین گشت و برادر که شیخی فی خصم خصه تحت خشم آرفته شرار شجاعت
چهره برافروخت و آئین سقلان سیدار بخت و اختر در محلی که مقتضای
مقابله باید نمود نمو دل نموده در پرده شب انجمن ببار ابت و سران شاه
فیروزی و نصرت یابان نصرت کیش را جمع ساخته بعنوان شهنشاهان بلند
اقبال تحریص و ترغیب عدوی نبذی و عسکر شکنی نموده بتمهید قواعد دلاوری
پرداخت چون شهسوار یکه تاز خورشید در نقره خنگ صبح سوار شد با تیغ

مصقل

مصقل و سپر مذهب و زره و تکمه زر و چالشگری گردن شاه بر دل به نیت گرمی اقبال
خصم کین اراده تسخیر تلک سه رو گوشمال مخالف کمت استعمال بر اشقر باد پای جهان
پیمای کوه پیکر مرکبی صرصر تکی هامون که از نقره خنک ابلق شم اشهب غباری آ
و بنات بجبال صر و ساق و تمکن کوه و بیهن و دراز و نرم و سخت استوار برآمده
در میدان مردانگی چون شیر ژیان و پیل دمان با فتح و ظفر همعنان در آمد
و افواج نصرت امتزاج را الف نون قاعده دانایان کارزار و قانون‌دانان بیان
یمین و یسار تقسیم فرموده ترتیب صفها نمود رزم را از الویه الوان طوفان
روکشن رزم‌ها را زرد ابید و خود در دل قلب چون کوه قائم و چون زمین
ثابت نموده روز بازار کرم ساخت و سوی دیگر بهرام خان سر صفها بدستور
دلاوران نبرد آراسته در میدان معرکه جویی و کارطلبی قیام ورزید ابیات
دو لشکر برابر شد آراسته ع شد آن دم هامان زیب خاسته که بیکبار از طرفین
کوسهای رویین کاس چون رعد نورهای کوه شکاف زد زهره روئین
تنان آب کرده و بانگ گاو دم و سمندان پولاد سم را در زیر نبر نبرشان
رستم جگر برقص آورده قامت کمان کج نهاد و در قبضه قدر اندازان
راست قدم چون ابروی خوبان کمانان خم یافت و شعر پیکر که قاصد

جانداران بود از خانهٔ کمان بر آمده بی محابا بسوی سینه بشتافت و گذر از ران
سنگ لیسان خونخوار نمیروز بر بارک تاخته مغز پردلان از کاسهٔ سر بیرون انداخت
و شمشیر صاعقه نسبت مانند قطرهٔ آب از آسمان از گلو در گذشت و از جوش مانند
جیحون از شریان شیر دلان روان گشت و سنان بر سر مخ دد ظلمت
غبرا چون لمحهٔ برق در سحاب سیاه آگنده بسیو حالت بدید هویدا نمود و خنجر
خونخوار جنگ زبان در سرانگاه عافیت راه نمایان جگر ان از زبان نبلیان
بر آسوده گردان قوی گردن بگرد از جوهر خونین گلنار کرده بازوی
کوشش گشادند و لعمامم خون آشام لشکر سلامت از سفینهٔ اجسام گسسته
در لجهٔ خون با هم شنا و گشنند و دل دلاوران بسی با مشاطه سنان
از حلقه‌های زره چون زلف سکوان گره گیر اندر بید باد ازگشت و طایر روح
بر بالیان از نهیب چکاچاک خنجر از قفس قالب رمیده در اوج پرواز رفت
ابیات چکاچاک خنجر به گردون رسید ؏ ز هندوستان خون بجیحون رسید ؏
یکی دار گو بدیکی گیر گیر ؏ زمین پر کمان شد هوا پر ز تیر ؏ و گو بال گرز
آن بر بال و بال جوز ده بند گردن کنده چون گردن کشا و کمند موی
بند مانند مار گنج بر سر سر عدوان نشسته در معموره غیر امانی و برآنها دوتن

تارهی

لعلیان لون رنگ از لبس شمامهٔ زری مهر چون اندر رنگ لوم کرنگ گلگون گردید
صنوبره لعوت رده از سفالین نشسته زمین صعود کرده و از خشت سپهر کبود
رسید از اسپ جلد پر دلان با ادمان میوکوه دار و کینه آورده پهلوی تهی نوبر
در شکیب و از صدمت صدای کوه کوه کوه شکوه رویین تن تاف بیژن از جا رفت
ابیات جهان گرم گشت آتش کارزار ؏ که از نعل اسپان برآمد شرار ؏
ز ترنگ کمان رفت بر هفت کوه ؏ فغان کمان شد بر چرخ گروه ؏ ز شور
ناله گیر بان ؏ بر افتاد تب لرزه بر دست بان ؏ ز لبس چون بگرد آمد اشقر
سعاف ؏ چو کو کرد شمع آتش گشت خاک ؏ ز غریو تنده
بلان بست ؏ گره در گلوی هژبران سگت ؏ حیات مدار چون در
مرصاف محشر نمون و موکد قیامت آزمون معلم نهور دست از دامان
پلنگ گسسته یکبار پور گیتی نورد برانگیخت و بگرد اژدها گرسنه بر طلب خصم
نهنگ خصال حمله آورد و تیغ خارا شکاف چون نهنگ خون آشام بر فرق
فرقه می افسر دلاو آهنیان بازوی کوشش گشاد ارنگ از دل جمصام
برفت و بر زبان سرتیغ مره جاری شد و کمان بر بازوی تهمتن خود را
قربان کرد ابیات دو دست آوریده بکوشش سرون ؏ بهر دست او

تیغ الماس گون بهر جا که با زو بر افراختی سر خصم بر بالش انداختی
بر سپهری نامبر داختش نزد بر سپهری تا سبد اختیش بهر حاله شمشیر او کار کرد
یکی دو کرد و دو چار کرد تا آنکه تیغ جهانگیر تاب مهر سمت الراس فیست
وز حرارت خورشید مرد ان خود بجوش آمد تا گاه نصرت نصرمان از گوشه بر آمده
بر رکاب چهره نکا سیاب تعبیه رزو لشکر ظفر پر چم لوائش نور بید لاجرم
بهرام خان بتعبیه بهرامیش تشیم نموده بر چهره خنجر راست زبان بسوی
کار شناسان گشت و شاه منصورش راه بر همت سر کرده میدان
را برد لیران عساکر منصور فراخ گردانید نظم بهمت بر افتاد بدخواه را
جهان داد شاهی جهان شاه را جهاندار سید بجنت بنا مید آسمانی
و قلا و رزی کوکب خرمن هستی مخالفان تیره اختر را بشوارق سیوف صاعقه
دم سوخته اسباب وجود همه را بمعاک عدم ز بلاحت و غنایم اموال را
بر جابر ران بموکب لشکر اندرافرموده سایه رافت و ظل عاطفت
بر ساحت آن مملکت گستر و استمالت احوال جمهور سکنه آن
بلاد نموده عنان عزیمت بسمت دار السلطنه که مقر سلطنتش بود
منعطف ساخت و در رعایت سرا فرازی و سر بلندی و تمشیت جاه و جلال
جوانی زال نمود

خویش زول نمود از دست ساقی باده کامرانی و سرور بجام حصول
نموده گرفت ابیات چو بر دشمنان شاه شد کامکار شد از فرخی
کمار شه چون نگار بنا فتح از خدا آمدش در وجود لشکر جدا از وی
بر خاک سود چو کرد آفرین داور خویش را لبی گنج ها داد درویش را
جهان را ز دشمن تهی کرد جا تا آرامش و رامش آورد رای عطا گستر
مثنوی مشکوی جاماندن از طبایس قدوم رنگ ساز جهانی عالی غزال تاتاری
راست روان راه تحقیق این نغمه دلکش را از پرده و رواق رمی آهنگ
چنین بمقام بیان آورده اند که بهرام خان در ایام دولت و زمان حکومت
خویش بنوبان عشق خود دل بسته زن جمیله از دوده اهل عنا خواسته
بود و بهم بستری مخصوص ساخته و از لطیفش جمیله بوجود آمده قد جمیله
از سیاه سینه کلیم تا بهرامیان با سیر داد و مواهب و عطایا خویش نوشته
شده به بهرام بر کلوکش بشنیده از قرار شنیده هستی سپندی بنیت بیستی
انداخت سایر متعلقانش بسبب دلهره چنین توقع از هم پاشیده
هر یک بسوی افتادند زن مذکوره از جمله خواتین معتبره حرمخانه او بود
از محل برآمد و باضیه خود را بگوشه امن انداخت و ماننده بر دکیان

سر عفت بر کلام نام و ننگ از دست نهشته یقه بوق متواریان سر اداوات

عوت سرای خود و جمی شخص بر منظور طایفه طهارت نوانده بود اختیار نمود

اما از انجا که نبی بشر در اکتساب فنون آبا و شیون اجداد خویش بطبع طلب

و اختیار است اجازت پاکان خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن

بالف ایام شباب جهد بلیغ بتقدیم رسانیده در کمتر مدت بدرجه کمال فایز گشت نلطف اصواب

دو خضر را اینبر عزال ماه تا رهام در دست تعلیم نغمه بدان سان بلبه راه

نغمه آرد که با وجود پرده نشینی در سایر مقامات سیر نموده بادی رهروان

طریق ترنم گردید و حقی جمال صورت بحسن سیرت منتج گشت از عقل

و فتنه جان بر آمد شکر خنده از جان شیرین تر و انگشت [illegible] گفتاری با

در بزم دلبری نمک نجیبی لطافت خفته سرو بوستان چمن و ماه آسمان

ماهید بر شعل آواز گلو سوزش چون مرغ مستان کباب میشدند و اقتات

مانند قدح باره آتش خسارش را می برسند عقیقین لبش خطوط خم مُنخ

سیاهش چون رشته چراغ نمایی و لفریبی ماه در حور میکرد و گردنش لگاه

مستش لب بن خطوط جام عارت هوش اهل نظر مینمود ابیات

بهر ناوکی غمزه کانداختی سکار زن روحانیان ساختی لبی وجه لب تو نازار

دادخند

درود قند و شکر بخروارها کلی بود در بوستان باشکفت جهان پرکی در

چمن یتیم خفت می و لعل در جام با خورده بود شفقه دری دست یا کبه بود

یا در رخش چمن افزال غنچه ناشکفته و در ناسفته را با جمع خوبیها ارا سته

ولیا مکو بهابیرا سته و بد السلاک گوهرش را سلک ازدواج امدینه کرد

والا گوهری منتخب و در خدا ان که در اوان بر وجه تس قدم منیر دانشوری سر اولاد

نمونه آگاه بیدار اشند لاجرم بر مضمون بخت بیدار یکی را از منسوبان متعهد از

دانش و فرهنگ نصیبی داشت در صحبت طاووسان کیهان خدیو

کامکار سریرآرای سلطنت جهاندار در سال هشته نزده چنین دولت

غیر مترصده بزبانش حواله فرمودهم فرشتگان چون هر هر بارگاه شاه سلطانی بنوسته

کیفیت آن بلقیس نامیس معروض نموده هر امتحان را در برج عصمت ماهیست

هر چون حضرت عیسی شانیها علیه السلام مرده صدساله را جان میبخشد

قطره سنایشش بر نافه ختن و تاتار آهو میکرد و غنچه در چمن بسوی بابوسش

موسته دهنها را جمع میدارد و نرگس نشوق نظاره رخش دیده را

بهم نیاورد و ماه اگر چه وزارید و قیاس کند تابه بصری و بحو و بغلطی انگشت نمار

جهانیان گردد و مهر خوشبش را بار خش سنجید دیده وران دانسند

ملک آتش از سنگ ریزی بگرمی رسد ابیات چو ز لفش فرود آید چار بکرمی ۞
مدام آورد پای کبک دری ۞ جو بر قمع بر انداز و از روی خویش ۞ بینند جهانی
را ابتک موی خویش ۞ چه برهم کند گیسوی عنبرین ۞ ببک مو کشد ماه را بر زمین ۞
رخ را چو بر سازد از زلف پیچ بند تاب معلق در آرد کمند ۞ با انجم تعلیم موسیقی
معلمی ثابت اول و افلاطون دست نایش بلحن دلکش طایران هوا را آتش
زبان بر آرد و بحلقهای مرغوله وحشیان دشت را بر بحر جون جنگ بر
زانو نهد جهانی از دل بجنگ آرد و جون زخمه بر رگ عود زند زهره از لب
عود بر آید در حسرت سوز د ابیات اگر زاهدی باشد از خاره سنگ ۞ ندارد
بر قصش سر یک پای جنگ ۞ جو ساقی بیاشد بود می حرام ۞ جو مطرب شود
نوشش زهر در کام ۞ هما با از بد و بیجا اگون وف د هیج مرد بیکری با انجم
شکوهی بندیده گوهرش از بحر بختیار لیست از عصمت و ناز پیائی بر رفته
بهره مند آمده و دلرانه بر روی کس نگاه نکند و از شوخ چشم آ
ولسعود دست بر دامن نگاه آن باید او بار از نشین بست نظم
جو آئینه کس کم دیده روئیش ۞ بجز شانه کس نکشید مویش ۞ جمال او
ز گل دامن کشیده ۞ و بجز آئینش بآزادی در دیده ۞ آتش جبین گو تا حر
سرو بوآئین

این جز نکه

و سرو نو آئین تخت شاه سکندر شکوه سزاوار دیگری نباشد اگر کیتی خداوند گوهرش را
در سلک ازدواج خود کشیدن بخویر فرماید مادرش امیغ را نفر قر ز فکر خود
دانسته بلا تعلل روانه درگاه والا ساز د خیاط الدین صناع انجکابیت دولت انگیز
سر رشته شکیب از دست داده سر رشته از حلها ی دولت خود با و از آن تحف و هدایا ارز
بار هر نیک نظر آفاق اقرسان حضرت و آنقدر در حوصله تقریر نگنجد اطیاب استیاق
آورد منزلی دیدار آن ماه فرخ غزال تاتاری نموده و رسالة بر جناح استعجال
طی مسافت نموده در خدمت آن بانوی عالم نزلیت رسیده بعنوان رسید تبلیغ
ارباب حجت بین تبلیغ تمام مام نموده با درش انجمن را واسطه رفعت مایه
خویش میداشته آن خود فرستاده در هودج زرنگار نشانده روانه جانان
دلارای شاه خت و از اسب و اسباب و انفه و پرستاران بر رسم شاهانه بتقاض
بر کسی و نوای خویش برسبیل جهیز سازنگه همراه ارباب دانشت جون بودن جشن
بحجله خسروی فائز جمال بد ار را نشسته لب سر انگاه ذوق بود جون مهل وصال
زنال یافت دست از دامان تحمل گسیخته بدانسو شتافت و بکردار صباد نقاب
رخ آن بر رخ نگشا کار دید با دیده آفت جان و بلای یافته بری از
کلفت نقصان جادوی یکی از بادلین نگاه کشور دل تاراج کرد و در زمستان صبر

وناهوش بیچ و پیچ آورد وادا فهمی بسیار کرد لب لعل حبیبش را از دل
حریف میخواند و نهو سخن از شهد شد نطق بر نیامده که او با صورت مدعا
آشنا میشد و آداب شناسی ها بخط [illegible] رشته لعل [illegible] نظر را ز لذ جار
نیدمزه بیرون میشد و با وجود طبع آتش بهاران منیع بکر گوهر
منشتری ناطقه را از سخن رانی چون عقیم معطل میداشت از شتاب [illegible] جمال
صورت و معنی آن شاهد [illegible] چون موم بر آتش از خود روان شد
آن پری برکار چون دانست که صید بزرگ بدام طره مشکین فامش آمده خود را
[illegible] برزد و تکیه از [illegible] تغافل آشنا ساخت و دانسته حجاب حیا بر رخ
زد [illegible] بعنوان [illegible] نخستین [illegible] سر کرده بران
داشت که ماه چون زهره آهنگ عشق [illegible] کرد و [illegible] جادوانه
و غزل های عاشقانه دل شاه بچنگ آورد و [illegible] مغز ناخن زده
آهنگ در خروش آورد شاه [illegible] مدهوش گشت و در خلوت
غیر از شمع وجود [illegible] دیگر [illegible] کام [illegible]
بچیدن گل چیدن از باغ [illegible] دیده [illegible] زد آن گلبن
گلستان رعنایی از [illegible] کرده لبان شاخ گل از نسیم

بلرزه

بلرزه در آمد شاه دانا چون [illegible] خلوتگاه خوبی را که همه گل با دیده بلبل بود
همسلک یافت [illegible] سنبل [illegible] صراحی را در [illegible] آورد [illegible] که لذ
بیگانه خوئی و وحشی مزاجی در گذشته در خدمت شاه کام جو رام گردد [illegible] تمکین
چون [illegible] خود را [illegible] در [illegible] آن بت سیمین تن بنهاد
او نیز عقد و حشمت [illegible] از رشته خاطر برداشته [illegible] حجابانه بکرم [illegible] در آمده و غنچه
[illegible] بشکفتن نمود [illegible] حجابانه باده بار دیگر [illegible] داده و مدهوش
[illegible] شاه از [illegible] چون چنگ [illegible] عراق [illegible] را حجاز
طره تاتاری او نمود **نظم** جانان بازیبی در ره ناز **بیت** [illegible] کوتاه باشد **بیت**
با فسون کردی چنگ را بر گرفت **بیت** با فسونش [illegible] **بیت** از آن نغمه
کانید پری خانه شد **بیت** سلیمان پری وار دیوانه شد **بیت** چون آن پری [illegible]
کرد دلا با فسون شاهانه رام شد مانند جام خط رضا [illegible] آشنا [illegible]
شاه مرتبه دان [illegible] لب [illegible] را بر آشنا کرد از [illegible] شکر [illegible]
حلاوت بر گرفت [illegible] سمند کرم [illegible] در [illegible]
و سنگ رکابی [illegible] دو حریف [illegible] آموز را [illegible]
[illegible] که نقره جام [illegible] در رسید [illegible] کوی [illegible]

همه زر بود و بسته جز به تیغ نبسته دهان را الحرف در بسته روئیش نژاد و خندان کرد ای
نظم شاه از نقش چمن بند کشاد ¤ قفل زرین ز درج بند کشاد ¤ گوهر نثار الماس جود
کم داشت ¤ مهر گوهر ز گنجدان بر داشت ¤ درج نا سفته بر جان سفت ¤
مرغ بیدار گشت و ماهی خفت ¤ بسته شدن بهره وری بانوار ابصار در غزال ما نا یحیی
نذ غاف روی جهره گلنار و سر لقمه نهادن از مفرزی و هم بدان طبع افادت انوار حسن
بهره وری بانو که عمری بر لب طرف حیثیت های مراحمت ابصار و دو منازل همت
ابنای مراجع تازه کرده لوای محبوب بر افراخت از حدوث ابتهاج راحت سوی
جوی ما زدم گرفته به وجود بهجت و حلاوت زندگانی به مرارت سکرات مبدل کرد
اما کسی که قدم در سلوک ادب مینهد و در این باب دربش جهاندار اصلاً
دم نزده دندان بر جگر نهاد و مرحمت آنکه دمی فرونی در کار خاطر حزین خود کند
بباغ شتافت و قضا را سیران چمن دندان رفت و از جانب نیز دماغی شکفته
و خندان بود و نه وشاه زیرا که تن شاه بلند رسانیده در آغوش غنچه لب حود
لب بها متهم بود از مشاهده این حالت زهر از خشم بانوی جهان بچکید و از باد
بلا فی ریاحین طره اش تار تار گردید لحظه از روی غضب مانند زلف جعد
تیره و دلگیر گشته سر الشان نگاه قهر بر روی چمن کرد از شکل از عنقا
غنچه لب از خنده باز بست

غنچه لب از خنده باز بست و بر بلبل ساحت چمن تنگ تر از دل غنچه گشت
و قمری از نظاره سرو چون مرغ مسخ از روی مهر دیده بر دوخت بال
چون بال پروانه از آتش قهرش بسوخت از رفتار رهو کبک پای صبا
در دامان نسرین بپیچید و سوسن که از تر زبانی بدیهه خوان میبود چون
شانه خشک زبان گردید نسیم گلشن بگرداب صرصر سموم جنبش مجروح شد
و لب صد دل چون لب تر زبان بحویت آمد و بر گشت نظم
جهان رنگش بگردید و غوغا شد ¤ که یک یک تاب زلف از هم جدا شد ¤
رخ خضرش باغ زهر آلود میگشت ¤ نسیم اندر دماغش دود میگشت ¤
چون از گلگشت چمن تیر تیب سبب انحلال گردید غنچه طبعش بوی شکفتگی
نیافت از آنجا سوی صحرا شتافت باشد که نسیم دشتی و با ابتدای نفس
گره از غنچه دل تنگش بگشاید اتفاقا به بهرکنان بر لب چشمه ساری رسید از آن
چون طبع اهل صفا در روان صافی و چون بام طرب بخش و نشاط افشان
و در حوالیش سبزه نیز چون فرش بر زبان گسترده و در میان ریاحین با
منظرا گل‌های رنگ رنگ شکفته نظم چشمه افروخته چون آفتاب ¤
خضر چون خضر اشش به زینت بخواب ¤ جلوه گر از جمله گلهای شمال ¤

گل شکر از شاخ گیاه غزال ؛ دران منزل دل نشین تنها نشستن
و مونس جز وجود بودن و دراز جوانب مجلس نقش و لادخبر نگی زمانه
و بوقلمونی روزگار گاه خندیدن و گهی گریستن خوش نشستن با طبع تنهایی طلب خاطر
کو بنده دولت و آب و هوای آن سرزمین مطابق افتاد لاجرم دست
بدامن آن صحرانورد نیز مود تا خرگهی برافراختند و سراپرده های دران
شاهی مرتفع گردانیدند با معدودی چند از پرستاران محرم دران محل طرح
سکون انداخته جمیع زوار لشکریان فراد فرجا در پاس موکل گماشت
و کوشش کردن از نعل و فراغتی که از برسرا پا سنج و شبیر دور کرد آشنی
و چون صبح پیراهن سفید در بر انداخت و مانند سحابه لشکریان ایات جنت
کوشش و قهر کنیان زهر کشش بتسبیح و تهلیل اشتغال فرزندیده در
ابوانکام از پس تالم و تحیر لبان رشته تسبیح باریک شده و دیگر دار حضر
طریقه خاکساران عزبرهنت اما از انجا دل در گرو محبت شاه داشت
باوجود شکر بریکی شیرین است از درد دوری خسرو اشک گلگون می ریخت
و از غایت غیرت با تنهایی در شفقه نفس اندوه میسوخت نظم کی از جور
فلک دلتنگ می بود ؛ که با خویشتن در جنگ می بود ؛ به تنهایی نشسته در شب تاری ؛

همه شب تا سحر گریستی زار ؛ نشستی تا صبحگاه این کار بودی ؛ نبودش کار
بس دشوار بودی ؛ خفتی با گرون راندی ز اندوه ؛ گهی در روز گشتی گاه
در کوه ؛ شبانه بار گشته سوی خانه ؛ نشستی هم بر آیین شبانه آگاه
شدن خسرو کیوان محل بر کیفیت حال آن سر دفتر شیرین لبان آفاق و
ارسال نامه پر دردش آگین بر تفنن کیم روان بسیج آستان بیجانب آن سرو عنبرین
از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه ؛ انی رایت دهرا من هجرک القیامه ؛
سوگند بر آن چشم ما که هر اشکش بند سر و ما پیرا دل دلنوا حبیب با دیده
خون لالا از ما نشانی جمن جهت بهار فرح محبسی وم گشته جیب لالائیهم [illegible] غرق
خون بست و از [illegible] آب حال درو کشش بود چون
صبا کوه او ستاره آگاه ابر بکال ام غنچه هر سحر چه خنده ها که بر دو بر چشم هوا
برست چو گریه ها نکنند اگر راند برفراز عالم قصه یدرد با ماجرای مجنون انداز گینه
دفتر بر روزگار با جیب جالب مرا ابدانی قیاس کشید خود بیدا آمد [illegible]
بیدلی آن جریده روان محبت نشیمه از داستان عشق شور انگیز ما حبیب
ده [illegible] تکلف حمزه درین دروازه پرمتن آواره فرنت دشواری شور انگیز
عشق سرگردان صحرای صعوبت آگین طلب طای گشته خسرو در بیدادی

نشرین از آغاز تا انجام چندین ازان بدیده مجنون بادیه گرد بهمه عمر در محبت
لیلی کشیده **نظم** بر شمع برفت این اثر آتش دل سوز **بیت** آن دود که از
سوز جگر بر سر یار رفت **بیت** مرا ازان سرکش جادو نگهت بر گمان نبود
ابروی کمان کرده چنین خون من بیگناه بریخت و اگر باعث اینهمه کین است عشق
کزیدن و قدم در راه ستیزه سپردن امر است که بحکم ازلیها خانه تقدیر
بر جبهٔ وجود رسیده خوش مناسبت قبول نیست زیرا که وقوع امثال
این عمل که اصلا در میزان اعتبار سنگی ندارد منافی قانون محبت باشد
و هیچ روز رخنه در بنای محبت و مودت نیارد چه هر دل که قرآن نامی محبت
نقش دوستی بر سر و باری دران سمت ارقام نیز بر نقش صورت امکان
ندارد و باب حقیقتیم جبانست رمد نکنیم قربان عشق تست [illegible]
محل تصرف باشد **ابیات** عشقت ته صد صد ریب کی ز سر بدر شود **بیت** مهرت
نه غبار ضبت که جلی دگر شود **بیت** عشق تو در ضمیرم مهر تو در دلم **بیت** با شیر اندر
آمد با جان بدر شود **بیت** بهر تعذیر بحکم لکه **مصرع** عاشقان را ضیاده بیکی
بیکناهی را محض گناه دانسته با هزاران نیاز عذر بر سر کوی عذر نشسته ام
و نقش خود نبیندی از لوح خاطر آب دیده شسته اکنون کیجا لشن التفات

بنود

بابی

کدلبس از وصول این نامه که هر حرفش بر پروانه و هر نقطش با شیدوانه
سپند سوخته آتش سینه من است بجوش و چرا نه بجده از سر سینه تیره مهر جبی
و آئین جور شیوه جفا رها گشته بتماشای چشمه روان چشم آن شهسوار سپهر رکب
را در خرام آری **نظم** چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب **بیت** که بامید تو
خوش آب روانی دارد **بیت** بیا و بنگر که بتماشای دیدارت درین دو روز چگونه
چون ماه کاسته ام و در آرزوی رویت چون لبان نال زار و ضعیف گشته
لیرب اگر تسیح عنکبوت بر تنم بجهد بر بال و تاب بلغود رمانم و اگر زمام کشد
از لبس ناتوانی رها شدن نتوانم شخص مرا از نسیم و نطق پاره نتوان شناخت
و تن مرا از غبار عنبر از حرکت نتوان شناخت **نظم** از وجود این قدرم
نام و نشان است که هست **بیت** ورنه از ضعف دی انجا اثری نیست که نیست **بیت**
خدا را خود گو که بر بیکو جگونه رسد کالی کنم و بدین حال چه سان نفس زنم یارب
این دل خارا خصلت موم آسا بدر آی ز تشم خدا که دل شکسته
مرا مو میائی مهر کرامت کنا آن حشمت که جز نسیم خاطر من جست بر لال
لطف که لطیفه الست روح افزا امید دل شواد **نظم** عاری دار لبیع را که مهر و
ماه در حکم است **بیت** خدا با در دل آزارش بر مجنون گذار آرد **بیت** زبا کهربن

کلک مشکین که رونقش از دود دلم چون کلالهٔ مشکین گشته چه تواند بر
نگاشت نقش بستن بهره و رها و صورت حال خویش در کارگاه تبیین بر
سنبل زلف دلبران به ذریعهٔ سنبل نرم رد این تحریر یافت در جواب منشور لطف
چه لطف بود که با نگاه رنجیده غلمت حقوق خدمت با عرض کرد بر کرمت
هر که خامه رقم کعبه سلام هرا که کاشانهٔ حیران سبب دیده رفت منشور والا
نگارش کلک عنایت سلک مختصر نور زمین و زمان به از هر حرفش را بحیره پوزش نوازی
بنام حال این بابت رسیده لب ان همای لذت اوج مکرمت نزول فرموده ظل ظلیل
و سایه رفیع رافت بر سر وقت این گوشه نشین غربت و کنج گزین کربت
انداخت این خاک رهی قطعه قابل چنین نوازش عز نبرد صد هزار بود مکشن از انجا
که فصل بهار رنگ و خار رحمت و تیره هندوان لوبان و فیض سحاب بر باغ و بدون
بر بیع عام منقبض شدن شیوه عزیزی و شمه جبلت اگر آن شاه
کردن سر بر نیر باجاه که این کمتر ذره را به از لب خاک رهی عدم وجودش
در میزان اعتبار را زبیم می‌باید دارد از امتنان صفت مشمول عواطف مراحم فرماید
نزد خود شگفت نباشد مصرع ن هان چه عجب گر بنوازند گدا را در ادای
این خاک رنواز بها غیر از دعاگه شیوه مرضیه سجیه رضیه جانب فرامان

جاده و الکاتبین

جاده خیر سکالیست از دست این مسکین دیگر چه می‌آید فرد چون رسد منشور
عزت ز آسمان عز و جاه جا که باشد از دعا گویی چه یارای جواب مکنه چند نیستی
بر مشکاب هجران و موی بر سحابت حرمان که ابر از ان محض بدل عتاب
در حق من بی بری صحرا اندوده والم ست اوک زبر قلم نوازش کم بادک
تحریرش چون دم حضرت عیسی مریم علی نبینا و علیه السلام زندگانی بخش
مسرده جانان مرا که ه بادیه بیکسی را فتقار گشته بود واسطه افتی ارین
بمقدار شده شایسته‌ان ن اعتبار کرده از فیض ملاطفت کیمیا خاصیت این
خشک لب سرابستان ناکامی رشته لازم کشته تا معین و نهج استفادت بلکه
بجهت اکتساب سعادت استشفا خاطر مقدس اسمش لطف طرز تعلیم است چه
درین ایام محبت فرجام مفرجی آنکه مصرع نبرد اندر سر عشق جوان پیرانه افسانه
آن حضرت را بار ره سوز این شب مطاب و خیال درخشنده مقتدا آمده و چون بهار قرب را
به رحمت اغیار تماشا فرمودن و از طره مشک افشان لشکر کمند تا بقدر صد
نافه تاتار شکسته مشام دل معطر خیش و از صد تفرج جالفش کلمن نظاره
چیدن بر جاشیه ضمیر اقدس حک کرده خود را مثل محل منسف داشتن و
دیگر کار بر تماشت انگشت نما بودن و عیش و عشرت منغص ساختن

مخالف آیین پرستاری و منافی شیوهٔ رضاجویی دانسته مطابق تمنای
خاطر انصاف گزین نشان لالهٔ سوخته دل خونین جگر خیمه بصحرا زده از روی
مسکینی پا بدامان کوه کشید و دست بگریبان خولیش برد در بیصورت سر
بصحرا نبودن و دوست و کوه نمودن این اسیر پنجهٔ ناکامی البته نامرضی خاطر خطیر
و خواهش ضمیر ساعت مهر همایون بطالعی داشته خواهد بود **فرد** صبا بلطف
بگو آن غزال رعنا را که سر بکوه و بیابان تو داده ما را این دل ناتوانم بسکه
ناآشنای فراق و هجر و نامانوس [illegible] نهج روزگار است [illegible] محبت شده بجوار اگر
در جناب از راه حباب مقدمه جنبه در حکمات [illegible] در میان آمد که از
بهر اسباب حق گویی خولیش دلیل قاطع و برهان ساطع [illegible] شد در [illegible]
که طراز استحسان بر آیت این حال حسن وقوع [illegible] در دکشا خانه با قامت
رسوم طره پرداخته [illegible] خود را بر کرسی نشاند اما عقل اندازه شناس [illegible]
[illegible] مخالف قانون ادب [illegible] از حد عبودیت [illegible] که [illegible]
اند **بیت** که گفتگو آیین درویشی نبود ورنه با تو ماجراها داشتیم نکته ها رفت و
حکایت کس نکرد جانب حرمت فرو نگذاشتیم بی ادبانه [illegible]
تقسیم ازان است که [illegible] زبس که در راه مهر و وفا سر بمنزل ناسوده

تمت

همه تن تسلیم شده باشد و از بادهٔ امید بوی نشنیده بخون جگر باشمالی شکند
و ساغر تمنایش لبریز شوارب [illegible] سنگ و خوناب دل آمد و دیگری با
[illegible] و دست آستین استغنا در راه [illegible] نظر و رحمت [illegible]
ساغر روزگار دستان [illegible] جام مالامال بمقصود بکف آرد **نظم** جام می و
خون دل هر یک بکسی دادند در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد اکنون
منصبه ازل خورسند بوده همه روز [illegible] دمان وهم شب چون
شمع بسوختن ساخته [illegible] و مهر جان پرورست در دل
خرابم پیوسته [illegible] در ویرانه مقیم و پیکر روح نوازت پیوسته مانند
مردم در دیده پر نم خلوت گزین امید عاطفت و عنایت [illegible] جناب [illegible]
نواز جهان [illegible] این خاکسار [illegible] چندی [illegible] روزگار و کرشمه
سپهر حواله [illegible] پرستشهای [illegible] رستگاری بخشد و از [illegible] نوازشهای
زبانی [illegible] داشته از تکلف [illegible] هر پاره [illegible]
دل در کوتهیهای خامی [illegible] یکی باندازهٔ تمنای خاطر دوست [illegible] سر چشمهٔ
باز گرفته سنبل [illegible] روی صحرا [illegible] لاله وار از آتش سینه شعله
در دامان کوه اندوه [illegible] ناله و نفیر دل خود خالی کند زیاده برین

ودر بادیه ابرام قدم سپردن منافی طریقه بندگی دانسته با آنکه سوسن
صفت زبان آور است غنچه سان لب از نطق باز بسته باده مشک
بنفشه وطره تاتاری لسان رایحه ربیع و نسیم بهاری گره گشائی طبع انگبین
والا با دو بخت می خواه دولت طراز مانند جام شیشه در ظل سپهر مدام
ازمی مرکز نهی و سرنگون تا بام تنها ردش خسرو کیواش رفعت پیش آن شیرین
لبان نغمه بهره ور با نوادردن او از آن چون خاقان خسرو کیش بر مضمون مهر منیر
والفاظ شور انگیز نامه آن شیرین ادا غنوه ریز آگهی یافت تا آتش
ارتقاب استقلال در شد و عنان گلگون همت بسوی دلجوئی و خاطر
داریش تاخته بصواب دیده دل سودا چون شهسوار مهر تنها بدان دشت
خلد زینت شتافت و لب با صحکی بر سر وقت آن گلبن حدیقه دلربائی
رسیده گره گشائی غنچه دلش گشت و مردم دیده را از تماشائی گلستان
جمالش بهره مند گردانیده باصره را از سبزه عنبر بوی جعد مرا بخورد دوش او
سرمایه نضارت افزون ساخت از مشاهده حال حسرت مآل آن
غزال دشت دلربائی طرفه اسیری در دل شه پدید آمده لولوی شاهوار
از صدف دیده هم چشم مستان وار در دامن درجیب و آستین ریخت

جواهر الفاظ خسرو

چه در جبی

چه در جبینی که خسرو سایه اقبال بر سر آن سرو جویبار جمال گسترده او را دید
چون صبح تن بکسوت کافوری داده و مانند عذار مهر و ابروی هلال از غازه
وسمت وسمه مبرا گشته و شرمه را از اشک از چشم انداخته و گوش
وگردن را از گرانی گوهر و یاقوت سبک ساخته نظم نهی از حله های اطلس دوش بیت
سبکی زدانهای گوهرش گوشش بیت معطل کردن از طوق مرصع بیت مبرا
عارض از زر لعبت مرقع بیت بز بر پهلویش خاکش نهالین بیت خدا زبالش را
خشت بالین بیت با اینهمه در غایت خشوع و نهایت خضوع بر سجاده حصیر
نشسته بر تسبیح اشتغال داشت و چشمش از جوش دل در رفت
باطن از رشک سپهرین و سرشک عقیقین سبحه سان دانه دانه رشته مژگان
می شمرد و خاقان جم شکوه از معاینه چنین حال حیرت مآل در غایت
کمال متاثر شده از دیده سحاب صفت قطرات بارید و آواز شاهانه
که در قانون نیازمندی سخت نازیبا بود دیگار رتبه بنهجی در آفتاب مجاوی
آنماه البته که سایه هما فرق همایون اش بر پای نازنین افتاد بیت
بلی تهرین رسم کارگاه عشق مصرع رخ محمود و کف پای ایاز است
بهره ور با نوبس که فراست کامل و دانش والا داشت معنی

مدعا را ره برده از قفص عابت ادب بتک لنشو بر فرو رفت و آنجا بکه
شایسته طریق خورده دانی و خودشناسی است در پیش کهبان خدیو نماز
برده و بر نقش پای همایون سجده کرده از بهر استکمال مراتب منت گرد
نکشت و فاخته وار زبان را بر سرو سپاس صنوبر سنج ساخته سر اطاعت
بر خط تسلیم نهاد و چون سایه بدنبال شه شده سبیل صلح را بدیره
گذشت و بقیه عمر از میکده تزلزل و غمی نه امید باده بهمای مقصود بوده بهتبانی
کامرانی و قصوای آمال و امانی که نشانه کان عرصه گیتی را حاصل حیات
و ذخیره زندگانی بیشتر ازان نباید بود بیت

ازانجا که درین دامگاه دمدمه آگین و مرحله ابله فریب بمقتضای انقلاب
دهر دورد و حرکت سپهر کجرو انجمن آرایان هستی مستعار و متوطنان
ثبات عمر ناپایدار که چون سوار آب قصر وجودشان بیادی برباد است
همه کنشری و فنا دست آخر به ندامت برخاستن و علایق حواس
کم وفا بریده و روابط بسکر هیولانی گسسته بیکبارگی عنان بسوی
کشور بقا شتافتن از دواعی مستمره و مراسم مستقره دیوان ابداع است

وره روان

وره روان سرانسان خاک را ازین بورش کده سست آساس
تهی دست و برهنه پای سر بصحرای نهادن و از شعله هوا و هوس بر سبیل
اضطرار برون جستن سر بجلوه گاه فنا افروختن از مستحبات عالم ممکنات
است فلک بر جانب ماسلطه شیع جهانمدار جم شکوه را نوردد کار جهان
رند و آنچنان سرو سرکش چمنستان سروری را الغرض اجل از پای در
انداخته گلشن گیتی را از نجابرستان تبدیل دهر جهاندار عاقبت محمود
از راه دیده وری دل و مدار منزوی نبذار کل من علیها فان گوش کرده
و جمال کریمه کلشی هالک الا وجهه مشاهده نموده دل بر سفر ناگزیر نهاد
دیوان آگاه درونان بیدار باطن تهیه اسباب رحل برداخته ولی عهد
وزارت را بهم را نمود خود بخواند و همت بر امضای وصایا مقصور گردانیده مراتب
گفت ای پسر بشنو ای جوانی دهر شعله فراق و بامهری اردون
دارد ولی نباتی عمر آب سیر باد سوار با تغرضی که بیش از بیم
عقلت بی خبری و عدم تجربه و مستی شباب بر بساط ضمیر و حاشیه خاطر
سد نبرد ای رسم تکبر دیده باشد خالی از حال نیست قیاس کید و بیشتر
جوانان سعادت مند پند بردار فقو اید کسب و کسب عملی که رهنمون

گوهر سعادت ابدی بهره مباش خاصه که بار گران امانت بر گردن
گرفته خواهی که متکفل مهم جهان و متحمل بار عالمی باشی هر چند از بار گران
گرگ گردن برنتابد بر دامن جمعیت رمه ننشیند که در توقع ایمنی مأنوس
شبانی را زبان دارد و درین سمیاخانه که عدمی هست وجود نماید
اگر خواهی سبیل عمل باشی که در جای راستان دامنت آلوده
نشکنی و دست گرانی نیزه گردد و عارض عروس ملک را بگلگونهٔ عدل
غازه داد آرایش تازه ده که هر آیینه ایمنی آساس جهانبانی را سوی
بخشد و هم ذریعهٔ حصول سعادت عقبی بوده متکفل رستگاری جاوید شود
و درین سه بیت از حال ارباب تیغ که گذشت کشور خرمانش سر
نتوان یافت با ریگ جوهر تیغ را یکان شمردن و تیغ وران را چون
شیر بر تابت بر آن هماهان بر آن بجوهر سبب نظم شهر و سپه را
چو خوبی بیک خواه بیت یک نوع خواهد همه شهر و سپاه بیت ملک از عدل
بود پایدار بیت کار تو از عدل تو گیرد قرار بیت عدل دهد کار جهان را نظام
نظم تو گر گوش کنی والسلام بیت پس از آنکه لوح ضمیر فرزند فرزند همه را
بنقوش نصایح دل پذیر مزین گردانیده ولایت را بر سر نگینش کشید و

طاق فلک

و غشان فلکت بقبضهٔ قهر تیغش فرا سپرد و هر یک از اعیان سلطنت
دست بر خلاف این اندر خور اندازه نسبت و پایهٔ حالت جداگانه جواهر زواهر
و هدایا از زاد ادا داشته خوشنود و بهجت است و لیکن بهره در با نور الوداع بار لیس
خورشید ساخته ندای ارجعی الی ربک در گوش کرد فرزند دار دلگیر و سرای
غرور را بر گوشهٔ رحیل کوفته بقسمت آباد فردوس انبساط فرمود بهره در با نو
اگرچه در دیده حال از حدوث این حادثهٔ جانکاه و شیوع چنین سانحه و شوند
مبتلای دام حیرت و اسیر سلسل حسرت گشته و از فراق چشم و ستیبه دیده قطره
چند از گلاب اشک بر رخ آن ره گرای ریاحین جنت نکهت واه آسمان
شگاف انجمن سوز شعلی که از آتش دل خارا چون دامن گل از
خاره میشد از سینهٔ آذر آگین بر کشید نظم گریان شد تلخ شکر لیست
بی کر بیت تلخ در جهان کیست بیت چندان بغمش ز مهر بالید بیت گر ناله او سپهر نالید
اما در آخر کار از انجا که از مایدهٔ مهر بهره و در بانو بهره داشت حمیت والا مراتب
ناموس عشق و حفظ مرتبه کاشته از بهر تکمیل مراسم مهر و وفا بر تهیهٔ اسباب
همراهی و مرتبهٔ اتفاق بقبضهٔ ولی لکار برد و آن حال که بشنوده جانان را
گوی انجام [illegible] دماغ حال بعطر شکفتگی تازه ساخته شادمانه زحفت

عروسی بر قامت خود راست کرد جامه تن بنا گلگونه گونه آغشته
بر بالین حیا مدار آرامید ولی آنکه پروانه‌وار بنیران عار اضطراب و آلوده رنگ اضطرار
گرد در پروانه‌وار در غایت ثبات و قرار نقد جان بر آتش نثار کرد اینده
رقم دوام خود در دفتر دهر ثبت ساخت و نام خود بر صفحه حال شهید مهر و سال
وفا بر نگاشت آری فرد از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که
درین گنبد دوار بماند لله از وقوع واقعه عبرت افزای غوغا از نهاد خلق برخاست
و غبار غم بر دامن زمین و زمان بنشست بس که درین ماتم سپهر نیلی چون
گریست کاسه آسمان از شفق چون جام لاله لبریز خون شد و درین مصیبت مصیبت
بس که زمین دست تغابن بر رو نگار زد و رخش چون قفای فلک نیلی
گشت ملک مینده را باهم آن در دل راه یافت که رابطه اتصال از میان این
پرده سپید و پرده سیاه بگسلد و از صدمه هراس مینای بر نگار آسمان
با کاسه سفال زمین درهم شکند نظم یکی رقت فلک ستاره باری
بنشسته جهان بسوگواری آشوب قیامت از جهان خاست شیون
ز زمین و آسمان خاست و ز ماتم شمع جهان نگو شیند صد فتنه
زمان زمان بجوشید هم سوخت دل روان یگان یگان را ماتم

گرد

گردنشد جهان جهان را اعیان خدام و اکابر ام التعاقون لستدیده و
امین برگزیده بتکمیل لوازم تجهیز و بسر انجام اسباب تجمیل آن سنگ خرام
عرصه بقا اجتهاد وافی بظهور آورده در خور شکوه شاهنشاهان از جواهر
حنوط انواع مشمومات و اقسام عطریات از مشک و کافور و عنبر و گل گلاب
و عود و صندل بکار بردند و همچنین جوانب تخته نعیم و با نوان بالا ارمن
ساز سفرها که بر آن سرو نازجو بار مهر و وفا و نورس نهال اقبال ارم
آنچنان که بهتر او در خاطر بود مهیا گردانیده یکبار بر پا و تابوت آن بخت
نشینان عشق و جمال را دوش بر دوش هم بهمایی چتر ارشاد ان
حال قیامت انگیز چون از دیده جاری امیخکید و از آتش سینه داغ جسم نبود
بوستان بر نهفته سر دامان سپهر میسوخت و حسبت آفتاب می شد بمخلوقگده
آخرت بردند بعقوبی عشق بوالبو عمل یا در کاران در منتهای عالم بهشت را بک
مشام و روح بمضاجعت بخشیدند و بمقتضای مراسم مشتهره این دار
آباد بمکان زنده بانان جاوید را چون گنج بخاک سپردند و طلسم عزت بخش بر آن
تعبیه کردند دانشوران خرد مند الحق حسبت حقیقت بین دل آگاه بر بلکری
که رشحه جام ایمان بکوثر گشتم رحمة الله ست بر سیابر بهشت زدگان وجود چگونه

رنجه نیست و بیرون از فلک حساب کرد علوم بی‌تارک حال همه هرم سنبلان
گوئی بجنه جهان و قبض و بسطش چون نقطه دهن و دایره میان دلبر سر
هیچ و نیمان دهر و دور سپهر چون زلف نیست با همه جعد زنگی شکن بر شکن و
هیچ و هیچ بر فراخی بیداد چرخ تنگی دل غنچه و جای کریبان گل بر هانی بیداد
بی‌بقائی جهان و خوش خرامی عمر بی‌ثباتی حباب و مرور بهر جی هو برا
مرور با وجود راستی از کجروی آسمان پای در زنجیر و نسیم با همه لطیف
جسمی و سبکروحی از جور روزگار در دست آب اسیر **نظم** هیچ است
هستی تو و کهن را ؎ بر هیچ مپیچ خویشتن را ؎ بر هیچ متاز و بر نشینش ؎
بر هیچ مپیچ و بر نشینش ؎ سیلاب نخست در سر درش ؎ طوفان بلا است
در تنورش ؎ اینجا سپری نشد برومند ؎ کس با فنا زپای نفکند ؎ اینجا
همه خشت خانه پیل است ؎ دستان همه نوحه رحیل است ؎ تا چند فنا پسند
بودن ؎ بر هیچ نظاره بند بودن ؎ سیمرغ فنا است پرده بشگاف ؎
سیمرغ لقا مجو ازین قاف ؎ تو آبله پای و کاروان تیز ؎ برخیز ازین گریوه
برخیز ؎ هر چند مقام دلپذیر است ؎ زین مرحله کوچ ناگزیر است ؎ المنة لله
که این نگارین نامه محبت آگین که رشک فرمای نگارخانه چین و روکش ارژنگ نگار

که فرزند چین

که فرزندی است ما بود کار بی توفیق جهان آفرین حسن تمامیت یافت
اگرچه با نسخه طبع نازنین من در بوته زرگری سخن رخ نگشت مسخ آنچه بر عم نکته‌رانی
ها سر و برگ آن نبود که این تازه عروس حجله معنی را که پرورش مهد
ملاحت چهد ها حسن چون بیست بر بن دست به پیرایه پارسی درآرم
در پی آراسته در مجالی حجاب جلوه استحسان توانم بخشید در مشام جامه جام
من تا آشنایی نوای سخن سنجی را سامان آن نه تا چنین نقش شگرف
و نگار شگفت را که از بس بالغ عیاری هر کاتب نقاش چنین خط خطا میکند
به این رنگ بی‌رنگ آمیزی پرداخته بر لوح تحسین حسن از مشام نوا و دلو با لیکن
به تکلیف بعضی از احبای وشن عنبر آن مزید جا دو صال هند و شغال جا که در
عنوان کیفیت این حال بیع شرف تبیین هر رقیه یار نگار جنس عبیر
و کار کریم اتفاق مبادرت افتاد **نظم** صد شکر که این نگارخانه ؎ بی‌رخت نگار
جاودانه ؎ بیجانه بیند را درست این ؎ تا بوس هزار شکر است این ؎ گل
کرد زمین بهار دانش ؎ بستم بسخن نگار دانش ؎ هر معنی از و جواب از جو
هر نکته از و جو تاب می‌بود ؎ هر نقش ازو زر کلیست بر بار ؎ هر برگ از و نسیبی
بگفتار ؎ این گل که در و هزار عیبست ؎ آتش ز رطوبت دماغ است

٭ اترا که سهری به نکته دانی است ٭ داند که چه زیر نقش معانی است ٭
این گل که ز بوستان نثار است ٭ از من به بهار یادگار است ٭ زین
بزم که روزگار فتنه است ٭ گر من بروم ترانه باقی است ٭ اکنون که این
نسخه معنی را چندین اسباب زینت و زیب آرایش بسته و از بهر دفع عین
الکمال ایشکین بر بندهاد بر صورت مهر و بینش فرو هشته در دیده آنم که جلوه گ
عرصه گردانم عالم را ستیم الیست سیر از زانو خجالت نتوانم برداشت
چرا که منظرم همی بر ازو خویش ٭ چه ما نشاط گلگشت نهی متومن بینوایی جان
فضل و هنر هنگام اداش این نو آیین بکر از مقامی نقد معانی بمنزله
سلک گوهر و عقد لآلی زیره حرف و سونش سفال لکیار شرده اگر در
نظر نادان بصر که سیه چشمان بایده فیض و سیراب دلان تهی مبنی و کوران
نقد سخن و غواصان بحر دانش بود نیز بجلوه در آید حال چون شود و بال بیچه
انجامد لیکن از انجا که نیک سیه انجامان پاک سرشت و خجسته جوانان فرخنده
طینت عالم که صحیفه چون خامه تهی چشم و سیه روی و چون نامه تیره
دل و تنگ ظرف که از لبس تا در نشتن ان ارگ و ملیک نوشتن در پا
و آهو گیری را سرمایه فخر و هنر سیاز چشم خشوه بهایی و دو چوب نو پشی و خرابی
بطور ازین

بطور زیر زبراکه با شیر سپهر پنجه نماشد و بر پنجه آفتاب ناخن نبود
استقلال نقل طبل آن بزرگ منشان خورده پوش کرده دیگری را
چون جرس لب بهرزه درایی نگشود و سکوت بر نطق گزیند و از اینجا که خاموشی
مرد دانا را واسطه دفع دو عارست و نادان را وسیله عزت و اعتبار
این ترانه را اندول پیشه آموز سمیع اجابت اصغا کرده بنیاد عمل در ان نهاد

نظم
سیه کاری مکن چون خامه خویش ٭ بشوی از چشم بر چون جامه خویش ٭
زبان بر گوشمالی خاموشی ده ٭ که هست این هر چه گویی خاموشی به ٭

والله اعلم بالصواب تمام شد ختم کتاب بهارستان بتصنیف سر گروه منشیان
کامل آگاه و برگزیده انشا پردازان افادت پناه شیخ عنایت الله بعون ملک المنان
بدستخط فقیر حقیر سبحان حیدر عرف بهادر در بلده بنارس مدح سنه ام شهر
ذیقعده سنه ١٢٤١ روز شنبه وقت یکپاس روز بر آمده تحریر یافت تمام شد
٭ من نوشتم صرف کردم روزگار ٭ من نمانم این بماند یادگار ٭ هر که خواند دعا طمع دارم
زانکه من بنده گنهکارم ٭ نوشته بماند سیه بر سفید ٭ نویسنده را نیست
فردا امید ٭ الهی تا جهان باشد تو باشی ٭ زمین و آسمان باشد تو باشی ٭
تمت تمام شد کار من نظام شد

این کتاب ...

قیمت شد ...

۱۲۳۴

تولد فرزند سعادتمند ...

۱۲۳۷

تولد فرزند سعادتمند ...

۱۲۳۴